۲۹۷/۹۵۳۴
الف ۱
۴۳۲ د
۲۹۱۸

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۴۱۰۹

رده‌بندی دیویی: ۱۲۷۵ الف ۴۳۵ س ۲۹۷/۹۵۴

سرشناسه: سرباز بروجردی، اسماعیل، قرن ۱۲ق.

عنوان قراردادی: ~~[illegible]~~

عنوان: اسرار الشهادة

کاتب: محمدحسین بن محمداکبر خوانساری تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: تاریخ نشر: ۱۲۷۵ق.

صفحه شمار: ۱ج. (بدون شماره‌گذاری) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۴×۱۶/۵ نوع خط: ~~شکسته~~ نسخ

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: ناسالم تاریخ ثبت:

یادداشتها: عنوان دیگر: دیوان سرباز

موضوع(ها): ۱. حسین بن علی (ع)، امام سوم ۴-۶۱ق. - مراثی. ۲. حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴-۶۱ق. - شعر. ۳. واقعه کربلا، ۶۱ق. - شعر. ۴. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق. ۵. مرثیه و مرثیه‌سرایی

شناسه(های) افزوده: الف. خوانساری، محمدحسین بن محمداکبر، کاتب. ب. عنوان.

فهرستنگار: [signature]

تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

الله
یا ابا عبد
الحسین

در عهد دولت ابد مدت اعلیحضرت قدر قدرت
قضا نهایت کیوان رفعت مشتری سعادت بهرام صولت
خورشید رایت عطارد فطنت فریدون شوکت جمشید سکندر
سلیمان احتشام شاهنشاه جم جاه ملک سپاه دین پناه ظل الله
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه وسلطانه فی سنه ... کتاب
المستطاب ینابیع اقوال الشعر الشعراء فهم الرسائل [illegible]
بنا بر حسب الفرمان ... الخاقان میرزا محمد شفیع مستوفی
دیوان اعلی و وزیر دار العباده یزد بسعی و اهتمام عالیشان آقا میرزا
عبد الله در دار العباده یزد در کارخانه اقل
خلق الله آقا محمد خلف الصدق عالیجناب
معلی القاب

اخند ملا
حسن کتبه
العبد [illegible] محمد
باقر بن ... محمد
حسن ...

هذا کتاب اسرار الشهادة

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

جواهر عوالی حمد بیحد و لا احصا ارمغان پیشگاه عز سلطانی است که لم یزل و لا یزال بعلو قدس کینونت
خویش منفرد که کان الله و لم یکن معه شیء و الان کما کان و ذخایر لآلی ثنای بیحد و انتها نثار بارگاه ذی
الجلالی است که با وجود عظمت و جلال که کمند اندیشه از کنگرهٔ ایوان رفعتش نارسا است خالی
نیست از و بهیچ مکانی نه تعقل ما در نعت جلالش زبان عبادتست و نه عقل را بکنه کمال او امکان
اشارت غایت نشان او بی نشانی است و نهایت عرفان او نادانی و حیرانی زهی پروردگاری که کمال
توحید او نفی صفات او است و من جملة التنزیه عدم اطلاق العبارة علیه لا احصی ثناء علیه کیف و کل ثناء
یعود الیه جل عن الثناء جناب قدسیت انت کما اثنیت علی نفسک و زهی پادشاه جباری که از دو بار شحنهٔ
جلالش راه آمد و شد پیک وهم و خیال از دو بارگاه معرفتش مسدود که کلما میزتموه باوهامکم فی ادق
معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم جایی که زبان او را انا افصح العرب علم فصاحت انداخته و خود را
از اداء ثنای او از بهر بی عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه یارای زبان کشایی و هر هرزه درایی را
چه جسارت بلاغت سرایی مصرع بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا و تحفهٔ درود و
صلوات بلا نهایات نثار مرقد مطهر منور خاتم انبیاء و جامع حقیقة الاسماء صاحب مقام دنی
فتدلی مکان قاب قوسین او ادنی که در جوهر وجودش اشارة العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة
ظاهر و هویدا و در جبال کبریایش معنی لی مع الله حالات هو فیها انا و انا هو فیها پیدا صاحب مقام محمود
[illegible] المصطفی الامین [illegible] رسولنا محمد صلی الله علیه و آله و بر آل اطهار او که در
[illegible]ن جلالت شان ایشان قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة

في القربى [illegible] حسين [illegible] مصطفى و امامان برحق ابواب الله و مصداق ان عدة الشهور عند
الله اثنا عشر شهرا في كتاب الله و معنى لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات
ربي و لو جئنا بمثله مددا لاسيما ابن عمه و كاشف غمه و كافي همه و وارث علمه و هادي امته
من بعده شاه لافتى زينت تاج هل اتى و مشرف بتشريف انما مفهوم لو كشف الغطاء ما
ازددت يقينا و معنى بلغ بسم الله الذي قال في حق نعته انت مني بمنزلة هرون من موسى امير المؤمنين
و امام المتقين و يعسوب الدين مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب مولانا علي ابن ابيطالب
عليه صلوات الله الملك الغالب و بر اولاد امجادش خصوصا ولد السعيد و فلذه كبد الشهيد
سيد الشهداء و خامس آل العبا الذي قال في حقه [illegible] الكونين حسين مني و انا من حسين شهيدى
كه از شهادتش غفران جرم عاصيانست و بگريه [illegible] اشك در ماتمش سرمايه نعيم بهشت و
انهار جنان ساكنان سموات در ماتمش [illegible] پادشاهان روی زمين در بزم عزايش خاک
نشينند از اينجاست كه قبله عالم و عالميان و شهنشاه گيتی ستان از دل و جان همواره لوای
مصيبتش افراشته و اعتبار دولت ابدمدت [illegible] باحياء خدمات اين امر خطير بر گماشته
اعنى السلطان العادل و المليك المعتدل الكامل و الخاقان الباذل الحافظ لشريعة سيد
المرسلين و الضابط لطريقة ائمة الطيبين الطاهرين ظل الله الممدود في الارضين ناصر الملة
و الدين و كاسر اعلام الكافرين فرمان فرمای الماء و الطين السلطان ابن السلطان ابن السلطان
و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان محمود سلاطين [illegible] ناصر الدين شاه قاجار خلد الله ملكه و ادام
اظلال معدلته على رؤس العباد الى يوم التناد شاهنشاهی كه هلهله شوكتش و لوله اذا زلزلت
الارض زلزالها در مرز و بوم ظلوم روم افكنده و طنطنه [illegible] پادشاهيش دمدمه و دمدم
عليهم ربهم بذنبهم در سراسر اقليم فرنگ پر تزلزل در انداخته و بنشتر سطوت نظام جيوش
پولاد پوشش بيخ خار سركشی از دل معكوس روس بر كنده خديو كشور كشا جهاندار مملكت آرا
تخت و گاه زيور بخت و جاه كرم پرور بنده نواز خداوند نگين و تيغ كه بر آستانه كيوان پاسبانش
وجود مدبری موجود كه بناخن تدبير خار فتنه و فساد از پای نوعروسان ممالك بدر كرده و بنشتر
خاطر فكرتش ريشه [illegible] ناب دولتخواه جبر را از زمين تصرف امور مملكتی بر آورده مشيد اساس
احتشام [illegible] ی دين اسلام مجموعه مكارم اخلاق و شيرازه بند صحيفه نظام آفاق
صدر نشين كاخ سروری بدر فلك عدالت گستری چشم و چراغ عالم در آمنه و زير مهر ضمير ميرزا

محمد شفیع که نخل برومند وجودش همواره در بوستان همت وجود پرور بین و با وجود عدیم ثروت عندلیب خاطر خطیرش از نغمه هواجس نفسانی ارمین واین کتاب مستطاب که مسمی بنام اسرار الشهاده از همت رفیع منبع ایشان در کارخانه بچاپ انتخاب رسید
مخزون از لالی منثور و منظوم در ذکر مناقب و مصائب آل محمد علیه و آله ... ام کرام
ضمیر محبت تخمیر عالیجاه معلی جایگاه محمد اسمعیل خان المتخلص بسر از روی طبق اخلاص و
و ثناء دیباچه‌ای بعهده حقیر فقیر اقل الطلاب غلامرضا المتخلص بسحرا واگذار ده امید
انکه مستمعان و ذاکران این مصائب جانسوز جگردوز هنگام جوش مصیبت بانی و ساعی
و ناظم و راقم و کاتب از ادعای خیر یاد و بطلب مغفرت خاطر ایشان را شاد فرمایند

سرنامه علی که باء بسم الله — زین نقطه بجوی اهل صفا را
بر لوح دل از نقطه الف زا — چون نقطه الف شود لف الله

آغاز داستان ساقی نامه

ساقیا ای دارای صهبای صفا — ای وجودت ساغر مهر خدا
چشمه وحدت ز آب جوی تو — کوثر رحمت زلال کوی تو

باده توحید در جامت مدام — جلوه گر چون مهر از عکس جام
تا خدا بهر امکان آمده — کشور جان از تو سلطان آمده

ذات تو عکس صفات لایزال — نور ذات ممکن و واجب خصال
جلوه رویت تجلی وحدتست — نور ماهت آفتاب وحدتست

ای وجودت جمله آثار خدا — ای کف تو نوام مشکل‌گشای
دست تو حجت خداوند جلیل — خادم درگاه فیضت جبرئیل

تو وجود حضرت پیغمبری — ساقی شد او کوثری
گوشه چشمی سوی سرباز کن — سرخوشش از باده اعجاز کن

زان می چون بزلش اندر کدو — زار گید و در می انوار هو
تا می کز ساغر سرشار عشق — سازدم دیوانه بازار عشق

تا بسود آنچون عاشقان — بر فروشم در بلا کالای جان
بیخودم کن ساقیا زان شراب — تا که از مستی آن می بی حجاب

فارغ از سود آهر دو بیم کند — از یکی مظهر خدا بینم کند
آن یکی یکتای بیهمتا بود — جلوه‌اش خورشید او ادنی بود

نور ماهش هست مهر مشرقین — خسروا قلیم جانبازان حسین
آن حسینی کو نبود ابتلا — بنده عشق او باشد خدا

آن حسینی کو امیر داورا — بهر توحید خدا را گوهرا
در تاج شاه او ادنی است او — در بلا یکتای بیهمتاست او

آن حسینی کوست واحد ... — اوست بسم الله الرحمن الرحیم
رونق ایجاد بحر یکف هوشمار — واحد بسم الله را ملک ملک

کس چراو ... شد آینه — اوست بسم الله قرآن خدا
ساقیا مستم نما ز باده — تا ز خون دیده بنمایم وضو

جدها ارم برابروی حسین — رو کنم بر درگه کوی حسین
تا کنانده عهد شاه دادگر — بر کشایم در سخن تنگ شکر

از غنا اکبر شاه لو کشف — شرزه شیر شحنه شاه نجف
خسرو دوران اشر لشکر — تا شطرنج درش هر سل ...

کشوبر نامه آمده — شاهزادان مجسم آمده
کرده جود ست بحق شاهنشهش — هفت کشور حلقه گوشان ...

۵
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

الغ جودش ز فیض کردگار — از پی جبریل باشد یادگار
دست حق او را کمر بربسته تنگ — تا برد زآیینه اسلام زنگ

[illegible]خ او در شرع دین مصطفی — هست عکس برق تیغ مرتضی
صعوه از عدلش ندارد بیم جان — کرده اند ز چنگ شاهین آشیان

چشمه فیضش باقلیم صفا — خضر جانها را ابو آب بقا
دست جودش همچو ابر نوبهار — کشت عالم زاب فیضش آبدار

لشکرش از انجم افلاک بیش — هر یکی سرهنگی اندر فوج خویش
شاه را از حق مقام کبریاست — خاص شاهی کو امین داورست

[illegible]شو بر کرسی نخلش وطن — یکجها عرش آذینش پیرهن
کرده اند دیده اصحاب نور — مظهر حق کرده را کسوت ظهور

قصه از آصفش انشا کنم — بزم را پر لؤلؤ لالا کنم
رای او مهر درخشان آمده — آصف ملک سلیمان آمده

حکم او مغز و عالم جمله پوست — هفت کشور بنده فرمان اوست
لطف او باغ بهشت جانفزا — نار خشمش دوزخ قهر خدا

[illegible]تماشا هر آن تابنده مهر — خلق نور بر خاک راه شاه چهر
پایه قدرش بفرق فرقدان — عدل او سدره نوشیروان

[illegible]ضعف ز جودش کو بگو — از دل جان در بر خار خان او
از صفات ذات خوان نیک زاد — خلق را در برزخ از رحمت گشاد

[illegible] هر سند آمین — نام نیک و شفیع پاک دین
این شفیع پاک دین با صفا — باشد از جان بنده از مرتضی

[illegible] — پیرو آیین دین پنجتن
از وجودش آمد خورشید ولا — باطن پر نور سلمان آشکار

[illegible] — باشد کلها ایماد طوق
شبعه خاص علی دست خدا — پر نو شمع ولای مرتضی

[illegible] — [illegible]ند تن مرآت یار
[illegible] — شده [illegible]

مسند آن سرور ریاض مصطفی ... کعبهٔ مقصود ارباب صفا
زورق دریای علم شرع حق ... دفتر اعجاز آخر و ورق

موسی انوار طور راز غیب ... مرده کار لعیسی اعجاز غیب
همعنان خضر صحرای اصطفا ... تشنگان چشمهٔ آب بقا

حجت حق مهر آیین رسول ... آفتاب کشور دین رسول
محرم اسرار غیب ذوالمنن ... گوهر درج شه خیبرشکن

قول او قول خداوند جلیل ... شرمگین آفتاب فیضش سلسبیل
کعبهٔ جان حضرت والا تبار ... سید کاظم امین کردگار

گلبن باغ حسین زاده شرف ... چیده خوش گلهای رنگین صدق
از شهیدان دیار کوی یار ... کرد اسرار شهادت آشکار

گوش بر سر باز ده ای باهنر ... تا دهم زین راز پنهانت خبر

گفتار در بیان بحر حد او تا که متعالی واجب عد

که امر صنع خلق خود را محکم کرداند چون مختار و صاحب مشیت بود خلق هنر و نیکوتر است از انکه بفهم و ادراک بود باشند جای نمود راز اختیار از انکه عطا فرماید هر کس هر چیز خوش میل و خواهش نماید در عالم تکوین و عالم تشریع گوید

گفت خوش آن سید عالیجناب ... در نظر صنع خود را این کتاب
واجب حق بود چنان خرم کند ... خلق صنع امر خود محکم کند

زانکه نیکوتر بود خلق خدا ... خود بخود مختار باشند از صفا
از سر ادراک از نرو شعور ... هرکه [illegible]

خوب با وسازد عطا خویش با ... در ده و عالم سلوک خویش با اختیار
تا که در احکام شرع دین حق ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] خداوند بود
نقص اند قدر خود [illegible]

غنی

برگزین حق هر دو خویشتن / نیست کس آگاه از وجود ذو المنن
زان سبب حق بر رسول بالیقین / داد علم اولین و آخرین
گر بلغزد پایت از این گفتگوی / گلبن توحید را بنمای بوی
گفتمت از بهر امکان خدا / شمه در پرده با صاحب صفا
از تجاوز حد نشد آندم قدم / از مه خورشید بهر ذو المنن
اسم مکنون را باو از جلی / می‌سراید هم نبی و هم ولی
اینچنانکه گفت شاه انبیا / جز علی و من کسی را فهم خدا
جز خدا و جز علی کز ذات من / ره ندارد کس بحق ذو المنن
در علی جز من کسی را راه نیست / غیر ذات الحق کسش آگاه نیست
اسم مکنونیکه عین مدعاست / هم خدا هم مصطفی هم مرتضی است

گفتار دوم در بیان تعریف عالم امکان و اهل آن عالم که حجاب حضرت الهی میباشند چنین گویند

سالها ای ده که تا من صفا / باز آیم بر سر آن مدعا
از کلام سید والا نبا / برگشایم درج لؤلؤ بارها
صفحه را چون صبح نور افشان کنم / رو بسوی عالم امکان کنم
اهل آن عالم تجلی از خوشند / بحر توحید خدا را زورقند
نی خدا نی خلق بر این مدعا / برزخند این قوم خلق و خدا
کیستند این قوم بی شبه و مثال / آنکه بی خویشند و فارغ از عوالم
ذاتشان از پرتو ذات حقند / جلوه حقند حق مطلق‌اند
خود نه اهل عالم امکان خویش / از ره باب سؤال آمد پیش
خواه زان گفتند خداوند وجود / ذکر اشیا را در آن در وجود
با زبان بی زبانی از کرم / گفت اشیا را ابد با عدم
من نیم اما خداوند شما / قصه فوق در دم زان ندا
بر همه اشیا از آن جا سبقت بود / بر بلی گفتن زبان بر حق گشود
سید لولاک با آن شمام / از پی توحید تر کردند جام
عالم امکان فیض سرمدی / پرتو نور آمد ز ذات احمدی
عرش آن عالم محمد آمده / کرسی او نور سرمد آمده
نور سرمد شد علی مرتضی / کو بود شمع حریم کبریا
عالم امکان غریب ذو المنن / آفتابش باشد یعنی حسن
آسمانش را قمر باشد حسین / پرتوش کرده بد نور مشرقین
گر بچشم حق ببوسیش بنگری / اولیا هر یک اختر برجیش
باز کن از رخنه دل چشم جان / آمده مریخ اصحاب زمان
ارض آن عالم زهرا شد فاطمه / بعد آن ارض طاهر مهر رو

در بیان تعریف قصبه لاهوت گرد دگر عالم

لاهوت و حقیقت ذات نبوی است و چهارده بند از چهارده معصوم یاد کند

باز خواهم سر حق گویا کنم / صفحه را از مشک عنبر سا کنم
کلک خود همچون زبان دانا / او فراند سخن شکر فشان
رمز نا خوانده ماندای هوشیار / بشنوید نالهای زار زار
بشنوید چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند
بند نی بود در گفتگوی / نائی در کشور لاهوت دوی
هست در لاهوت نیزاری عجب / حلقی چون نخل وحدت پر رطب
قصبه لاهوت باشد نام وی / واندر آن کوه سرخ رو شد
نی که چون یاقوت در رنگ آمده / رنگ او از رنگ بهر رنگ آمده
گر بگوش آید ز لاهوت نوا / نائی آن نی بود بیشک خدا
وز نوائی نای حق یاد آر کنید / رو به لاهوت اسرار بد کنید
بند بند این نی فرخ لقا / هر یکی نور از رنگ مه لقا
گر از این نائی نی خواهی مدد / چار دار رده بیفراد از علی

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۱۲۷۲۷۳
تاریخ ۱ آذر ۷۵

تا کہ من دانم نہ خبر دارست ام
نی بود نخل وجود مصطفی
بند دویم شد علی مرتضی
بند اول نقطہ در کار آمدہ
نقطۂ عقل اولست کامل است
نقطۂ پرکار را مبدان یکی
انبیا از نور او ایجاد شد
نور پاک چہاردہ معصوم ہم
دور از حق از حجاب و حد شدند
بر خلافش چہاردہ تن از نبی
این شجر کو مضمر یاقوت ہست
نی قدیم است این نہال نیک ذات
نار نور او چہ شد افروختہ
عقل اول کو پیمبر آمدہ
نی غلط بیجا علم افراختم
آن یکی یکتای بیہمتا بود
از نبی تا حضرت صاحب زمان
مظہر حق چون علی مرتضی است
دوان الابش ہر کینہ
ذات کامل فعل او کامل بود
نور او ذرات را ارشاد کرد
بر نہاد از نور خود شش بی حجاب
لمعہ از شمع وحدت نیز شد
گشت پا تا سر وجودش از صفا
خلقت این نیک مردان نیکتر

تا نی نیز از زبان یارت کم
بند بند اوست نور اولیا
کو ولی باشد با سر خدای
بند ہا دیگر چہ پرکار آمدہ
گردش پرکار با او بیکدل است
گر ز حق بر وی درآئی بیشکی
ہر یکی از اولیا ارشاد شد
چید شان گلہا رنگین در طبق
زان سبب کاہی بعید گشتہ شد
فارغند از ہر چہ گوئی جز خدا
اہل حق را میوۂ او ہست قوت
منصفی ہم نیست ہر گز بر زبان
تاب مرقش ذات حضرت سوختہ
نفس پاک شد ذات احمد در آمدہ
در یکی صورت دو ولی اند خود
خود مشاہد در ہمہ اینا بود
جملہ یک نور آمدہ از لامکان
قلب او آئینہ صنع خدا است
بیکدورت ساخت خوش آئینہ
لازم است آئینہ صافی دل بود
جملہ را آئینہ سان ایجاد کرد
در دل ہر ذرہ صد آفتاب
جانش از مہر نبی لبریز شد
ہم خدا ہم مصطفی ہم مرتضی
سر بسر در ذات شہ یکدیگر

از کلام حق اگر جوئی خبر
بند اول کو پیمبر آمد است
چہاردہ بند این شجر سر سبز
نقطۂ توحید احمد مصطفی
انچہ بند نقطہ مبنا نہان شد
نور این پرکار ذات انبیاست
انبیا گر در رہ حق رہبرند
انبیا با حق را این نکوکاری
را ایشان کہ حلقہ بر در زنند
جز بحق این تشنگی نکشودند لب
نی بود شرح نی عجب بدان
در ریاض گلستان او اجل
کیست آن زیبا شجر کی گفتگو
گوش کن تا گویم اسرار خفی
تا چہ نفس حق این آن چراغ
جلوۂ اول کہ نور او آورد است
گر ز انوار رہاری دای
عکس این آئینہ شد آئینہ ساز
روشن این آئینہ از انوار کرد
نقص اندر رفت رخش آدم است
لطف حق با فیض حق شد ہمعنان
گشت از فیاض جود خدای
در دو جہان ولی کرد کار
مظہر شد خلقت زانوار نو
در محیط فیض یک گوہر ہم

نالۂ جان سوزان نی ز انکریم
عقل کل از فیض داور زندہ است
چہاردہ معصوم را انجا نگر
دور این پرکار نور اولیای
باشد انرا دایرہ دایم عیان
انبیا را ذات او مشکل کشاست
فاضل آب طینت پیغمبر بند
نصیب ما فوق تشان باشد حجاب
وانکہ او را در یک اولی اسرار زنند
ہر چہ ہست از خدا زانہا طلب
از ثمر نور علی نور است ان
ممکن و واجب خصال است انہا
حضرت پیغمبر است آل او
این علی احمد بود احمد علی
از دو ولی بگذر گر یک ماند بجا
ہر دم از دو رہی بطور دیگر است
رو گذر روشنی بینی ہمی
بیت در این نقش ہای دلنواز
قلب او را مخزن اسرار کرد
کار سبکو جملگی فعل خدا است
پاک طینت گشت در ذات جہان
منغلوب جانش چو یم کبریای
از نسیم بر کشاد از مہر یار
آمد از روشنی چون نخل طور
در بروج عدل این گوہر ہم

باطن

باطن هر خلقی بد و منیر — هم چو سلمان جلکی صاف ضمیر — از بلك زان بلك نه برك — ز بلك ابر بلك نه میل سروری

هر یک از جا محو در رخسار دوست — هر یکی آیینه انوار دوست — چون همه پا گشت ز ذرات جهان — آشکارا گشت پس ذرات جهان

وفراز تخت عرش داد کر — نور سلطان ازل شد جلوه گر — از پی توحید خود بر امتحان — بانک زد بر جمله ذرات جهان

گفتار در بیان خلقت طینت ذرات عالم گوید

ساقیا می خواه زاد ره باز کن — چشم رحمت جانب سرباز کن — طینتم پر نور کن چون آفتاب — ذره را از چشمه سار مزن آب

تا که اندر دفتر هوش دلان — طینت ذرات را سازم بیان — چشمه از نور ذات انبیا — جلوه گر ساز دم من از عرش خدا

آب از سر چشمه شیرین چون عسل — به ز شهد جان خالی از خلل — همچو نور ماه در جام زجاج — لون ارض صاف از مینا و عاج

بوی او از مشک از کافور به — طینت پیغمبران از نور به — نرم صاف از شیره جان خوبتر — چشمه سار من ز عرش داد کو

بحر صاف نون فیض کرد کاد — موج آمد دریا هر انوار یار — [illegible] از آب جو خوش گوار — ساخوش در زم فیض شکار

خوش بهاران ابر بحر جود دمید — موج زن تا ز کفی آمد پدید — آن زبد ارض و شد چو نور — صبح صادق گشت [illegible]

غره خام است کهنه در نظر — ارض او را ابتدا دل [illegible] — چشم بکشا و بنا تشریف سیمین — زعفران و شد زان مشکبو

چون شود هر دم بنا تش بار در — مشک [illegible] — ریت و یاقوت مرجان امد — لؤلؤ اش مرجان امد

فیض سرشار خداوند جهان — گشت زان ارض طاهر [illegible] — از یمین جوید بدان یار — با مشتبه یخ ازان آب خاک

ساخت گل اما یکی زان خاک بود — چار و دیگر جمله آب پاک بود — ارض او سر سبز ماء معین — او بن بر آب و باریش قرین

خاک را زان آب چون بنمود رنگ — خلقتی دیگر به شکل شجر — [illegible] امد نام ان [illegible] — میو توحید شد او را ثمر

چشمها زن کشتش انجوار — این شجر بن کاولیا و یزد بار — یار او مهر درخشان امد — باطن مقداد سلمان امد

برگ کش دفتر توحید حق — چیک خوش [illegible] طوطی — همچو نخل کوه طور کبریا — گر انا الحق بر زند باشد روا

طایر وحدت ز گل نار جنان — بسته اندر شاخسارش آشیان — سایه اش ظل همای شیر بود — بر سر هر کس بود سلطان بود

دست قدرت باغ از آن با غبان — قطره قطر ماه مزتش قوت جان — خوش بر [illegible] باشد این رعنا شجر — سرو هر [illegible] سیمین زد بار ور

ناهر و با بهشت جاودان — نخلشان از این شجر دارد نشان — بند بند این نهال بالصفا — همچو نی در ذکر حق دارد نوا

زانکه ذات این شجر در باغ جان — در رباض قرب حق دارد مکان

گفتار در بیان حقیقت نوری خلقت ظلمت و حقیقت و کیفیت ایشان چنین گوید

ساقیا زان تلخ می لبی بیار — سرخوشم بنما ز چشم مست یار — تا که من از شهد افیون او درم — ظلمتی از نور بیرون اورم

گر بگویی نور از ظلمت چرا — گوش ده بر من ز سر ما علا — نور شمع طینت پیغمبران — جلوه گر شد چون ز عرش لامکان

بر تو او بر یمین و بر یسار — در تجلی گر شنو را آشکار — از یمین آن نور چون شد جلوه گر — تو سوی مبدء خویشش نظر

چون نشد غافل ز اصل خویشتن
غافل از اصل وجود خویشتن شد
ظلمتی زان ظل عبا شد مرز مان
تو در آن جوش کوره مس کرده باز
آتش او و دوزخ قهر خدا
سفل از طینت که یکسر نار بود
زد ز ذات او بخار آتش چه کر
نخل دوزخ میوه شیطان آورد
خویش را چون جوهر ظلمت بدید
گشت زود در باد دوزخ آشکار
چون ز بالا میل بر پستی شدش
بود اندر گوشه‌ای مانند نور
ظلمت اندر نور شد بر فراخت
زین دو شد در دم ظلال آشکار
مو کو خویش صفت این بنگو
هر دو گردیدند با هم توامان
گرچه توأم بودند این هر دو تاب
خیمه افلاک را بر کشید
نور و ظلمت چون بهم همزاد شد
جمله ذرات را از گرد کار
حضرت حق ذات پاک ذوالجلال
شد پی توحید ذاتش بی نشین
گفت انا من نیم رب شما
روی جانشان شد بمحراب دعا
پرورش گر گشت بنیاد کرد

گشت مملو فیض مرزن نور المز
شمع بزم کافران در بر شد
چشمه فتنه شد از ذاتش روان
ز آتش هستی خود اندر کدار
مرد دل آن دوزخ او را گشت جا
گند را از بوی هر مردار بود
در خبایا گشت دوزخ را شجر
کافر از اشرار جان آورد
چشمه زقوم مراد در خود کشید
الامان از تاب آن سوزنده نار
از منیت دعوی هستی شدش
جلوه چون راست از ذاتش ظهور
کفر از شه طلب ایمانها نشان خبث
این دو در یا به هم افتاد کار
گوش ده بر قولش ایضاً جهر
هر دو شان از جا بیابد
لیک از انوار جود آفتاب
آسمانها گشت از ظلمتش بلند
مانده هستی هر ذرات شد
کرد انوار مثبت آشکار
جلوه گر گردید بر عرش جلال
از زبانم بیانی در سخن
ذات پیغمبر ز جا گفتش بلا
سجده بردند پس از قالوا بلی
آفتاب ظاهر ایجاد کرد

آن دگر نوری که بد اندر بنا
چون منیت گشت در وی آشکار
طعم آن از طعم حنظل تلخ تر
ذات او بر تند تر ز الماس گشت
داشت استعداد هستی ذات او
گشت جاری چشمه زان بر بجا
این سحر کی او در جز کفر با
بار او بر هر در یکتایی چو
برگ او شد ابر و آتش بار شد
زان بخاری میل بر بالا نمود
اسم هیولا آن که آئینه بود
آن سپهر دل پی او گشتش عمود
ارض محشر گشت در زانجا عیان
این یکی شیرین اصلش جمله بود
و آن دگر سنبل آن آشیان شود
این دو دریا چون بهم ملحق شدند
زاد و در یا بخاری آشکار شد
باز آیم بر سر آن داستان
از زمین مکه کو در ارض خان
چونکه ظاهر گشت ذرات جهان
پر تو افکن گشت حسن کردگار
حسن جانان چون صلای عشق داد
چهارده معصوم بر ما حق لسان
زان بلا انوار حسن ذوالجلال
لیک از مالی زن آفتاب

او فتادش با خودی خویش کار
ظلمتی زان نور شرر زد از بار
بو کآن از گند مردار آن بتر
گشت زاد نور خود زاد اسر
جانبش فیض مثبت کرد رو
زان ظلمت ذات دوزخ ذات ما
ز انتهایش در سفر چون بر ما
میوه‌هاش را چید مر طبق
قطره او چون هم دخار شد
ظلمتش هم چشمی سفید زر
پیش صادل بی کینه بود
اندر آن آمیخت چون زنگی چو دود
و اندر آن اخار مزها باشد نهان
و آن دگر گند بد ناتش تلخ شود
صبر فرو در محرجانا با نفخ صور
قابل انوار فیض حق شدند
روی بالا گرد او بی اختیار
عبد مطلب را گشت الله میان
نقطه ارض است صاحب دولت
آشکارا گشت پس راز نهان
خویش را بنمود بر خویش آشکار
از ره بر ذرات عالم او ثنا
از پی توحید ذات بی نشان
جلوه گر گردید از عرش جلال
آفتاب مهر و ماه قهر تاب

ورد فی شأنها
انها طعام الاثیم
کالمهل یغلی
فی البطون
کغلی الحمیم
طلعها کانها
رؤس الشیاطین
شاهد

نادرن

تابش آن ماه چون بخشد ثمر — پرتو نور رخش خورشید شد
جلوه آن ماه چون آمد پدید — عالمی از نور در نور آورید

زان بلا گفتن جهان پر نور شد — ظلمت از ذرات عالم دور شد
بعد ازین گر زین قصه سازم آشکار — تا بدانی مطلب سفتم بر کار

حالیا باید بمطلب رو کنم — کار را کل از نخستین نو کنم

حکایت کینه

جستن منکر اول و ثانی که ذات ظلمتند بر وضعه با فوت و سایر انوار گویند

باز اندر پای سر تا زان بار — تا بدهم سر تا جز نبی اختیار
تا کنم ترشیح از ابیات آن — فاش سازم زان اسرار نهان

چون نبی پاک دین اولیا — جمله گفتند از پس ما تو ابلیا
میوه‌ها نخل ما آمرزن جو — چیره شد زان بلا اندر طو

زان بلا زنکار شد زان سینه دور — غرق شد ذرات در دریای نور
بار در بکر حق در رحمت گشود — در ولایت بود احمد را نمود

از نبی از ولی اندر سخن — خواست از ذرات عهدی دو المنن
ظل نور نخستین زان ندا — بار خو بین دران قالوا بلی

ظلمتش در بارگاه سرمدی — هم عنا آمد بنور احمدی
کفر او خرگاه خود بینی کشید — هر که با او بود در ظلش دوید

نور با مر نور با زاطا نبد — نار با مر نار باز انجا رسید
کفر او در ذات ظلمت فوت شد — کینه جو بر وضعه با فوت شد

نخل بغض اولیا دادش ثمر — از دلش شعله ور نار سقر
منکر حق شد ز کین مصطفی — تشنه شد بر خون بکین اولیا

ظلمت ذاتش ز آثار ظلام — [illegible]
نقطه شد ذات ظلمت ز کین — کشت صید نقطه انوار دین

ظلمت این نقطه را هوش رد — چشمه زمزم ز نور خورشید
[illegible] — از عطش زو تا بانش بجو

شد بخارش ظلمت بالا کرد — تا که اندر [illegible] علا جا
ظلمت اندر ظلمت آمد ممکنات — خو الجه آمد بنده لات و منات

چشمه هستی خود چون برکشید — حق ز نار نکیش شبرا ز بد
مایه هر کفر آمد ذات او — در صور هر ذره ذرات او

کشت عمر و زید در این عالم سرا — کرسی کفرش لشد عرش خدا
ظلمت اینجا خود نمایی میکند — فاش دعوی خدایی میکند

هر که بینی در خدا احول بود — کفر او از منکر اول بود
منکر اول ابوبکر لعین — روز ابجد در عدد اسمش ببین

جفت دو ظلمت بود در کفر طاق — چون حروفش لشمر کرد نفاق
منکر دوم چه کافر دل بود — اسم نحسش در عدد منکر بود

گرچه فرعونست او هامان او — تخت کفر او بیابی گفتگو
چون بتخت کفر او ما واگرفت — شرک بر یکتایی یکتا گرفت

بر خداوند زمین و آسمان — بست دعوی کفر خود میان
چون کمان کفر از کین بر کشید — از جفا بر عناد شد پدید

برکان بری ز خود بینی هنا — جا عرش خدا بار و کشاد
ماهی از بحر نو خیبد خدا — شد نشانه بر نفس آن تیر بلا

گوش کن تا گویمت سر جلی — نام آن شاه حسین بن علی
منکر اول که شد ذات سقر — شهر کفرست و دوم بر شهر در

سیمین از دو یمین ارشاد داد — دو یمین از او لبن بشنید است
مرکز کفر است ذات آن لعین — گردش پرگار زان نقطه بین

کفر او سازی بود در ما سوا — خویش را در کفر میداند خدا
ذات فرعون است خاونکار او — خود پرستند شد الا الله او

بیش گر از ذات او رانم سخن — گوهر مطلب فتد از درج من
الغرض ظلمت چه عالم گیر شد — صفحه عالم سیه چون قیر شد

للمؤلف

قوله تعالی أم يحسدون الناس على ما آتاهم الله من فضله

[illegible]

و من اهل المدينة مردوا على النفاق لا تعلمهم نحن نعلمهم

فیض حق از بهر دفع این ظلام
باید این ظلمت ز آل مصطفی
نی ز تاب صیقل شمشیر تیز
با زبان عجز در کوی رضا
کفر او با فتنه بر خیزد ز جا
سینهٔ او از کمان امتحان
کشت آن گوهر حسین تشنه لب
آنکه بی مخلوق نی باشد غنا
بنده‌ام در عشق بر درگاه تو
با خضوع با خشوع اندر بلا
جان فدای همت والای او
کند از مغز حقیقت پوستها
می نفرمائی از چه رو اندر بلا
ظلمت اندر عهد شاد در پرده بود
حق و باطل کی زهم گشتی جدا
جمله ذرات وجودش سر بسر
شاهد غیبی چه دیدش سوخته
اشرف مخلوق کردش از عطا
ثار خون خدا زانست خون
نقطها چون تیغ الماس است تیز
ثار خون او حیات عالم است
خون الله کشته جان از دل زبر
چون حیات از کری جو خدا است

فضه با نور زادی پیا
دور کرده از تمام ماسوی
نی ز دست قهر بازوی ستیز
باید این ظلمت روان از ماسوی
فتنه‌اش ابر بلا اندر بلا
صد هزاران تیر را کرده نشان
نور چشم مصطفی شاه عرب
مکمن واجب خصالست از صفا
جان بکف دارم بقربانگاه تو
در ره عشق تو میسازم فدا
سر و از را سر بپاش پای او
بر خریدار جان بلا دوستها
جد و بابا خانه ان نور هم
تیغ جد روشنا مینمود
کس نمیدیده ره دین خدا
پیش پیکان بلا آمد سپر
از دو عالم دیده بر دوخته
خون شیر ابنموار و خونبها
ثار دیگر هم بر وی بنما فزون
چون بنا اسپر شد و اپس گریز
لبلب خونبکه می بینی دم است
روح اعظم کشته در کوی کسی

کفت این ظلمت ز بغض مصطفی
دفع این باید شدن بالخفا
بلکه با شیر نیز و تلخی صبر
هر که بر این عهد بر بندد میان
هر که از خبار روی بر این در کند
زامبا آن گوهر بحر بلا
آنکه خود ذاتش بجا او جد نسب
عرض کرد کفت ای چو بهر کار
آنچه مالک هستم از مال و عیال
تا که بر تو جبد است انجانا جان
مرده ان شهر دو نیک خوی
هر که را اندر بلائی رو بود
می نیم و دندرا عشق یار
گر نه شاه دین حسین تشنه کام
الغرض با تو خسرو لب تشنگان
در محبت شمع مرده بر فروخت
با عطا بکر آخوندش پیش
خونبها خون او الله شد
تا که من زین ثار آگاه کنم
پیش این شمشیر بی اسپر صبا
لبلب خونبکه آید در نظر
در ره جانها مکان او بود

دفع او با نور پاک اولیاست
با خضوع با خشوع اتکاست
در مقام رضا بیرون ز جبر
دفع از الازم آید ترک جان
باید اول ترک جان سر کند
کفت لبیک از سر صدق و صفا
فارغ از اندیشه‌ها کسرت است
دوست میدارم من خضوع و انکسار
با خواص اصحاب خود ای ذوالجلال
خلق را سراج حق سازم بیان
کردانده کشور تو جبدروی
پرتو شمع بلای او بود
رمز انجا هست پنهان هوشدار
در بلا چون کشتی تلخ کام
ناوک تیر بلا را شد نشان
در بلا مانندهٔ پروانه سوخت
جان فدا دادش ز جرم وصل خویش
در بنا عشق ثار الله شد
غرض انده خون الله آنکه
گر برید تیغ را بنود حیات
خون الله را بدان خون دیگر
زان سبب کفتم حیات جان بود
اند نزدیک بران مدعا است

در بیان آنکه حضرت ولی الحق جود

جناب سید مظلوم را بسبب قبول شهادت مخصوص بکرامات صفات خود نمود گوید

باز ام بر سر اسرار عشق
پرده بردارم ز نیرنگ کار عشق
عشق عاشق را چه با خود یار کرد
محرم یکرنگی دلدار کرد

للمولوی

حضرت دلدار کشتش تو امان
جانش شد جانان جانش کشتگان
گنج حق را در بر او واکشاد
در مقام قرب وصلش جا داد

چون قبول کبریا امد حسین
اشرف خلق خدا امد حسین
اینچنین حق بر نفس خود دوست داشت
کرد او را مغز و کنجد پوست

موبمو پر شد وجودش از خدا
امد او شمع حریم کبریا
کرد حق بروی مر توجیه ناز
عکس انوارش بشد اثنی عشر

گشت از روشن شد خورشید گر
اولیا از نسل او جلوه گر شد
غار را و مبیت مردی هوشیار
کرد این اسرار را خوش اشکار

ده چراغ از حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن
ذات این انوار را امید العلی
گر بنورش روی آری بیشکی

در بیان انکه جناب متعال حضرت سید الشهدا را بخصایص چند مخصوص کرده است که هیچیک از انبیا و اولیا مخصوص بانها نشده اند

ساقیا می ده که تا جان از صفا
باز گوید سر خاک کربلا
حضرت جعفر امین دادگر
گفت این نیکو حدیث با اثر

ارض آن کو را خداوند مجید
بیشتر از جمله مخلوق آفرید
کعبه را با کربلا شد گفتگو
جا بجا برتر بود شد داد او

امد از حق سوی او در دم ندا
کی زمین مکه این دعوی چرا
گر نبودی کربلا منظور حق
کی تو میدیدی ز حق کل در طبق

بس شرافتها بخاک کربلاست
سجده گاه جمله مخلوق خدا
عرش امد فرش کوی کربلا
تا بشد آن کو جلوه گاه اولیا

جان فدای عطر خاک پای او
ناتوانان را شفا در خاک او
ناودانها از بهشت جاودان
هست در آب فرات او روان

ذره ان خاک اندر فلک
هست کحل چشم حور و ملک
خوردن هر خاک میباشد حرام
غیر خاک کوی این نیکو مقام

کشتگان خاک کوی کربلا
هر یکی در محفل خاص خدا
شمع وحدت را ز جا بر داشتند
کشور توحید را شاهانند

گوش ده تا از حسین تشنه کام
شهد افشانیمت اندر کام
عالم امکان را پر نور کرد
ظلمت از ذرات عالم دور کرد

مهر او در هر دلی ماوا نمود
روح اعظم گشت و در جانها نمود
قبله خاصان بشد بر روی او
کعبه جانها گشت خاک کوی او

قلب هر مؤمن باو مشتاق شد
طاقت از بهر طوافش طاق شد
بر نداد و بمثل اهل صفا
روی دلها شد بنا کربلا

سجده بردندش بمانند نماز
درگه او گشت کوی بی نیاز
حضرت یکتا بری هر گدا
در عوض بنمود اکرامی تمام

بس عطا بکران بخشیدشان
کرد جاتر دعا شان بر لسان

در بیان مکالمه نمودن ذرات

ظلال با خداوند متعال و حسد بردن بر نور انجناب چنین گوید

بار الها بده رطل گران
تا که ایم بر سر آن داستان
شاید از آن کافران کشتن
داستان دیگری ارم بر بیش

السنه دل کافران پر جفا
بر محبان امین کبریا
چون ز حق دیدند فیض بیکران
سوخت از بغض و عداوت جانشان

باخدا گفتند از روی جفا
کی خدا این مؤمنان را این عطا
لطف فرمودی بانوار حسین
تا شوند از جان و دل یار حسین

بر تمنای حسین و سرور دین
گر بما از حکم بگشائی دری
امر ما با تو است ما را امر خویش
سر بفرمان تو میدادیم بیش

گر بمختار ای بمار واوری
نیست ما را اندر این سودا گری
بلکه منکر بر خدائی تو ایم
ظلمتی بر روشنائی تو ایم

حضرت حق زین سؤال نابجا
داد شان از ره اعجاز جواب
گفت شان ما از کرمهای خویش
برکسی ناریم مجبوری بر بیش

والیها یا من اسمه دواء وذکره شفاء

شاهد ما دام اللیل و النهار فی قلوب المؤمنین محبة

هر که میخواهد که راه اخیار / نخل ایمانش دهد تو خند بار
گر نه بر ایمان ز حق آید به بیش / همه در حشر کرد د کفر خویش
کفر او کرده و بهر کو او رد / ناحق اندر قتل کس ره داد
حرف رحمتی نما تا رد بلب / خاصه در قتل حسین تشنه لب
چون حسین ابن علی در عشق ما / جان بکف نزد که بدرگاه فنا
از همتای وجود خویش تیز / از صفا بگذشته اندر راه من
عشق او با حسن ما شد توأمان / جان بشد جانانه جانش کشته خان
مرحم زخمش شده از دی عشق / او من مر او شده در کوی عشق
هر که ریزد خون او را از جفا / دست در نکین کرده از خون خدا

اظهار کردن اهل ظلم و طغیان

و کفر عداوت خویش را بر انوار بیمثال ائمه اطهار و خبر دادن خداوند تعالی از این قصه در قرآن مجید و با حال

یار دیگر آن گروه کفر کیش / بار دیگر کفر بنهادند پیش
روز کین کردند بر پروردگار / گفتمش آن ظلمت خود آشکار
ما حسین ابن علی را دشمنیم / از پی خون ریزیش دل جوشنیم
گر کند دعوی مولائی بما / تیغ ما و کشتن او بر ملا
در کشد بیعت ما از بیم جان / قتل او پنهان تو بر مردمان
زین سخنها طرح طوفان او فتاد / لرزه اندر عرش یزدان او فتاد
آفرینش جمله اندر اضطراب / همچو مرغ دل بر آمد پیچ و تاب
از زمین تا بارگاه ذو الجلال / گشت پیدا گرد صحرا ملال
کو بکو از جنبش باد الم / عرش حیران خوار از درد و غم
تنگ شد از این حکایت سینه‌ها / زنگ غم میخت بر آئینه‌ها
شد نجار تهار غم نقصان پدید / صبح گشت از غنچها را سر پدید
نو بهار از خزان آمد پدید / با محنت بر گلستانها پدید
چال نا اندر جامه گل او فتاد / تا باند بجد سنبل او فتاد
نرگس شهلا ز غم بیمار شد / لاله را داغ نهان در کار شد
کشت قدسیان از این الجواب / آسمانها چهره‌ها در سر نقاب
شد نم نزدیک بجد اشک آشکار / بد ز افلاک آن طومار روا
حضرت پیغمبر آخر زمان / خون دل از چشم جانش شد روان
دست حق زین ماجرا از پا فتاد / حضرت زهرا از چشمان خون کشاد
دوستان اهل بیت مصطفی / زین حکایت جمله زار و دردمند
رو بجو از مصحف حق افلاک / ابر لعنت بر آن کافر دلان
مهر آن کافر دلان آمد پدید / ابر هم در شان او آمد پدید
ابر دیگر بفرمان خدا / آمده در شان شاه کربلا
هذا القرآن جمیعش مدعا / او کلام الله اسرار خدا
لا یذارد کس با او از بیش و پس / هیچ حق بر دین نباشد کار کس
هر که زار و بر کلام دین بود / بر حسینش دیده خونین بود
قلب او وحی آید بو عرش مجید / نصر از حق همچو آید بر یزید
آن یزید کفر کیش بیهنر / نخلش از ذات عمر بخشد ثمر
نی همین جسم عمر را جان بود / هم ابوبکر است هم عثمان بود
زان سبب الله کافر دور از خدا / راند نام قتل شاه کربلا
زان سبب خون از دو چشم جان فتاد / لرزه اندر عالم امکان فتاد
از دل گروهیان شد صبر و تاب / رفتن از دیده دل خون ناب
از حسین تشنه برد تیغ بلا / مصلحت جستند بکسر از خدا
اندر این مطلب بود رمز نهان / گوش کن تا سازم اسرار عیان
چون نکاه مرتد بدرگاه خدا / جز بجز بختیاری عمی کشتی روا
بود لازم اهل باطل را هم / در ولی باشد بشر ... کلم
کام شاشتر بن نکشتی تو / جز بقتل شاه تشنه لب
غیر قتل نور چشم مصطفی / می نکشتند را اضی از خدا

قوله تعالی: لقد جئتم شیئا إدا تکاد السموات یتفطرن منه وتنشق الأرض وتخر الجبال هدا

قوله تعالی: والشجرة الملعونة فی القرآن ونخوفهم فما یزیدهم إلا طغیانا کبیرا ... و ... الشجرة ... والعذاب

کفتنم

گفتار در بیان خطاب نمودن حضرت ذو الجلال بجناب سید الشهداء و در باب شهادت در عالم ذر اول گوید

بار خواهم بر شه لب تشنگان ** مهر با شه‌ها چو سازم بیان
جبرئیل قرب را با صد ادب ** آوردم بر کوی شاه تشنه لب

پیک سلطان ازل با صد نیاز ** آمد اندر درگاه فیض نیاز
وجه بیکی حضرت روح الامین ** عرش قرب دوست را کرسی نشین

با خطاب حضرت حق از صفا ** بوسه زد بر خاک شاه کربلا
گفت که ای نور مهر مشرقین ** ای شهنشاه بار جان حسین

حضرت حق از ره لطف و عطا ** گوید ای بحر و ملک وفا
شرط کیش عشق ما کشتن بود ** تا بجون نویش اغشن تو

هر که از جان مرد این میدان شود ** پیکان دل از خنجر پیکان شود
گر تو راضی میشوی از قتل خویش ** ابد لبریز بی پایان بیش

جمله فرزندان و اصحاب نهان ** کشته میکردند زان کافران
اهل بیتت را اسیر در کمند ** شهر اندر شهر در آتش سپند

سنبل برکند بنیاد تو ** علت حرمت می شود اولاد تو
گر نمائی صبر بر این ماجرا ** من تو را در حق خوبم خونها

گر سر سودا نداری زین الم ** سازمت آسوده دل از این ستم
دفع این محنت کنم ز اولاد تو ** شاد سازم این دل ناشاد تو

زانچنان بخشم نرنج این بلا ** فارغت گردانم از این ماجرا
در مقام رتبه والای عشق ** کرده سازم قوتبهای شهدای عشق

گفتار در بیان جواب دادن حضرت سید الشهداء بجناب باری و قبول شهادت کردن از روی رضا در عالم ذر گوید

خسرو ملک بلا از این خطاب ** برکشود از چشم خود بند حجاب
عرض کرد که گفت ای پروردگار ** همچو من با دا فدایت صد هزار

جا چه باشد بر سر کوی وفا ** خواستن جا کو تو را کردن فدا
جان چه اموال چه اولاد هم ** شاد کامی بر دل ناشاد چه

هر که را با دلستانی دل بود ** جان فشاندن اولین منزل بود
دادن جان بهر جانان جان ** زانکه جان نسبت بر صاحب دل آن

جان من با جان فرزندان من ** با فدایان خدا [illegible]
عاشقان را روی باشد در بلا ** هم چنانکه کاه را بر کهربا

من بلا را طالبم در کوی عشق ** خورده ام آب بلا در جوی عشق
امتحان عشق اگر باشد بلا ** امتحان عاجز بود از عشق ما

رفته از عشق تو از سر هوش من ** حلقه طاعت بود در گوش من
زانکه من بر در درگاه تو ** جان فدا کردن بود در راه تو

خطاب حضرت بحضرت سید الشهداء دفعه ثانی از جناب باری که شهادت صورت نپذیرد مگر برآنکه عهد نامه بنویسی و ابدی بر کوی عالم عهد نامه بر او داری

بار دیگر حق با او از تجلی ** وحی فرمود ای حسین بن علی
امر اینست طلب بنگر دو نام ** جز رضا جدت آن والا مقام

در بلا گر دو بدین گو باید ** از پیمبر یا علی بر تو باید
نام تو گو در نخست آن شاه انبیا ** درج گوهرهای توحید خدا

از حسین هم کشته گشتن در بلا ** هست لازم بر سر کوی وفا

گفتار در بیان عهد نامه گرفتن جناب باری تعالی از حضرت سید الشهداء

و مضمون عهد نامه که بید قدرت خداوند نوشته شد و عدد اسامی کسانیکه با آن حضرت بدرجه شهادت رسیدند گوید

ساقیا امضو جامی کشتگان ** می بده تا بر تو بندم عهد جان
عهد سر بازی مردان خدا ** دادن سر نیست بر کوی بلا

با خدا آنان که پیمان بسته اند ** عهد جان با تیغ پیکان بسته اند
در طریق تو جان فشاندند از وفا ** سر خوش اند جام صهبای بلا

کیستند ای کشتگان این عاشقان ** بندگان کوی شاه تشنگان
شاه جان بازان که باشد در بلا ** مظهر یزدان شهید کربلا

برخداوند زمین آسمان ‖ بست حق پنجاه کشتن را بها
حکم شد از حضرت حق بر قلم ‖ تا نویسد عهد شاه محترم

از بلا برد فر سلطان عشق ‖ از قلم بنوشت شد پیمان عشق
چیست آن پنجاه علم افراختن ‖ درد بار عشق حق جان باختن

داد جان در ره مهر خدا ‖ عهد پیمان کشتن در کوی وفا
جان و مال خویش بدادن درست ‖ بی بها بفروخت در بازار دوست

جان فدای رای مهر مشرقین ‖ مرد میدان بلی یعنی حسین
در کلام خود خداوند جهان ‖ کرد این اسرار پنهان را عیان

شاه معشوقان آخر بلاست از عطا ‖ جان و مال عاشقان را بی بها
با وجود آنکه اندر کوی ران ‖ بهر ایشان شد بهشت بی بنا

گفت در انجیل و قرآن آشکار ‖ مؤمنین را حضرت پروردگار
شیء فانی را که کالای بها ‖ نعمت باقی ما او را بهاست

شاد باشید و فرح ناکی کنید ‖ جان همی زین قالب تن خالی کنید
بر محمد ص پادشاه انبیا ‖ بس بشارتها رسید از عند

کو بر آنان کو وفادار راه ما ‖ جان و دل کردند بی‌منت فدا
آتش عشقم بجان افروختند ‖ غیرها چشم از دو عالم دوختند

بهر ایشان شد بهشت و قرب ما ‖ خونبهای خویشتن باشد خدا
گوش ده تا سر حق انشا کنم ‖ تا برخ در از حسینت واکنم

جا حرف آمد حسین تشنه لب ‖ هر یکی آمد مسبب را سبب
هشت باب آمد بهشت دادگر ‖ ده عدد میگردد ای صاحب هنر

بین با سین کو محمد ص آمده ‖ این محمد نور سرمد آمده
از علی تا ها الف با در شمار ‖ ما خبر دارت کنم از سر کار

از حسین تشنه تا صاحب زمان ‖ ده بود ده بار آمد در بیان
نون کن ایجاد را بنیاد شد ‖ نور او بنیاد بر ایجاد شد

گوش ده تا بر تو گویم ای حکیم ‖ سر بسم الله الرحمن الرحیم
چون حروفش را در آری در خبر ‖ نوزده حرفست ای صاحب هنر

نوزده واحد بود واحد حسین ‖ جای او هست مشرقین
در طریق عشق از قلب سلیم ‖ هم بود رحمن هم باشد رحیم

قطره عشقش دو صد دریا بود ‖ زانکه او یکتای بی همتا بود
اوست آن یکتا که بی همتاست او ‖ واحدی کاندر بلا یکتاست او

اوست آثار خداوند جلیل ‖ واحدی کو رهنما باشد عدیل
اوست آن اسمی که دارد از صفا ‖ در شهادت شد دلالت بر خدا

کرده در وصف خداوند جهان ‖ اسم او در سوره بسم بیان
ابتدای سوره باشد نام او ‖ هست صهبای بلا در جام او

زانکه واقع شد زحق دو صد ندا ‖ روز عاشورا شهید کربلا
زانکه حمد از سوره اول خطاب ‖ بر پیمبر بود و آل بوتراب

بر ندا دو من شاه شهید ‖ جام لبریز بلا بر سر کشید
زان سبب آن سوره از اسرار او ‖ زنده گشتن مرده گردید در او

زعفرانها از بهشت جاودان ‖ هست در این سوره مخلوط ابتلا
باشد او ارکانی از عرش خدا ‖ زو مشو غافل تو ای صاحب صفا

گر نه از فرعونیان بودم حذر ‖ گفتمی رمز نهانی سر بسر

گفتار در بیان اینکه سوره مبارکه بقره اول از اشارت با نشأه

شهدای دشت کربلا و مضمون عهدنامه سید مطلق و سایر وقایع دیگر که متعلق است بآنحضرت

لیک اکنون از سه حرف اولین ‖ بر تو گویم رمزی ای مرد گزین
از الف لام و میمش در شمار ‖ صفحه ابجد بیاور در کنار

میشود هفتاد و یک اندر عدد ‖ جو نوار واحد را بمطلب مدد
این اشارت درد بار کربلا ‖ هست در اصحاب سلطان بلا

از شهیدان کاندر کوی یار ‖ بسملند از پیش تیر جان شکار
جملگی خونین کفن از تیغ کین ‖ کیست شاهنشاه شاه سلطان دین

إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون ويقتلون وعدا عليه حقا في التوراة والإنجيل والقرآن ومن أوفى بعهده من الله فاستبشروا ببيعكم الذي بايعتم به وذلك هو الفوز العظيم

در شمار آن که همه خونین کفن / با حسین کشته هفتاد و دو تن
جا فدای همت سرشارشان / حق عطا کرده بار ارشان

تا جو عشقند در سودای یار / جان فشانان بر شاد ربانی
دل بحق بین بجانان داده اند / بی همت جانو بفرو ختند

پیش روی مظهر یزدان حسین / جان فدا کردند با صد شور و شین
جان از آن آمده اند بلا / حامدان احمد شاکر بر خدا

جمله انصار خداوند مجید / هشت باب جنت حق را کلید
داده اند این قوم با صبر و ثبات / خلق را از آتش دوزخ نجات

بلک بخشاد رسر دی تمام / تا آتش کشته بر ابتها حرا
در شهادت راه حق بنموده اند / باب جنت را بحق بکشوده اند

کرده اند از جود جانان جان / قلب ایشان را با تمام امتحان
حق جزا خیر بر ایشان داده / کان شهیدان بکسر نیک زاد

کرده اند این قوم در راوش سبو / خلق را دعوت پی معروف نمو
بشنو از جان ارمن اولا مقام / امر معروف خدا آمد امام

در ره دین خدای نکته دان / نهی منکر را توان ایشان ندان
بر حد و دالله اسرار خدا / حافظانند این گروه با صفا

از خدا داد نور آنکه خبر / اولیاء الله را این معنی نکر
حد مشتق از وود آمد عیان / ده و دو آمد حروف این ولا

این اشارت از علی دست خدا / میکشد تا ضامن صاحب صفا
بر حد و حد ارداد اسرار سر / از ولایت بر کشا بر خود دری

عرش را ارکان ولی باشد نخو / مبتو توحید دارد در طبق
گوش داده است سرشار حسین / بر تو گویم سر انصار حسین

با حسین آن کشته راه خدا / بو هفتاد و دو تن ذکر کربلا
هست اسم اعظم پرورده کار / بسم الله را اسم اعظم بر شمار

کفت این اسرار را دارای دین / حجت یزدان امام هشتمین
بسم الله بر اسم اعظم در نظر / از رسول چشم شد نزد بلند

نام هر انصار را از چشم جان / می نماید اسمی از اعظم بیان
در کتاب حق نباشد شک و ریب / گوش ده این نکته از اسرار غیب

باشد آن شهد کرد ز رو ر البست / از قلم در عالم نهر نقش بست
لوح ان دیباچه نیکو سرشت / از قضا و از قدر حق بر نوشت

هیچ شک و ریب در آن ذات نیست / غیر حق کس کاینست
رو بجو از چشم جان ایمن ره دین / از کتاب حق هدی للمتقین

کبستند انعارفان با صفا / زاد خواهان شهید کربلا
در ره حق جان دل در باختند / بس علمها در بلا افراختند

از لب خون حسین تشنه کام / پر ز صهبای بلا کردند جام

گفتا در بیان توصیف حضرت صاحب الامر و اشاره توسوی خیبر

ای برادر گوار در کربلا در دنیا و دعوی و تقاص خون سید مظلوم نزد و بیان احوالات که متعلق برجعت اوست گو بدر

شاه انصار زمان کوی عشق / از دو عالم بر تو بار روی عشق
نی غلط خود انصار زمان عشق / خاکی بر کشور اقلیم جان

تو ولی الله حضرت حق آمده / یا انا سر حق مطلق آمده
حق نوای بر دلت حق الیقین / حکم حکم تو است ابدا رای دین

در ره حق چاه بگیش عارفان / جامه بر نور با عیان شد
دست جود آمده ابر عطا / بی نوا باز تو مباش بی نوا

جلوه ذات ظهور حیدر است / تیغ تو شمشیر عدل داور است
آفتاب عدلت این جا افزین / نور افشان است بر خلق زمین

روی مظلومان بدر که هست مدام / ظالمان از تو بتنگ تلخ کام
مو از کافر کشته شد / چون تو بجو خویشتن اغشته شد

می نبارد روی بر آن کفر کیش / از تو جو خون بنها خون خویش
چون تو هستی حاکم عدل خدا / از تو میجو بجو نش خون بها

ذلک الکتاب لا ریب فیه
والمراد للمتقین
فسر ... کتاب است که رهبر
کتابی است ... دوستی
میکنند از دوستی
اولین و دومین یعنی
عمر و ابا بکر لعنة الله

خوش آن شاهی که بیداد یزید
از خدنگ کینه در خونش کشید

خون عالم در بهای خون او
کی عوض گردد برابر یکتار مو

می کشند اندر ره ایمان زجان
انتظار حضرت صاحب زمان

در هوای خون شاه کربلا
خون برافشانند از قوم دغا

گرچه از فرمان ده کروبیان
حجت حق مهدی صاحب زمان

آن شهیدی کان خدایش خونبهاست
خون عالم کی بیک مویش بهاست

هر طرف از خون بجو کشتگان
شط بغداد ی کند از خون روان

بر روان آن شهید بی گناه
می سپارم تاج و تخت و دستگاه

خاصه کاندر خون شاه کشتگان
کو ولیش آمد صاحب زمان

از صفا حضرت بجا بود
جانشین شاه او ادنی بود

آن شهیدی را که چون تو باشی ولی
باید اندر خون او کفن جلی

چون عنان فرموای او از ای دین
از کتاب حق هدی للمتقین

تا که اندر جنت ایجان آفرین
جان برافشانند اندر آن دین

گفت خوش است بد شرین کلام
سر این اسرار را مرد این مقلم

خون عالم را چون شاه دین
ربود الله خالک بر هر سرزمین

لیکن آن انوار ذات کردگار
از شرار برق تیغ ذوالفقار

زانکه حق فرموده کاندر راه دین
هر که تا حق کشته شد از تیغ کین

تا که خون خواهی کند از آن مثل
خطبه خوان آید بشان شرح شل

رجعت آن حجت پروردگار
هست بر چشم خدا بین آشکار

می شود از ذوالفقار لعل فام
داد خون خواهی شاه تشنه کام

در بیان رجعت جناب سید الشهدا علیه السلام از دنیا با اصحاب که امر خود و سایر حالات گوید

باز خواهم سازم از سرها عیان
گوهر درج شهادت را بیان

آورم از رجعت شاه شهید
مطلع پر نوری از صبح امید

پادشاه کشور کروبیان
مظهر حق خسرو لب تشنگان

گر بجوئی لشکر بی اشمار
دید وافزا هر اراده هزار

باشد آیا فوت تختش سنج
فخر آن بخت از ما فوت بر

دولت امکن واجب خصال
زین جهت آمد برون پنجاه سال

از زمین تا ذروه عرش برین
قدسیان با حضرت روح الامین

از پی زواران کوی بحجاب
در ره سید از حضرت یزدان خطاب

آفتاب فیض حق تابان شود
هر که از او هر چه خواهد آن شود

از تو میخواهد زوران روز انجلا
در پناه سید از روی صفا

اندر آن کوهی که عرش کبریاست
جلوه گاه نور شاه کربلاست

باش شاهد بر من ای پروردگار
گر دل و جان بر حسین تاجدار

کاتب بیچاره ام در این وفق
باشدش دست دعا بر سوی حق

در ولای مظهر یزدان علی
کو خدا را آمد بر حق ولی

کشتی جان زاد در اند از زم بشط
غوطه در بحر سخن ارم چه بط

با وجود آنکه ارباب یقین
آگه اند از رجعت سلطان دین

خویش اصحاب بکوی کربلا
با کروهی صد فزون کیش با صفا

اندران کو بهر شاه تشنه کام
همچون عرش تختی سنج فام

از زمرد قبه های دل نشین
هست بر اطراف تخت شاه دین

بر طواف حضرتش زوار او
از دل و جان هر طرف آرید رو

بر طوافش جبهه طاعت بجان
خاک آن کو بهر آن جانها پاک

هر که دارد حاجتی از دل زما
باز گوید تا بوی سازم عطا

آنکه هست خالق و پروردگار
بر تو دارد روی جان سرباز زار

سجده ها آرم زجان با صد آداب
بر طواف کوی شاه تشنه لب

روی جان بر خاک مالم از نیاز
سجده ها آرم برو همچون نماز

از سر اخلاص پیمان بسته ام
عهد بر آن شه با پیمان بسته ام

از تو خواهم وقت مردن انجلا
جان کنم تسلیم آل مصطفی

در نظام عشق سر بازی کنم
بر جهان جان سرافرازی کنم

کفنها

گفتار در بیان آوردن جبرئیل عهدنامهٔ مستند منظوم را بجذبت جناب سوی دنیا بخضر عهدنامه را و از آن راز شد و محمد نمودن عهدنامه را گوید

ساقیا از عهد پیشین یاد کن / امتان عشق را زنو یاد کن
باده ده تا راز اسرار نهان / سر وحدت کنم زان می عیان

باده از خمخانهٔ توحید دار / رو نوا از ابجد حروفش بر شمار
باده را چون بشری ای با صفا / ده و تا باشد شمار اولیا

جام را زان باده پر کن از کرم / تا کرم دارم بدین پا قدم
چشمهٔ در کوه قرب کبریاست / رحلت ابلیس در توحید خداست

قطره‌اش دریای فیض داور است / چشمهٔ تسنیم مرزن کوثر است
پرده برده و راوز نور بود / پردهٔ معراج پیغمبر بود

از همه خاصان درگاه اله / نیست کس را اندر آن سرچشمه راه
هر که از آن چشمه سرانده سحر / تا بدش کرده مسبب ذو المنن

دید باید سبب سوراخ کن / تا سبب را برکند از بیخ و بن
واندر آن سرچشمه کس را راه نیست / اندر و پرده کس آگاه نیست

نکتها چون تیغ الماس آتش‌بیز / کر بدان از سیر وا پس گریز
عقل کل از جلوه‌اش مدهوش هست / چشمهٔ ذات است اندر جوش هست

هر که از آن چشمه بیخود باشد / تا بد از ذات وی کرد خبر
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر کند کرد دنی رم

چون بجوش آید از آن سرچشمه آب / در هم و صد بطن کرد در حباب
این حباب و ابر امید یکی / کر بری بی در هم او بیشکی

فاش گویم از این یک فتر سخن / تا بدا سر چشمهٔ ذو المنن
جز و کس را بنابش تاب نیست / گرچه او الیست مآب نیست

در او در عشق یاقوت تراست / آب خون نشسته عشقش گوهر است
گوهران ابرا سازم بیا / روی کن بر خضر و تشنه لبان

عشق را گوهر نجان گفتم / کیست آن گوهر حسین بن علی
عشق مینا حسین تشنه کام / گوهر خون خویش کشته لعل فام

گوهر درج بلا بشکسته است / عهد جانانا نجا بر بسته است
نامهٔ پیمان آنکه سر نوشت / چون قلم برد فرحق بر نوشت

در مقام قرب شاه انبیا / حکم شد روح القدس را از خدا
تا بیارد نامه را از دست خان / جانب پیغمبر آخر زمان

تا رسول پاک دین بر این بلا / مهر سازد حجتش را از صفا
حضرت روح القدس با صد ادب / از پی عهد حسین تشنه لب

نامه بر کف بلا آمد ز بلا / بوسه زد بر خاک کوی مصطفی
گفت ای روح القدس مولای تو / خاصه کان راز سر بخاک پای تو

آمده نوریت بعرش کبریا / روشنی شمع توحید خدا
جلوه آبا شد نشانی نشان / صادر اول نوای از لامکان

عرش از نور تو زیور یافته / تاج عزت بر تو بر سر یافته
خوانده‌ام بر لوح عرش ذو المنن / از رسل اخلاص نام پنج تن

بر نوشته خط سبز آشکار / آیهٔ نور از کلام کردگار
چون چراغ نور قندیل زجاج / عقل کل مصباح بر عرش تاج

نور آن مصباح نور ذو المنن / صد بهار از عرشش بچاک پیرهن
کوکب دری شده مصطفی / نور الله است در ارض و سما

لعل را جام حسن نوبت آمده / گوهر دریای لاهوت آمده
پرتو مصباح نور مرتضی / جلوه مشکات او باشد حسن

بنت توحید است نور فاطمه / عرش کرباسش خورشید مه
شد خدا بش صنا ایضا صفا / خانه‌زادان خداوند اولیا

ای ظهورت نور ذات ذو المنن / ای بباطن یک بظاهر یک سخن
نامهٔ دارم من از خون لعل فام / عهد پیمان حسین تشنه کام

کر قبول هست این راز این / کن مزین او خش از نقش نگین
زین حکایت خضر خیر البشر / سوی خود بگشود از چشمان تر

نامه را بگرفت بر خواندش ز جا
شد پریشان دل چو موی مهوشان
دید بر کیسه حسین مهر کشیر
در بلا عهد وفا از خون خویش

در بلای حق میان بر بسته تنگ
تا برد زائینه ذرات زنگ
با خضوع با خشوع و انکسار
جان بکف دارد که بنماید نثار

تا از آن جان با خبر آید بلا
حق باطل را کند از هم جدا
در طریق عشق در بلای سود
عالمی را عرف بنماید بنود

از صفا جان سوی جانان برد
زنگ از آئینه ایمان برد
مبو توحید چند دو طوق
خلق را دعوت کند بر سوی حق

جانشان آرد به پیکان بلا
تا کند اثبات دین مصطفی
احمد از این ماجرا آهی کشید
رنگ از رخسار ماه هشر پرید

در فغان شد حضرت خیر البشر
اشک خونین ریختش از چشم تر
چونکه آگه بود از سر بلا
گشت در رنج مصیبت مبتلا

گریه کردن بر حسین تشنه لب
دید کرد مسبب را سبب
حق شود راضی از و روز جزا
زانکه شد صاحب عزای او خدا

عقل کل از گریه آمد پا بگل
مهر کردان نامه را با خون دل
دید چون راضی شود از وی خدا
گشته راضی در بلای کربلا

گر رضای حق نبودی در نظر
کی سرشکش ریختی از چشم تر
صبر را این ماجرا جان کرد
بود او را بر تمنای خدا

این خواهد حضرت جان آفرین
آن همی خوار رسول پاک دین
رو دار از مصحف حق ابتلا
از دل و جان مار مست را بخوان

بقضای پیغمبر نکو خصال
در غزا بدر قوم بد سگال
قبضه ریگی علی مرتضی
داد بر دست نبی از دست صفا

تو بچشم کافران افکندیش
دید کو بود بر کند بیش
گرچه تو افکندیش ای مصطفی
لیک در باطن بر افشاندی خدا

ما رمیت اذ رمیت خوانده
لیک جسمی در بجز نی مانده
تا که اعجازی کند بر مومنین
در غم میر بلا سلطان دین

دیده ام اندر کتاب احتجاج
این حدیث از قول آن صادق رواج
گفت او رحمی علی مرتضی
فعل پیغمبر بود فعل خدا

پس در این معنی هر نیکو نژاد
ریخت افشاندن نبی باشد مراد
ملکه با افغان و آه شور شین
اشک افشاندن بود او بر حسین

اشک احمد گوهر بحر عطاست
فعل پیغمبر همه فعل خداست

آوردن جبرئیل عهد نامهٔ سید مظلومان بخدمت جناب رسول خدا

و حضرت فاطمه زهرا را خبر دادن آن شاه از شهادت آن حضرت و مهر کردن آن شاه عهد نامه را و راضی شدن بشهادت امام مظلوم

ساقیا ای سر پنجه مشکل گشا
سر بنه بر در که دست خدا
کیست دست حق شه خیبر شکن
جلوهٔ اول ولی ذو المنن

آنکه حق گفتا عبا بر مصطفی
ای رسول حق پرست با صفا
گر نبودی ذات پاکت در میان
خلق کی میشد مبین آسمان

گر علی حق را نبودی در نظر
نور تو هرگز نگشتی جلوه گر
کی تلغزد پایت از این مدعا
باطن پیغمبر است این مرتضی

گرچه حق گفتی ولی دادگر
عبد پیغمبر منم اندر صور
تا شدان مولا در این کون و مکان
نایب پیغمبر آخر زمان

نی غلط گفتم که نایب با منوب
کرد و پند آن از فیح آید خوب
پرده گر بردارم از اسرار او
در سر بر جای نازک گفتگو

قلزم توحید را زورق بود
ذات او مسعود ذات حق بود
فوش گر با بن در عرش برین
هم تو جا هم بود جان آفرین

عاجزم من از مدیح مرتضی
کس نبرد پی باسرار خدا
تا از آن هم بر سر پیمان یار
راز پنهان را نمایم آشکار

چون رسول حق نبی با صفا
مهر کردان نامه از روی صفا
شد ذبیح الله با صد نیاز
سوی دست حق ولی کارساز

سجده برد و گفت بر صوت جلی
زان علی فرمان برم زابن علی
نامهٔ بر مهر پیغمبر مراست
عهد و پیمان شهید کربلاست

از قلم بنوشته گشته عهد او
در بلا مبتلا شد از عشق او
گر بخواهم قلم بر دست تو راست
ماهی بحر بلا در شست تو است

پرده گر بردارم از راز نهان
از میان خیزد جدال این و آن
خود قلم تو نامه تو عهد و وفا
نامه را خود کاتبی دست خدا

خود ولی حضرت پروردگار
خود حسین کربلای عشق یار
اول و آخر تو هستی مدعا
از تو پیدا گشته آثار خدا

عهد و پیمان تو بر خود بسته
شیشهٔ کافر دلان بشکسته
بر خلاف آمد هر کفرکیش
مهر فرما نامهٔ پیمان خویش

دست خود یعنی علی مرتضی
برگرفت آن نامه را از روی وفا
از پی ارشاد ارباب نظر
ریخت خوناب دلش از چشم تر

رنگ از رخسار وجه الله شد
آتشش بر جان ز سوز آه شد
دید چون زاری رضای کردگار
مهر کرد آن نامه را از روی صفا

نامه را روح القدس با چشم تر
برد سوی خیر خیر البشر
حضرت زهرا گل گلزار دین
آفتاب منظر عرش برین

لؤلؤ دریای وحدت را صدف
شمع خلوتگاه شاه لو کشف
عصمت حق مام نور مشرقین
دیدن غم نامهٔ خود حسین

همچو موی خود پریشان حال شد
قامتش از بار غم خود دال شد
آه از دل بکشید و آتش شد بجان
گشت از این غم سمندر آشیان

جامهٔ جان را از این غم بر درید
بیخود از دل وا حسینا بر کشید
شمع بزم قدس طا خاموش شد
بر قفا افتاد و نامد هوش شد

چون بهوش آمد بصد افغان و شین
دید در نامه چو پیمان حسین
دید بهر امت خیر البشر
عهد جان بر بسته او با دادگر

داد جان در راه جانان بنده
تا برد زان بنده ذرات زمن
امر پیغمبر خود کند محکم بجان
خلوتی را بخشد بهشت جاودان

مهر بر آن نامه زد خاتم رسول
آن بلا از بهر حق شد قبول
جان فدای عصمت پروردگار
کو نهال گلشن نور حق ورد بار

با خدا در عشق یکدل آمده
صبر اش آن انسان کامل آمده
از کرام خود همی اینک ندا
دو زبان ووصینا الانسان را بخوان

کیست آن انسان حسین شهره دل
گو بگوی دوست باشد پا بگل
والدین آن شهید با صفا
شد پیمبر با علی مرتضی

در زمین بر رضای حق حسین
گرد بنکوئی بمی والدین
گرچه مادر زد ره دین خدا
گشت زادن در بلای کربلا

در وجود پاک ناید را چو او
بر کراهت آمد حملش دو بود
می نکو بر رحم ما اکراه
الله ام طلب بن جا بدگر

بر کراهت کی همی بود زا
کافر آمد منکر شدند ناکه
چار مادر در عشق بر راه بود
وضع حمل حضرت شاه بود

حمل شیران شتخو بن جگر
جملگی سی ماه آمد سر بسر
غیر یحیی نبی که آن شه جا
نبی بود شش اش آن سکان

کی بود شش ماه باشد حمل او
والله اینجا کو شمار نه گفتگو

برد جبرئیل عهد نامه را

بجد مت جناب امام حسن مجتبی راضی شد آنحضرت و مهر نمود عهد نامهٔ شاه شهید را

باز مطلب را ز نو گویا کنم
در بلا غم نامه را انشا کنم
نامه را روح القدس با صد نیاز
برد سوی جده بر آن حسن

چون بدیدان کشته زهر بلا
عهد و پیمان حسین کربلا
ناله جانش بلبل آهنگ شد
سبزه اش از این حکایت سبز شد

از شرار آه در آزار شد
زین بلا از بار غم پشتش شکست
دید چون راضی پیمبر از صفا
کرده مهرش با علی دست خدا

قوله تعالی
یخرج منهما
اللؤلؤ والمرجان

قوله تعالی
ووصینا الانسان
بوالدیه احسانا
حملته امه کرها
ووضعته کرها
وحمله وفصاله
ثلاثون شهرا

ان هم از برگ ادب در بر خود / مهر زد بر لوح ان نیکو ورق

حضرت روح القدس با صد سلام / رفت سوی پادشاه تشنه کام

بوسه زد بر پای شاه کربلا / نامه را بنمود از روی صفا

پادشاه کشور کروبیان / شمع بزم محفل جانان جان

یکه تاز عرصه میدان عشق / تاج فرق خسرو مستان عشق

گلبن توحید باغ ذو الجلال / مظهر پنهان مثال بیمثال

دلبر دیرین قبله روح الامین / خلوت ارا جا بلکه خود جان افرین

دید چون نامه را شاه شهید / روشن شد بر خالق عرش مجید

شکر کرد و گفت ای پروردگار / کرده جان تسلیم عشقت اختیار

این رسالت کز عطا اکبران / خوانده هر خویشم از پیمان جان

رو سفیدم کرد فضلت از عطا / در جناب مصطفی و مرتضی

بر گرفت ان نامه را با جان تسلیم / مهر پیمان بلا بر روی نهاد

مصطفی و مرتضی را شاد کرد / جان عالم را زغم ازاد کرد

داد بر روح القدس پیمان خویش / بذل جانان کرد از دل جان خویش

نامه را روح القدس با صد نیاز / بر سوی کوی قرب کارساز

بو مران کو زحق گنجینه / صورت مقصود را ائینه

ان خزاین گنج عشق اولیا / مخزن یاقوت غیبی خدا

وانده ان گنجینه زحق نهادش / دفتر توحید را امد ورق

گشت از حق پادشاه تشنه لب / سید خیل شهیدان را لقب

چون بدید کان بلا بکشود بار / شد ابی عبد الله اندر کار

در کیفیت کشته شدن جناب سید الشهداء ابی عبد الله

ساقیا ساز نوا را ساز کن / کشتگان عشق را اواز کن

پرده بکشا نوا از این رازها / گوش جان برده بر این اوازها

این همه اوازها از شرع بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود للمؤلف

عبد الله کیست ای در بی تمیز / خواجه عالم رسول پاک دین

شد خدا عبد نبی با صفا / صوت پیغمبر هم صوت خدا

گرچه قران از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است

وضع کردید اعبد انکه دان / از پی پیغمبر اخر زمان

بشنو ای صافی دل روشن ضمیر / نکته سر بسته از شبیر و شبر

هست یک شهری که ادم میرود / وادی کز شهر تسلیم منوت للمؤلف

حضرت حق بر سر کوی بلا / دید چون پیمان شاه کربلا

کرد در ملک بلا شاهنشه ایش / خواند از شفقت عبد الله اش

گرچه اشرف بود پیغمبر ز ... / لیک در بحر بلا او بود پی

غل وحد را ثمر او امده / خلق عالم را پدر او امده

در کشید ان جام تیر بلا / شد ابو عبد الله از روی صفا

گرچه بابا و علی مرتضی / با حسن شد کشته در راه خدا

در شهادت جان بجهد در بحر / ان پدر را این پسر باشد

هر کسی شد کشته در راه خدا / داشت این شاه از شهیدان کربلا

ان شهادت را برابر کرد کار / در بلا نخل حسینی داد بار

زانکه اصل مدعا باشد حسین / خسرو ملک بلا باشد حسین

در حقیقت خضوع و انکسار / سر پنهان را نمود او اشکار

خواجگان برد رکه او سر بده / بندگان عشق را باشد بده

هر شهیدی کو شهید حق شود / در بلا بر مهر او ملحق شود

گرچه این اسم امد از راه عطا / از برای چهار تن از خدا

لیک در کوی بلا شاه شهید / رنج و درد دو سرا از جا خرید

چند دادیم ان جا جهان / در حقیقت بندگی اندر زبان

چون زخود بگذشت در کوی نقار / شد ابو عبد الله ان دارای دین

بگذر ز مخلوق خدای یاد کو / زین لقب تنها تاج نند بسر

غیر از ین نیک اخر الا انبیا / جعفر صادق ولی کردگار

بردر

بر در جانان ز دل از جان بنام
از حسین تشنه آمد با شتاب
باز بر من گوش دارای با صفا
پرده باید که بار غم کشد
زانکه جانان هر کس بکربلاست
ارمغانی باید از جان خونبها
بر جناب خسرو لب تشنگان
از دم شمشیر و پیکان بلا
آمد باران زد و چشم خون فشان
کی خدا در بند کی و انکسار
شد تمنایش قبول کردگار
از جناب دوست در کوی وفا
در مقام بندگی در کوی رضا
شد جواب بس بر علم او اخبار
زان سبب کرد آن تمنا از خدا
نام او هر جا که میکرد دعا
گفت شادی بن بلا بر من نکوست

با خضوع بنهاد روی جانبجا
شد جعفر سر موسی کاظم بود
تا سر ایام داستان در بلا
رخش میدان بند رستم و کشید
مقام در عشق اول منزلست
تا کی او را شاد دادگر
لعل اکبر بود شیرین نزد جان
غرق در خون شد بدشت کربلا
بر سر مطلب سوی صاحب دلان
جا همان دل کنم زبان را نثار
در رخش کنا بقرآن اشکبار
بوق فتنه کشتن را آمد ندا
بهر قربانی راه بی نیاز
شد بنامش فرع جنان باختن
این اثر زان رشا کربلا
نور روی دار ز دیده صاحبدلان

در مقام بنده ثانی زخود
خورد آب بند کی از جوی دوست
زانکه جا گردن مکر است بود
رستم میدان عشق کردگار
تا ز جا فانی نگردد در بلا
الله اینمطلب و اشهد گفتنم
باد و صد عجز و نیاز انکسار
چون نشد قربان بقربانگاه یار
کرد اسماعیل در کوی نیاز
در عبودیت چنان با صد صفا
ابن ذبح عظیم ای باهنر
چون بنو اهلش کرد جانان فدا
با پیمبر که عبدالله بود
چونکه او را حسین تا جد
زانکه اصل هر خضوع و انکسار
بشنو از من ای حریف با صفا

چید کاها خضوع الله طوبی
شد ابو عبدالله کوی دوست
کاندرین شرط ترک جان بود
اجتناب باید ادب از انکسار
کی شود جانت قبول کبریا
در این معنی بیابد سفتنم
از مقابر دش بقربانگاه یار
شد قبول حضرت پروردگار
با خدا خویش از این کوثر را
کشتن کردم در ره بهر خدا
روز مصحف اند راینمطلب بیمر
و اندر اینمطلب نیاز دارش خدا
رخ در اینمطلب بکوی عشق بود
بو اند ز صلب دان و الا ابنا
باشد از آن جهت بر دست کار
معنی قول شهید کربلا
من شهید کربه ام در کوی دوست

در بیان اینکه چو خلق در عالم اعلا شکسته شد نبیه

انشا و ضعیف شد کینونت انشا از اینمصیبت عظیمی بعد از آنکه نازل شد باین دنیا ظاهر شد بر کمال استقامت از این

سبب است که میوه‌ها زرد میشود و بادها زردی و سرخ و سیاهی شود و این جمله سبب شهادت سید الشهدا است

سائبان از آن شر آغم زدا
غالمی خواهم از این عالم بدر
چون از آن عالم بر این عالم رسند
چون طریق خاصلش شد در صور
مستی آن باده اش اندر بلا
حضرت آدم ز فردوس برین

می بدر بر باد شاه کربلا
تا بکام دل کنم خاکی بسر
اندر و جانبان غم رسند
کرد دانا اسرار آن عالم خبر
او بدید فلکگاه کربلا
چون نشد مامور بر روی زمین

تا پر مرغ عزا را وا کنم
خلق آن عالم همه یکسر زجان
زین تنزل کراز داغ نهان
تا نکردد داغش از عهد الست
بهر شاه بن حسین تشنه لب
چون بروی خاک او مأوا نمود

رو بسوی عالم اعلا کنم
بیخود اند از داغ شاه کشتگان
چند گاهی کرد ند از یادشان
میشود از یاد بر حسب نسب
خون برابر دیده چشم ها روند
چند سعدی کرد زبان انشا نمود

تضعضعت البلاد ومن علیها | پس هر کجی و اعوجاج و خلل را سببی و دهشتی و کدورت و زیانی | و وجه الارض مغبر قبیح

کاری بخلاف مراد بعمل آمد که هست دیده روی زمین همه از جهت گریستن برای آن مظلوم مبتلا شد زیرا که همه اشیا بر او می گریند

یعنی این عالم تغیر یافته ❊ راستی دوانه زمین بر تافته
از غبار اختلاف زمان ❊ پس کدورتها بود اندر جهان
هر وجودی را که باید دید دید ❊ از امید خویش باشد نا امید
بیجهت بود بدنهای با صفا ❊ تا باشد این غم هر شاه کربلا
هر چه می بینی نوای مردیکمن ❊ می نماید بحال خویشتن
چون رسد با غمها بر هر نهال ❊ میوه‌ها هر سو بجا عندال
از بلاهای حسین خون جگر ❊ از ملایک هر سو بر سر خبر
در عزای کشتگان کربلا ❊ خشک می کردند از غم میوه‌ها
کربلا یک زود تر از اعتدال ❊ بر سر آمد این سخن بر هر نهال
میوه هر کز نو بد از درخت ❊ خون رود از جسم هر یک لخت لخت
بادها از این بهر بنیادها ❊ مضطرب حالند از غم بادها
زین مصیبت باد بین گرد و دا ❊ کاره دو کا سرخ که سیاه
زرد می سرخی بود بعض غضب ❊ شد یزید لعنی اینجا سبب
از غم شاهنشه ملک بلا ❊ شد سیاهها باد را برک عزا
آب دریاها نگر ای بیخبر ❊ با خروش موج آید در نظر
گر مدام از جان دل بود شنباد ❊ از زران ماتم عظمی بیاد
هر چه را هستی بود بر روی خاک ❊ می شوند بر باد ها دردم هلاک
کس ندیده بر بناهای ار سیفر ❊ کشتی اند موج کی یابد ظفر
این مصیبتها بود اینجا عیان ❊ رو بکن بر سوی عرش لامکان
چون قلم بر لوح جاری شد زحق ❊ چند از هر گونه گل در طبق
بر نوشت از داستان کربلا ❊ چار لعنت بر یزید بی حیا
لوح محفوظ خداوند جلیل ❊ از زمرد قطعه دان بی عدیل
قطعه لوحش بود هفصد هزار ❊ نوع زر عشت آن هفصد دو بار
شد خبر چون لوح این داستان ❊ خون بجوش از یزید شد نکش زجان
عرش دردم ندا از این خبر ❊ اینچنان لرزید بر خود سر بسر
اندر این ماتم فرو ریزد بجا خوش ❊ در غم شاه شهید سینه ریش
ساکنش فرمود از رحمت خدای ❊ بر ظهور رجعت بی بن
کرسی یکسر کواکب از فلک ❊ از دل جان این زمین آن ملک
پیش تر از خلقت آدم زجان ❊ زین مصیبت جملگی اند فغان
ماتم شاهنشه ملک بلا ❊ هست سابی در تمام ماسوا
روز نزول حضرت صاحب زمان ❊ این دعا در حق مولود بخوان

والدعاء هذا والکلمات هی اللهم انی اسئلک

بحق المولود فی هذا الیوم الموعود بشهادته قبل استهلاله وولادته بکته السماء ومن فیها والارض ومن علیها ولما یطا لابتیها الی الدعاء کفتار در بیان عالم ذر و بسر کشیدن جناب سید الشهداء جام بلا را کوید حمد بیحد خداوند را سزاست که بستان ارض کربلا را از جام بلا لبریز نموده و ثنای بیحد پروردگار را رواست که گلستان زمین نینوا را بمد خون شهیدان گلریز فرموده عالم غیبی است که باشاره ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا خاتم انبیا را بظهور این امر عظمی از سید الشهداء بشارت و از این جهت سرور رخها بر سر سنان مترنم این مقال بوده و بفرموده کهیعص ذکر رحمت ربک عبده ذکریا داغ این مصیبت را بر دل ذکریا نهاده و قصه و طشت یحیی ضربی مثال بعث این حال بیمود و بر صفا

سید ابرار باین بلا مرشار و بکلمهٔ قرآن الفجر اشارت کرده باین سبب شاه شهید از زبر آمصداق ان قرآن
الفجر کان مشهودا ابدش واغوش پرورده فیاضی که خار و گل را در یک بوستان بار آبنده نواز بکه شهر محبت
هر یک از شاه و گدا را شهر یار بنازم بزم محبت که انجا گدائی بشاهی مقابل نشیند و اشهد ان لا اله الا الله
الذی تجلی لعباده فی کل شئ من غیر ان یرد فلاح من هبا کل اشاره وارآه نفسه من ان یتجلی لهم فظهر فی
الافاق والانفس اخباره فیا عجبا کیف یعصی الاله ام کیف یجحده جاحد فی کل شئ له آیة تدل علی انه واحد

نظم

ز ظهور قامت رعنا نه بینم	هر جا بنگرم کوه و در و دشت	چه دریا بنگرم دریا نه بینم	چه صحرا بنگرم صحرا نه بینم
ور خویش طمع بر دیده می باید	در دیده دیده دیده می باید	معنی از آنکس که ترا نیست نهفتست	عالم بخط دوست کتابیست لیکن
تا شناسد شاه را در هر لباس	دیده خواهم که باشد شه شناس	ورنه همه اوست دیده می باید	نو دیده نداری که بر بینی او را

بیت

ما رایت شیئا الا رایت الله فیه او قبله او معه بیت کسی کز معرفت نور صفا دید بهر چیزیکه دید اول خدا دید
بهر چه مینگرم صورت تو می بینم در این میان همه در چشم من تو می آئی والصلوة والسلام علی محمد المحمود
والعلویة الغالبة والفاطمیة البیضائیة التی کلما سواها لها نور وضیاء تجلی لها ربها فاشرق اظلالها
فلولست فانی فهو بیتها بابا له فاظهر منها افعاله وعلی الاطائب الکرام من اهل بیت النبوة علیهم
السلام و درود بی منتها بر روان تاج دار ملک لولاک و غواص بحر ما عرفناک مفخر اهل یقین و سر حلقهٔ
السابقین السابقین در تکوش انا اول العابدین و سبز پوش کشت نبیا و آدم بین الماء والطین
مدعو باسم طه و یس و مرسوم برسم حم و طس و برو صی و جانشین او مظهر ذات ربانی او صندوق
علوم سبحانی زیبندهٔ منبر سلونی و برازندهٔ مسند قبل ان تفقدونی شهسوار عرصهٔ لافتی و شهریار کشور
لافتی هل اتی شکنندهٔ اصنام و هم خوابهٔ بضعهٔ خیر الانام شعر کلام الامام وحی من الیقین اغانیت فی حب هذا
فهل زوجت فاطمة غیره وفی غیره هل اتی هل اتی شیر حضرت الله و برگزیده بنص انما ولیکم الله نفس
نبی بتصریح انفسنا و صاحب قدر و کمال لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا سید البررة و مالک
منصب لم اعبد ربا لم اره قاید کل قاید و مطلع بتلوه شاهد بیت کفی فی فضل مولانا علی وقوع الشک
فیه انه الله و مات الشافعی لیس یدری علی ربه ام ربه الله بیت بیجاست ممکن ار بکند دعوی
وجوب جا دارد انکه دعوی بیجا کند علی و بر اولاد کرام و ذریهٔ ذوالاکرام او فادت الشادات و
سادات لقادات که هر یک صاحب کمال نامتناهیند و مظهر جمال و جلال الهی اند بیت هر یک بتجلی بکارند
آئینه جلوه گاه یارند خصوصا عاشق سرباز و نوشندهٔ بلای جان گداز بیت شمع قندیل حریم کبریا
نقطهٔ پرکار توحید خدا خامس آل عبا حضرت سید الشهداء آنکه در یزد بلا باخته سر از دل

جان؛ سینه را چون هدف تیر بلا کرده نشان؛ مالک الملوک المتعبد بالخلود السلطان بغیر الجنود الموعود لشهادته قبل استهلاله وولادته قتیل العبرة وسید الاسرة والممدود بالنصرة یوم الکرة المعوض من قتله ان الائمة من نسله والشفاء فی تربته والفوز معه فی اوبته والاوصیاء بعدهم قائمهم وغیبته حتی یدرک الاوتار و یثار الثار و یرضوا الجبار و یکونوا خیر الانصار صلوات الله علیهم ما دام اللیل والنهار و بعد جرعه نوشان بزم الست و جام کشان عاشق مست تشنگان سلسبیل کاف و نون و سیراب شدگان کوثر کن فیکون محفل آرایان و مجلس نشینان بزم ارم و عاشقان انا ربکم الاعلی و صادقان ما صدقوا قالوا بلی چنین روایت کرده اند که چون در ازل ارادت ایزد متعال شد که از مسند جلال مظهری پیدا و از کشور جمال سوادی هویدا نماید از جائیکه حسن را آئینهٔ ظهور و مرآت حسنی را پرتو نور در کار با سبب سلطان معشوقان بگوش خود ندای ان الله لغنی عن العالمین بگوش هوش تاریک نشینان ظلمت کدهٔ عدم میرسانند نه عالم آفرینش و نه آدم پرورش همیداشت کنت کنزا مخفیا خالق بیچون بقلم کاف و نون نقش خلقت الخلق لاعرف صفحهٔ آفرینش کشید سلطان ازل میخواست که حسن لم یزل را بچشم حق بین مشاهده نماید و پرتو تجلی آفتاب جمال خود را از مشرق جا بجا جلوه گر سازد

یکی پرسید از شیخ جنیدی	که دارم مشکلی در عشق کوی	که این عشقیکه هردم از دل ما	کشد بی رشته ام در کوی جانان
ندانم کاین عشق از چه باشد	که جان مبتلا شد دل اسیر شد	نگه‌ها چشم مکن تا چه بینیست	در اینها نکه این عشوه از کیست
سیه مشکین کمند زلف جانان	کمند رشته‌ها در گردن جان	چه با حسن این خوبان سر کش شد	که دارد نعل دلها را در آتش
سر و سر حلقهٔ روشن ضمیران	سراپا محو روی شاهد جان	بگفتا گوش ده تا سر این راز	بگویم با تو از انجام آغاز
در آن خلوت که غیر از شاهد جان	همه ذرات عالم بود پنهان	نگاری بود اندر پرده مستور	ز حسن خویش در شیدای آشوب
ز روی خویشتن شیرین شمایل	بحسن خویش دایم بود مایل	ز حسن خویشتن زنار بستی	بروی خویش کردی بت پرستی
از آنجائیکه حسن عالم افروز	بود چون مشعل خورشید در سوز	ز هر جا خویش را خواهان نمودن	ندارد طاقت مستور بودن
نکو روی تاب مستوری ندارد	درش بند نبود سر برآرد	برون آمد همش زین پاره سائی	تقاضا کرد حسنش خودنمائی
ز ابر پرده حسن خویش بنمود	بیک کن عالمی ایجاد فرمود	تجلی کرد بر ذرات عالم	کشید از کلک قدرت نقش آدم
عیان گردید از ذرات هستی	ز نقش اوست ذرات حق پرستی	بهر جا بنگری نقش رخ اوست	نباشد هیچ جائی خالی از دوست
خصوص از عکس انوار محمد	ز نور آشکار رخسار محمد	بنور آن گر چشم خود بر سر ببست	خدا جو شو ز انوار محمد
دلی کو محو روی مصطفی شد	مراد از خلقت آن حضرت خلق انسان است یعنی انسان کامل		عیان آمد از آن روی خدا شد

حضرت خاتم الانبیاء و اشرف الاوصیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و علی مرتضی که نایب و خلیفه اند خدا را در عالم

امکان بمصداق اول ما خلق الله نفسی نیست چون خدا نابد همی اندر میان ؛ نایب حضرت این پیغمبران ؛ نسیم بهاری
بامر پروردگاری بشارت مرسل الریاح بین یدی رحمته در منشور فانظروا الی آثار رحمت الله بنام سلالهٔ
دودمان لاهوت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین اوزیده بود یعنی خلعت تقرب و ایجاد خواست
در او پوشاند و اورا در وجود آبا و عالم کون و فساد فراز بساط بسیط بر سریر سروری و پیغمبری نشاند
و نور خاتمیت بر فرق فرقدان سایش افشاند دست قدرت ربانی بر مقتضای حکمت یزدانی جوهر ذات
او را که آئینهٔ خدا نما بوده و میباشد بیت از دیدهٔ جان بیا و بنگر ؛ انوار خدائی از پیمبر ؛ در اصداف اصلاب
طاهره و درج ارحام مطهرهٔ آبا و اجداد و امهات بر سبیل تدریج مرتبه بمرتبه و طور بطور پرورش داده تا بجد
نزدیک کرداند پس انبیاء کرام و اولیاء ذو العزة والاحترام همگی عکس و مظهر آن نور و پرتو آن خورشید
شجرهٔ طوبیند و باقی خلق اوراق آن شجرهٔ مبارکه و مثل نازی چون آفتاب الله نور السموات والارض
در فلک قدرت جلوه گر آمد جملهٔ ذرات بهوای آن نور پرشور برقص و جلوه آمد و اصل جوبان
اصل بپرواز خلق الله آدم بصورته آغاز نموده پس رسول خدا ص و علی اعلی و آل او که همتا بند همگی
مظهر حسن خدا و آئینه بدانند بر خلقت آسمان و زمین و هدایت و ارشاد در کارند بیت حق
دیدن خود بچشم خود بین میخواست ؛ ممکن نبود بدیدنش کو بم راست ؛ مشاطهٔ صنع ازلی بی کم و کاست ؛
آراست علی را چه نکو آراست ؛ انوار ظهور لایزال است علی ؛ مرآت جلال ذو الجلال است علی ؛ گویند
خدا را مثالی نبود ؛ گر هست مثال بیمثال است علی ؛ شاهی که ز حق ولی مطلق باشد ؛ اسرار نهان بر او
محقق باشد ؛ بر ذات خدا صفات ذاتست علی ؛ گر جو نبود مثبت حق باشد ؛ ذات حق را این علی باشد صفات ؛
زان صفاتش هست دایم محو ذات ؛ خویش و فرزندش حسین تشنه کام ؛ بر سر کوی بلا خوش زدند
جام ؛ می کشان سعادت و باده خواران میخانهٔ شهادت بدین گونه سرمست ساخته اند

حکایت عالم ذرات را گوید

ساقیا برخیز در مینای عشق ؛ بادهٔ کن از خم صهبای عشق
ساغرم را از بلا لبریز کن ؛ نشاء مهر بلا انگیز کن
سرخوشم بنما از جام بلا ؛ تا بگویم داستان کربلا
زآتش عشق حسینم برفروز ؛ جملهٔ ذرات جودم را بسوز
تا زدایم زنگ این مرآت را ؛ بینم از دل عالم ذرات را
ار شنیدم در بلا صاحبدلی ؛ کرد روشن شمعی اندر محفلی
گفت حسن پاک ذات لایزال ؛ خواست مثل خویش شبهی در مثال
خویش را بیند بچشم خویشتن ؛ گوید اسرار خود با خویشتن
کرد از خوبی خود بار خود ؛ بیند آن آئینه انوار خود
واندر آن آئینه از انوار نو ؛ نقش بندد حسنش اندر ظهور
نور ذاتش گشت بر حق خود نما ؛ آمد آن آئینه ذات مصطفی
گشت آن آئینه چون خود منجلی ؛ قلب آن آئینه شد ذات علی

این دو نور پاک کز یک جوهرند ... ذات حق را هر دو از یک مظهرند
نور این اشیا چو شد جلوه‌گر ... گشت از روشندلی خورشیدگر
کشور توحید زایشان آباد شد ... انبیا و اولیا ایجاد شد
از چراغ انبیا و اولیا ... گشت روشن شمع مخلوق خدا
نخل دین زین میوه‌ها آورد بار ... شد ز فیضش جمله ذرات آشکار
مظهر خود جلوه از نور کرد ... عالم ذرات را معمور کرد
چون هویدا گشت ذرات جهان ... آشکارا گشت پس راز نهان
پرتو از نور ذات ذوالجلال ... جلوه‌گر آمد ز مرآت جلال
نور او ذرات را ارشاد کرد ... عشق را از حسن خود ایجاد کرد
راهی از ناز حسنش بر فراخت ... جلوه‌گاه خویش چشم عشق ساخت
در نشان آمد چه تیر بی‌نشان ... عشق را زد آتش حسن او بجان
عشق چون بی‌تاب شد از حسن او ... گشت پیدا در وجود عشق جو
دید چون عشاق را پابست خویش ... شیوهٔ عاشق‌کشی بگرفت پیش
در وجود عاشقان پاک باز ... امتحان عشق شد عاشق گداز
شاه حسن دوست بی کبر و ریا ... تکیه زد بر تخت عرش کبریا
جلوه خود را بلا انگیز کرد ... ساغری را از بلا لبریز کرد
چون بنای قرب عرش کبریا ... جام عشقش گشت لبریز بلا
بانگ زد سلطان معشوقان بناز ... بر تمامی عاشقان پاک باز
گفت هر کس طالب دیدار ماست ... جام ما لبریز از درد بلاست
فطرت زین باده هر کس نوش کرد ... حلقهٔ عشق مرا در گوش کرد
هر که نوشد این شراب لعل گون ... چشمهٔ چشمش شود دریای خون
تا که خون خشک در میدان عشق ... خون خورد از چشمهٔ پیکان عشق
همچو گل صد چاک گردد پیکرش ... تر شود از آب خنجر حنجرش
سینه‌اش از کمان امتحان ... صد هزاران تیر را گردد نشان
هر که نوشد این بلای جان گداز ... زین بلا بیند بلا اندر بلاز
این بلای شربت شیرین بود ... هر چه گفتم برتر از آن این بود
این بلای هست آب خوشگوار ... این بلا با خلد نک جان شد شکار
این بلا نی هست آب سلسبیل ... زین بلا جان بایدت گردن سبیل
عاشقی خواهم که او یارش شود ... با متاع جان خریدارش شود
حسن جانان چون صلای عشق داد ... از پی اعضا ذرات او فتاد
انبیا و اولیا از این خطاب ... رفتشان از جوهر جان صبر و تاب
جملگی اندر هوای عشق او ... سوی انجام بلا کردند رو
بعضی از پیغمبران و اولیا ... قطره‌ای خوردند از آن جام بلا
نی ز آن می بیشتر از خویش بود ... جمله را از آن رضا در پیش بود
هیچیک تا انتها از وی نبود ... مصلحت از خوردن آن می نبود
بسکه آن ساغر بلا انگیز بود ... باز آن جام از بلا لبریز بود
کعبهٔ مقصود را کس طی نشد ... کس حریف خوردن آن می نشد
عاقبت از شوق عشق کردگار ... گشت خورشید ولایت آشکار
باطن نفس نبی شد منجلی ... جلوه‌گر آمد حسین بن علی
مرکز توحید پرگار خدا ... شمع قندیل حریم کبریا
احمد معراج قرب ذوالجلال ... مظهر ذات ولی لایزال
دامن مردی بزد اندر میان ... گرد اندر پای جانان ترک جان
آمد اندر دل سوی آن جام بلا ... جام را بر داشت از روی صفا
خواست تا بر سر کشد آن جام را ... از بلا سیراب سازد کام را

پیغام آوردن جبرئیل از جانب خداوند جلیل بجناب سید الشهداء علیه السلام

ناگهان از سوی رب العالمین ... جلوه‌گر شد نور جبرئیل امین
ناله‌ها از جان لب‌بسته برد ... سجده‌ها بر درگه اللّه برد
گفت از سوی خدا خوش خرام ... بر تو دارم هم سلام هم پیام
حضرت حق گویدت ای باوفا ... شرط‌ها باشد در این جام بلا

باید

تا ابد اول از سر و جان مکن زی
در دیار کربلا بردی و خاک
در بر چشمان خون افشان تو
اسمان را یکی اختر بود
زین بلا از کینه هر کافری
اصغرت در کربلا بیجان شود
سوی شام ارند با جان فکار
هر که نوشد این بلا اینش سزاست
نونهال گلشن پیغمبری
تا عشا سجاد انوار شماست
مظهرت باشد مثال بی‌مثال
حضرتت ثابت بود استاد من
این بلا بی نوح را طوفان بود
آتشش نی نار نمرود خلیل
این بلا چون داد در روح الله نیست
در جوابش گفت نور لایزال
نیست اگر ز نور ما مکر
این بلا از عشق عشق از حسن اوست
مذهب عاشق ز مذهبها جداست
مرتضی عشق را من مظهرم
موسیم بر در شبانی میکند
جان عباس علی اکبر ز تن
گفت این لب بران ساغر نهادم
آن بلا را نوش کرد و از صفا
گفت ای یکتای بی همتا مرا

بعد از آن از کوی جانان آمد ندا
بکند زار از سر به پا مهر و وفاست
پیکرت از تیغ گردد چاک چاک
تشنه لب در عشق تو گردد شهی
کشته گردد جمله یاران تو
دست عباست ز شمشیر جفا
نام آن اختر علی اکبر بود
عارض و مظهر پیغمبر است
در بن هر مویش آید خنجری
پنجه قاسم شود از خون خضاب
شیرخوارت زان پیکان شود
عابدت در قید زنجیر بلا
چون اسیران فوج زنگبار
پیرهن سازند بر قامت کفن
این طریق عاشقان با صفاست
این کلام از حضرت حق چون شنید
مظهر انوار ذات داوری
دست از زور بازو آمدی
چشم و گوشت دیده گوش خداست
ذات تو آئینه حق بین بود
جلوه‌گاهت باشد ذو الجلال
ذات پاک هست نیز بین از خدا
گردد نوری از آن ارشاد من
النما بی تا تو دارم از صفا
کانده را که کشته صاحبان بود
آتش این باده بی عشق آمده
می نگردد کوثر از آب سلسبیل
هم از این آتش آمد فنا طور

جواب دادن سید الشهدا بحضرت حق و نوش کردن جام بلا را

کی امین سر وحی ذو الجلال
منعم از جام بلا کردی چرا
نور ما از نور حق شد جلوه‌گر
ذره ذره هر چه در ارض و سماست
کی تواند بکذرد از دوست دوست
جان ما باشد فدا یار ما
عاشقان را مذهب و ملت خداست
من حسینم عشقم و دردم من
امتان عشق را پیغمبرم
آتش ما را اگر بیند خلیل
عیسی از ما زنده کانی میکند
نوح از دریای عشقم در امان
باد قربان خدا ذو المنن
مهر اجابم تمکیند بتو
تاج ملک عشق را بر سر نهاد
حلقه توحید را در گوش کرد

مناجات کردن سید الشهدا علیه السلام با خدای احدیت

ای فدایت جان غم فرسای من
ای تو هستی افزای من

کشته خنجر شهید عشق اوست
زاب خنجرها گلوی نازکی
پیش چشمانت شود از تن جدا
آفتاب برج عرش اکبر است
جسم او چون گل فتد در آفتاب
اهل بیت را ز دشت کربلا
با تو اصحاب تو هفتاد و دو تن
لیک منهم را حق هیبت
کلبن توحید را بو آمدی
روی تو خورشید برج دین بود
گر خدا گویم ترا باشد سزا
چشم بر پوشی از این جام بلا
نشأتش دریای آتش آمده
موسیش از شعله بکریزد ز طور
کشته او را مجال آه نیست
این نصیحت چیست ای صاحب صفا
جنس خود را هیچ گاه کهربا
مذهب ما شد لقای یار ما
عشق با مذهب شد و آئین من
در گریزد در پناه جبرئیل
موج طوفانش روان از چشم جان
قاسم اکبر فدای مهر دوست
جام می را تا باخر نوش کرد
بوسه زد بر پای عرش کبریا
صد هزارت بنده‌ها هر شو چو ما

للمولوی

ای خوش آن روزی که در میدان عشق — سرگذارم در خط فرمان عشق — روکنم بر سوی خرگاه تو — جانفشانیها کنم در راه تو
از خدنگ کینه اندر کربلا — غرق خون گردم بدان دشت بلا — از برای عاشقان پاک ذات — خاکساران کشته از تو صفات
بی تن و جان زندگانی میکنند — حکایت — شیخ عرب — زیر خنجر شادمانی میکنند
از شنیدم گفت شیخی از عرب — در شب قتل حسین تشنه لب — در بهشتم بود آنشب شاد بین — از پی شادی ز لعل شکرین
تکیه بر بالین عشرت داشتی — بر دل و جان تخم شادی کاشتی — عاشقان را دیده بار کربلا — شکر گو با سجده کردی از وفا
آتش پنهانیش در پوست بود — سرخوش از صهبای عشق دوست بود — زین حکایت زینب خونین جگر — ریخت خوناب بلا از چشم تر
گفت با آن خسرو ملک وفا — کی وجودت مظهر نور خدا — شاهد مقصود زیب بر بینمت — خوشتر از شبهای دیگر بینمت
اندر این شب عشرت و شادی چرا — و اندر این ویرانه آبادی چرا — در جوابش گفت شاه کربلا — کی فروزان اختر برج حیا
امشب است امشب که صبحش جان من — می شود قربان بی جانان من — امشب است امشب که چون گردد سحر — کشته گردد اکبر خونین جگر
قاسم و عباس و اصغر از جفا — کشته گردد در زمین کربلا — اهل بیتم با تو فرمان زینبا — را اسیر بار میبندند زار
ناله کم کن زینبا تا دم ما — صبر کن زینب ماجرا این عم — لیس بعد صبر با زدل بر آه — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

دیرینا عالم ظاهری که عالم جسمانی دنیا امتی رشک حضرت آدم ع بد منتنی نوع و بسیار حالا گوید

ساقیا بازم بیاور جام می — تا بگیرم نوای غم زنی — نیک بنده هم چون دارد نوا — نالها دارم بدل زین نی نوا
باشد دریا دل بس خارها — می کشم از این نوا آوازها — حضرت آدم چو از جا آفرین — جلوه گر دید بر روی زمین
هر طرف رو کرد بهر کوی رسید — عارض زیبا جوانی ارابذ — شد کنار او بکوی کربلا — پای او غلطید از جا شد بپا
خونش از پا اندر آن موضع چکید — زد بدل پر خون خود آهی کشید — و اندر آن کو بیخود از پا اوفتاد — رنج و بیماری بجانش رو نهاد
سینه اش شد تنگ از اندوه و غم — خم بشد پشتش از بار الم — اندر آن وادی که خون شاه دین — ریزد از شمشیر کین اندر زمین
گشت جاری خون آدم زان بلا — بود آن تاثیر خاک کربلا — بر کشید از سینه آه دردناک — کرد رو جانب سوی یزدان پاک
گفت یا رب زین غم بجا شد نو امان — کشته ام از خویش بر هم بد گمان — نیست این غم را بجان اندازه — گو ثنا کردم گناه تازه
روی عالم را بکشتم سر بسر — نیست کو خورده دل خون جگر — آشکارم غم بدل پنهان رسید — بوی خونم بر مشام جان رسید
آمد از حق جانب آدم ندا — کی نبی پاک دین با صفا — از وجود تو گناهی نزد — بر خطا ای تو سر بر در نزد
بلبل فرزند زفرزندان تو — سرو سیم اندامی از بستان تو — نام آن سرو سهی باشد حسین — نور روی اوست مهر مشرقین
از خدنگ جور و ظلم اهل کین — خون او ریزد در این مینو زمین — هست خون او همه خون خدا — خون تو کاهست از او گوهر بها
نزد که هر چه در ارض و سما — جنس خود را همچو کاه کهربا — زان سبب خون تو انجا ریخته — خون تو بر خون او آمیخته
آدم از این وحی شد بی اختیار — عبد مطلب برد پروردگار — گفت یا رب این حسین خون جگر — هست پیغمبر بملک دادگر

للوکو

بار دیگر چون باو احسان نمود   در ازان بمطلب برای او گشود

وحی آمد بازش از سوی خدا   این شهید را که هستم خونبها

سبط پیغمبر محمد مصطفی آمده   نور او از نور پیغمبر آمده

کفت آدم یاد و چشم اشکبار   قاتل او کیست ای پروردگار

باز آمد وحی بر آن سینه ریش   قاتلش باشد یزید کفرکیش

کرد آدم رو بسوی جبرئیل   گفت بفرمان بر رب جلیل

چار شش جیست در این رنج و غم   پشت من خم کشت زین بار ستم

جبرئیل از سینه آهی بر کشید   گفت باید کرد لعنت بر یزید

چار لعنت آمد از این ملتجا   کرد بیخود بر یزید بیحیا

بعد لعنت اشک خونینش چکید   شد بکوی کعبه خوار از بدید

باز کو سر از نار و زجرا   لعنت حق بر یزید بیحیا

رسیدن حضرت نوح بدشت کربلا و هم غمی که بر احباب رسید

ساقیا فیض تو ام شد ناخدا   کشتیم را زین بطوفان غزا

غم را سلطان ملک جان بود   اشک چشم نوح را طوفان بود

از شنید نوح آن اخلاص خاص   چون زنجاری کشتی شد خلاص

جبرئیل آمد بسوی لامکان   میخها آورد او از آسمان

در عدد آن میخها یکصد شمار   چار را بر بیست افزاد و هزار

تا کند زان میخها در موج آب   کشتی خود محکم اندر انقلاب

پس بیاورد آن امین کبریا   پنج میخ دیگر از سوی خدا

گفت ای نوح نبی مهر کیش   یک بزن بر سینه کشتی خویش

دیمین بر پشت این کشتی بکوب   سیمین بر آخر کشتی است خوب

چارمین بر راست است وجه حسن   پنجمین بر چپ تو او را وطن

نوح بر کشتی بحکم کبریا   چار میخش را بحمد بر زد از صفا

چون بکار پنجمین بکشود دست   پهلو کشتی ز میخش بر شکست

تخته او بر شکست و ناله کرد   نوح را داغ از فغان چون لاله کرد

زان فغان خسته سر گشته شد   شد دلش از این حکایت پر ز درد

از تعجب اشک او شد سیل   رو شدش از این سبب بر جبرئیل

حضرت جبرئیل بر نوح نبی   بر گشاد از سر این مطلب خفی

گفت در این پنج میخ با صفا   سرها باشد نهان از خدا

پنج مظهر گشت نور ذو المنن   آمد آن نور واحد پنج تن

هر یک از اینها باسم یک تن است   کاخ عرش از شمعشان روشن است

پنجمین میخی که کشتی را شکست   برد رو نام حسینش نقش بست

میرسد از او ز ظلم اشقیا   بس ستمها بدشت کربلا

خویش با اصحاب او از تیغ کین   کشته می‌گردند در این سرزمین

هم چو گل صد چاک گردد پیکرش   تر شود از آب خنجر حنجرش

این حکایت نوح پیغمبر ز جان   طرح طوفان ریخت از اشک روان

بر کشید از دل ازین غم برق آه   کرد لعنت بر یزید روسیاه

چون ز طوفان نوح در کشتی نشست   روی دنیا را بشد بالا و پست

چونکه آن ره شد بدشت کربلا   کشتیش افتاد در موج بلا

زور فشرد و کرد از بالا بزیر   نوح از پستان مادر خورد شیر

دل چه مرغ بسملش در بر طپید   خویش را در موج غم غرقان دید

عرض حاجت برد بر پروردگار   گفت ای چون من فلک صد هزار

رو بدنبال که بگشتم سر بسر   کشتی خود را اندید در خطر

الله این گو کرده رو بر من بلا   کشتیم در موج غم شد مبتلا

خوف جان از دل برا آمد پدید   بر گلستانم سموم غم وزید

از خدا نازل بر او جبرئیل شد   گفتش ای پیغمبر رب جلیل

هست این کو مقتل شاه عرب   سبط پیغمبر حسین تشنه لب

قاتلش باشد یزید بیحیا   لعنتش کن ای نبی کبریا

نوح با روح القدس بر یک زبان   چار لعنت کردش از سوز جان

کشتیش از عم کشتن کشتی ساز   شد بجوی دبار راحت برکشاد

روز و شب سر باز بر گو از وفا | گفتار در مرثیه مرشد | لعنت حق بر یزید اشقیا

حضرت ابرهیم خلیل الله بزمین نینوا از اسب افتاد و زخمی سر مبارک آنحضرت شکستن

ساقیا از باده پر کن ساغرم / دل شد ابرهیم اهل ابرم
بود پیغمبر پروردگار / بر سمند باد رفتارش سوار
بر شکستش سر ز اسب بلا / خون او جاری شد اندر کربلا
با دل پر خون همی گفتی ز جان / با خداوند زمین و آسمان
جبرئیلش گشت نازل در زمان / گفتش ای روشنی ابصار و آن
سبط شمع بارگاه لا مکان / کو بود پیغمبر آخر زمان
کشته خواهد شد درین مینو زمین / ز خدا جانش کار اهل کین
زین سخن جان خلیل با صفا / گفت با جبرئیل ای پیک خدا
کیست آن کافر دل بد گهر / جنس شیطان است او یا از بشر
قاتل آنشاه میباشد یزید / میشود از خنجر کفرش شهید
چون قلم بی اذن خاص کردگار / کرد لعنت بر یزید نابکار
بنده از پنج تن گردیده / مستحق بر مدح من گردیده
با دل بریان چشم خونفشان / کرد لعنت بر یزید از سوز جان
پس بگفتا ای خلیل یادگر / من نوازا چو مرکبم در دهر سفر
چون نواز چشم در افتاد بر / برد لم خاک جالاک گشت تیز
دل ز ابرهیم نالان شد ز غم / بر حسین تشنه گریان شد ز غم
فنظر نظرة فی النجوم / فقال انی سقیم
گشت مخبر بر بلای کربلا / زان نجومش کشف شد سر بلا
نور او بردید صاحب نظر / شد ز کرسی و لایت جلوه گر
بود چون از جان خلیل ذو المنن / بنده از بندگان پنج تن
قطره زار و جانب ربا بود / بنده را سر برد در مولا بود
العرض جان خلیل با صفا / شد زغم بیمار دشت کربلا
روز و شب سر باز بر گو از صفا

از شنیدن سم خلیل با صفا / شد گذارش سوی دشت کربلا
مرکب او سر بجای پا فتاد / حضرت پیغمبر از پشتش فتاد
گفت استغفارها آن خلیل / کرد رو جانب سوی رب جلیل
غم درین کو ملقلم بر در دلا / گو تبا از من گناهی سر زده
جرا از تو سر زد ایا لذد / لیک درین روز در این سرزمین
هست او فرزند شاه و صفا / نور او باشد هم نور خدا
شهد این وادی شد افسون تو / نسبتی دارد بخونش خون تو
کیست بر گو قاتل آن جانیان / بسمل از تیر که میگردد بجان
عرض بنمود شاز این غم جبرئیل / گفتش آی در بارگاه حق خلیل
گشت جاری چون بلوح غم قلم / کرد لعنت بر یزید از این ستم
وحی آمد از خدا سوی قلم / ای قلم زین لعن گشتی محترم
جان ابرهیم از این ماجرا / دست و دل برداشت بر سوی خدا
مرکبش در دم فصیح اشکار / گفت آمین با دو چشم اشکبار
فخر میدان هم جنسان بشر / در زمینی نکشتم سینه ز بشر
این شوی یزیدم روز مداد / لعنت حق باد بر آن زشت زاد
هم خدا و مصطفی صاحب دلان / هم ابرهیم در قران عیان
یعنی ابرهیم اصاحب هنر / چون نشد اندر نجوم او را نظر
این نجوم آل محمد آمده / جلوه‌ها پیش نور سرمد آمده
بود ابرهیم را سوی او / اندر اینجا هست اسرار نکو
از سر اخلاص و از روی صفا / شیعه بود از علی دست خدا
انچه اندر راه بدر یا امیر بود / هم از انجا امد انجا میرود
شد از آن غم خسته جان ناتوان / تا ز غم بر بست رخت از این جهان

حکایت اسمعیل ذبیح الله و عبور حضرت بدشت نینوا گوید

لعنت حق بر یزید بیحیا

للمولوی

ساقیا فارغ نما از کربتم
گوسفندی چند بود شه عزا
گله اش را آب در شام سحر
گفت اسماعیل را روزی شبان
گفت ای خلاق بی شبه و عدیل
آمد از سوی خدا روح الامین
کرد اسماعیل زین سر نهان
زان نمی باشد گوسفندان در فغان
تشنه گردد پادشاه تشنه لب
جلوه او هست مهر مشرقین
گفت اسماعیل با آن کو نکو
در جوابش گوسفندی سبز ریش
جان اسماعیل زین غم شد کباب
روز و شب سر باز بر کوه صفا
ساقیا می ده که دارم زیر بلا
بود آن وادی دیار کربلا
روی جانب موسی ذو المنن
بی خود از من خوش نوا سر زده
الله این وادی ز شمشیر ظلام
با صد افغان بچشم پر بکا
قاتل او کیست در این سرزمین
این حسین کشته خونین جگر
جمله ذرات جهان بر لعن او
باز گو سر از نار و زجر
بشنو از سر باز از صاحب صفا

می بده زاب فرات وحدتم
مرغزارش بود دشت نینوا
می نخوردند از خون جگر
دم ز آب گوسفندان از لبان
باد قربانی تو ای پور خلیل
گفت از خون بر ذبیح یا اله دین
این سؤال از گوسفندان تشنه جان
آشکارا گفت او از سوز جان
کافرینش را نور او سبب
نام آن ملک خبیث باشد شریر
ای درا این آتش وجود چون سپند
کرد لعنت بر یزید کفرکیش
کرد رو جانب سوی پروردگار

از شنیدستم ذبیح بی بدل
بهر آب کله اش از دل شتاب
جمله بهر آب بی صبر و شتاب
شد ذبیح الله از این غم دلفکار
دل چرا زین گوسفندان شد کباب
آشکارا زین گوسفندان بجوست
گر عطش هستند یکسر دل کباب
کامد از غیب ما این ندا
نور رویش شمع عرش کبریاست
جان ما زین داغ در بند آمده
قاتل آن نیک اختر مرکو که کیست
گفت این لعنتی مرکز زجان
نور چشم جانش از این غم حکید

حکایت رفتن موسی کلیم الله بتربت کربلای نوا و رسیدن ماتم کربلا بحضرت

موسی جانب از سوی طور و عزا
خار از آن کوه خلید او را بپا
گفت یا رب جا از این جا من
گوئیا از من خطائی سر زده
کشته میگردد حسین تشنه کام
عرض حاجت بر موسی بر خدا
شد ز نامش جان و دل بیخود غمین
هست سبط حضرت خیر البشر
شیعه اش هستند یکسر مو بمو

از شنیدستم کلیم حق پرست
چون او جا رسید در آن زمین
وانده این وادی که کوی بی نوا
آمد از حق وحی بر سوی کلیم
خون تو بر خون او آمیخته
گفت یا رب آن حسین تشنه لب
حضرت حق باز از روی عطا
باب او باشد علی مرتضی
موسی و طور عزا از این خبر

حکایت کعب الاحبار و خبر دادن شهادت امام حسین علیه السلام

فیض اصحاب شهید کربلا
از شنیدم گفت ز اسرار نهان

بچه اسماعیل فرزند خلیل
بر لب آب فراتش بد مکان
تشنه شد کامشان ز آب فرات
کرد روی با سوی پدر کردگار
تشنه کامند همه نوشند آب
رمز آب از تشنه کامان بجو
از فرات ارچه نمی نوشند آب
کامده این وادی ز پیکان بلا
آسمانت را فروزان اختر است
او تو را دلبند فرزند آمده
گر غمش از چشم جان باید گریست
کشتنش واجب بر زمین و سما
گفت بادا لعنت حق بر یزید
لعنت حق بر یزید اشقیا
روزی اندر سوی کوهی رخت بست
دل پر از نور شد کلیم پاکدین
بند بند همچو نی اندر نوا
گر خطا بر خود نبود هیچ بیم
زان سبب خونبار انجار بخند
از کدامین انبیا دارد نسب
وحی فرمودش که ای صاحب صفا
قاتلش آمد یزید بی حیا
کرد لعنت بر یزید بد گهر
لعنت حق بر یزید بی حیا
کعب الاحبار آن حریف غیب دان

کز نمودارات کتاب دین خو
واندر ان وادی زتیغ اهل کین
مرکب هر یک بعرق در زیر زین
این روایت گفت او در انجمن
گفت کی این نیست ای دارای دین
گفت ایزد بهود با هنر
گوش کن ای عارف صافی نهاد
روی شفقت را بسوی باد کرد
باد حکمش را چو در گوش کرد
واندر ان کوه در بیچید باد
باد را گفتا سلیمان از غضب
واندر این وادی زشمشیر ظلم
یار دیگر باد گفتش با ادب
قاتلش باشد یزید کفر کیش
جن انس جمله اصحابش زجان

بار خواهم ساخت در دهر انجمن
ان شنید ستم زسود دل شب
گفت خواهم ای خدای ذو المنن
چون نبی پاک دین با صد نیاز
گریه اش اندر گلو بسته گره
گفت بکشید یا خدا از سوز جان
از سوالش کرد فیض کردگار
تا زیزدان کافر بر کشته دین
صابر بر صبر حسین تشنه کام

دیدم ام این دسته گل در صبوح
کشته میگردد زان مینو زمین
رو همی ارند در خلد برین
نا گهان شد جلوه گر نور حسن
نا گهان پیدا شدان جا افرین

از گلستان رسول با صفا
جمله اصحابش از ان کافر سپاه
در گلستان بهشت جاودان
لغتش او لاد پاک مصطفی
کیست این جا افرین اهو تبار

حکایت گذشتن حضرت سلیمان ع بدشت کربلا

از سلیمان قصه سازم بیان
باد را فرمان دهی بنیاد کرد
تخت او بر پشت بام دوش کرد
تا بساط او بدوشش افکند
از چه رو ماندی در این کوه بی سبب
کشته میگردد حسین تشنه کام
ان شهید ابن مصطفی دار
گو زکفر خویش دار ذریه شیر
لعنتش کردند یکسر در زمان

روز ان دارای اقلیم جهان
تا بساطش را برارد بر هوا
روی عالم را بشد او از صفا
بر زمین افتاد چون او از بساط
باد بر او گفت در دم اشکار
پس سلیمان زین سخن حوری گریست
هست این فرمان کردگار بیان
زین سخن امد سلیمان دلفکار
باد زان لعنت بدشت کربلا

حکایت ذکریای پیغمبر علیه السلام گوید

ذکر جای خویش نام پنج تن
روی بر حق میشد ذکریای نبی
خوش شد او ساز نام پیغمبر
خواند ان اسما را در گوی زمان
نیز اهش بر کشا کشته زره
کی کریم بی عدیل لامکان
رمز کهیعص اشکار
کو بقتل ال طاها داشت کین
در جفا و ظلم ان قوم ظلام

چون رسید جا بر سر نام حسین
از دل و جان با دو چشم اشکبار
جبرئیل از حق بشو کرد روش
شاد دل گشته چو خواند چار نام
سینه از نام حسینش کشت تنگ
پنج تن نامیکه زال مصطفی
شد اشاره کاف او بر کربلا
عین او بر اهل بیت مرتضی
چون خبر شد ان نبی زاد

تو گلی رو بید بباغ کربلا
غرق خون کردند زان غلغله
هر یکی با وصف حور نو امان
گو شیا این باشد این شیرین لقا
شاه جان باز ان حسین تاجدار
این بود ان کشتهٔ خونین جگر
بر بساطی تکیه بر زد شادمان
سیر عالم را نماید جا بجا
تا گذارش شد بکوی کربلا
تلخ او را زغم شهد نشاط
کی نبی پاک دین با وقار
گفت بر گو این حسین تشنه کیست
نور چشم خاتم پیغمبران
کرد لعنت بر یزید نابکار
بر هوا بردش بساط جان فزا

دل همی نالد زغم با شور و شین
مصلحت بنود یا پروردگار
ساختا سم پنجتن تعلیم او
پنجمین نامش بود تلخ کام
امد بر شیشه اش زان نام سنگ
بر وجود ذکر نامش غم فزا
هاهلا نور چشم مصطفی
شد اشارت بر عطش در ان بلا
این حکایت خود دل بر رخ کشاد

تا سه روز از خلوت نیامد برون	سر برون ناورد چون پیغمبری	او بدرگاه خدای لایزال	بنالی کرد او بر این مقال
که خلیل خواهی نمودن زین جفا	دل غمین چون تمامی انبیا	بر و خود علی از این ستم	جامها را بپوشان زغم
تخم خیر البشر را زین عزا	استانش را کنی ماتم سرا	لطف کن بر منهم ای جان افزا	ماهرو فرزندی ای ذوالعطا
تا که گردد روشنی دیده‌ام	شاد گردد اندرین غمدیده‌ام	دل چرا مد یابد موسی	بی نصیبم کن ز وصل روی او
در عزایش کن دل زار جهان	تا که اندر ماتم آن جان پاک	تا که با پیغمبر آخر زمان	در مصیبت کردم از جان نوحه خوان
امداد او بر نشان بر دعا	عبور	نمودن	حق برو بنمود یحیی را عطا

حضرت عیسی با حواریون بدشت کربلا و سر راه گرفتن شیر برایشان

یاران در ماتم خورشید دین	کشته ام عیسی کرد و بین	بشنو از من این حدیث دلنشین	قصه عیسی نبی کردگار
این شنیدم حضرت عیسی جان	خویش با حواریون یکتا	از پی عون نبی کردگار	بر سیاحت دشت رو بر هر دیار
شد گذار او بدشت کربلا	همچو نی هر بندش آمد بنوا	دید دوران کو یکی شیر ژیان	ناله اش جان سوز چشمش خون فشان
همچو باران شیر ره شیر از جا	راه بر عیسی و یارانش ببست	اهش الش بار چشمش شکر	بست حواریون راه گریز
روح روح الله چه نی شد در نفیر	رفت خود بر سوی آن درنده شیر	گفت ای شیر این فغان از بهر چیست	دید پر خون بود از بهر کیست
از چه بندی راه بر یاران ما	چیست این ره بستن بهر خدا	نام این وادی چه با یار گو	کاندر این کو گریه دارم در گلو
در جوابش گفت شیر با صفا	هست این وادی دشت کربلا	کعبه مقصود خاصان است این	مقتل شاه شهیدان است این
اندر این وادی ز شمشیر بلا	کشته می گردد حسین تشنه کام	قاتلش باشد یزید نابکار	لعنت حق باد بر او صد هزار
تشنه زین بلا بر جان خویش	کن تو لعنت بر یزید کفرکیش	تا گذر زین وادی از این قتلگاه	رو هم بر حضرت با اشک و آه
زانکه هر پیغمبر کانجا رسید	چار لعنت کرد از جان بر یزید	حضرت عیسی بآن شیر ژیان	گفت ای اکبر ز اسرار نهان
کیست کو این حسین تشنه لب	ذات پاکش از کجا دارد نسب	در جوابش گفت شیر با صفا	کان بود خورشید برج مصطفی
مصطفی در کوی قرب لامکان	هست او پیغمبر آخر زمان	باب او باشد علی شیر خدا	مام او زهرا دخت مصطفی
کرده دل از جان نثار راه دوست	عالم امکان طفیل ذات اوست	زین حکایت عیسی و حواریون	جمله با افغان چشم پر زخون
هر یکی را دید کان پر بکا	کرد لعنت بر یزید بیحیا	بر فلک زین حکایت شد	خواندن شیر ژیان از ره افغان
یار کو سرباز تا رو بجا			لعنت حق بر یزید بیحیا

در بیان ظهور نور حضرت ختمی مآب بعالم ظاهری

حمد بی حد مر خدا را سزاست	کو صفاتش ذات اشیا را نماست	خالق پروردگار عدل بی بدل	بی شریک قادر و فرد جلیل
عالم امکان را پروردگار	از نظر پنهان و بر دل آشکار	بر همه سر نهان بینا بود	ذات او یکتای بیهمتا بود
بر کشاید هر چه جبریل خیال	ره نمی یابد بذات لایزال	آنقدر دانم همی بی گفتگو	می نمی باشد خدا غیر از او

بی پرو پر نور آثار خدا | کیست آثار خداوند جهان

گفتار در نعت جناب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

نور خیر شود بر چشم بین جلوه حق | از ظهور آفتاب پادشاه انبیا
شهپر جبریل جاروب در حجره خیر البشر | از نثار عرش حق از عرش حق نثار زمین
گر احد جوئی بچشم حق سوی احمد نگر | ذات حق را هر صفا هست در ذات نبی
نار ابراهیم گلشن شده از لطف نظر | از دم او عیسی بن مریم شده

قصیده در مدح جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

کرسی و عرش صحن سرای محمد است | جایی که جا جنبش جبریل و هم نیست
از خوان همه صفای سرای محمد است | آن یار بیمثال که او را مثال نیست
حق راه بکو که عصای محمد است | از آفتاب روز جزا سایه کرم
از ابر فیض بحر عطای محمد است | بر فرق هر نبی فر تاج پیمبری
کز آنکه طاعت برضای محمد است | دست محمد است که هم دم مرتضی است
شمعی که روشن آن عنبای محمد است | زیبا اگر که خسرو لاهوتیان شود
گیسو مشک فام رسای محمد است | نوری که سربسر همه نور خدا بود
هند و خال غالیه سای محمد است | شمعی که روشن است ابناریکی لحد
چون کلک حق بمدح ثنای محمد است | هر ذره که در همه ذرات عالم است
در جای خضر آب بقای محمد است | کحل الجواهر است بچشم امکان
جای علی بزیر ردای محمد است | نور محمد است که خلاق عالم است
حق جلوه گر بچشم صفای محمد است | گر راز عشق بگوش نواید نوای
گوش دلش بنالۀ نی رای محمد است | عیسی اگر به بستر بیمار او فتد
پیکان بخطا دعای محمد است | هر خلعتی که روز ز رزاق را است

مجلس اول در ذکر خلت خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم

رسولان کوی بلاغت و پیام آوران وادی هدایت عاشقان بلای یار و مشتاقان حسن دلدار زهر نوشان جام الم و باده کشان ساغر محنت و غم بدینگونه تبلیغ رسالت نموده اند که چون عاشق حسن لایزال و معشوق حضرت ذو الجلال امام انبیا و سرور فرزا ولیا شمع آفتاب انکه بالا فوق الاعلی و خورشید

هر که حق بین گشت از چشم شفا
چون بظاهر گشت نور آن ظهور
عبد بود است در برش خدا داد کر
اسناش ار نه عرش کبریا شد از چه شد
هم احمد خبر دار شو احمد احد
خضر و صالش خورده آب نداکه
روبنر سر تا سر بر آستان مصطفی
جبریل عکس پر نور آن محمد است
جز ذات پاک حق که سزاوار خوی او
از شاخ سحر که بطور است حق نما
هر کوه که در صدف او نشست
از نور خدا تو نشو هیچ کرد ضد
در بارگاه قدس بقندیل نوب جو
از رشته که حلقه توحید اولیا
ان نقطه که مرکز پرگار وحدت
کس را چکونه دعوی مدا حش بود
کشتی نوح را گرمش ناخدا بود
گفتا نبی که جا خدا در دل علی است
آئینه تجلی حق حب مصطفی است
در راه عشق قافله سالار بس ندا
تیری که بر نشان رحمت خطا نکرد
سر تا سر تنبر بدا است آن او

حضرت پیغمبر آخر زمان
عرق شد ذرات در دریای نور
غل توحید خدا امروز بخشد بمن
عرق در نور ذات و عالم سربسر
ابر رحمت چون بدریا مبر کرید گهر
پرتو از طور موسی جلوه گر شد از سحر
در طواف کعبه کوی شه قدم نماز
از جا بجا بجا همه جای محمد است
از هر مه ماه چهره نمای محمد است
بر فرق حق پرست لوای محمد است
از ظل لطف پر همای محمد است
دست که وید حق خدای محمد است
ان کو نزد و صد فدای محمد است
انوار آفتاب لقای محمد است
مهر علی نور ولای محمد است
رفض از جا دل بهوای محمد است
خاکی که نقش موزه پای محمد است
عالم بیاز فیض جلای محمد است
تا محمد او نوای محمد است
بر بود پیش در شفای محمد است
روز او رنج اصفای محمد است
حال تو چون زکوی وفای محمد است

افق ما زاغ البصر و ما طغی برازنده خلعت اول ما خلق الله نجم مصداق مزمّل و طه مخاطب بهل اتی و یس
رحمة للعالمین محمد مصطفی نبیّ ؛ محمد آفتاب عرش اکبر ؛ محمد نور پاک حق داور ؛ محمد شمع بزم کبریایی ؛ محمد مظهر
ذات خدایی ؛ محمد آنکه اندر خلوت یار ؛ وجودش هست مست جام دیدار ؛ عجین از چشمهٔ وحدت گل اوست ؛ مکان
حضرت را دل اوست مصرع مهر نیبد اگر در حق ذاتش گویم ؛ چه دل در بارگاه کبریا دید ؛ خدا را بر دل از چشم خدا
دید ؛ در زمانی که ظهور آثار آن دولت و وقت وضوح اسرار آن سعادت رسید نخستین انوار بشائر آن
صباح از شرق افق ابداع متلالی گردید و انشاء مداد مبانی حصول آن مأمول متواتر و متوالی شد نقاب از
در آینهٔ ضمیر منیر مبارکش بی تکلف جام گیتی نما گردید عالم امکان و تحقیق آیت حقیقت و حقیقت علوم
لدنی در رسالت مرتسم و بر لوح سینهٔ پر سکینهٔ بی شایبه رسالت و مهبط انوار و اسرار خداست قاعدهٔ ممکن
نبوت و ولایت رموز عالم غیب ثابت و مستحکم بوده تا آن مرکز دایرهٔ نبوت و آیت هدایت پا در میان نهاده
و ابواب رحمت و شفقت بر روی تمام اناس و دیگر روی جن و انس کشاد بغیر از ظلم و جفا و نادانی و عناد
از گروه بد عاقبت بی بنیاد بدون باعث ایجاد چیزی بروی ندادند پروانهٔ شمع جمال کبریا از آن سوز بیش نزد
عندلیب گلشن اولیا از خار جفا اشقیا بازیک نوا نموده تا آنکه شخص قضا انگشت بر چشم قدر نهاد از سنگ جفا دندان
مبارک او را در صدف دهان شکست و با مضراب جفا پهلوی حمزهٔ شیرشکار عم نامدار بزرگوار او را دریده
و دست اسلام را بر بست چندین بار نیش زهر بران چشمه نوش چشانند و خاکستر جفا بفرق بال بلا بر سران
خورشید رسالت افشاندند چون همیشه عاشق از یار از خود بیخبر است کعبهٔ جانش حرم درگه یار است و بلای
درد عشق بجانش سازگار است ببین خطیبی گفت دیگر در منبر عشق ؛ ز قول حضرت پیغمبر عشق ؛ که دریع محبت نیست
یعنی ؛ بجز ذوق بلای نازنینی ؛ که هست از فتنهٔ عشق بلا خیز ؛ وجود عاشق از معشوق لبریز ؛ اگر بیگانه
برو بیدار در یار ؛ بچشم عشق یاران هست گلزار ؛ هزاران کعبه گر آمد بهر سو ؛ بکوی یار باشد عشق زاران
نماز عشق رو بر کوی یار است ؛ مدام این سجده برابروی یار است ؛ نباشد کعبه جز کوی دلدار ؛ خدایی نیست عاشق را
بجز یار ؛ بر جان آشکار است بلای یار بر عاشق گوارا است آن پادشاه انبیا شمع قندیل حرم کبریا مرد راه خدا از آن
بلا احد نگردید الحق معی و معی الحق جویان امت را هدایت می نمود و مست حسن سلطان معشوقان لا اله الا
هو گویان بهم کشتگان وادی ضلالت رسالت می نمود و رسوم قوانین یهود و نصاری و مجوس و بت پرستان را برطرف
کرده و رسوم نبوت و شاهنشاهی را مرتب و منسق گردانید و مراسم عدل کسری و امت پرور را بقدم رسانیده
و استحکام قوایم دعایم مملکت را بمعانی و مسلمی معتبران ملت و والیان ملک خدا سپرده و ابواب احسان و
انعام ایمان بر طبقات انام بگشاد تا آنکه اگر وقت رسید که بخورشید حقیقی واصل و بدریای حقیقت ملحق

کردد واز تجلیهای جلوهٔ جمال یار بیتاب شده از باده جام قرب حق شاهد خرام ابد بیت مقام قرب چنان تنگ شد محمد را که خواست حل کند از صحفهٔ میم احمد را ٭ از تاب عشق جسم شریفش بزار وار سوز محبت جانش چون چشمش بیماران پادشاه انبیا دست خدا علی مرتضی را طلب فرمود و چشم مرحمت بروبش کشوده و دست حق را بدست کرفت بیت پیغمبری که خیل ملک پا بستش است ٭ انوار ذات نور دل حق پرستش است ٭ دست علی بود جزا باشد شریک سیر کرد کار خلق شو و حق بدستش است ٭ با جمعیت حق روی بمسجد آورده و بعد از نماز بر روی منبر چون سکته بر قرار کرفت و مردم را از رفتن خود بقرب حق داد و بیان نمود و فرمود ایها الناس دنیا جای راحت و محل آسایش نیست و بعد از رفتن از دنیا بقرب دوست چاره چیست بعد از خود دو چیز در میان امت بحکم خدا کذاشتم اول کلام خداوند دوم آل عبا یعنی کلام الله ناطق نور الله و قدرت الله ید الله باب الله عین الله صفات الله علی ابن ابیطالب بدایشان اقتدا کنید مثل اهل بیت کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق بعد بخوانه مبارکه مراجعت کرده روی بقرب دوست نهاد و بعالم وصال میلش بال طیران کشاد

در وفات خاتم انبیا صلی الله علیه و آله چنین کوید

بار دل از داغ ختم انبیا	کریه الهش دو بمعراج الدعا	در غم پیغمبر آخر زمان	خون دل اید ز چشم هر زمان
کفت سلمان طیبی با چشم تر	فصه از حضرت خیر البشر	وقت آن آمد که نور احمدی	فیض بخشد در بهشت سرمدی
افتاب کشور پیغمبری	روی مخلد او ز رنج اعیا بروی ز آر	جان از نو بخشد آنکو سرشت	از قدوم خویش بر اهل بهشت
از نقیب نور پاک ذو المنن	ناتوان شد همچو چشم خود نشتر	جسم آن شاه که نور پاک بود	باب رنجوری الم بروی کشود
از نبی آن جسم عالم خسته شد	بال مرغ طافت بشکسته شد	از تن امکان توانا بر رفت	از دل آرام و ز چشمان آب رفت
زانکه آن مولای بی شبه و نظیر	هست روح عالم کون را کبیر	از آزار روح چو کردد نزار	جسم هم زین ماجرا کردد نزار
خسروی اقلیم قرب لا مکان	کشت اندر بستر غم ناتوان	چون تب عشقش کند بر تو بود	روی در معراج قرب دوست بود
کوهری از لعل کوهر بار سفت	طرفه تر با طبیب عشق کفت	مرحبا ای عشق خوش خوش شو دوا	ای طبیب جمله علتها مرا
ای همه درد نصیب جان من	جان فدا چون نوای جانان	جان فدا یار دل رنجان من	ناخوش او خوش بود در جان من
عاشقان را در طریق بند که	جان سپردن بهتر از آزاد که	کفت این کرد زهرا را طلب	شد خود سلطان دین زار زار تب

آمد حضرت زهرا بدیدن جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله چنین کوید

حضرت زهرا چه روی باب دید	از وجود او بقرب حق رسید	کفت ای آئینهٔ انوار ذات	خانه کوبت نور چشم کاینات
کر نبودی نور ذاتت در نظر	نخل وزرت می نبخشیدی ثمر	مصحف ایمان نور حق تو	قلزم توجید زار و نق تو
تا که نور تو علم افراخته	عرش از نور تو زیور یافته	ای فدا جسم پاک جان من	رحم کن بر دیدهٔ کریان من

اندر آن شب بستر بنت هفته	کهربا بسا کو هر لب سفته	لب ز هم بکشود نور دیده را	گفت با نور دو چشم خود حسن
کر خها سوی خدای داد کو	باید بستن زجا بار سفر	با دل پر خون و چشم اشکبار	عرض کردش عصمت پروردگار
گفتش ای دارای جیش انبیا	روز محشر در کجا جویم ترا	در جوابش گفت این در شاهوار	گر فراز تخت میزان حساب
باز گفتا آخر ای برج حیا	گرد را انجا جهرۀ نمائی بما	گفت در محشر یکی نیکو مقام	باشد آن کو را بود محمود نام
از پی عفو گناه امتان	اندر آن منزل بود ما را مقام	گرد را منزل نه بینی رو مرا	بر صراط ای شهر جستجوی مرا
اندر آن پر آب چشم جاریست	امتان را دل پی غمخوار است	یکطرف خیل ملک با جبرئیل	یکطرف موسی و عیسی با خلیل
جمله را دست دعا باز وا لمنن	تا زبان عصیان نبندد قوم من	گفت این و خسرو دین شد زهوش	خون دل زد از دل اصحاب جوش

امد حسین علیه السلام بخدمت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله چنین گوید

ناگهان با ناله در آن انجمن	کشته پیدا نور چشم حسن	از پی آن گوهر بحر بلا	کشته خنجر شهید کربلا
هردو زاغم علم افراختند	دست بنهادند بر گردن	رو نهادند آن دو گلبن از وفا	بر گل رخسار شاه انبیا
دردها شان شد ز پیغمبر زیاد	شد ز آن شاه شهنشاه لامکان	خواند از دفتر دل صدق وفا شان	گفت شاه در گوش جان اسرار خود
اینچنین از خود زاید رجا نهاد	کرد شان از رحمت خویش شاد	تا حسین گفتا که از زهر جفا	خواه از جا سوی بهر بی بنا
تا حسین گفت از سر مهر و وفا	کشته گردید بدشت کربلا	تیغ بهرش هر دو در دل کاشتند	سر ز روی سینه اش بر داشتند

وصیت نمودن خاتم انبیا صلی الله علیه و آله بسید الاولیا چنین گوید

روی کرد از مهر ختم انبیا	از کرم بر حضرت شیر خدا	گفت ای دربار کار ذوالمنن	کشته نور جانشین خان من
جان پاکم تو امان با جان تو	وارثم من جملگی از آل تو است	چون دهم جان در ره جان آفرین	غسل با تو است ای سلطان دین
جامه ام را کن کفن اندر برم	یا بکن برد یمانی در برم	از سفید مصریم بنما کفن	تا کران ناید کفن بر جسم من
چون بری جسمم بسوی مرد کان	بر نمازم صبر بنما یک زمان	تا که در عرش عظیمت بی نیاز	برکند از تن ز شفقت نماز
از زبان بی زبانیها خدا	برگشا باب صلواتی بما	بعد از آن جبرئیل با خیل ملک	رو آرند از طواف از فلک
پس تکبیر نمازم یا علی	روی در حق کن تو چون هستی وصی	بعد از آن با ناله های دردناک	گنج حق را کن نهاد زیر خاک

آمدن حضرت عزرائیل بخدمت جناب سید انبیا صلی الله علیه و آله چنین گوید

گفت این با خسرو کون و مکان	شیر حق را گفت بر گو زینهار	ناگهان از در رسید آواز در	سوی در شد حیدر خیر البشر
گفت بر در کیست گفتا آشنا	مطلبی دارد بشاه انبیا	گفت با هم دست ای تب ناتوان	رو که نبود موسم شرح بیان
یکدم دیگر که رفت از بین میان	حلقۀ در باز آمد در فغان	باز گفتا کیستی گفتا زدل	اند این در که غریبی یا بکلی
عرض بر من کسی رساند بر رسول	شاید از شفقت دهد اذن دخول	زان صدا خود عرش کبریا شید	گفت با زهرا که ای نیکو لقا

هیچ میدانی که این آواز کیست / مطلبش بر حضرت ما چیست
قبض روح بندگان در دست اوست / مرغ دلها صید شصت تیر اوست
آمده از بارگاه ذو المنن / باز میخواهد بقبض روح من
هست این از جانب ما کو خدا / لیک فرمان باشد او را از خدا
باشد او بر کوی قرب حق مقام / حضرتش را هست عزرائیل نام
لیک تا خاطر نباشد شد پریش / می نسازد نام کس محو از درون

داخل شدن عزرائیل بجناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

نور حق باشد در این کوی مسیح / دست در بالین من خاص علی
فاطمه از این حکایت شد پریش / خوابگه خالی کرد مرغ کند بیش
سجده برد از جان بآن خیر البشر / گفت با او پس سلام و ذکر
کای دلت آیینه نور خدا / خلوت جانت حریم کبریا
حضرت سلطان معشوق بی نیاز / کرده باب وصل بر روی تو باز
خواند خالی باید از اغیار را / تا که از این در بیابد اذن ما
تا که عزرائیل از سوی رسول / یافت او با صد ادب اذن دخول
عرض کردش با دو صد عجز و نیاز / کای علیش انوار ذات بی نیاز
لامکان را هست در قلبت مکان / آشکار ای بر تو اسرار نهان
حضرت پیغمبر آخر زمان / گفتش ای پیک خداوند جهان
صبر کن یک دم که تا روح الامین / آیدم از جانب جانان امین

آمدن جبرئیل نزد پیغمبر [illegible]

این حکایت بود تا آمد هما / آمد از در جبرئیل لامکان
ای امین سر حق لاتزال / در کجا بودی بیان کن شرح حال
صحن فردوس برین را سر بسر / آب کوثر ساختم نیز سر بسر
ساختم حوری قصری از بهر تو نور / گردمش چار جو از مرجان در
پایه ران تحت عرش کبریا / بعد گاه جمله خوان شاه
کار بر پیغمبر آنکه کرده سخت / گر تو رحم میکنی وقت وقت
از پی خدمت لسان نیشکر / سر کنند با بسته الله از جان بکمر
هر طرف چار سلسله جو بپا / چشمه کوثر بهشت سلسبیل
زد برابر پیغمبر نماز / گفت با او نور پاک بی نیاز
عرض بنمودش که ای نیکو سرشت / از خدا و منت آورده بردم در بهشت
فرش جنت را همه با سنبل بهم / کرده چشم ملک آنرا خم
تختی از یاقوت احمر در جنان / ساختم بهر خداوند جهان
انبیا جمله بر بهشتش اشکار / جان بکف دارند از بهر نثار
حور با مرغ باغ فردوس برین / جلگی با نرگس سحر از زمین
نخل قلبها رهزن آرام دو / در فلان حلقه طاعت نکو
گل ز شبنم عارضش تر آمده / نخل طوبی سایه گستر آمده

جواب دادن حضرت رسول صلی الله علیه و آله جبرئیل را

گفت با جبرئیل ختم انبیا / که مرا محرم با سرار خدا
روز و شب در بند کیفهای حزن / بوده ام مشتاق هر دو بلا
سرفرو نارید بتاج عزتم / تا ببخشاید گناه امتم
تا ز فضل خویشتن پروردگار / نکند رها از امتم روز شمار
تو نمیدانی که من دوستی راه / عیش و دنیا را نداندم چو
رنج از جانان مرا راحت بود / جنت من راحت امت بود
رو بسوی درگه جانان بعجز و نیاز / عرض کن با سوز دل یا ربنا

آمدن جبرئیل از جانب

رب جلیل و مژده رحمت آوردن و وداع نمودن حضرت رسول اهل بیت خود را

وقت آمدن عزم رحلت کرد کار / مژده رحمت بیاورد از در
شاد شد خیر البشر ازین خبر / کرد پس با اهل بیت خود نظر

پس

بلک بلبل بو زد بر چشم روی | کرد با هر یک ز شفقت گفتگو | داد عزرائیل را اذن آنچنان | تا ستانند جان او چون امتان
در بروی خود ز وحدت باز کرد | مرغ روحش سوی حق پرواز کرد | دست حق از چشمهٔ تسنیم برون | داد غسلش با محمد اندرون
خلعتی پوشید از خدا در زمان | کرد پنهان گنج بر دار از آنجا | چون نوای از امتان مصطفی | غم مخور سر باز در دور جزا

قصیده در مدح جناب فاطمه علیها السلام

از عصمت خدای که خاتون محشر است | زوج علی گوهر درج پیمبر است | در گاه عفتش حرم کبریا بود | روح الامین بنام حریمش کبوتر است
چون نور پاک حضرتش از حسن داور است | دار آحسن شمع شبستان داور است | ذات خدا محیط صفات خدا نگر | او در محیط همچو صدف پر ز گوهر است
هر لحظه مظهری ز خدا سازد اشکال | آئینهٔ ظهور خداوند مظهر است | بنیاد آدم از اثر فیض نور اوست | در ظاهر ارچه چرخ چو اش مادر است
نخل فدش نهال گلستان واحد است | رونق فروغ نور مه عرش اکبر است | بر آستان ز بی رفع غبار غم | ترکان حور زبان همه جاروب زر است
کر نفخ فیض او ثمر عطا شد | کز بی نگفت مادر روح القدس دختر است | بلقیس گر کنیز کنیزش نشد خطا | مرغان خلد را همه در سایه پر است
چشم خدا پرست خدا جو ز نقش اوست | دردانه اوست نقش مصور مصور است | طشت زر سپهر بها سهی بمطبخش | راکنز مطبخ او کیمیا گر است
نادر تنور بهر سفرهٔ رزق از او | از خون [illegible] که در زمین مرتبر است | هر صبحگه بسوز حکمی در او | هر دم بچرخ چنبر این چرخ چنبر است
دو شاخ نخل گلستان قرب حق | از غیبت [illegible] شبیر و شبر در است | [illegible] چرخ چشم شهر اثر بشر است | خور پیش زاوی از در گهر است
خاک از بچشم ملک همچو طوطیا | آب بهشت روضه آب کوثر است | چشم جهانیان همه بر دو فنیز او | چون گوش روز دار به الله اکبر است
از خلق او نسیم سحر بر گشاد لب | با با نسیم رایحهٔ عود عنبر است | سرنا بخر ز شهد کلام سخن مکو | کز هر چه بنگری سخن دوست خوشتر است

شانه کشیدن حضرت زهرا گیسوی شهید کربلا را و تاری از گیسوی مبارکش جدا شدن گوید

ان شنیدم دختر خیر البشر | عصمت حق زوج شیر دادگر | بر کشیدان آفتاب مشرقین | شانه روزی برخم موی حسین
تاری از آن موی جدا زان شانه شد | عقل از این خبر او دیوانه شد | وچه تاری حلقهٔ حبل المتین | قد جان حضرت روح الامین
وه چه تاری رشتهٔ توحید جان | تا که سند وحدت صاحب کلاه | سر نگون زد وی ز شمع کبریا | لیلة القدر شب وصل خدا
هر دو عالم بستهٔ آن تار مو | در خم چوگان او خورشید گو | چون جدا از گیسوان تار شد | دیده خاتون محشر تار شد
دیده زهرا از غم شد اشکبار | جبرئیل آمد ز سوی کردگار | گفت با پیغمبر آخر زمان | کی وجود لوح عرش لا مکان
اشک زهرا چون بدامان او فتاد | لرزه اندر عرش یزدان او فتاد | از سر شکش دیده گردون بان | اشک خونین شاه را جاری از چشم
حضرت حق بر نوای خیر الانام | مهر شاه از سر رحمت سلام | گوید ای پادشاه انبیا | گو بزهرا کی مه برج حیا
اشک خونین می نریز از چشم تر | این زمان بگذار تا وقت دگر | روزی آید این حسین مه لقا | در بلا عشق اندر کربلا
از دم شمشیر ظلم کوفیان | مو بمو گردد وجودش خون فشان | از خدنگ کینهٔ هر کفر کیش | گیسوش رنگین شود از خون خویش
سینه‌اش صد چاک از پیکان شود | در سر کوی وفا قربان شود | خویش و اصحابش بکوی کربلا | جان برافشانند از تیغ بلا

بگذری

عهد با ما از سر جان بسته‌اند / در بلای عشق پیمان بسته او
گر بجوئی خون او را خونبها / خون بها خون او باشد بجا

حضرت پیغمبر آخر زمان / از پیام جبرئیل از پاک جان
شد سوی دولت سرای مرتضی / گفت با زهرا ز پیغام خدا

از پیام خوش شد زهرا ز خویش / گشت از غم زین حکایت سینه ریش
عهد پیشین شهید کربلا / آمدش بر یاد در کوی بلا

شکر گویان سجده کرد آن نیک زاد / روی بر خاک رضا برد و نهاد
بس بگو سر باز دل پر آه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مجلس دوم در بیان وفات بانوی حرم کبریا فاطمهٔ زهرا ام چنین گوید

مظلومان وادی الم و محرومان دیوان ستم وامندگان بزم فراق و سرگشتگان کوی اشتیاق و طایران پر شکستهٔ اسیر محن و پرده نشینان بزم حسن چنین خوانهٔ سخن را نقش بندی نموده اند که چون عنوان صحیفهٔ عصمت و دیباچهٔ رسالت عفت نور حدیقهٔ سید المرسلین و گلدستهٔ باغ خاتم النبیین زوجهٔ امیر المؤمنین ام السبطین و معیار الکونین بضعهٔ محمد دوستدار فاطمهٔ زهرا آفتاب برج عرش کردگار زوج حیدر عصمت پروردگار مطیع اندر حریمش مهر و مه حضرت خاتون محشر فاطمه در صدف درهٔ انها لبش پر بها ستهٔ زینت دریای توحید حضرت ... دریتیمان که آن شمس فلک نبوت و گوهر عالم ایجاد در عفت و خدارت ازواج قرب عرش اعلا رو بحضیض دنیا آورده و از مقام حضور و مکان مناجات چون لمعهٔ نور وارد گردید اگرچه بعنبر و مقام قرب فخر بشر پدر خود داعی جناب پیغمبر صلعم بهره‌مند بود و از آنجناب استفادهٔ نور کمال لایزال مینمود از جمال حضرت خیر البشر بود محو نور ذات داد گر اما هیچ گره عقدهٔ از دل پر حسرتش در این مقام سفلی آن سر حبل واعتصموا بحبل الله و آن کوکب ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی در زمانیکه بفراق پدر بزرگوار خود گرفتار و بکمند بیکسی بستهٔ دام روزگار گردید و آن شمسهٔ خلعت دوش لولاک لما اظهرت الکونین دل بوجود انما ولیکم الله شاهد بد عنین حضرت امام حسین شاد میداشت و هر دم اشک از مجمع البحرین دیدگان بصحرا دامن میگذاشت آن بکای بیهمتای انا مدینة العلم و علی بابها شب و روز مانند رعد میخروشید و سیلاب اشک از عمان و قلزم چشمانش میریخت گاهی بخیال روی منور صاحب لی مع الله سرگرم اندوه و آه و گاهی بیاد مجالست و مؤانست کل مخلوق من نورک و انت من با ناله و سوگواری همراه بود تا زمانیکه داخل دریای حقیقت و واصل باصل گردید بداریکه ارباب دنیا خوانهٔ حزن و اندوه است با آنکه آن مه برج طهارت و خورشید سپهر عصمت و عفت که خلق شده بود بصفات جامعهٔ متعلقه که مظهر جمیع آثار صفات جلال و جمال باشد همیشه توجه بجمال و کمال حسن معشوق حقیقی را داشت آن صورت بندی لمن اسلم وجهه لله نه سرش ببالین استراحت در شب میرسید و نه از طعم دندانش مزهٔ روزه میچشید تا زمانیکه بفرمان فرمای من ارادنی فقد راسه الحق واصل گردید

از جام کاسهٔ ها فاها از ید ساقی وسقیهم ربهم شراباً طهوراً باده وصال کشید و به پدر بزرگوار خود بیغ (؟) مربی حق ملحق گردید سلام الله علیه و علیهم اجمعین الطیبین الطاهرین

آواز از بلال غم رسید / غم بگوشم حلقهٔ ماتم کشید
ان شنیدم دختر خیر البشر / عصمت حق نور پاک دادگر

در عزای نور ذات کبریا / مظهر حق پادشاه انبیا
روزگارش سیر چون دود (؟) شد / روز او همچون موی او سیاه شد

همچو ابر دیده بگریست از اشتیاق / قامتش خم گشت از بار فراق
موپریشان شد برخ چون زاغ (؟) / تار شد خورشید عرش کبریا

خون دل شد زین مصیبت قوت او / که زبان آمد لب بالفوت او
پای تا سر قامت ان ناصبور / گشت اندر سوختن چون نخل طور

در غم بابش ملک از دست غم / باز بنمودش برخ تاب الم
گفت با سلمان زغم آن نیک خوی / بر بلال آن ارزمن به لخسته روی

گو بگو بنت نور راحت رسول / کز فراق باب شد جانم ملول
هر که او از هم زبانی شد جدا / نی نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود کر جفتیی / همچو نی نالکنیها گفتی
لیک زان [illegible] / من ندارم تاب شرح گفتگو

زین زبان نوالبیان شرح عشق / نیست [illegible] تاب کرد
چشم صورت جز بسوی [illegible] نکرد / چشم معنی برگشا ای باخرد

چشم و دل باید گشاد زین غرض / تا نوای [illegible] مصطفی
با خیال شاه اقلیم جلال / کرده گوشم میل آواز بلال

ای بلال الشام [illegible] / ای بلال ای خال [illegible]
ای بلال ای طوطی شیرین کلام / ای دو وصل او [illegible] علا

بار گو از بعد از یاران نجد / نامد [illegible]
[illegible] / قد سبا عرش [illegible]

لرز و دارم که از بعد نبی / بشنو گوشم ز صوتش باطنی
حکم زهرا با بلال از جان شنود / برفراز بام مسجد جا نمود

اذان گفتن بلال

دین بر خلق اقرار داد / چون که گفتا بلال چون جگر
اقرار بنش و منبه الله بود / فاطمه از نام بابش شد بهوش

جمع شدن اهل بیت بدور فاطمه زهرا ع

هاله بستند همه بر گرد او / آن یکی از گیسوان مشک فام
[illegible] افشان او [illegible] / دیگری از آه دل زین ماجرا
از غم زهرا انشا الله فغان / ام سلمه از دل بر زبان خویش

خبر دادن [illegible] اولیا علی مرتضی از بیماری حضرت فاطمه

سوز از غم همچو شمع انجمن / سوی زهرا شد ز غم با جان ریش
زرد [illegible] برگ گل رخسار او / از شمیم گلشن گلزار رد و سند

بلبل گلنار گوی ذوالمنن / آمد الله واکبر در سخن
حضرت زهرا ز صوتش گشت شاد / از صفات حضرت خیر البشر
کان محمد نور ریش زالله بود / شد ز اشک دیده او زبد
گویی از این مرغ جانش پر کشاد / بیخبر از خود بحال غم فنا
آخر آن چرخ غم با اشک آه / عطر میالید او را بر مشام
وان دگر از دیده کان مشکبار / کرده روشن شمع قندیل عزا
اهل بیت شرحه از سوز جان / از غم خاتون محشر سینه ریش
دیده از ما غش زاشک لاله گون / طعنه زدار گریه بر جیحون خون
چون خبر شد حضرت خیبر شکن / شد مسیحا بر سر بیمار خویش
دست حق شد گرم بر بیمار او / جانی از نو یافت قرار زبو

مکالمات فاطمه زهرا با علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه چنین گوید

دیده را بکشود دخت مصطفی
گفت بنگر با علی مرتضی

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

شد عجین از آب وحدت خاک تو
کس نبرد پی بذات پاک تو

که در عرشی که اندر مهر مبین
که خود جانی که جان از تن

که در معراج قرب کبریا
سر حق گوئی عیان با مصطفی

که بر جبرئیل میکردی دلیل
ساز لیش پیک خداوند جلیل

که ز راه فیض بخشی در بهشت
میدهد دستت گل آدم سرشت

که بر نوح نبی کردی تو یار
کشتیش از بهر طوفان برکنار

که فرما میدهی بر جبرئیل
تا کند آتش گلستان بر خلیل

گر ضیا قلب سلمان را بلود
ساز دانه چشم موری شک نور

که در ظلمت ز نور زندگی
میدهی بر خضر آب زندگی

تا شد عیسی زنجاد دستیار تو
زنده کرده مرده را ز اعجاز تو

آب هر سرچشمهٔ از جوی تو است
قدرت حق جمله در بازوی توست

چون بهشت فیض بخشد در صفات
خود مثبت هستی ای انوار ذات

نور ذات کی ز نور حق جداست
هر که رو در تو کند رو در خداست

که در عرش عزت آفتاب
که کوئی نام خود را بو تراب

که نور ذات پاک داد کر
که عبد حضرت خیر البشر

گر بکاجار طب افشان شوی
ابیار باغ نخلستان شوی

که شب از هر طفلان صغیر
میکشی بر دوش انبان شعیر

که سد شبر اکه جستان شوی
که طفل دامن سلمان شوی

غالبی از جان بود پابست تو
خاتم الارزا باشد دست تو

هشت عمری با من از راه او
رحمتها کردی ای نور خدا

چشم آن دارم که هر که بر آل
زینهار خوی که گوی مومن غلال

دام از داغم ز اشک لاله گو
دامن جان را کی جیحون خون

لیک منهم دارم اندر خور جهان
الیقین [illegible] مستیقن

میل معشوقان نهان است سفیر
میل عاشق با دو صد طغیان نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان
میل عاشق با دو صد [illegible] زبان

هست همچو جان مستان من
اشکارا بر تو باشد راز من

خود تو میدانی که بس درد نهان
مهر بر لب کشم با دعوان

از فراق حضرت خیر البشر
وقت آن آمد کنم رو در سفر

زین سفر از قرب تو دورم ولیک
برد یار حضرتش سازم وطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهر است کو را نام نیست

این وطن باشد دیار کبریا
خلق آن کشور ز خاصان خدا

جا پاکانش را کو کشته خاک
خاک آن شهر از جان نهاد پاک

هر که جا سوی ارد از صفا
خو کرد بجانش از حسن خدا

از خداوند بکه از خاک ذلیل
از بیا و شهسوار از جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بلکه ز ابتدا ز نیک افلاکیان

نزد پاکانش عیسی مریم چه باک
بر فراز چرخ چارم می شتافت

چون محمد یافت آن گنج نعیم
عرض میر را کرد در اندر ندیم

آن محمد کوست گنج لامکان
گوهرها ز بحر کان آن

ذره ذره هر چه در ارض و سما است
جنس خود واهمچو گاه کهرباست

جان من چون جانب جانان شود
دیده ات در ماتم کریان شود

مکالمات سیده النسا فاطمهٔ زهرا علیها السلام

شبهه را چون گنج خود پنهان نما
نانه بیند روی نامحرم مرا

در جوابش گفت نور کردگار
کی کمالت نور حق افروز یار

تو ضیا دیده پیغمبری
آفتاب برج عرش اکبری

کو هر ذات تو از نور صفا
آمده گنجینهٔ عرش خدا

از حریم بارگاه ذوالجلال
زنده ارد بر تو جبرئیل خواب

دور با من خلد قرب داد کر
نخل قدرت اولیا از وی ثمر

مصحف آیات نور خسار تو
رشته دین موی عنبر بار تو

لؤلؤ

لؤلؤ

لؤلؤ

ابرو

بر تو هست محراب دعا — در سجود ند سبا با صفا
مدتی باشد که در گلذار جان — بلبل دل را تو هستی همزبان

بوده رخسار تو شمع خانه ام — کنج مهرت زینت ویرانه ام
از تو بلبل از همه غمی آزاد بود — خوانما از تو خوشی آباد بود

ای عزیزانم چرا ای نیک خو — جانب ملک بقا آری تو رو
از غمت دارم شرار آید نمو — گرچه رخ از من نهان خواهی نمود

جان عاشق آمد از کوی نبی — او می بیند عالم رود و سبت
هر تو از مهر حق دارم مدد — تو بنجیه مهر حق دادن مهر خود

چون هوا اخلد را داری نسیر — تو سلام ما بر خیر البشر
گفت این با دو چشم خون فشان — شد ز خواب جانب مسجد روان

با دل پر درد و چشم پر بکا — حضرت زهرا چه شد شیر خدا

امدن حسنین خبر مادر خود فاطمه زهرا ع

خواند با خود آن دو نور مشتری — در حرم جان حسن با مجتبی
هر دو شان را پیش خود خواند انس بشیر — هم چو ملجا داد در پهلوی خویش

دست زد بر سنبل موی حسن — بوسه ها زد بر گل روی حسن
گفت ای زهر غمت در کام جان — محنت دل اینه دم مرز ازدید کان

بعد سوی حسین آورد روی — بوسه ها دادش بهر اندر گلوی
گفت ای لب تشنه دشت بلا — چون بجوی غلطان شوی در کربلا

نیست مادر بر سر بالین تو — تا ببندد دستمال عون بین تو
گفت او با آن دو نور دیده کان — کی مرا با جان شیرین توامان

هر دو ای جان عزیزم بهر زید — ناز پرور ده کار مادر دید
لحمنا از لحم پیغمبر بود — جسمتان از جسم آن سرور بود

از شما هر دم بفرزیج جان — ای بجویم بوی باب مهربان
چونکه گل رفت گلستان شد خراب — بوی گل را از که جویم از گلاب

از پی رنجوریم با چشم تر — رو کنید از ما سوی خیر البشر
در ره درد و غم صغری کو عرش خدا — رو بجوی آرید کو جای دعا

ان دو نور پاک با چشمان تر — برد غار فتند سوی آن دو کر
حضرت زهرا ابشان کرد رو — گفت آب آورم بهر وضو

رفت آب و درد با جان فکار — شسته دست از جان بر آورد کار
خانه خالی کرد از احباب خویش — بست دیده برد و خود انسبته رنجش

روی دل را کرد سوی کارساز — عرض کرد از سوز دل با بی نیاز

مناجات کردن حضرت فاطمه زهرا ع

گفت اینجا از تن جان من — ای برون از وهم و از امکان من
ای نهان از چشم و بر دل آشکار — ای تعالم عرفت از عالم کنار

ای مبرا ذات از اندیشه ها — پر ز صهبا خیالت شیشه ها
آب کوثر قطره از جوی تو — نور هر چشمی نگرد کوی تو

آنکه در عالم نگنجی ز نور — از چه دل آرد جای اندر قلب مور
ای کریم کار ساز بی نیاز — بر تو انوار تو عاشق گداز

ای فدا جان زار بیدلان — نور عشقت حاصل خاک و گل
بر دلی کو هست جا نور تو — بر سر کو پر بود از شور تو

میدهم سوگندت ای مشکل گشا — بر ظهور نور پاک مصطفی
بر علی کر فیض نور دو المنن — رحم کن بر امتان باب من

گفت این شد خود خورشید دین — کرد جان تسلیم بر جان آفرین

گفتار در بیان

وقایعی که بعد از فوت شد بتول عذرا فاطمه زهرا ع تعزیت ظهور رسید

از شنیدن گفت شاه لوکشف — شهنه دنیا با نجف
چون کفن پوشید باران تن — از غم مادر حسین و هم حسن

نو سر مانم نهر سوختند — خویش را بر سینه اش انداختند
تا که ابد کفن بکشته شد — شب شرطاقت از او بشکسته شد

هر دو دست از بر آمد از کفن
تو امامان هستند با نور خدا
پس بود سرباز دل پر راه کن

کشته گردن آن هر دو تن
جان پاک انبیا و اولیا

از ازار مردگان کوی دوست
از صفای خویش در هر دو جهان

می نگنجد جان پاک او بپوست
باشد ایشان را بخوبی چاره ای
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

بسم الله تعالی شانه

مجلس سی و دوم در ذکر حدیث نور ابته از کتاب مشارق الانوار بالبغا شیخ رجب برسی

نور افشانان عالم ظهور و ظهور او ران لمعات نور خوشه چینان خرمن اسرار و رمز با نان صحرای کوی دلدار خورشید نور افشان عارض جانان از مشرق کوی ملاحت چنین جلوه گر ساخته اند که چون آفتاب مشرق دلالت شمع قندیل حرم هدایت روح حرم باطن لوح و قلم نور کبریا آئینه حق نمابیست علی آنکه آئینه حق نماست تجلی ذات صفات خداست ٭ که سر ذات خویش هویدا کند علی ٭ اثبات ذات خالق یکتا کند علی ٭ در پرده حجاب چه ماوی کند علی ٭ بهر رسول حل معمی کند علی ٭ بیت خوش گفت این سخن بمد محش هر آنکه گفت ٭ باید همیشه درد دل خود نمود گفت ٭ اسد الله در وجود آمد ٭ در پس پرده هر چه بود آمد ٭ چون روشن آفتاب ولایتش و کلمات ما فی ذریتش بکار گاه دید نقش گرامده این بیت زاید فرجا النشا نمود بیت ای انکه بهر کار رهی نقش تو پیدا ٭ از شرف جاه مهر جمال تو هویدا ٭ زانجا که بالا ترا زانجای دگر نیست ٭ چون نیک نظر در تو کنم جای تو بالا ٭ از قدرت تو گشت عیان عالم و آدم ٭ موجود وجود تو وجود همه اشیا ٭ بیت در ازنور تو در طور عیان شد ٭ تا حشر همان باعث حق یعنی موسی است ٭ همتای تو کس نیست که گنجد بتراز و ٭ سنگین ترا زاین بار همان خالق یکتاست سرباز بدل هر که زجان نور علی دید ٭ از پرتو نور خدا جست خدا خواست ٭ روزی که تاجدار تخت کشور لاهوت در خلوت خواست نشسته بود در زابر دی نامحرمان بزم شاهد جان بستر اباذر با سلمان در خدمت آن مولا چون بندگان ایستاده بود ند دل ها بنور افشانی نور جمالی کشاده آن کلام الله ناطق نور را بش علم بیار گاه کبریائی کشیده شربت وصال جانان از جام سر جشیده تار وحدت را از ناخن ولایت و ساز نغمه اسرار حق را از پرده نوای انا الحق آغاز گفت باسلمان بیت چشم دل باز کن که جان بینی ٭ انچه نادیدنیست آن بینی سوی من چشم جان دمی بگشا ٭ تا ببینی ظهور نور خدا ٭ گوش ده تا که سازمت از جان ٭ شمه از صفات خویش بیان ٭ هر که هر چه میجوید از من جوید راه روان عشق باید راه کوی مرا پویند هر که زار و بیدل بود ولایت ما نیست طاعتش گاه روبش در پیشگاه سلطان معشوقان سلمان منم آنکه حق فرات از نور ولایت من شد هر دو را بطور جلوه گر بودم در هر دهری بلباسی اساسی مستظهر گردیدم و در آخر زمان بهمراه خاتم پیغمبر بظهور در این ظلمت کده با عالم نور آمدم بیت منم با نبی همدم هم زبان ٭ منم هادی جمله پیغمبران ٭ منم نور واحد منم مصطفی ٭ منم مظهر حق ولی خدا ٭ منم نور الله منم عین الله منم قدرت الله ٭ قدرتمن واجب بود

در عالم

برمکانات ؛ ای سنانم جان فی مخشم حیات ؛ منم حجة الله منم باب الله منم صفت الله بالخدا پیوند هستم مو بمو ترجمه
جونی در خدا الزمن مجوی ؛ از خدا صانعم بخلق خدا ؛ از خدا خالقم بر ارض سما ؛ بادهٔ اسرار ما ست ؛ انکه بهر جام
هست ؛ صید کند من آ ؛ هر که بهر نام هست ؛

قصیدهٔ در مدح جناب امیر المؤمنین علیه السلام

هر بیان دفتر ابهام کند علی
انجا که ابتدای قران کند علی
تو خدا مثبت ذات خوانمد
تا جلوه‌ها بکسوت یزدان کند علی

آئینه خدا نمام رضی بود
در چشم جان تجلی جانان کند علی
از تو مکان بجوی که بی شر لامکان
گاهی مکان بعالم امکان کند علی

گر نیست دست حق زچه بر دست مصطفی
سر پشت پردهٔ نمایان کند علی
روح القدس بدرگه او ایستاده است
چون بندگان که بنده فرمان کند علی

گویند جبرئیل کلام خدا برا
بر مصطفی بیان که در جان کند علی
بر ما جبرئیل کلام علی بود
از قول جبرئیل که بر ما کند علی

موسی را بچشم نبوت ز محل طور
حق بین ز نور باطن سلیمان کند علی
تعلیم جبرئیل کند کشتی نجات
تا نوح را خلاص ز طوفان کند علی

خواهد اگر ز خاتم انگشت قدرتش
بکمور را هزار سلیمان کند علی
نمرود اگر بقصد خلیل آتش بیان
آن نار را ز لطف گلستان کند علی

جاری بظلمت ار ز اثر آب زندگی
از بهر خضر چشمه حیوان کند علی
از نغمه فیض از نی اسرار حکم او
عیسی عیان ز نخر عمران کند علی

بر لوح فیض نقطه پرکار نور او
بر ممکنات گردش احسان کند علی
بر برزخی محفل خاصان عرش حق
خورشید را فروغ شمع شبستان کند علی

با او بدخمهٔ لحد کسری بود
اندر خمهٔ چه روز صفر ضوا فشان کند علی
جرم حشر همه ثواب بود گر برون سبب
چشم عطا بجانب شیطان کند علی

کو تا جدا کشور لا هوتیان شد
که در زمین حرم بیوت لا کند علی
از خبر اسم نور که در اسم اعظم است
جادو رهزن بکودک نادان کند علی

که چون پدید بجاست جوهر اکند
که جوهر استیا بتیان کند علی
هر ذرهٔ بفیض بود در هوای او
آن ذرهٔ را چه مهر درخشان کند علی

خور کعبه آخور برای طواف حج
با اهل حاج طی بیابان کند علی
بنا کوثر است فی خانهٔ صفا
می از کرم بساغر مستان کند علی

در مصر دلبری بزلیخا چشم
خود زنخ عیان ز یوسف کنعان کند علی
در لوح سینه همه طالبان حسن
صد رخنه‌ها ز غمزه خوبان کند علی

آب زمین جلوه خلق جهان از او
خور را بچم کشت دهقان کند علی
سر ما ز چون نوا ز غلامان کو
در دتو را ز صدق دو درمان کند علی

حدیث نور ائمه

ساقیا خیز از می اهل صفا
نور باران کن بساط اولیا

زانمی کاند رقدح چون جا کند
ایثر نور قدح کو پا کند
زانمی که نور او در عرش جان
ایة الکرسی دل ارد بر زبان

زانمی که او دلی خوف و بیم
راه جو بر صراط المستقیم
زانمی که نشأ او صبح و شام
قل هو الله احد گوید مدام

زانمی که جلوه‌ها نور او
از دل لرزد دغبار انوار او
زانمی که جلوه‌اش در کوه طور
گشت موسی از دلش مجو نور

زانمی کاند سبوی او لباس
قطره‌ای خضر را آب بقا
زانمی که نور خود در نظر
نشأاش زد از دل یعقوب سر

شمع ید یوسف ازو پرنور
شعله‌اش جان لنجار آلو
زان می کشتر عدو را الله
وامق از ان باده سرمست شد

چشم لیلی زان سیه مست آمده
زوبلامش تیر با لبست آمده
قطرهٔ ان باده صد ربانی بود
خلق عالم مست ان صهبا بود

چیست انمی گوش کن گویم علی
در دی از خم خوانده مهر علی
عالمی زین باده در شور آمده
نشأاش نور علی نور آمده

هادی دین اهل عرفان را دلیل — شیخ بر سنی آفتاب بی عدیل
از حق مفتی دیوان حق — چیده خوش گلهای رنگین در طبق
کرده روشن شیخ از اسرار دوست — در مشارق شمعی از انوار دوست
دست داند در کار کار چشم جان — هر زمان نفس خوشی سازد عیان
این روایت کان پرنزا آمده — جا بسلمان و اباذر آمده
میوه های باغ این طوبی شجر — از امیر اولیا بخشد ثمر
خسرو دین چون سخن آغاز کرد — غنچه گلزار وحدت باز کرد
کرده روشن نور پاک ذو المنن — شمعی اندر محفل عرش سخن
گفت از نور ایشان از نور جان — هر که نشناسد مرا مؤمن مدان
هر که در نور ایشان او در رو — شد قبول نور ما ایمان او
نور ما در ذات او پنهان شود — قلب او آینه ایمان شود
لمعه طور آیت نور ایشه — نور ده نور است این نور ایشم
سینه او جای گنج ما شود — در بر او بوحدت وا شود
نور ما باشد همه نور الله — هست در ملک ولایت پادشاه
هر که مهر ما نباشد در دلش — در ولایت می نروید حاصلش
گفت با سلمان اباذر از صفا — هیچ چون تو محرم اسرار ما
هر که از نور ایشان از نور من — کرد روشن قلب پاک خویشتن
گشت روشن قلبش از نور خدا — نور من از نور حق نبود جدا
هر که رو در من کند رو در حق است — نور من انوار نور مطلق است
دین خالص غیر از مهر ما نیست — هست این دین از خدا را خدا
بندگان را امر حق را هست راست — راه دین خالص او مهر ماست
هر کسی دارد بحق ایمان — در ولایت بایدش روی نیاز
این ولایت کعبه اهل دل است — شاهد حق را در این کو منزل است
هر که بر نور ولایت کرد رو — شد قبول حق همه افعال او
هست این امر ولایت بس عظیم — امتحان میشود از قلب سلیم
امتحانش بر ره مهر ما سواست — رو کند بر ما که رویش رخ خداست
تا بدانند فضل ما کوشد ز جان — تا برآید پاک دین از امتحان
امدا انا این ولایت نور ماست — در مبان زمان امر خدا
مصحف اسرار دین حق منم — خلق را از حق امین حق منم
درد عالم را همه درمان منم — بندگان را حجت یزدان منم
گر نه فضلم جمله ذرات جهان — هر یکی با جان و دل با صد زبان
از دم صبح ازل با صد صفا — خطبه خوان ایند تا روز جزا
از هزاران یک نیابد در شمار — زانکه مدح ما بود با کردگار
گوش ده سلمان بصد صدق و دعا — خلق را سر خدا هستیم ما
نور ما پنهان نگردد در نظر — می نگرد دکوه نور ذاکر
ذات پاک ما ز نور سرمد است — اول ما آخر ما احمد است
ما و احمد نور واحد بوده ایم — زانکه تسبیح خدا پیموده ایم
پیشتر از جمله اشیا نور ما — بود رخشان در حریم کبریا
جلوه آن نور واحد در نظر — بر دو مظهر از خدا شد جلوه گر
آن یکی آمد نبی یکی ولی — این علی احمد بود احمد علی
من محمد هستم او هست من — هر دو یک نور آمدیم از ذو المنن
بر نبی صلوات جز تسلیم ما — نی نبخشد ثمر ز اهل صفا
احمد حق ناطق و گوینده است — قول او را جان من جوینده است
جمع ساز آفرینش جمله اوست — من بهشتان میکنم مشهود دوست
اوست رساننده خلق خدا — در هدایت مظهر من ره نما
ضامن ملک بهشت آمد حبیب رسول — بندگان را من دهم اذن دخول
حوض کوثر صاحبش پیغمبر است — آب آن ما را انه ساغر است
من لوای حمد را افراختم — سایه بر فرق محمد ساختم
آفرینش ماه در شصت من — صاحب اعجاز باشد دست من
شد محمد ختم بر کل انبیا — نور من آمد دلیل اولیا

صاحب

للمولوی

صاحب عوث محمد امده | تیغ من شمشیر داور امده | او نبی است کریم حق نما | من صراط المستقیم راه راست
مظهر احمد رئوف است و رحیم | جلوه ها من علی است و عظیم | روز قران بین حدیث سرّ ما | خو ببین روح القدس کرده عطا
قدرتم قادر بود بر ممکنات | حجتم من از خدا بر کاینات | هر سبا نرا امده اندر نظر | نور من در اسمانها جلوه گر
نوح را من جا بکشتی داده ام | من زجودی در براو بکشاده ام | دست من بود انکه در بحر بلا | ساخت یونس از دل ماهی رها
موسی عمران ز من چون شد جلی | امده و زاد لیل رود نیل | قهر من فرعون با فرعونیان | کرد در دم غرق بحر بیکران
نور علم انبیا و اولیا | کرده ام من از سر سقف عطا | انچه در ذرات عالم هست | جلد را بر داده ام من هست دست
نور من امد سبب در هر مقام | تا نبوت بر محمد شد تمام | ان منم جاری نموده بحرها | کرده ام هر سو روان نهرها
کرده ام بر چشم عالم بیشمار | چشمها جاری ز خارا اشکار | ان منم کز این جهان تنگ نیست | رنگ عالم در برم بیرنگ هست
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسی با موسی در جنگ شد | باطن خضر هم موسی در سفر | نخل داود از من امد در ثمر
من سلیمان را داده ام تاج و نگین | ساختم شاهنشه روی زمین | کاذو القرنین ایم در نظر | مظهر ما باشد عجایب جلوه گر
من همانم کز بر اذن خدا | در که اینجا ارزد شست صفا | جا اندر کوی وحدت ساختم | خیمه افلاک را افراختم
ذات ما را خود صفات دیگر است | زرد ما را جای دیگر است | غایب ما غایب از جهان نیست | اشکار است اندر چشم جان
گوهر ما هست از بحر صفا | نی زما در زاده مانند شما | مظهر من را خود را شد دلیل | گاه عیسی گاه نوح گه خلیل
غیر ذات حق که او در حق رواست | انچه جود رخدا فضل حق است | من نگنجم در قیاس کاینات | زانکه ذاتم امده خود با صفات
پادشاه اولیا من امده ام | سر مخفی خدا من امده ام | نور ما هر که خواهد عیان | سازد از هر صورتی خود را عیان
واسطه خلق خدا هستیم ما | زانکه کیش ما بود راه خدا | من همانم هستم که اسم اشکار | عرش کرسی راست سیر خط قرار
بحر دریا قطره از جام من | نه فلک بر پا ز فیض نام من | بر زمین بنوشته شد نام زحال | شد لباطش هر مانند طور
باد را این نام شد نقش جبین | کوه زین در هوا و در زمین | برق از اسم درخشان امده | ابر از نام بباران امده
روز را این روشنی از نور ماست | مشکل ذرات را مشکل کشاست | بر نوشته گشت نام من به شب | گشت شب تاریک این بود عجب
روز شد از اسم من روشن ضمیر | روشنی از ماست در بدر منیر | روز جهان سر باز با صوت اجل | ورد جان خویش کن نام علی

مجلس چهارم در ذکر بساط امیر البرره قاتل الکفره امیر المؤمنین علیه السلام

بساط از ان عالم اسرار و خرق عادت نمایان ایوان دلدار سبا از بزم گلستان ارم و سبا حاملت سلیمان قدم بدین گونه بساط را نظم زرین نموده اند که چون باسط بساط امن و امان و همای همایون فال عالم امکان واقف اسرار ربانی کاشف رموز یزدانی علی عسر ابی صلوات الله علیه و علیهم اجمعین الطیبین الطاهرین

تا من پرده که بر اندازد | قصیده در مدح مولانا علی ابن ابیطالب علیه السلام | جلوه از مهر انور اندازد

زلف را چون بر رخ بر افشاند — بهمن سنبل را اندازد
خال نوشین لبش ببرد جمال — مهر دل بیش در اندازد

اندر اندرین رخش ببیند — هم بنهادر از را اندازد
پیش گفتار و قامتش در مصر — نی شکر بار شکر اندازد

گفت اندر دلش مگر رحمی — لطف سرشاه جبه اندازد
آنکه در فرجهٔ حجابه خویش — پرده بر پیمبر اندازد

در پس پرده عبرا و بنود — بر شانه کار را اگر بر اندازد
بجز خدا بدانکس کنز — ره ندارد که ره در اندازد

زانکه در ذات حق مگر هم حق — تا که در پیش رهبر اندازد
خواهد از نقش گر بلوح صفی — همچو او نقش دیگر اندازد

ذات خود را مگر وجود دهد — گر از آن نقش بر سر اندازد
نقص ابد بلاتش از کوم — که در ابر از خیبر اندازد

سایهٔ قالبش تجلی کرد — تا ز خود بهمنی بر اندازد
هر که را داوری با او باشد — داوری کو بدو در اندازد

حملهٔ آفتاب تیغ کجش — لرزه بر چرخ چنبر اندازد
هر که را مهر پیکر از سر مهر — برق تیغ دو پیکر اندازد

پیکر خصمش ار فلک باشد — بر از او برابر اندازد
بخشش در حجرهٔ قصر بوش — صد چو روح الامین پر اندازد

هر که ره یافت بر طواف درش — سنگ بر تیغ اکبر اندازد
ملک العرش هر زینت عرش — عرش را فرش اندر اندازد

کوه جودی که جا جودی اوست — نوح را کو که لنگر اندازد
بهر از ذره شرح کهر — کان و بحر یکه گوهر اندازد

صد چو عیسی بپا دل او — تو لبش تا بی خود از نظر اندازد
کشتی همتش به بحر سخا — صدفش تا ز گوهر اندازد

قطره اش در شاهوار شد — بهره هر کس که لنگر اندازد
تا علی گر بعشر قنبر تو — کبر را سایه بر سر اندازد

جای دارد که ابر رحمت کبر — سایه بر اهل محشر اندازد
رخ ایمان فزای حضرت تو — نور در قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آمد — لب تو طرح کوثر اندازد
آسمان سر نهاده تا بدرت — مرغ او بیضهٔ زر اندازد

هر که از حلق تو کشاید لب — عود باید بمجمر اندازد
بندهٔ آستان حضرت تو — تاج از فرق قیصر اندازد

از تو بر در رت کند سر باز — که بپا سگت سر اندازد
از تو هر دم طلب کند جانی — که بره جان دیگر اندازد

روزی در مسجد جمعه اسرار دین زبان پند و نصیحت برای مؤمنین و مسلمین کشود. آن مصباح هدی و عروة الوثقی بنوعی در گفتگوی بر زبان خود کشود که مردها عالم دنی را زنده نمود بر نحوی نقد بر انام و نوا هم الهی نمود که خروش از زره داود بر آمد و بعد فرمود ایمردمان حسن ازل ظاهر هر که عاشق است باید جان بازد و روی دلبر را اگر هر که جویا است اشتر باید باید بسازد و مو بمو اقبال آن نمود زیرا که هر که مرد پیش از مردن زنده اوست و هر که جان بازی براه معشوق حقیقی نمود حق را بندهٔ اوست در ظلمات دنیا هر که را عشق ره نما است آب حیاتش نصیب و هر که دور از معشوق است با حسرت و درد قرین و در بزم قرب فریب آکلك مشاطهٔ بند دنیا زینت و حلی بند عروس حرث دنیا را هر دم بنوعی ایشن می بندد که مردان را پای بند جمله ناکامی ارسازد. و از اوج قرب بسطح حضیض نهارت اندازد و زیرا که ان مال دنیا را المحنت والبلیة

میباشد وجلهای آراسی کل خطبۀ فرمودیم عاشق خدا بیک چشم برهم زدن عالم دنیا را طی کرده بمقام خود
معاودت نماید مانند نور نظر عاشق تا چون پروانه در آتش حسن نسوخت و در محفل شمع معرفت مشرف
نابخار خانه معرفت گرفتار نشد در گلزار محبت قرار نکرد بدانوقت کاسۀ زهر بر لبت ننهد که این نوش آب
بنوش و ناخن الم سینهات خراشند که این شرطۀ وفا نیست مرد وش تحمل کل بی تحمل خار نیست مرد وش بلبل را
که در این بلبر چی است پیله عاشق جان بازی و ناز معشوق بی نیازی است مهبط اسرار خدا است حضرت
علی اعلی اگر چنانچه سام ابن نوح را زنده وار معجزۀ ولایت کوهین را بنده خود کرد شگفتی نیست زیرا که خاک
نور امیر سید که هزار روح الله را بندای قم باذن الله حیات بخشند و هزار سد را نادیه گلشن نجات کشند
هر که معجزه که انبیای سلف بد بدار دیدند و هر خرق عادتیکه برای امت عیان کردند در باطن علی میکرد و در باطن آن
نبی حل میمود ولیکن در عهد آخر الزمان اشکار و نهان معجزات حضرت عیان بود و آن فروغ خورشید لامع الانوار
ارواح انبیا در هوای بیش زرۀ وار ظاهر میگردید از نور ان سرالله فی الله زین استفادۀ معجزات میمود و اگر ندا
قم باذن الله بخلق زمان گوشید ارواح کاینات لبیک یا ولی الله از خانۀ زمین برید بیک تعریف علی یکشنکو
ممکن نیست که گنجایش بحر در سبو ممکن نیست ردوش نشانر سر علی کس اگاه زین سان که نشد کس اگه از سر اله ملک
ممکن این همه صفات واجب لا حول و لا قوة الا بالله زمانیکه بر بساط ابر سوار و با حسنین و سلمان در سیر عالم اسرار
شدند چه بر کوه نور و چه بر شجر مکه رشک شجر طور بود و چه بر گلستان ارم و بر جسد سلیمان قدم زدند همه
شهادت بر بیدار ابجناب در اول برون امدن آفتاب دادند تا اینکه در مدینه با سکینه آن سرالله تا حبیب الله نماز
گذاردی خورشید حقیقی است که در مقام تحقیق عالم کون و فساد را طرفة العین طی نموده و منازل بسیار را
پی زده بجز خدا و رسول کس از و واقف نه بمصداق کلام صعب مستصعب لا یحمله الا نبی المرسل او ملک المقرب
او مومن قد امتحن الله قلبه للایمان منهم سران دارم که از دوستان هجرت کرند که روی بوصل یوست گذارم هر که هر چه
میخواهد از من پرسد پیش از انکه مرا نه بیند ابد و ستا منم آدم منم ابرهیم منم نوح منم هود منم شیث منم شعیب
منم موسی منم عیسی منم ذکریا منم یحیی هر دو که بطوری جلوه گر بوده ام و هر زهری بلباسی مستغفه گردیدم نعت
کلام الله ناطق بر خود است مر روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده دو رکعت نماز بجای اورده دست ولایت ابجناب معجز
زمین دراز کرده لمحۀ نگذشت دو پارۀ ابر بر کف دست مبارکش برد خطاب بران ابر فرمود تا مانند صبوقی
گردید و گرد کار دو بیک پارۀ ابر سوار و حضرت امام حسن با سلمان بپارۀ ابر دیگر نشستند — حدیث بساط

ساقیا خبر بساطی تازه کن	دفتر دل راز می شیرازه کن	خرمی از گل برافشان در نشا	باده گلگون بجین اندر بنا
برنشان از لعبتانی نظیر	شاهدی در این بساط آمد پدید	فتنه سازی گرده چشم سرمه سا	فتنه باشد در ره هر پارسا

شاخ گیسویش هر سو مشکبار — نافه‌اش چون نافهٔ آهوی تتار
دلبرا بشنو ز روی کر صفا — گر رخش پیدا بود نور خدا

ای مغنی تار و عود ساز کن — در بر وی دل نجانان باز کن
مطربا برگو تو یارب بازای — حلقه کن در گوش داود نبی

کین نشاط جان ز آواز لب است — حلقهٔ او بزم خاصان خدا است
ذکرشان باشد بصوت منجلی — هر که محبوب خدا جوید علی

چشم جانرا برگشا ای باصفا — تا ببینی نور پاک مرتضی
بار جان انوار پاکی پیدا است — در دل از نورش نشاطی چیده است

ابر عزت ز آسمان وهب حق — هر درج لعل او گشته طبق
لعل جان بخشش پی اهل نشاط — زین سبق خوانده حدیثی از بساط

آن شنیدستم که ابن بابویه — خور ز جام نشاط عشق می
از کلام حضرت سلمان زجان — گرد شهر بن داستانی خوش بیان

کز صفا روزی بعزت مرتضی — چندش بودیم ز اصحاب صفا
جمله اصحابش خیبرشکن — ناگهان شد جلوه گر نور حسن

نور رویش راه بر خورشید بست — آمد چون شمع در محفل نشست
از قضا از نور شخصی با عجم — بسته بودند از پی سبعنکم

قول او را محرم بندی زجان — ما داد از این خود گزارای زخوان
الغرض یاران وهب دین حق — هر یکی از دفتری خواند سبق

گفت پور نور حق یعنی حسن — یا علی اعظم و خیبرشکن
بر سلیمان نبی لطف خدا — داد خوش بهم شاه از عطا

حکم او بر خلق عالم بد روان — هم چنانکه جسم اندر حکم جان
در نوای نور حق لامکان — تا چه خدا اسرار حق باشد نهان

در جوابش گفت نور کبریا — بر حق معبود بیرون از خیال
کانچه با من ذات حق کرده عطا — می نداده بر کسی جز مصطفی

زانکه نور قلب پیغمبر منم — شمع بزم خالق اکبر منم
باز دیگر نور چشم مرتضی — عرض کرد و گفت ای دست خدا

از صفا جمعی که در این محفلیم — حلقه در گوش تو از جان و دلیم
از تو میخواهیم ای شیر خدا — شمهٔ از معجز حق کرده عطا

تا نظر بر قدرت یزدان کنیم — سیقل آئینهٔ ایمان کنیم
زانکه نور کبریائی یا علی — مظهر ذات خدائی یا علی

سید دین بر رهنمای کشان — خواست از جا بر نماز بی نشان
چونکه فارغ شد ز دین از زمان — با زبان بی زبانی کرد راز

جز خدا اصحاب پاک مرتضی — کس نبود سر فهم مدعا
از پی اعجاز بر مغرب زمین — شد برون دست خدا از آستین

لحظهٔ نگذشت سرخ رخ تو — در کف دستش دو پاره ابر بود
گفت سلمان آمد در کوثر حیان — زان دو پاره ابر خوش صوتی عیان

هر دوشان اقرار کردند از صفا — بر خدا و مصطفی و مرتضی
پس بدیدم آن دو ابر مشک بوی — از کف دستش مشکبیز موی

هر دو از بهر ادب با صد صفا — یکدل و یک جان ندادند ثنا
هر دو شان مانند عرش لامکان — از دو سو گشتند فرش آسمان

ابر باشد یا که فراش فلک — پهن کرده پردهٔ چشم ملک
بوی مشک و عنبر از خلد برین — آمدی نور بر مشام اهل دین

اند ابر مشکبو با صد نشاط — او نشاندند از دو جانب در بساط
خوش بساطی ساخت ابر با صفا — تکیه زد بر بارگاه کبریا

این بساط خرم نیکو سرشت — باغ فردوس آرایان صحن بهشت
یا که اندر بوستان قرب حق — آمد گلهای وحدت را طبق

یا که تخت خسرو اقلیم جان — نور حق خورشید عرش لامکان
شافع روز جزا دست خدا — ابر رحمت علی مرتضی

گفت یا نور دو چشم خود حسن — خیز شو سر حلقهٔ این انجمن
بر نشین با دوستان در این بساط — از پی اسرار ما در این بساط

از سر چشم مرتضی با دوستان / بر سر منبر ز بساطش شد مکان
حضرت شیر خدا دادگر / خویشتن بنشست بر بالای منبر

در بیان فرمان دادن شهنشاه باد را که اصحاب را برداشته روانهٔ مغرب شدن

ساقیا برخیز و جام می بیار / ابر رحمت باز آمد فیض بار
هم تو باز انجمن خوار خوش نشان / رحمت حق بر کنز کان زن خوش نشان

باده برده که جان بی اختیار / رو کند سوی ولی کردگار
از صفات سنت حق با صد نشاط / داستانی بر سرایم از بساط

مظهر حق نور پاک دادگر / چون به پشت ابر آمد جلوه گر
خواند زیر لب که ای جان فدا / کس نکرده منهم ان غیر خدا

کرده رو بر ابر اندر ای دمن / گفت رو بر جانب مغرب زمین
ناگهان آمد نسیمی دلکشا / چون دم عیسی مریم جانفزا

بر مشام جان هر نیکو سرشت / بوی آن چون بوی حور از بهشت
نی غلط از باغ فیض نیره / قاصدی بود آن نسیم جانفزا

چون غلامان حلقهٔ طاعت بگوش / ان دو ابر شد کشت زیب هر دوش
هر هوا با صد ادب آن شد / همچو مرغ باغ جنت پر کشاد

ناگهان دیدند اصحاب ولی / مظهر دیگر عیان شد از علی
بادهٔ اسرار حق نوشیدگان / جامهٔ زرین حق پوشیدگان

کرده در انگشت خود انگشتری / وه چه انگشتر درخشان گوهری
افتاده جا اندر ره ملال / واندر انگشت خدای ذوالجلال

کرده نور حق ز انوارش ظهور / بر نشسته بر فراز تخت نور
از تجلی آتش حسن کرده شاد / دید حق بین بر روی او کشاد

گفت ای نور خدا دادگر / هست ز انگشت تو نوری جلوه گر
مینماید کان بود انگشتری / تا برون از بحر حمد گوهری

تا که در انگشت شبه لا زوال / افتاب عرش حق آمد هلال
نور این خاتم بود خورشید دین / هر دو عالم باشدش زیر نگین

خوانده ام از دفتر پیغمبران / این حکایت را مدام از چشم جان
خاتمی بودش سلیمان از خدا / بود ازان بر عالمی فرمان روا

می ندانم نقش آن خاتم چه بود / کو سلیمان زاد و شاه کشور بود
زین حکایت دست اندر آستین / در بغل رفت و برون شد ز آستین

داشت کف خاتمی دست خدا / سنگ او یاقوت انگشتر طلا
گفت این انگشتر فرخ نگین / خاتم دست سلیمانست این

نام ما اندر نگینش نقش هست / دارد آن بر تخت شاهی بر نشست
اسم اعظم هر چه گویند نام ماست / نطق من بیرون ز شکل نطق خداست

باطن قرآن لسان من بود / گنج حق لوح بیان من بود
کشور توحید شاهنشاه ام / کاو وجه الله کهی عبد الله ام

جوهر ذاتم همه نور خداست / حور پر سنا زا وجود حق نماست
نه فلک کو نیست دستبوس کان من / می نگردد چرخ بر فرمان من

شمع قندیل ولایت آمده / هادی ملک هدایت آمده
رو کن در من که بینی روی حق / تا بیابد من که جستجوی حق

با خدا پیوند هستم مو بمو / انچه جوید در خدا از من بجو
باب شهر لامکانم بی خلاف / قاسم نار و جنانم بی خلاف

از بنش راز حق حجت منم / پنجهٔ ایجاد را قدرت منم
قدسیان عرش و رب ذوالمنن / حلقه در گوش بر درگاه من

لوح من کاتب اندر قلم / دست حق باید که گیرد آن قلم

فرمان دادن

امیر مؤمنان باد را بجانب سد سکندر ذو القرنین روان شدن

گفت این رو بسوی باد کرد / باد را چون آن نهان ارشاد کرد
باد همچو رعد آمد در خروش / حلقهٔ طاعت زند بر دوش بگوش

جانب مسجد سکندر رو نهاد
بود کوهی بر فرازش ایستاد

گشت بر یاران درختی آشکار
خشک چون سر نگون بی برگ و بار

گفت یاران را علی مرتضی
زان شجر پرسید خشکیده چرا

پیش رفته گرد از یاران حسن
شد چه طوطی نطق او شکرشکن

گفت بر تو باید رخت کوه غم
از چه خشکیدی چرا داری الم

سابر آن تو برگ گو بارت چه شد
باعث سبزی و بار ازت چه شد

حال خود را باید رخت خشکبار
یار گو یا من بجو کرده کار

گفت سلمان بر خداوند مجید
کرد زخم گوش جان حرفی شنید

بعد انوار نور ذو المنن
جانشین پیغمبر یعنی حسن

عرض کرد و گفت هر شب در سحر
مظهر حق گشته اینجا جلوه گر

تاب نور بر سوی کوه بی نیاز
زیر ظل برگ من کردی نماز

از قدومش دل ز غم آزاد بود
برگ و بارم سبز و جانم شاد بود

از شمیم بوی آن نیکو سرشت
غار مشبور دم ز طوبی بهشت

از قدومش بوده اندر رشک فلک
خاک کویم سرمه چشم ملک

بستر بودندم بشاخ ایمنی
طایران باغ وحدت آشنا

لیک اکنون چهل روز آنکه من شد
می ندیدم شه خیبرشکن

آتش هجرش علم افروخته
برگ و بارم را تمامی سوخته

خشک گشته شاخه‌ام از انتظار
آتشم در جان بود همچون چنار

دارم امید که نور ذو المنن
گوشه چشمی کند بر سوی من

تا اندازد بهم مرتضی
من نگاه خشک او ابر عطا

خسرو دین از تمنای درخت
بر نماز کبریا انداخت رخت

گشت فارغ چون شه خیبرشکن
دست اعجاز او کشید او در بدن

از زمان چوب خشک از دست حق
سبز گشت مه چید اندر طبق

ساپرانش از قدر رب جلیل
گشت رشک ظل بال جبرئیل

از خرابی آن شجر معمور شد
غیرت نخل ید بار طور شد

زان نهال از دست نور کردگار
شد تجلی خدائی آشکار

ورکش آمد فرح زا و رق
زد انا الحق او اندر رخت از دست حق

این نشد نو وصف نور داد گر
باز گو سر باز اعجاز دگر

ساقیا ز خم در بستان صفا
ماه را بنمای برج آفتاب

زنده کردن اسد الله الغالب سام ابن نوح را باعجاز

در بساط می کشان با صفا
ژاله ریز است از کرم ابر عطا

پر نما از بهر این مستان مدام
جام لعلی را ز راح لعل فام

زان می کاندر بساط اولیا
بود اندر ساغر دست خدا

زان می کاندر سبوی می کشان
نشأه اش زد انا الحق بر زبان

دست حق دانی که بود ای باهما
حجت یزدان علی مرتضی

زین بساط جانفزا گر بگذرم
تا ابد زو در مناقب آورم

گفت شیرین داستان جانفزا
این شهر آشوب در شهر صفا

کز بنی از آل نوح نیک خو
بر پیمبر جمع آوردند رو

عرض نمودند بر خیر البشر
بود نوح پاک دین را یک پسر

سام بودش نام اندر راه دین
نوح را او بود همتی جانشین

سام اندر رد فراز از حق خو
چیده این گلهای رنگین در طبو

کز خدا هر کس پیمبر را خدا
انبیا شد خواص ختم انبیا

جانشینش باید از پرورد کار
سازد اعجاز مسیحا آشکار

تو یقین پیغمبر دهر را دین
جانشینیت کیست برگو بعد از این

کرده پیغمبر اشارت با علی
افتخار هر نبی و هر ولی

بار ده کرامت نوح نبی
یا نبی کردند عرض مطلبی

کز سر شفقت و صحبت را بگو
کاورد بر خاک سام ابن رو

زنده سازد سام نیکو نام را
تا که ما بینیم روی سام را

گفت پیغمبر علی را کی علی
تو بحق الله را یا شهی ولی

خیز با این قوم را دین پیرو
جانب محراب مسجد ساز رو

۱۰۵۵-۱۳۵

ازپی اعجاز ابدست خدا   بر زمین زن بر دل محراب را
شاه دین از حکم پیغمبر جهان   کرد در محراب قرب حق مکان

از پیش انقوم ره برداشتند   هر یکی بر کف کتابی داشتند
خسرو دین بر نماز بی نیاز   ایستاد و کرد پس راز و نیاز

چونکه شد فارغ شه دین از نماز   از پی اعجاز باز در زمین
پای بر سنجی چه بر اعجاز شد   شد زمین چاک و دگر زو باز شد

گشت زاد رطرفه تابوتی عیان   مرده در روی بروان ازین جهان
پیر اندر بستر عقبی بخواب   ماه رویش همچو قرص آفتاب

موی او چون صبح صادق پر ز نور   از زمین شق کرده از تابش عود
در زمان آمد با صد احترام   زنده گشت و بر علی کرد او سلام

کرد بر افراز با صوت جلی   بر خدا و بر محمد بر علی
بر شه خیبر شکن با صد ادب   از در صدق و صفا بگشود لب

گفت ای دارای ملک جان من   از قدوم جان مرا اندر بدن
گر بگوئی کیستم دارم چه نام   باب من نوح است نامم هست سام

امت نوح نبی زین داستان   دفتر خود باز کردند آنزمان
در زمان خواندند آن یاران تمام   از کتاب خود نشانیهای سام

گفت با رانش که ما را امتحان   از صحف بنما حدیثی خوش بیان
سام زمین ولی کرد کار   از صحف گفت او حدیثی آشکار

خواند و گفتا یا علی با صد نیاز   کی ولی ملک و رب بی نیاز
ای حریم حق دل آگاه تو   صد چه عیسی بندهٔ درگاه تو

ای مراد از ملک دنیا افزون   مصطفی را مظهر نوجان نشین
گفت این و کرد از روی صفا   باز دیگر رفت در دار بقا

جسم او در دم بحکم تو تراب   همچو کبکی شد نهان اندر تراب
امت نوح نبی زاعجاز او   جمله بنهادند اندر خاک رو

برد رش با تحفه جان آمدند   از دل و از جان مسلمان آمدند
بس بود سرباز رهرو با نشاط   باده در سر یکش از آن بساط

نغمهٔ حدیث بساط گوید

باز بنا شاهدی با صد نشاط   چیده اند پرده چشم بساط

نرگس چشمش چه جام آفتاب   کرده پر از ساغر مستی شراب
عارض و مصحف جان آمده   ابروش محراب ایمان آمده

نی غلط روشن بچشم مکتاب   آمده آئینهٔ انوار ذات
ابروش محراب گر گویم خطاست   زانکه طاق کاخ عرش کبریاست

موی او بر روی مشک است و خون   بلکه از شمعی است در روی سر نگون
خال او با آنکه اند چشم جان   هندوی بنموده از آتش مکان

لعل او با چشمهٔ آب بقا   خضر جان از نور چشمش رهنما
از زنخدانش نگر را باز کبر   بوده لها است در چاهش از سپهر

از میانش وهم افتد در گمان   عنبر مو نیست از روی میان
قامتش اندر نکوئی نخل طور   موج جان از روشن ز نور

غنچهٔ لعلش بگل خندیده است   هر طرف از تر بساطی چیده است
ساقیا در این بساط با صفا   درد جانم زار می بنما دوا

تا که از آن باده کردم نوشها   در بساط دل کنم روشن چراغ
در بساط خسرو خیبر شکن   شمعی افروزم ره در دلها سحر

دیدن صحابه ملکی را که موکل است اوبر بهشت و دروازه

چونکه دست حق در رحمت گشاد   برد رخت خشک برگ و بار داد

زان مکان دست خدا چون باز بست   عرش کرسی گشت او را بستا
گفت سلمان ما و یاران در بساط   ار دیگر گشتهان بزم نشاط

باز از حکم وصی مصطفی   بار دیگر برگشودند رهوا
گشته اند در چشم مادران سفر   روی دنیا جمله همچون ملک سپهر

از عجایبها بزیر فلک   در نظر آمد یکی فرخ ملک
از ظهورش شد مراد جسم تاب   زانکه سر بر زیر قرص آفتاب

٢

پای او در فخر بحر بیکران ‌ هر دو دستش از دو جانب حکمران
روز و شب بسمل ز تیر شصت او ‌ اختران در روز و شب در دهشت او
من از آن هستم بپای مرتضی ‌ عرض بنمودم که این ست خدا
گفتم این فرخ ملک ز این مکان ‌ بر که باشد حکمش از یزدان روان
گفت با سلمان شه خیبرشکن ‌ کین فرشته هست در فرمان من
از خدا من در برو بگشاده ام ‌ اندر این موضع منش جا داده ام
حلقه در گوش من از ذل آمده ‌ روز و شب او موکل آمده
از پی آن خدمت نیکو نهاد ‌ تا بروز حشر باید ایستاد

رفتن صحابه بکوه قاف و دیدن یاجوج و ماجوج را و حالات ایشان را چنین گوید

گفت پس تا این نوید دگر ‌ رخت بر یاجوج بر ماجوج بر
ابر بر زیر آمد از فرمان شاه ‌ بود کوهی چون دل کافر سیاه
وندر آن کوه داشت ظلمت مقام ‌ بود در آنجا رسیدی بر مشام
ابر اندر کوه بار انداز شد ‌ باب دیگر بر رخ ما باز شد
گل نگلی از نظر چیدیم ما ‌ خلقت یاجوج را دیدیم ما
کثرت ایشان تعجب میفزود ‌ بر سه خلقت در نظرها می نمود
جمعی از ایشان بقامت بر طویل ‌ بعض دیگر شان رسا از چند میل
خلقت دیگر ولیکن گوش کش ‌ برد واجش گوش دیگر بر بدن پوش
ما همه اصحاب آن روی صفا ‌ عرض بنمودیم کی خیبرگشا
این عجایب خلقتان از راه چیست ‌ حاکم فرمانروا و شاه کیست
خسرو دین گفت با صوت جلی ‌ هست این خلقت بفرمان علی
حاکم این قوم بیرون از شمار ‌ نیست غیر از من بحق کردگار

رسیدن صحابه بکوه قاف و دیدن فرشته و رخصت شدن از حضرت امیرالمؤمنین ع

پس دگر شمع بساط کبریا ‌ لعل او برابر شد بر عطا
ابر شد مغرور ز حکم شیر هو ‌ گشت او سیمرغ کوه قاف دو
وانچه کوهی پیکرش یاقوت فام ‌ بر همه دنیا محیط و خوش مقام
پیکران کوه مانند فلک ‌ جلوه گر در روی یک نیکو ملک
دیدن آن فرخ ملک اندر نظر ‌ آمد بر خلقت نقش بشر
از فرشته دیدن چون روی علی ‌ بوسه زد بر درگه کوی علی
دست اندر سینه با صد احترام ‌ از دل و جان کرد بر حضرت سلام
گفت آمرات حسن لایزال ‌ ای برون از بینش چشم خیال
ای بحق بنیان وجودت خوش نما ‌ ای نکو خالق لبریز از خدا
مصحف حق دفتر دیوان تو ‌ از بینش جمله در فرمان تو
هست روشن شمع در هر محفلی ‌ جز تو کس را نیست لله ابتدالی
انچه خلقت گشته در کون و مکان ‌ راز شاد در حضرت باشد عیان
مطلبی دارم تو خوانی که چیست ‌ گفتن تا گفتنش هر دو یکیست
خسرو دین چون ملک این راز کرد ‌ لعل معجز سا ز هم باز کرد
گفت دانم مطلبت را سر بسر ‌ حاجت گفتن نباشد در گذر
رخصت طوف اخی خواهم ز ما ‌ رو که رخصت دادمت ای باصفا
طوشر تا آمد ملک آمد کلیم ‌ گفت بسم الله الرحمن الرحیم
بوسه زد بر پای دست کبریا ‌ رخت بربست اندر شیر خدا
بگذر از بسیار از این داستان ‌ از پیمبر معجزی بنما عیان

کردن مروان علیه
اللعنة والعذاب امیرالمؤمنین را بیرون آمدن در سبب پیغمبر صلی الله علیه و آله از قبر مطهر

ساقیا آمد دگر فصل بهار ‌ سبز شد صحرا چو خط سبزه یار
دشت هم چون چرخ خضرا آمده ‌ بوستان با فرش دیبا آمده
گرده روشن گل بچشم بلبلان ‌ آتش موسی بطرف گلستان
شاهد گل چون خلیل ذوالمنن ‌ کرده جا در زیر بستان چمن

لاله ریحان

لاله رویان چون یوسف عذار
جعد سنبل هم چو زلف دلبران
قامت سرو سهی در بوستان
باد گلشن جا دهد بر مردمان
دلبری گر غمزهٔ سحر آفرین
خنجر اندازد به سینه در شرار
گفت پیغمبر باصحاب کبار
جان فدای حضرت آن مصطفی
گوش کن ای پیرو دین خدا
گر تقاضای جهان پر جفا
حمله بر بغض علی بستر کر
گر بجا بر منبر خیر البشر
ناگهان از مرقد پاک رسول
بر نوشته بر کف او آشکار
ای نبرده بی براه داد کر
غدرت او کرده بر خاک نظر
و نور امردی نمود از ذات او
عنت را او دست حضرت آشکار
آمد آن دست معجز ساز او
نهان از معجز سلطان دین
روح مرقد بر درک واصل شد

در نوا هر سو زلیخا هم زا
ریخته مشک ختن در بوستان
کرده هم چشمی بقد دلبران
رخت باید برد سوی گلستان
نار غم سازد ز قید کفر و دین
پیرهن را چاک سازد بیحجاب
بر میوه شاید از باد هوا
کو بود شمع حریم کبریا
تا تو گویم خوش حدیث جانفزا
چند روزی بعد ختم انبیا
از خدا و از پیمبر بیخبر
برزخ ذات حکم دلبت مقیم
شد برون دستی که هوش سند
خطی اندر صفت آیه کرد تا
دشمن دین خدا هم چون
آمد از او وجود در نظر
بر تو داده او حبای تیز
سوی آن کرد انگشتان شمار
صد چو عیسی بنده اعجاز او
گشت مرده بد اختر بر مکبر
قعر هفتم دوزخش منزل بشد

باد جان بخشش مسیحا دم بود
نرگسش چون چشم خوبان مست
در چمن مشاطه سان بلبلان شاد
با چنین بزمی که باشد در بهشت
گاه از سینه شود بیرون ز جان
همچو بلبل آب گل پیرهن
این خبر با برگ در رخنامی کنند
مظهر پیغمبر آخر زمان
گفت جابر از کلام خوب بشر
کافران کفر کیش از راه کین
روزی آمد در مسجد خورشید دین
از زکین بر علی مرتضی
وجه در پیغمبرش مشکل کشا
اول آن خطبه را آتش خطاب
کشته کافر قلب کفر آباد تو
رو بهتا آمده ذرات تو
بر خدا سوگند کاخورشید دین
نور افشان شد بچشم مردمان
خلق چون خواندند خطش سربسر
بر همه معلوم که دست مصطفی
روح او همدم روح عمر شد

محفل آرای گل مریم بود
برده از چشمان نرگس بهار دست
شانه زد بر طرهٔ شمشاد باد
می بیاور تا ببت حور سرشت
بستر از گل سازد اندر بوستان
این گهر افشاند از درج دهن
تا تن و جان شما آن می کند
چون نهان کرد و نجوی کرده عیان
این حدیث از نور پاک ذوالمنن
کینه ورزیدند با سلطان دین
رو بمنبر کرد مردان لعین
گفت آن بد بن کافر ناسزا
لوح کف کن اسرار خدا
کی نجوی بیکادر غفلت بخواب
برکسی کو کرده است ایجاد تو
نطفه تو خلقت تو ذات تو
کس نباشد جز امیرالمؤمنین
بینت تا سیر در عقد جهان
شد نهان از رسول داد کر
بر شمار او ره انگشت صفا
بار گوسر آن اعجاز دکر

در بیان صحابهٔ صالح پیغمبر را که در مناقب یدالله در خود نماز منکر گفت و هر بیند بگلستان در حضرت سلیمان را ... کرد

آنحضرت امیر سلیمان پیغمبر را

زخواهم زین لسباء جان فزا
گفت سلیمان در پناه شاه دین
اندران کو دید از چشم صفا

شنید کنار ما بگوئی دلنشین
سبز خرمی یک دو قبر دلکشا

نو جوا و اند را کوزه اهل راز
در دو قبر دلنشین میان

شمه گویم با اصحاب صفا
بود اندر مسجد حق در زمان
در نمازش جبهه بر سر در زمین

با دل پرخون و چشم اشکبار
در نمازش بود رو بر کردگار

چون بدیدم این جوان مه لقا
رو نمودم بر ولی کبریا

عرض کردم کی ولی لایزال
کیست این زیبا جوان با جمال

این نوفراز گشت در این سرزمین
از چه گوید این جوان مه جبین

گفت نور حق علی مرتضی
صالح پیغمبر است این مه لقا

این همه فرزند نام باب او بود
دائمش بر سجدهٔ حق رو بود

اشک چشمش را سبب از ما مجو
آمد این مطلب بوی از گفتگو

صبر کردند تا کران نیکو نگار
گشت فارغ از نماز از کردگار

از ره اخلاص چشم پر بکا
بوسه زد بر خاک پای مصطفی

گفتمش ای صالح پاکیزه دین
اشک خونین از چه ریزی بر زمین

گفت هر وعده‌اند این کوه بر نما
بود مأمن این ولی بی‌نوا

در پناهش دیده‌ام من از صفا
جلوه‌ها از پرتو حسن خدا

حالیا دور وز شد که چشم من
رو نهاد از دو ولی ذوالمنن

از فراغ این ولی کردگار
دیده دارم چه ابر نوبهار

مظهر حق در زمهرش برکشو
بر وصال خویش خورسند شد شمو

از دیدار صالح و خنده زاد
رخت جان بخشی ببستانها

وانچه بستان عزت خلد برین
در طراوت جانفزا و دل نشین

هر طرف نهری روان چون سلسبیل
نخلها و چه طوبی بی عدیل

مرغکان در وی نواخوان هزار
بال افشان هر طرف سو هزار

هر طرف در صحن آن بستان
فرش گل گسترده فراش صبا

مرزها باغ تجلی نخل تام
پایهٔ آن تخت یکسر سیم خام

ماهرویی همچو قرص آفتاب
رفته اندر بستر عفی بخواب

دست حق یعنی علی مرتضی
مو بمو شد بستنش از روی عطا

چون بر او آمد بدید آن دین
داشت در کف خاتمی نگین

کرد سر انگشت آن زیبا جوان
زنده شد از دهشتش در زمان

کرد بر دست خدا بجو سلام
گفتش ای نور دل خیر الانام

تو ولی کبریایی یا علی
نور مصحف آنی یا علی

ذات تو اسمای حسنای خدا
قلعهٔ جان آفرین جان ما

عارض تو مصحف تمام
نام تو نقش نگین جان ما

قبض تو ابحر و اقلیم جهان
ساخت از لطفم سلیمان جهان

هر که بی مهر تو باشد دین او
لعنت حق باد بر آیین او

شکرها دارم که جانم از صفا
بنده باشد زال مصطفی

گفت سلمان تا ما و اصحاب
از سخنهای سلیمان در نشاط

سجده بردیم از روی وفا
بر قدوم حضرت دست خدا

الغرض چشم سلیمان از صفا
باز شد سر کرم در خواب بقا

دیدن صحابه قوم عاد را

هلاک نمودن حضرت ید الهی ایشانرا و برگشتن حضرت با صحابه بمدینهٔ طیبه

ساقیا بار دم بطی از می بیار
با شوم سیمرغ قاف کوی یار

یار دمساز علی مرتضی
مظهر یزدان ولی کبریا

کشور لاهوت سلطان راز
کارساز ما سوی از کارساز

حکم او حکم خداوند جلیل
بنده‌اش بندگانش جبرئیل

گفت سلمان چون امر حق برا
از سر کوی سلیمان باز رسید

بازش از شفقت ولی ذوالمنن
باد را آمد دران کو در سخن

حکم فرمودش بکوی قوم عاد
باز میتا بر آنی برکشاد

باد فرخ بال از فرمان او
ابر را بر قوم عاد آورد و

چشم پوشیدیم تا اصحاب شاه
چون دمی بگذشت شد کرم نگاه

خویش را دیدیم در دم بی گمان
برد در شهری بپشت کوه قاف

یک عجب شهری گروهی بی عجب
هر یکی نخلی نر چون نخل رطب

منکه نخل رو بخ پروردگار
در تمام یکسر شیاطین زاده نار

نخل و درخ

اهل دوزخ سرو شیطان ورد / کافران اشرار جان آورد
ما از آن خلقت باو آن جای / عرض تا بر دیم بر سوی خدا
گفت دست حق که این کافر دگان / قوم عادند تشیطان توامان
گفت این دو ی بر آن کوه کرد / از پی حق با بشارت روی کرد
حضرت شیر خدا داد کر / بر هلاک آن گروه بی بصر
زان صدا از دلت شد از پیچ و خم / یکسلد شیرانه گردون بهم
لرزه بر ارکان عالم او فتاد / مرد بر هر کفر کیشی رو نهاد
از وجود جمله آثاری نبود / در ره خلق خدا خاری نبود
بعد قتل آن گروه کفر کیش / نزد حق بر خواهش اصحاب خویش

جملگی کافر دل و بیدادگر / از خدا و از پیمبر بیخبر
کین گروه بل عجب در این دیار / در چه آئین نخلشان آورد بار
کافرند این قوم غافل از خدا / قتلشان لازم بود بر حکم ما
از پی رزم آن گروه ناصواب / روی آوردند سوی بو تراب
نعرۀ الله اکبر بر کشید / زهرۀ گردون ز بیمش بر درید
از زمین رعد بر فوق فلک شد / شور بر خواست از خیل ملک
چون دمی بکذشت بر ما زان صنم / جملگی بد بیم زان قوم دغا
نی از آن شهر و نی از انها نشان / هیچ کرد بد ندان کافر دگان
در زمین بار رحمت بر کشاد / خود پرستان از زمین نابود شد

روبه سر باز از ره صفا / سر بپای حضرت دست خدا

قصیده در مدح امیر المؤمنین و قائل ذکره

اوست آئینه تجلی حق / نی خدا مظهر خدا است علی
مرتضی کز شه علی و حدت / می نگو از خدا جدا است علی
بر سر تاج پادشاه ازل / خالق ارض و السما است علی
گر کلام خدا همی طلبی / قاسم جمله رزقها است علی
گوهر اغنیا و مال خدا / سر واللیل و الضحی است علی
در رهش رشتۀ نو جاده / باطن شاه انبیا است علی
چشم بکشا بچشم حق بینی / ما و را منبع عطا است علی
مرد کار از دمش مسیحی دید / هست هادی راه را است علی
جرب جانها کند نسیم دمش / خضر را چشمه بقا است علی
صاف طینت ز بند کافر / رو در او کن که کیمیا است علی
می نترس از گناه خود ترسان / آشنا شو که آشنا است علی

شمع قندیل کبریا است علی / رو در او کن که جون غنا است علی
تا خدا بوده ذات او بوده / که علی کاه مرتضی است علی
چون خدا را مثبت مدد او / مثل سایۀ هما است علی
روزی هر کسی ز سفرۀ او / ابر نور هل اتی است علی
موی و رویش چه بنگری دینی / گوهر گنج اغنیا است علی
سر پیغمبر همه از اوست / چند پویی که در کجا است علی
و من الماء کل شیء حی / چشم حق بین را ضیا است علی
مستغنی اگر براه صراط / درد هر خسته را دوا است علی
تو گلستان شده است نار خلیل / خلق کاهند و کهربا است علی
غار دارد که آتش از فار و / خسرو کشور صفا است علی
همره با چون پدر به پسر نسبت / غم مخور شافع جزا است علی

پیکان کشیدن از پای مبارک جناب امیر المؤمنین علیه السلام

جراحان ناسور زخم محن و پیکان کشان پای معنی سخن عاشقان بیخود و سرشار و سرباز امیدان عشق دلدار بخنجر زبان جراحت ستم و مرهم گذاران زخم درد و الم داغ داران سوزان و زخم ناسور افتاده خسته دلان را چنین مرهم می کرده اند که چون عاشق مبتلا و دچار و بدرد محن همیشه گرفتار است

سلطان معشوقان غیور هر دم بتجلی در عالم حسن ونور دارد عاشق را ببلاهای گوناگون گرفتار کرده تا
تا عزلتش را بجناب و واصل بجناب قرب خود نماید بخصوص مظهر صفات وانوار حسن لایزال وآثار
جلال وجمال وقدرت وکمال علی ابن ابیطالب بیت هان دیده نداری که تو او را ببینی ، تا او نشوی ز ابدان کو
نبری ، زانکه عالم اسرار خوانده ای بی نقش ونگار وآشنا است بی کدورت زنگار غبار که صورت هر نیك وبد
در آن نمایان ومعنی اموزات الهی در بطون او پنهان است چشمیکه بی عیب است نظر بعیب کسان ونیك وبد
مطلع
جهان ندارد ودلی که لاریب است الوده شك وگمان از آن دور نشود وهر ذره که نور آه در نظر آید مهر است که از
شعشعه انوار بر آید وهر فکر بکر یکه تو بر آمد دل رو نماید خزانه اسرار در بکشاید انوقت نه نقش بینی ونه نگار ونه زنك
بینی ونه غبار فارغ گردی از هر رنگی رسمی بعالم بیرنگی بر تو انوقت معلوم شود که مظهر انوار خدا و مهبط اسرار
هدی علی اعلی چگونه در جهاد بقتال مشرکین دست خیبر کشای آنحضرت ان سرتاج میدان ولایت وان یکه سوار
فر وهدایت را در جنگ تاه پیکانی بپای مبارك رسید وعرق در پای مبارکش کرده بشدت بنگه درماندنش
آرام ودرد را وبردنش از پای طاقت وتاب نداشت بلکه هر مشقت تخم صبر در دل مبارك میکاشت چون
ازجراحتش از کار وشرر آتش پیکان اندامش خواست بیقرار نماید روز نشستند والضحی روی واللیل موی
طه لقب یس نسب حبیب حضرت خدا در پیکای محمد مصطفی فرمود اگر بخواهید بدین نوع که هست پای
او را شکافند از میان گوشت پیکان را بر آورید ممکن نیست صبر کنید تا هنگامی که در نماز باشد که انوقت
از پرتو تجلی مملو بالمره از خود بیخبر است بیت ای گل باغ چمن هل اتی ، شیر سرافراز ولی خدا ، مهبط اسرار
جلال جمال ، مظهر انوار علوم کمال ، یك قبس اندوی تو انوار طور ، شمع تجلیست بموسی وطور ، از غضب
خشم تو وای بی عدیل ، عسکر فرعون همه غرق نیل ، آتش نمرود ز تو گلشن است ، گلشن شداد ز تو گلخن است

ساقیا می ده که در راه حرم ... **حدیث پیکان کشیدن** ... برکشم از پای جان پیکان غم

بادۀ تا که بندم بهر ناز ... مستی الله ز کعبه احرام نماز
کعبه اندر عشق کوی یار هست ... گلستانی یار پیکان زار هست

دل چنین او در چمن وا کند ... غنچه در چشمش چو پیکان جا کند
یار در شرع محبت مصطفی است ... در کرا او کعبه اهل صفا است

باطن او مصطفی باشد علی ... گوش ده تا گویم اسرار جلی
نور احمد حله نور سرمد است ... شیر حق آنکه مارا احمد است

هر صفتی در هر دو موجود بود ... نقطۀ گرداید آمد در وجود
نقطه را دان ذات پاک مصطفی ... مصطفی را جلوۀ ذات خدا

چونکه علی خامه پر انشا شود ... نقطه گردد بعد از آن اسما شود
باعث ایجاد نور احمد است ... خلقت نور از ظهور احمد است

لحد است آن خسرو جان آفرین ... کز ظهورش خلق روح الامین شد
خلقت روح الامین از نور او است ... آب این سرچشمه اندر آن سبو

گفت نیکو بین اندر مثنوی ... پیشوا اهل دانش مولوی
احمد ار بکشاید آن پر جلیل ... تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

بس

این محمد نبی همین پیغمبر است / نور او خلاق عرش اکبر است
از خدا این خود نمائی می‌کند / آفرینش را خدا پیدا می‌کند

فی المثل ای هوشیار نکته جو / صورتی دارد چه پر آشنه رو
همچو نقشش نقش آید در نظر / صورتی چون خویش بیند جلوه گر

طره را چون طره‌اش پرچین کند / هر طریق آن عشق سازد این کند
زلف و خالش همچو زلف و خال اوست / جمله افعال این افعال اوست

نیست این چون نیست آن نیکو بود / گرچه نبود او ولیکن او بود
این محمد اوست فخر کائنات / نور او باشد ظهور نور ذات

باشد آن مولی ز نور کردگار / سر دیگر نو نمایم آشکار
شب که نور شمع در هر انجمن / روشنی بخشد بچشم مرد و زن

دیده بگشا تو شمع نور بین / باش لیک بین دوی را دور بین
نور از شمع است هر سو جلوه گر / روشن از نور است یکسر بام و بر

گرچه نور از شمع دارد این ضیا / لیک از نور است روشن چشم ما
تا که روشن هست شمع انجمن / نور او بخشد ضیا بر مرد و زن

شمع را حق دان و نورش مصطفی / نور کی از شمع می‌ماند جدا
مظهرش باشد مثال این شمع / پای تا سر هست نور ذوالجلال

عرش قصر مصطفی را پایه است / جسم او جانست آن بی سایه است
شب در معراج جان مصطفی / در دل خود یافت اسرار خدا

دید دل را جای یار خویشتن / قلب او با او همی گفتی سخن
می‌شدش در گوش صوت مختفی / جمله آن صوت آواز علی

این علی را قلب پیغمبر بدان / می‌نگنجد دوئی در این و آن
آنچه از جانان بجان آید پدید / آن دلش بر گوش دل آید نوید

باشد این جانان خلق جان مصطفی / باطن این جان علی مرتضی
جان این عاشق بجانان واصل است / جان از این عشقبازی از دل است

جان بی دل را ز کف دامن هل / لیک گر جان هم نباشد نیست دل
این دل این جا حرم کبریا است / هر دو یک نورند الهام از خدا است

راز این منزل بمعنی اندکیست / این دل این جان این جانان یکیست
گر خدا خواهی بدل بنمای رو / بایدت کردن از آن دل جستجو

نقطهٔ توحید باشد این ولی / با و بسم الله می‌باشد علی
با بسم الله الرحمن الرحیم / هست مفتاح در گنج حکیم

هر چه در قرآن صحیح و اصح است / مستتر آمد همه در فاتحه است
هر چه در سبع المثانی مختفی است / بسمله بر جمله طره محوی است

هر چه اندر بسمله شد مندرج / حرف با از جمله آمد مندرج
چون نبی اعظم آمد حرف باء / سر آنچه در ولایت نقطهٔ باء

زین سبب فرمود شاه اولیا / رمز انی نقطه من تحت با
دست این مولا بود دست خدا / قدرت او خالق ارض و سما

مظهر حق است نور انور است / هر که او را حق نداند کافر است
گفت معشوقی بعاشق که فلان / من کیم تو کیستی بر گو عیان

عاشقش گفتا که ای دلدار من / گوش کن یک لحظه بر گفتار من
حسن می‌گوید که من ذات خودم / عشق می‌گوید که با حق ملتحم

جوهر عشق است از انوار حسن / گلبن عشق است از گلزار حسن
رو بجو آن در فرد نیکوان / فیضی ز عشق آمد از حسن و حق

جمله موجود باهر بود و نبود / جملگی ز عشق آید در وجود
پرتو عشق است نور آفتاب / قطرهٔ زین باده صد دریای آب

عرش پیش عشق باشد در سجود / قدرت عشق است معمار وجود
عاشقان مانند ذره در بر عشق / حسن مهرویان بود انوار عشق

آن پریرویان که صیاد دلند / بندهٔ درگاه عشق کاملند
جلوهٔ آن عشق آمد در چشم جان / حسن می‌کرد در روی دلبران

عشق کامل حسن را حاضر بود / دل چو دلبر دید بیدل شود
هر نکورویی که زد آه دلی / دارد از کشت ولایت حاصلی

سینهٔ خالی ز مهر گلرخان / کهنه انبانی بود پر استخوان
هر که را بر سر نباشد مهر او / بهر او پالان و افسار بیار

یار میدانی که باشد مرتضی / انکه در هر مظهری نور خداست
از شنیدستم که روزی در غزا / دست حق را رفت پیکانی بپا

گفت پیغمبر که شهر دانشم / برکشید از پای پر جانکداز
زانکه دست حق بقرب کردگار / خالی از خویش است پر از مهر یار

در زمان سجدهٔ نور کبریا / شد ز خود بیخود ز انوار خدا
در تجلی خدا آئینه مات شد / واصل اندر جلوهٔ ذات شد

نیست ذرهٔ که در ارض و سما / جنس خود را همچو کاه کهربا
خالی از درد چنان امد پدید / گر ز خود چون خویش پا بیرون کشید

بیخبر چون شد ز خود دست خدا / غنچهٔ پیکان کشیدندش ز پا
لازمم امد که زاسرار نهان / سر این تمثیل را سازم بیان

دل چه دلبر دید مات آن شود / جان بجانان چون رسد جانان شود
گر کسی در روز روشن بیحجاب / شمع افروزد نهد در آفتاب تمثیل

روشن است لیک در هر بام و در / می نماید نور او اندر نظر
نور این بر نور آن واصل شود / تاب خورشیدی در او حاصل شود

بر همه عالم فروغش بی حجاب / روشنی بخشد چه نور آفتاب
فی المثل ای نکته دان هوشیار / آهنی را گر نهی در جوف نار تمثیل

از فروغ آتش او آتش شود / هم چو آتش بخش سرکش شود
میتوان ز شعله کر افروختن / جوهر نار است اندر سوختن

سر دیگر گویمت در این کتاب / گر حبابی اندر روی آب
چشم دل بگشا که گردی مات او / جوشش است عین ذات او

می نماید حباب بس عجب / اب گشته بر شکل حباب
این علی کو پنجه اش خیبر کشاست / دست خیبر گیر او دست خداست

ذات او از جلوهٔ ذات احد / خالق ارض و سموات الصمد
هر صفاتی کو بود ز عین ذات / از علی جو کو بود عین صفات

هر دو عالم نقش در مرآت اوست / خلق اگر جوئی مثبت ذات اوست
والی هر دو جهان باشد علی / قاسم نار و جنان باشد علی

دفتر توحید را باشد دو در / از ولی تابد ظهور سر حق
گوش ده تا گویمت سر دگر / مظهرش باشد عجایب جلوه گر

دست او بود انکه در صحن هشت / داد از شفقت کل ادم سرشت
جلوهٔ او بود گر فیض خدا / امد او پیغمبران را رهنما

بر رضا حضرت رب جلیل / کرد او آتش گلستان بر خلیل
نوح را او داد از طوفان نجات / خضر را او داده آب حیات

گشت بر داود فیضش اوستاد / تاج بر فرق سلیمان او نهاد
از دم او عیسی کرد و نشان / مردگان را می شد او جان آفرین

در فراز طور نورش در نظر / شد بموسی از در حق جلوه گر
در شب معراج با صوت جلی / با پیمبر سر حق گفتی علی

دست او بود انکه از خون خدا / شد ز حق همدست دست مصطفی
از شنیدستم که در عهد نبی / در چهل جا بود مهمان یکشبی

بود حاضر در همه جا مرتضی / صبح چون شد جمله از روی صفا
پیش احمد جمله شان بر خاک رو / از شب دوشین بهم شان گفتگو

جمله میگفتند نور ذوالمنن / بود امشب از کرم مهمان من
گفت پیغمبر که نور دادگر / دوش با من بود یک سر تا سحر

ناگهان از در در آمد جبرئیل / گفت میگو بچند از نزد جلیل
دوش انوار جمال مرتضی / بود شمع بارگاه کبریا

دم مزن سر باز ازین گفتگو / بشنو زین می مکن اندر سبو

در بیان غزوهٔ ذات السلاسل و آوردن جبرئیل تاز علی بخاتم سحر

ساقیا میده که تا سازم زجان / غزوهٔ ذات السلاسل را بیان
چهارده معصوم را چون بنده است / گوش کن تا گویمت سر حسین

جسمشان با جسم پیغمبر یکیست / زانکه نور حضرت ذات او یکیست
گلبن نور جذبات پاک خو / چید خوش گلهای رنگین در طو
جسم در این گل مجو جز رنگ و بو / سوی تن اینچشم خدابین کن تو
ذات این گل را اگر جوئی بیا / چشم دل بگشا بانوار خدا
هست دایم جلوه گر آثار حق / نیست پنهان لمعهٔ انوار حق
آن شنیدی شیعیان مرتضی / بعد نور حضرت دست خدا
هر کجا شد قابل دیدار او / روی دل میکرد بر انوار او
بر امام دین ولی ذو المنن / شمع شد بهر خدا یعنی حسن
عرض حاجت برده از صورت علی / بر رضا مظهر ذات علی
بر رخش دست ولی گردد کار / پرده را برداشتی از روی کار
دیده اند درکوی قرب بی نشان / حضرت نور خدا را در نهان
چشم حق بینش بگو کبریا / مات گشتی از علی اندر خدا
گر باهل حق تو زاهل مددکی / از خدا او از علی باشد یکی
خواهم از دل گر ز اهل دل شوی / از دوئی بگذر که تا یکبین شوی
اولیا را صد هزاران مظهر است / هر یک از نور بطون دیگر است
مظهر اشیا گردد در صور / رود زان اشیا چون از در بشر
نقش دوئی خویشتن بیند در او / کی برد پی بر صفات ذات او
کی عمر سند علی را چون علی / گوش کن تا گویم اسرار علی
گر ندیدی حسن جلوه شاه را / پس بدیدی کار و خوا الله را
رود کار در صف از اعجاز او / غزو ذات السلاسل را بجو
گوش کن تا گویم ایمرد خدا / داستان جیش شاه انبیا
لشکر کفار بر روی تاختند / بیدقی از پردلی افراختند
را ببستندش زکین از هر کنار / نقطهٔ توحید را پرگار او
سوی برف کفر از با سر در / خرمن اسلام را از شهر ببر
شد دمی پیچیده اندر کارزار / جیش شاه انبیا طومار وار
کار بر خیل محمد تنگ شد / سبزهٔ آرامشان بر سنگ شد
کافران را تیغ خون افشان فتاد / صد شکن از کفر در ایمان فتاد
زین بلا جبریل عرش لامکان / شد سوی پیغمبر آخر زمان
سجده برد و گفت بر صورت علی / اسم اعظم نیست جز نادعلی
ورد خود کن اسم اعظم را زجان / تا شوی آسوده زین کافر دلان
از قضا دست خدا در آن غزا / در زمین عرش بود نقش یا
داشت با سلمان بنخلستان مکان / وز چه نخلستان چه گلها از جنان
بر رطب چیدی بسلمان شد لبالب / دست حق شد شمه افشان بعید
طایر روح قدس بستان خدا / بسته اندر شاخ طوطی آشیان
الغرض چون بر رسول پاک دین / امد از سوی خدا روح الامین
خواند بر وی از خدا نادعلی / در زمان پیغمبر از صورت علی
امر را برخواند بر حکم خدا / مشکل دین را گشا شد مشکل گشا
شیر حق اندر فراز نخل بود / لب بگشت از هم برگشود در
از فراز نخل آمد بر زمین / دست حق بیرون نشد از آستین
در حرم انوار ذات کردگار / دست قدرت زد بکار ذوالفقار
غضب شد حضرت جان آفرین / بی سکون شد عرش همی مانند
عرض حاجت برد سلمان نجیب / گفت بفرمان دو کون مکان
هر فشار بست از بهر / از خدا گردن کشید کار زار
گفت با سلمان خدای ذوالجلال / چشم بر پوشان ز اقلیم خیال
دو بنور ذات کن / ورد جان خویشتن صلوات کن
چشم برهم نه و باز شو باز / تا شوی آگاه ازین حکایت ز اهل راز
مان بحکم مرتضی / چشم جان پوشید از روی صفا
چند گامی رفت و بار شد باز / خویش را با مصطفی دمساز کرد
حضرت خیر البشر / غرق خون از تیغ اعدا سر بسر
لشکر کفار چون پیلان مست / جیش شاه انبیا اندر شکست

ناگهان دید از دل پاک علی
نعره برخواست از صوت جلی
زان صدا خم گشت پشت آسمان
شد زمین لرزان ز جا ساکنان

کافران از دل ز جان بیزار شد
هر خدا جو خدا را یار شد
دست خود بر خیبر در گشاد
از خدا جا پیمبر گشت شاد

بالجمله هر کافری شد ناتوان
حضرت جان آفرین شد جان ستان
از وجود حضرت مشکل‌گشا
غرق شد ذرات عالم در خدا

چشم حق بین نبی را بینما
ما شد اندر خدای ذوالجلال
از ظهورش بر همه کون و مکان
کبریای کبریائی شد عیان

ذوالفقارش بر آتش بار گشت
برق خرمن کفار گشت
آتش قهر خدا شد شعله ور
سوخت زان شعله بسی بیداد گر

چون علی انوار ذات کبریاست
بر خدا نیز و بیمون خطاست
هر که با حق بود در جنگ آورد
شیشهٔ بو جهد سنگ آورد

الغرض از نیرو دست خدا
لشکر کافر ذلان شد از غزا
سر بیاد دست خود انداختند
بر هزیمت مرکب خود تاختند

بعضی از ایشان مسلمان آمدند
از صفا در کوی ایمان آمدند
شاد شد پیغمبر آخر زمان
نور یزدان گشت ازو نمایان

قصیده در مدح جناب امیر المؤمنین علیه السلام

گر سر ذات خویش هویدا کند علی
در گوش جبرئیل کلام مجید را
روح الامین ز شوق قدم او شود
بر حاجیان کعبه شود کعبه مراد
در هر وجود نشاء عشقی علم کند
فرهاد را ز طره شیرین کشند بند
از ذات او مشیت حق پرده در شود
ظل هما که تاج سر انبیا بود
جنت نمونهٔ بود از باغ عنبرش
بر خضر باده دهد از آب زندگی
گر نفخ فیض او سوی مریم گذر کند
هم چون زمین ثبات بود زرد روی
سر تا بزیر غوطه زند بمحیط ثنای

از بندگان کرام خویشتن انشا کند علی
سر منبر سلونی چو جا کند علی
در هر کجا چه منزل و ماوی کند علی
در هر کجا عشق محبت زمینا کند علی
مجنون را اسیر بلیلا کند علی
از روی کار پرده اگر وا کند علی
بر حق لوای حمد چه بر پا کند علی
کوثر عیان ز لعل شکرخا کند علی
کور ابد نشست از دیده بینا کند علی
ایجاد صد هزار مسیحا کند علی
گر رزق را حواله بدریا کند علی

بر ممکنات قدرت او فاش دارا
چشمی گشا ببر که کرو بکند رای
گر ظاهری بکوه نجف سینه نهد
پروانه را ز شمع زند آتش بجان
حق نیست بلکه علی خویشتن چو است
در پرده حجاب اسرار شر عنب
در کاخ عرش شمع رخش در تجلیست
بیجا ممکن ار بکند دعوی جوب
از نور خود بباطن سلمان بیان
دست خدای مدد او دست قدرتش
بر کش تمام دفتر توحید و شود

اثبات ذات خالق یکتا کند علی
که جا ستاند گهی اجیا کند علی
جاری همیشه چشمه زخارا کند علی
از بیضه را چه بیضه بیضا کند علی
گل را ندای بلبل شیدا کند علی
از حق بغیر حق چه تمنا کند علی
هر رسول حل معما کند علی
تا جلوه بعرش معلی کند علی
جا دارد آنکه دعوی بیجا کند علی
از نخل طور جلوه بموسی کند علی
بنو عجب که خلقت اشیا کند علی
گر ملک نظر بشاخ طوبی کند علی
طبع تو را چه لؤلؤ لالا کند علی

حدیث چهار مذهب کر در ایام خلافت

عمر با دستاری بعد ببیر فرستاد و رسوا شد بمعجزه اسد الله الغالب علیه السلام

عندلیبان گلستان خلیل صفاد اوودیان حلقهٔ بزم اهنگ و نوا موسائیان طور قرب کلیم خدا عیسی عیسی گردون نشین مژدگان عشق دل ربا زاید بن حدیث جان افزیند که بعد از وفات خیر البشر در مسجد سید خدا داد که چهر شداد بی ارشاد زنار بیت پرستی را بر دست و بکرسی خلافت نشسته خلق را بکیش خود

کفر را بر روی پیروان ایشان خود کشود آفتاب عرش کبریا مظهر خدا علی مرتضی بر خوان نشست تا آنکه عمر طناب بر دستش بست بیت ای شیر سرافراز بر دست خدا؛ دست من و دامان تو ابد ست خدا؛ گو بند عمر طناب بر دستش بست؛ کی بسته سکی طناب بر دست خدا؛ عمر را با سکی همنام کردند؛ سک بیچاره را بد نام کردند؛ استغفر الله واتوب الیه؛ آنانکه پس از نبی بدرگاه دور شدند؛ خورشید صفا و در نظر کور شدند؛ تلبیس عمر بود شانرا بجبر؛ بالعنت کرد کار در کور شدند اللهم العنهم جمیعاً نقطه پرکار کفر؛ ذات عمر آمده؛ روز جزا جای او؛ قعر سقر آمده؛ هر که برو پیروی کرد؛ رو محمد ندید؛ امت عیسی اش دان؛ بر رخ خر آمده؛ اللهم العن عمر ثم ابا بکر و عمر ثم عثمان و عمر حیث کفران ببدین کوس بهر کشور زد پادشاه روم چهار مفتی از چهار مذهب از پی امتحان آن کافر روانه کرد آنها
ساخت کر حقیقت مذهب آمد چهار مذهب بیت ی از کل مانند عمر وجوی داد در امیر ایشان را کفر را معلوم مخلوق

ساقیا خیز از کرم ساغر بده	می بیاد ساقی کوثر بده	زان می کو هست مثلک سلسبیل	زان حق زانشا اش آمد دلیل
زان شرابی کز خم وحدت بود	سرخوش او فارغ از کثرت بود	دیدن آن باده در رنگ صفا	می کشانش جمله خاصان خدا
هر که زان می بو دماند سبو	می طراود از دلش انوار هو	تا هر کس مست گشت از آن شراب	شاهد جان را ببیند بی نقاب
محو کردد از خیال کبریا	خلوت جانش شود جای خدا	یار را بی پرده از انوار ها	ببیند اندر کوچه و بازارها
از صفای نور دل با چشم جان	غیر حق چیزی نبیند در جهان	از ظهور زان شراب خوشگوار	گرددش نور ولایت آشکار
نشأ اش در سوی حق رهبر شود	ساقی او ساقی کوثر شود	هر که مست جام آن ساقی شود	در فزاید جاودان باقی شود
در دل جان بزم این ساقی نما	دست این ساقی بود دست خدا	از علی تا که با حق ملحق است	حق پرستان را بچشم حق حق است
گر نباشد دیده حق بین تو را	کی تواند دید روی مرتضی	گفت خوش یکی حق بین تجلی	از علی جوی به بین در این علی
هر صفاتی کو بود در عین ذات	از علی میجو بود عین صفات	جلوه دید از صفات او بصر	گرد حک از دل بنقش غیر
خوبش را بیرون زحد سر شار کرد	بر خدایی علی اقرار کرد	کاشکی چون این کرمی سفت او	رو بجو از نور حق میگفت او
گر بنجد حق زمن گویم جلی	عالم ما را خدا باشد علی	از علی شیر خدای لایزال	از علی میزان حسن و الجلال
خبر دارم از آن کافر دلان	گر علی را رند و برد بکران	روستا گاو در آخر نه بست	شیر آمد خورد بر جایش نشست
روستا شب شد در نزد گاو	گاو را میجست هر سو کنج کاو	دست می مالید بر اعضای شیر	کاشکی که پهلو گاه زیر
شیر گفت ار روشنی افزون شدی	زهره آید ریز دخون شدی	این چنین گستاخ زان میخوا رم	کرد در آن شب گامی پندارد
تو بیار یکی علی زاد بده	زین سبب عزی براو بکزید	از شنیدم بعد ختم انبیا	شد عمر ناحق بمرد رهنما
نور حق در پرده چو مستور شد	جرم ظلمت جانشین نور شد	سبب کفرش کوش در هر دیار	پادشاه روم شد زود لفکار
چار عالم هر یک از پیغمبری	هر یکی برده از حق دفتری	گفت آن دارا روم از سوز خان	تا آمد شیر رو کنید از امتحان

المولوی

کاندر آن کشور عمر نامی زکبر / کشتن ناحق مصطفی را جام نوشتن
از کلام الله دین خویشتن / مشکلی از بد هر یک در سخن
نهاد با چار ملت امتحان / شد سوی شهر مدینه رو بشان
میکند بر منبر خیر البشر / دعوی حکم خدای داد کبر
کرنه قولش حل این مشکل شود / دعویش رد دین حق باطل شود
بند معنی ز علم افراختند / در مدینه جمله منزل ساختند

خبر شدن عمر علیه اللعنه از آمدن چهار عالم و آمدن ایشان و سؤال کردن ایشان از عمر علیه اللعنه و مثل خر در گل ماندن

چون عمر از این حکایت شد خبر / گشت و زاو رنجش بتر
روز دیگر مقتدای چار دین / با عمر گشتند زین رهم نثیر
گفتنش ایشان که در راه خدا / گفته خود را وصی مصطفی
بر خلافت بر سر منبر / جانشین حضرت پیغمبری
گر تو را دعوی حق باشد بدل / مشکل ما را دمی بنما تو حل
از کتاب دین ما رمزی بگو / تا که در دین تو ما آییم رو
گر محمد هست ختم انبیا / جانشینش را بود اسرار او
شد عمر ز این حکایت سینه ریش / او فکند از این جهالت سر به پیش
پشه کی هم چشمی عنقا کند / کی تواند خر معجز عیسی کند
این عجب نبود که کرم منجلاب / در کشد از چشمه خورشید آب
من کر فهم آنکه پنهان زکین / از سلیمان اهرمن دزدد نگین
کی بحق آن حکم او ز دیو است / دیو انگشت سلیمانی کجا
فی المثل ای پیرو دین عمر / گر سگی بندد بگردن طوق در
سگ پرستان سگ فرمان شوند / جمله بر شان را او سگبان شوند
شیر شیر افتاده در دنبال او / تا که آرد رو بسوی شیر او
هر چه با این سگ کافر دلبر شد / می نیارد تاب در نیروی شیر
این عمر از جمله سگها سگ تر است / کی کجا هم رنگ شیر اوستاد
کی کند با او دل صاف ضمیر / زاغ از بام عرش آید صفیر
بت شغال رفت اندر خم رنگ / واندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآورد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کناره کرده / این تکبر از کجا آورده
بت شغالی پیش او شد کی فلان / شید کردی تا شد از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را غیرت دهی
پس بگو شید نه بگذر بر ... / پس ز شید آورده بی‌شرمی
گرمی آن انبیا و اولیاست / یار بی‌شرمی طریق هر گداست
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بنا گوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / شرح لوح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نا رفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه رسوا شوی
زشت‌تر پیدا شود رسوا شود / سرنگون افتادی از بالا به پست
چون محک دید سیه گشتی چنین / نقش شیری هفت پیدا گشته
ای سگ کرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

الغرض از نهادبان چار را
چون عمر درماند یاروی سنا
دید شیر البلخی از چشم دل
کی شود انسان کامل بتره کل
ابن علی کوثانی کوثر بود
سنا او حضرت او معبد
مظهر حق سبب پنهان بتره بود
گفتش آن از فعل این خود سجل
رو بیار انفوم ابر سوما
یاد دارم شاید بر مصطفا

رفت پنهان باد و چشم اشکبار
تا بنخلستان شهر کرد کار
گرید بدحس چون شاه را
پس بدید آن کاو خدا الله را
او زخود فانی با حق باقیست
او زخود مست حق او را آشنا
دانم از بهر چه مطلب آمدی
شرم کین از چهار مذهب آمدی
شد عمر از این حکایت شادمان
رفت بر سوی علی او در شتاب

آمدن چهار مذهب بسوی علی ابن ابیطالب و معجزه نمودن یدالله از برای ایشان و بیان حالات گوید

خلق از بهر تماشا هر طرف
گشت گویا روز محشر آشکار
بستر چون ترکان بد ورد بیا
از هجوم خاص عام از بهر کار
کرد پس نور خداوند جلیل
ابر ابر کرد شاه معنی بیان
ز شفقت جان فوم خلیل
خواند شاه بکبر صحف آدم در

اعجاز نمودن امیر جلیل از برای قوم ابراهیم خلیل

پس بفرمود آتشی روشن کنند
هیز از حد فزون خرمن کنند
وچه آتش هیزم او نخل طور
تا بلی زاو نار بمرود خلیل
شعله او داد بر خورشید
گرچه نار از نعت نورش دلنثار
کر بعد بر او ولی کرد کار
گشت آتش از قدوم گلستان
نور حق بنمود در آتش قرار
کرد شیر حق چه در آتش مکان
آنکه خود ایجاد آتش میکند
کاشکی میکشتم از این قصه را
کی ز آتش دل مشوش میکند
این نشد نو صفت نور ذات
کر یکی از مبکشان کوی او
نار دوزخ را کند گلستان
باد اعجاز زد در سو
عالی ایجاد بنما بد ز نو
الغرض چون نور ذات کبریا
کرد آتش را گلستان از صفا

اعجاز نمودن امیر مؤمنان بجهت قوم داود

خواند پس داود را باز از سوی خود
کرد پس دست ولایت آشکار
از زبور او گفت آن اسرار گیر
آهنی را بر دل الله وفا
برکشید از آتش چون موم
قدرت او خالق داود شد
حلقه در گوش امیر دوم
چون زره ساز داود
بر رضای قوم موسی شاد بود
شد عصا موسی با شاه راز
او فکند از کف عصا را
در زمان از قدرت دست خدا

بعد از آن نور حق در کشا
در دلبستان سخن او سنا

معجزه نمودن حضرت بجهت قوم عیسی بیان

پس در جا بخشی از رحمت گشود
رو بسوی امت عیسی نمود
کرد بر ایشان ز لعل آن ندا
ابن ابر سر انجیل آشکار
بر دشان انفس و ملک صفا
بر سر قبر مردان خدا
خواند تا بخشی چه نور لایزال
رفته بود از این جهان هفتاد سال
برکشا از بهر جان بخشی دهن
قم باذنی گفت نور ذو المنن
ناگهان آن قبرانهم باز شد
مرده او زنده اعجاز شد
بود در بر در که خیبر شکن
گفت ایجاد آفرین جان من
نور ذات کبریائی یا علی
خالق خدائی یا علی
زنده کردن مرده را در راه نو
هست کار بنده درگاه تو
باطن قنبر شود گر آشکار
زنده سازد مردگان را در مزار
زین حکایت هاد بان چار دین
گشت گویا شاه نقش جبین
از دل و جان جمله از روی صفا
عرض بمود ندای شیر خدا
ای بیا را زره حق جانشین
ای خدا را نطق نور دین
انبیا استاسن جبرئیل
ای ز تو گلشن شده نار خلیل

ای بدرگاه تو انبیا همه شی	حلقه در گوش تو داود نبی	موسی اندر کلمه گویت شبان	هست عیسی زار نو در چشم خان
از سر لطف مصطفی کرده کار	لب هم بگشا که ما اخبار	بر نوازنده جمله انبیا آورد	خضر بر درگاه تو چاکر دم
از سر شفقت ولی ذوالمنن	خواند شاه بزرگ دین خوشتر	شد عمر از معجز نور اله	سر بزیر افکند باد و سنان
مصطفی را سر نابکو نکرده کر	لعنت حق باد بر روح عمر	سر ما ز خلاف هشت چار اعمر	در هفت سفر جوهر نار است عمر
لعنت بعمر باد که در روز جزا	در ذکر شهادت آن نواز خدا و هبط		بر دوزخ جنان شیخ کار است عمر

اسرار علی مرتضی علیه السلم والیان تخت ولایت و ساقیان بزم هدایت سرمستان محراب عبادت و معتکفان معبد شهادت سرهنگان لشکر خلافت و لشکرکشان وادی شرافت بیان سخن در محفل زمن بدا نیکو نکرده اند که چون او زیرک نشین تخت انما ولیکم الله و تاجدار شهر انا مدینة العلم و علی بابها و سر حلقه حبل المتین و سر القران والتنزیل و بیرق مخاطب بخطاب انا و علی من نور الله واحد معمار ضرا خانه انبیا و شاهین میزان اولیا اکسیر قلزم عرفا علی مرتضی علیه السلام بعد از رسول خدا بحکم تسلیم و رضا پا در دامن کشید و دست از دار و گیر برداشت در حرم جلال از معبد تا زمانیکه ان عاشق سرباز هدایت بر خلق اغاز نمود و بهوای تجلی لذات بال پرواز گشود و ان مبارز معرکه کبریا و چابک سوار معرکه جهانبانی پای صولت در رکاب دولت نهاد و دست سطوت برای فتوت کشاد و شرار اتش سنان ابدار ش چون باد و خاک از دیار اشرار بسپهر دوار براورد و صدمات گرز قلعه خیبر کشای و ضربات شمشیر خون ریزش خوان نمان اهل طغیان را ز روز بر نمود که چون ذوالفقار او با قضا و قدر مقابل و مطابق بود بهر چه رو اورد مسخر او شد و بهر چه اشاره کرد منقاد فرمان او گشت انانکه طریق مقاومت و عناد جازا ابا خان و مان بی امان سپردند شیعیان و موالیان و عاشقان حسن معشوق حقیقی را بلفظ گهربار کای بجاده شاهراه هدایت رهنمایی مینمود و زمانی بر ایشان از حسن کمال میفرمود که خداوند کون و مکان خلقنی بایجاد فرمود که کارساز ش خوانند و بعد خلعت وجود از دوش ایشان برداشت و البشارای را تا بی نیازش خوانند هو الذی یحیی و یمیت و هو علی کل شیء قدیر هر که را بوجود ارد بجهة عشق و محبت و معرفت نه بجهة رکوع و سجود زانکه دنیا جای اسایش نیست زیرا که طالب دنیا رنجور و طالب عقبی مزد و روطالب مولا مسرور دایست گاهی نعره عرفت ربی بربی میکشید و گاهی بانالة ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک میخروشید گاهی طاوس چتر سلونی قبل ان تفقدونی میکشود و گاهی ان همای ولایت در عالم خاک روی بخاک مذلت نهایت عجز و لابه مینمود اری عاشق سرمست از حسن یار و معیاد جمال دلدار هر چند بیند همه دلبر بیند و هر چه گوید همه یاد دلبر گوید و بهر منظر انوار دلبر جوید و در بکوی دلبر ره پوید

بجنود

بخصوص آن شهریار گردون وقار که اگر بجهة تولید او نبود کعبه را کسی حرم نمینمود و اگر بجهة شرافت قدم مبارکش
نبود حرم پاک گردون از عرش بر زمین نشست مصرع کعبه اهل صفا کوی نجف آمده رباعی زاهد ز نجف کجا
بسپرم خوانی ٭ از کعبه کجا بسوی دیرم خوانی ٭ سر باز علی پرستم جا دارد ٭ در حق علی اگر بصیرم خوانی ٭ در عرصه
سلطنت و جلالت آن یکه سوار ولایت و هدایت سرآمد ممکنات از ازل الی الان و پیغمبران بود و اگر پیغمبران
مینمودند بمعجز دست خیبر کشای شاه مردان بود تا زمانیکه بظاهر در محراب عبادت بنماز یاد دوست حقیقی
در راز و نیاز بود شمشیر کین بفرق مبارک آن سرور زدند و فرق فرقدان بسایش را مانند شق القمر نمودند فلک
بر جفا امداد نمود و ابن ملجم مراد را بقصد قتل آن اشرف عباد باز و کشود

در ذکر شهادت امیر المؤمنین

ساقیا آمد که ماه صیام ٭ گر مراد بوالحسن دل ازیک دو جام ٭ اگر خدا خواهم دل دیوانه ٭ های های گریه مستانه
گریه مستی ز چشم جان بود ٭ خاص از بهر شه مردان بود ٭ شاه مردان کشته شب ٭ نور پاک حق مثال بی مثال
قدرت او صانع خلق خدا ٭ دشت حق بینی علی مرتضی ٭ وقت آن آمد که اندر کوی نازنین ٭ در کشند جای جا ساز نثار
در رضا دوستی ترک شر کند ٭ جلوه اند مظهر دیگر کند ٭ ترک کند کامی ز صهبای جنت ٭ پا نهد بیرون ز اقلیم خیال
گل ز باغ وصل چیند در طوبی ٭ روی حق بیند عیان در چشم خوی ٭ شد چو بر نور خدا ذره ٭ زین جهان تا آن جهان وقت سفر
چرخ کافر دل ز جفا بنیاد کرد ٭ ابن ملجم را ز کین ارشاد کرد ٭ جرم ظلمت ذات عثمان دغا ٭ عبد رحمن شد بظلمات جفا
باطن نحس ابو بکر لعین ٭ زاغ طینت عبد آمد مکین ٭ بود او را زهر کافر دلان ٭ بیشتر کین علی در دل نهان
بود آنکه رکو فرا از اهل نار ٭ طرفه نار عنا زنی در وهار ٭ بایت او را حق دست زنکان ٭ کشته بود از تاب برد ذوالفقار
آتش بغض شه خیبر شکن ٭ بود اندر خرمن او شعله زن ٭ زن او بد اختر عائشه کیش ٭ ابن ملجم را ز شفقت خواند پیش
کرده بود آن فاحشه گم کرده راه ٭ چشم نور او همچو بخت خود سیاه ٭ گوشه چشمی بروی پشتیبان کرد ٭ عبد رحمن را اسیر ناز کرد
عشق گر شد آن زن کافر نژاد ٭ در بر او نیز شیطان کشاد ٭ پرده آرام او را بردرید ٭ بیخودش کرد و بخود دادش نوید
گفت تا آن کافر دور از خدا ٭ گر بکام دل بجوئی وصل ما ٭ بی تیغ او تیغ ظلمت بجبر ٭ ضربتی بر فرق نور داد کبر
تیغ زهر آلوده را افکند بکار ٭ کیم همچون شکر اندر کنار ٭ چون سحرگاه علی مرتضی ٭ روی جان آورد بمحراب دعا
بر سبوی حق بحق واصل شود ٭ از وجود خویشتن غافل شود ٭ تارک او را دور در نظر ٭ ساز از شمشیر کین شق القمر
هست آن محراب عرش کبریا ٭ عرش دار ترسا زار خون خدا ٭ خانه را ترکن ز خون نور تاب ٭ خانه ایمان را نمایم خراب
قطع نسل زمره عشاق کن ٭ دفتر توحید را اوراق کن ٭ کور کن از صرصر بهتان صفا ٭ شمع قندیل حریم کبریا
برد دل مجروح زینب زن نمک ٭ با بسم الله را بخمه حک ٭ جامه افلاک را از شیون جیب چاک ٭ قسم نار و جنان را کن هلاک
در حریم خلوت رب جلیل ٭ آتشی بر زن بجان جبرئیل ٭ مشعل جان علی را سازگون ٭ حق پرستان را ز حق بنما دور

الغرض قطامه افسانه گر / زد دل آن کافر پلید آذر
برزخ او در زمین بطلان گشاد / بر کشید و تیغ زهرآلود داد
آتشی زد جلوه اش بر جسم و جان / نیم شب کردش بمسجد او روان
کفر او را جفا در بر گرفت / جای اندر پایهٔ منبر گرفت
خواب غفلت برد از چشمش ضیا / برکشید از خواب سر زیر ردا
ای دل پرخون قرارت از چه روست / این شب قدرست وقت گفتگوست
چون شب قدر آمد از ماه صیام / خواب اندر چشم جان باشد حرام
امشب است آنشب که چشم مرتضی / کشته محو جلوهٔ ذات خدا
امشب است آنشب که مرغ روحش وصال / محو حق گردد ولی لایزال
امشب است آنشب که نور لامکان / ساز داند کشور وحدت مکان
شاه معشوقان بجلوتگاه راز / پرتو عشقش شود عاشق گداز
ذات این عاشق صفات ذات اوست / امتحان از دوست جوید از عدوست
جبرئیلم در حسن از اسرار او / این تقاضا چیست در انوار او
تیغ ابرویش نهان در چشم جان / خویش را بر خویش سازد امتحان
امشب است آنشب که جبریل امین / با ملایک رو دارد بر زمین
جملگی از جان برآواز جلی / ذکرشان در حلقهٔ دل یا علی
من شنیدم حضرت شیر خدا / نور حق یعنی ولی کبریا
آنشب از مینای عشق دادگر / مست وحدت بود آنشب از جان تا سحر
کاندر حجره بودی در نماز / که برون از حجره با خود داشت راز
گر توجه داشت با کروبیان / کاو دیگر میل او با خاکیان

آمدن علیا جناب زینب بخدمت حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

عرض کردش زینب خونین جگر / گفت ای نور خدای دادگر
امشب اندر حجره ام از حال تو / بیخودم از خویش از افغان تو
هست از گردش خیالت آشکار / نقطهٔ ایجاد را پرگار وار
در جوابش گفت نور لامکان / سر این مطلب سحر گردد عیان
چون سحر نزدیک شد خورشید دین / رخت بست جان سوی جان آفرین

آمدن مرغابیان بسر راه امیر مؤمنان و ممانعت نمودن ایشان چنین گوید

پادشاه کشور اقلیم راز / عزم مسجد کرد از بهر نماز
بود اندر کوی شاه بی عدیل / چند مرغابی ز حوض سلسبیل
پرزنان بیخود ببوسش تاختند / خویش را در پای شاه انداختند
شافع روز جزا را کام کام / منع رفتن مینمودندی تمام
شاه با زخم امیر مهر کیش / دید چون مرغابیان را ضد خویش
یک بیک را از کرم تیمار کرد / دانه شان از لؤلؤ شهوار کرد

گرفتن حلقهٔ در کمربند ولی دادگر امیر مؤمنان را و ممانعت نمودن

چون شه خیبر شکن بر در رسید / حلقهٔ در چشم گشت خون بدید
گشت پر خون بینش چشم جهان / سر این رفتن سوی مسجد عیان
سینهٔ صبرش ز سنگ غم شکست / بر کمرگاه علی افکند دست
حلقه با این گونه معجز مشکلست / لیک نی مشکل بر اهل دلست
گوش دل این حلقه را ملهم بود / شمهٔ اسرار دین با من بود
حلقهٔ چشم همه پیغمبران / حلقهٔ در باشدش بر آستان
روح ارواح مکرم سر بسر / حلقه بسته بهر ذکر او بدر
هرکه بر این در کند رو از صفا / راه جوید بر حریم کبریا
اندرین در رو آرد هر شبی / حلقه اندر گوش دارد از نبی
حکم بر این در بشد بر جبرئیل / تا کند آتش گلستان بر خلیل
خضر از این در خورده است آب حیات / یونس اینجا یافت از ماهی نجات
تختهٔ این در بر اهل صفا / کشتی نوح است در بحر بلا
طور موسی هرکه جوید این در است / لمعه های نور ذات حیدر است
در بروح الله از این در باز شد / از نسیمش صاحب اعجاز شد

خوا گر جوئی در این در ره کن   کلین جان از این در بوی کن
صاحب این در ولی کبریاست   هر که رو در وی کند رو در خداست

رفتن امیر مؤمنان بمسجد و بیدار کردن ابن ملجم علیه اللعنة والعذاب را

الغرض چون خسرو اقلیم راز   شد برون از در بمسجد در نماز
چون بمسجد شد ولی کردگار   کرد اسرار ولایت آشکار

خفتگان را یک بیک بیدار کرد   صحن مسجد را پر از انوار کرد
چون رسید نزدیک منبر بو تراب   ابن ملجم بود در آنجا بخواب

پشت پائی زد بر آن کشته دین   کفت برخیز ای جوان بنا بکین
خوا گر جوئی چو بیمار بر نماز   چند میباشی تو از خود بیخبر

گر نه خود میبود سر خدا   کفتمی دار چه در زیر ردا
لیک اکنون خیز و رو با وضو   بر نماز کبریا بنما تو رو

کفت این در دل محراب راز   بست قامت بر نماز بی نیاز
بانک تکبیر نماز مرتضی   کشت شمع بارگاه کبریا

ساختند از جلوه خورشید دین   قدسیان عرش چون جان بر زمین
از دل و جان جمله خاصان خدا   بستند آن مقتدا را اقتدا

روی چون بر سجده بودش بر زمین   تا خدا را خواندن دارای دین
بانک لبیک از خدا آمد بدو   آمدی در کوش جان مرد و زن

سجده آخر چه کشتی در نماز   از تجلیهای ذات بی نیاز
محو خود کرد بجان مرتضی   می ندانم چه دید او از خدا

اینقدر دانم که خواند دست حق   دفتر توحید را آخر ورق
تا نه بیند چشم عاشق روی یار   کی ز خود بیخود شود در کوی یار

یار چون باشد خدا عاشق علی   فاش میگویم باواز جلی
جان این عاشق بجانان واصل است   دل در آنجا دل برد دلبر دل است

می نمیگویم علی باشد خدا   لیکنش از حق نمیدانم جدا
دم مزن سرباز از این گفتگو   حرف کوته کن بمطلب باز رو

الغرض چون حضرت شیر خدا   کشت فارغ از نماز کبریا
سر چو آخر سجده اش در سجده خواست   کجروی ها فلک کرد بد راست

ابن ملجم از سبک بر کشته دین   بود اندر کوشه اندر کمین
تیغ زهر آلود را با صد شتاب   زد ز دست کین بفرق بو تراب

چاک چون کرد به فرق مرتضی   عرش پر خون کشت از خون خدا
شمع توحید خدا را کور کرد   چشم خود بینا ز آبی نور کرد

چون امیر مؤمنان در خون طپید   این سیل از مسجد بسر بیرون دوید
هاتفی بر زد ندا از آسمان   زین جفا بر جمله در ایست جهان

کز جفای خرج جو اهل کین   غرق شد در خون خود دارای دین
زین ندا خاصان دین مرتضی   روی بر مسجد نمودند اصفیا

شیر حق را بر سر کوی نیاز   غرقه در خون یافتند ار باب راز
جمله بر سر خاک ماتم ریختند   خون شرا بر حضرتش آویختند

جمعی بن را ز مسجد اهل راز   سوی منزل کلخوی بردند باز
شاه دین ز افغان نور مشتر تیز   کرد رو که بر حسن که بر حسین

داد شان آرام از افغان کری

اوردن صحابه کبار ابن ملجم را بخدمت

کرد شاه که ز سر حیدری

حیدر کراری وصیت فرمودن آنحضرت بر دو نور دیده خود در باب ابن ملجم و تسلا خاطر آنها گوید

ناگهان جمعی بنشار و نزار   آمدند از در درون نالان زار
جان نشان در آتش غم چون سپند   عبد رحمن شان اسیر و قید و بند

شاه دین چون عبد رحمن را بدید   از دل از افغان آهی کشید
کشت با نور دو چشم خویش تیز   آفتاب کشور وحدت حسن

کین اسیر خسته را از کرده خویش   هست تا بحشر ز خجلت سینه ریش
چون بر بندم زین جهان بار سفر   هست یکضرب بر او واجب بسر

گفت این را نور پنهان کردگار　خانه خالی ساخت از اغیار دیار
دفتر اسرار حق را باز کرد　از سر رحمت سخن آغاز کرد

گفت چون قالب همی سازم رهان　در سرای لامکان سازم مکان
چون بنا بودم دمی کردد دو من　گر نباید بر شما همراه من

سوی کوی دوست با کرد شتاب　خود بخود تابوت من گردد روان
درمیان زاسرار خدا　شهسوار گردد آنجا رهنما

یار با او از ره یاری شوید　هر کجا آن مرده با او روید
گفت این و برد وداع دوستان　کرد روان از لطف نور لامکان

شاهد معنی جمالش بی نقاب　جلوه گر آمد بچشم بوتراب
رو بجانان دید از نزهت جهان　لامکان زاد بد اندر دل مکان

کند دل زان این جهان از آب و تاب　　باد جان زاد در ره جانان او

اعجاز نمودن علی اعلی بعد از شهادت

شاه قلبی چون امام شیر خداست　چشم جانم سوی منبع غزاست
می بده تا غم شود دمساز من　اشک خونین فاش شد از راز من

دل زنای غم بر آواز جلی　شمه گوید از اعجاز علی
آن شنیدم حضرت شیر خدا　وقت غسل از چشمه نور صفا

جسم پاک نور ذات ذوالمنن　خون بجوش گشته زان انجمن
بعد غسلش حله و قرب خدا　شد کفن بر جسم پاک مرتضی

چون بشد تابوت منزلگاه او　نور او آمد دلیل راه او
خود بخود سوی حریم کبریا　کرده رو تابوت شاه اولیا

از پی او هر دو نور مشرقین　نوحه خوان آگاه حسن و حسین
پیش پیشش خضر نور چهر نسل　راهنما خود زان راه هست دلیل

ناگهان از روی صحرا با شتاب　گشت پیدا آفتابی در نقاب
چونکه شد نزدیک نور ذوالمنن　چشم و دل بگشود بر روی حسن

نور ذاتش شد سبب در هر مقام　کرد بر روی از صفا بیحد سلام
از علیک کرد زان فرخ دیار　شد حسن را سر وحدت آشکار

ای ارجان فدای آشنا　آشنا داند صدای آشنا
چون نقاب از چهره خود دور کرد　چشم حق بینا از آن پر نور کرد

محو کردید تا انوار او　ای خوش آن جا که باشد یار او
رخ نمود باز رخ پنهان نمود　بود او بود آنا بود لیس بود

الغرض تابوت شاه لو کشف　باز نو بگشود در کوی نجف
یافت پور مرتضی یعنی حسن　اندر آن کو از خدای ذوالمنن

لیک قبر کند مانند بهشت　کار نوح پاک زان سرنوشت
خویشتن با خضر از دست صفا　کرد پنهان جسم پاک مرتضی

طالبان کوی حق را منزلست　کعبه توحید اهل دلست
بس بود سر باز دل پیدا مکن　نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر شهادت امام حسن علیه السلام

زهر نوشان کوزه بلا و جگر ریشان سم جفا عاشقان تجلی انوار حسن و سرگشتگان وادی دید حسن پادشا کشور عاشقی تاجداران اقلیم صادقی از سوزش زهر فراق برد فراسرار اشتیاق ترجمه راوی چنین روایت کرده اند که چون ریحان باغ رسول و شبل البتول مظهر اسرار جلال و مهبط انوار جمال ناخدای کشتی مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح و گوهر قلعه انا مدینة العلم و علی بابها سرو چمن انما ولیکم الله گلشن طه ما انزلنا سلطان تخت افلاک ناسوت و فرمانروای ملکوت و خورشید سپهر لاهوت و مرکز عالم جبروت نی سرو سبزپوش چمن شهادت و چمن آرای محفل ارادت طوطی هندوستان محن و طاوس باغستان مسخن رابع آل عبا حضرت

امام حسن مجتبی ع را بعد از رحلت علی کرار که از جور و جفای بسیار اشرار خانه‌نشین نمود و دست خدا را آتش ظلم
و حسد در آستین کرده اگرچه میخواستند که خورشید را بگل اندوده و مشک ختن را به پنبه نهان نمایند
ولیکن تجلی حسن یار از مظهر انوار بدر و دیوار هویدا بود و صورت معنی ولایت و امامت را بر آستان بنیان
عالم اتحاد مینمود اگرچه عاشق نور مانند قمر از خورشید حسن معشوق حقیقی میکند اما اشعه لمعات
نور آسمان و زمین دنیا و آخرت را منور دارد امام ممتحن را دست رقیبان دین زهر ستم در جام و دشمن بردی
روزگار به سم الم بجو نطرد سم در کام ریخت در زمانیکه در قیلوله زهر بیداد و بهوای روی دلدار بیقرار
بنوعی سرشار باده عشق بود که ابا از سم و بطوری مست حسن دلدار گردید که نیش را از نوش در اندم
فرق نکرد لب تشنه دیدار برخواسته و از عطش میلش به آب کشید کوزه را برداشت و بمهر خود سر
بمهر دید بی تحاشی او را بر سر کشید آتش زهر الم جان بیقرارش سوخت و شرار الم بر دل پر آتش بر افروخت
بنوعی که صد و هفتاد پاره جگرش مانند یاقوت احمر از گلوی آن جگرگوشه پیغمبر از تاب زهر پر شرر فرو ریخت
و گردون گردنده گلستان جگری از خون آن جناب لاله احمر بر انگیخت آن عاشق یار در خون جگر غلطان و از
سوزش زهر ستم مانند ماهی در آتش بیتاب بود هر دم میفرمود خوشا عاشقیکه در پیش روی معشوق
از جور رقیب شهید و خوشا دلداری که در کوی حبیب از زندگانی ناامید گردد در برا که تا پروانه نسوزد
بشمع واصل و تا عاشق کشته نگردد بجانان ملحق نمیشود کوی عشقت و تجلی حسن یار و عاشق سرمست
مست دیدار بیت گفت اسمعیل را دل داده از سر وا گردد ٭ زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست ٭
زهی عاشق که جان داده بیاد جانان و دل داده که پای در آتش سوزان نهد بیاد گل روی شاداب لب
چون جگران شیرازه رسالت از هم گسیخت و اوراق رساله دل و جگرش از تاب شراره زهر از هم ریخت
بمصداق من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته انا دیته و من انا دیته عاشق در راه معشوق
جان داد و چون بهوای تجلی دلدار بخون غلطید زندگانی جاودان یافت پس از وداع برادران و
خواهران و فرزندان و یاوران بقرب معشوق شتافت بیت پرتو نور بنور بخود واصل شد ٭ قطره آب بیم داخل شد ٭
در زمانیکه طنطنه کوس خلافت را بعد از علی ابن ابیطالب ع در عرصه عالم بنام امام حسن فرو کوفت از اشتعال
این سخن آتش حقد و حسد معاویه علیه الهاویه در ایام زبانه کشید و باعث عداوت ضدیت سالفه
و رشک خلافت لاحقه منضم بعداوت سخت ترکرد با اصناف و اوصاف ذمیمه از باطن ناهموار رگ نیش رشک
گلو که رشک گل بوستان زاکیات آب هر چه لاله نعمان نمود تا آنکه بشارت مرسل الریاح بین یدی رحمته در
منشور فانظروا الی آثار رحمة الله بنام سلاله دودمان نسبت و جگرگوشه بستر وجود نازنین ایشان را

باز از نو در سپهر فتنه کن

ذکر شهادت امام حسن علیه السلام

سوده الماس دارم در جگر

چرخ ریزد دائم از زهر جفا / زهر اندر مشرب شیر خدا
جان ببازان زهر آن حسن / شمع ماتم کشته در فانوس تن

از شنیدم باب دوزخ را کشید / پور سفیان باب بیداد یزید
خواست عمر عاص را پنهان شبی / گفت دارم مشکل مطلبی

سوخت جانم ز آتش کین چنین / آخر از این شعله سوزد جان من
روی عالم جملگی بر روی او / خلق را محراب طاعت کوی او

برد هدان خسرو نیکو نژاد / خان و مان آل سفیان را بباد
گفت عمرو عاص با آن زشت خو / چاره این درد را از من بجو

نامه بر پادشاه ملک روم / بر نویس ای کافر بد بخت شوم
حضرت زهرای از او خواهش نما / تا ببازد کار پور مرتضی

ان ز حق بیگانه بد بخت شوم / نامه بنوشت بر دارای روم
زهر جانسوزی طلب کردش زکین / گفت دارم دشمنی در این زمین

نزد من با من زکینش شر بود / دشمن آئین پیغمبر بود
رفت قاصد سوی روم باز / مطلبش از نار کشتن ساز

قاصدش را گشت شیطان رهنما / سوده الماس او گرد از جفا
چون هبا گشت زهر جان / خوان آن کافر عجوزه فتنه ساز

گفت در پنهان زمن ای بیوفا / جان آن ابنه حریم مرتضی
از پی قتل ولی ذوالمنن / نور پاک مرتضی یعنی حسن

همدم اسما بشو در هر فنی / برکشا از ما بر و پیش دنی
کو که می گوید نور آباب یزید / گر بخواهی گل ز باغ عیش جهد

زهر قاتل ریز در کام حسن / تا شوی با تو خلوتگاه من
بر بشارت کان ندارم به / سازی جفت یزید کفر کیش

از تن کافر دل افسانه ساز / سوی اسما کرد با زهر نیاز
گفت با اسما که ای حور لقا / تو کجا و جفت پور مرتضی

چون تو مجبوری بعالم می نزاد / جنس حوری باید داو تو بیا
جامه زرین و قوت جان فزا / هست در کوی یزید پر جفا

فرض خواهی اینچنین سخن / عمر خود را عز بنا
کورهائی بایدت از دام او / سوده الماس کن در کام او

تا خلاص از محنت دوران شوی / با تو گوی ابوسفیان شوی
سوده الماس بر دست جفا / ریز اندر کوزه نور خدا

در حریم بارگاه ذوالمنن / کو بنا شمع پر نور حسن
باش سیلاب حریم بوتراب / خانه ایمان را بنما خراب

از کمان کین بتر جانکداز / طایر عرش آشیانرا صید ساز
نقطه پرکار حق را از صفا / حل کن از دم تو اسرار خدا

این حسن با نور داد کر / هست نور دیده خیر البشر
باشد این خورشید نور لا مکان / هست از حق وارث پیغمبران

نقطه پرکار داور آمده / هادی دین پیمبر آمده
هست نور مرتضی آن جا پاک / آل سفیان را کند آخر هلاک

رنج عالم هست از کینش او / خود ستانیست اندر پیش او
در سرایش عشرت شاهی بجو / غیر غم زین ماتم آزادی مجو

روی بخت خویش کی خواهی زن / عیش دنیا هست در کاخ یزید
زین سخن اسما چنان زال دون / اوفتاد آن سنگدل در کار

این سخن اسما چو از زال دون / اوفتاد آن سنگدل در کار او
برگرفت آن کافر پیمان شکن / سوده الماس از آن پیر زن

خسرو دین زان شاه اهل راز / بو هر شب تا سحر که در نماز
بعضی از شبها که پور بوتراب / با خیال شد بهم بخواب

کوزه پر آب ز آب سلسبیل / بود پیش او ز بعد
بر در آن کوزه نیکو سرشت / بسته بود آن شقی

از پی دست جفای دشمنان
مهر خویشش بود با هم در دهان

زانکه خود دانسته بود آن نور پاک
کاخر از زهر جفا گردد هلاک

از قضا آنشب که شه در خواب شد
از دل اسما توان و تاب شد

از پی سنگین دل کافرنژاد
دست کین برکشتن شه برگشاد

رفت سوی کوزه از راه جفا
کرد قصد نور چشم مرتضی

ریخت آن بیدین بنا بلای جور
سوده الماس را با چرخ پیر

دست خود مالید بجود با شتاب
تا که آن الماس واصل شد بآب

شاه دین در نیم شب بیدار شد
خواطرش از تشنگی افکار شد

کوزه را بگرفت و دم زد باز کرد
با لب خود در دمش دمساز کرد

خورد از آن کوزه آب جان گداز
گشت شیرین کام چرخ فتنه باز

از گلوی مجتبی حتی تا جگر
سوده الماس آمد کارگر

شاه دوران زکین از جام او
ریخت الماس بلا در کام او

از درون شمع بزم کبریا
شعله ور گردید الماس بلا

نور یزدان مظهر خیبر شکن
مصحف دین خدا یعنی حسن

از تف آن آب آتشبار او
از الم پیچید در آتش چه مو

ناله سر زد در جانش دردناک
سینه را با ناخن غم ساخت چاک

از فغان آه نور داد کر
گشت آگه زینب خونین جگر

سوی شاه دین حسن بیخود دوید
همچو مرغ بسملش افتاده دید

جامه را بدرید از غم زد بسر
کرد با اهل بیت اطهر خبر

چون خبر شد خسرو لب تشنگان
گشت بیخود سوی شاه دین روان

دید افتاده است آن ذوالمنن
گفت گریان ابتدا ای جان من

این چه حال است ای ولی ذوالجلال
از چه نالی ای مثال بی مثال

نالهات از دل برآید دردناک
از که دیدی این ستم ای جان پاک

تو ولی کردگار داوری
جانشین حضرت پیغمبری

مظهر شیر خدائی یا حسن
صانع ارض و سمائی یا حسن

دست تو دست خداوند جلیل
خادم کوی تو باشد جبرئیل

ای فدای جسم پاکت جان پاک
از چه چون ماهی طپی در روی خاک

لب ز هم بگشود نور مشرقین
گفت از سوز جگر ای با حسین

که مرا نور دو چشم خونفشان
با وجود نور ذاتی بی نشان

جانم از تشنگی دل آمد کباب
خوردم از این کوزه سربسته آب

آب آتش گشت و آمد کارگر
از گلویم سوخت تا بند جگر

در جگر دارم شرار از جان گداز
سوز این آتش نباشد چاره ساز

گفت یا ام مصحف ایمان حسین
از که دیدی این ستم ای نور عین

در جبین او کلام الله دین
گفت میدانم که باشد اللعین

می نخواهم مرا خود در رسید
شربت شادی نخواهد او چشید

بعد در گوش حسین تشنه کام
گفت اسرار ولایت را تمام

نور دل از ساغر ایام خورد
قاسم و عبدالله آنش بر سپرد

سوی زینب نمود آن روی مهر
گفت ای محنت کش خورشید چهر

ناله کم کن تو برخیز از برم
رو برو طشتی آور در برم

رفت زینب با دو چشم پر بکا
ساخت حاضر طشتی از روی صفا

در درون نور پاک بی نیاز
سوده الماس آمد شعله ساز

از گلو بر ریخت اندر طشت زر
یکصد و هفتاد لختش از جگر

زینب بیچاره سوی طشت دید
جامه را از سینه زد غم بردرید

شاه ملک جاودانی ذوالمنن
گفت با اهل حرم خویشتن

خانه خالی دید از اغیار یار
تا کنم رو را بسوی کردکار

گشت خالی چون سرا از این و آن
کرد رو بر سوی عرش لامکان

گفت یارب بر رسول مصطفی
بر حق بابم علی مرتضی

از گناه شیعیان باب من
روز محشر درگذار ای ذوالمنن

گفت این و بجوی خون شهید دین
کرد جان تسلیم بر جان آفرین

خسرو لب تشنگان با جان ریش
داد غسل شاه دین بر دست خویش

خون دل در ماتمش بپوشد خود خاک بر سر ریزد دهر انجمن	خود نمازش کرد و برخاکش سپرد | بس بود سر تا بدل پراه کن در ذکر شهادت مسلم ابن عقیل گوید	نیست طاقت قصه را کوتاه کن روز محشر کرد امام حسن

مسافران سفر عراق و رسولان وادی فراق مقتولان قوم دغا گرفتاران طایفهٔ بیحیا عاشقان حسن یار
و بر دباران جور اغیار گرفتاران جفا کار و شهیدان بدار الامارهٔ ستم چنین از خون مقتولان برد فتر
شهادت رقم کرده اند که چون باعث وجود کونین و خورشید افق مشرقین حضرت امام حسین ع را عریضه فراوان
و نامها و رسومهای پی در پی در هر زمان از اهل کوفه بدین مضمون میرسید که سیدا سروا چون شیوهٔ امنا
و رویهٔ احسان که والیان را سزاوار و امامان زاد رخور رفتار است آن است که سرگشتگان وادیهٔ هجران را بمالک
هدایت وصل جانان رسانند و سرگشتگان وادی حرمان را زلال امید بکام جان فشانند خواهش ما
اساس آن تا فرمایش شما بر چه قیاس است که اگر در این ولا تشریف فرما نشوید بالمرة دین نبوی از دست خواهد
انوار علم لدنی اگرچه از بطون ایشان آگاه بود ولیکن بحجت امام حجت آن قوم رو سیاه مسلم ابن عقیل مانند
نمود بعد از آنکه مسلم بکوفه منزل نمود گروهی وافر با نجبا بیعت نمودند یزید پلید عبید زیاد را بکوفه فرستاد
نمود بعد از آنکه مسلم بکوفه منزل نمود مسلم را گفتند با عبید بیعت کن تا بجان زنهار و رستگاری از جفا
قوم اشرار فرمود ما از بعد عهد و وفق عرفات رفتار و ایشان از صنم پرستی و طواف مومنان در کار است
مصرع میان دیر و حرم حرفهای بسیار است؛ مسلم را چون سپند بر آتش ناکامی نشاندند و کردهٔ نام سر بریدن
مبارکش بیخشندان برازندهٔ خلافت و نیابت امام را از خود را پروانه وار بنار ظلم اشرار سوخت و در آتش
باد شمنان دین مبین روا نمی نمیدید و ختما آنان که عاشقند بلا خواهند و از شند رسی بیزار کردند از دوست
بلا و از اغیار جفا طلبند زهی عاشق که با خواری خار در حضور یار شربت خوشگوار مرگ و شهادت از دم
شمشیر اغیار سر کشد سرمست و سرشار که در میدان عشق از تجلیات حسن دلدار ترک جان نموده در راه یار
فدا نماید عاشق سر از جان خواهد که در راه جانان فدا و دل بیقرار جانان محبوب که بنیاد زلف پریشان نگار
جمعیت خواطر بر باد دهد آن عاشق مبتلا از آن همه جفا پروا نکرده تا در سر دار الاماره بلا شهید
اشقیا گردید بیت نپنداری که جان را رایگان داد؛ فروغ روی جانان دید جان داد؛ و بمقصود و مطلوب

رسید و در مقام قرب محبوب	در ذکر شهادت مسلم گوید	واصل و داخل گردد انا لله و انا الیه راجعون

باز دل بر بسته با چشمان تر	جانب شهر بلا بار سفر	حجت الاسلام دین عاشقان	فتوی بنوشته اند در لوح جان
گر نه عوث بغربا نگاه یار	تا بیاید عشق کرد جان نثار	ان شنیدستم که نور مشرقین	حجت حق شافع محشر حسین
از پی غمخواران نو رخنه	بس بسوی کوفه آمد تا بها	شد بر و الازم که بهر امتحان	هادی در کوفه بنماید روان

خواست

للمولوی

خواست مسلم را امین کردگار
گفتش ای بر تخت مردی تاجدار

زان جان نامرد آسان کی کند
مرد می باید که ترک جان کند

عاشق باید رود اندر کوی یار
جان کند بنیاد رهش بی اختیار

از پی فرمان حق ای نیک خو
خیز از جا دست دل از جان بشو

جای اندر وادی عشاق کن
دفتر افلاک را اوراق کن

این بلا باشد بلای عشق دوست
در ره او کشته گردیدن نکوست

خلق را در راه حق شو رهنما
فاش کن در منبر اسرار خدا

در ره حق ای امیر بی نظیر
بیعت از آن خلق کافر پیشه گیر

لیک در شرع رسول پاک تن
هست بر جا حکمی از جانان و من

گفت مسلم در جواب شاه دین
کی بعرش جاه عمت کرسی نشین

تو وجود جمله اکبر از خداست
ذات تو آئینه ایزد نماست

چشم حق بینم ز نورت هر سو عیان
غیر حق چیزی نه بیند در میان

از تو بر تن جان پاکان بر قرار
آفرینش را تو هستی کردگار

در ره حق هر که دست از جان کشید
بادهٔ وصل شه مردان چشید

تو وجود جوهر مردی بود
دور از او نبود ره بی دردی بود

راه کوی دوست گر خواهی بجان
جانب کوی محبت شو روان

تا عزیز مصر ربانی شوی
وارهی از جسم و روحانی شوی

بر خلاف اشقیای پرجفا
بر کش از مینای غم جام بلا

از سر جان و تن بکن رای نکو
ره روان اندر ره کوفه کن با جان شاد

حمله را دعوت کن ای نیکو سرشت
سوی راه نیکوان از کار زشت

گرچه دانم کوفیان بی وفا
می نمی پویند راه کیش ما

گر پی دعوت بسوی کوفیان
اول از یاران تو را سازم روان

هست جانم بنده فرمان عشق
حکم حکم توست السلطان عشق

عرش و فرش آستانت آمده
مصحف ایمان زبانت آمده

از تو آسان می شود هر مشکلی
بی رضایت می نروید خار و گلی

رو بتو خورشید عرش لامکان
در دل هر ذره داری مکان

هرچه فرمائی بجا آرم آن کنم
جان بقربانگاه تو قربان کنم

رفتن مسلم بسمت کوفه

العرض چون مسلم خونین جگر
ارشد بن گشت همش بر سفر

برگ جان بازی بقامت ساز کرد
جانب دام بلا پرواز کرد

آن امیر شهر دل در راه سفر
خود بخود میگفت خوش با چشم تر

شادم از کشتن که در راه خدا
روی جان دارم سوی شهر بلا

برکش آن یا الله این کوخها
بانگ زن بر کوچه بازارها

از سر کوی ولی ذوالمنن
بست سوی کوفه بار خویشتن

از سر مردی ز جان بگرفت راه
با دو فرزندش بسوی قتلگاه

عشق خوش بی اختیارم میبرد
سوی قربانگاه یارم میبرد

چون سوی کوفه اشارت شد آشکار
گفت پیکی را که رو بی اختیار

گو که مسلم خلق دعوت ساخته
واندرین کشور علم افراخته

از سر کوی ولی لایزال
میرسد در کوفه با فر جلال

وارد شدن مسلم در کوفه و منزل نمودن در خانهٔ مختار

قاصد اندر کوفه چون بگشود بار
نور مسلم گشت پیدا آشکار

حضرت مسلم پی حکم خدا
اندر آن کو گشت نورش رهنما

خلق کوفه فوج فوج از هر طرف
پیش چشمانش چه مژگان بسته صف

خلقی از جا رفت مست و اشکبار
سر بسر گوکانش چه گوی اندخند

خویش مرکز کوفه را پرکار کرد
منزل اندر خانهٔ مختار کرد

روز دیگر مسلم شیرین زبان
سوی مسجد کرد بر منبر مکان

خطبه از ذات پاک مصطفی
خواند بر آن قوم از روی صفا

خطبه خواندن مسلم در مسجد کوفه چنین گوید

دفتر دیگر به آواز جلی
باز فرمود او ز اسرار علی

گوهر از بحر توحید خدا
سفت اندر مدح شاه اولیا

گفت تا شاهی که نور داور است — جانشین حضرت پیغمبر است
عرش قرب حق مقام او بود — مصحف ایمان کلام او بود

رشتهٔ دین است تار موی او — چشم جبرئیل فرش کوی او
مظهر ذات علی مرتضی است — هر که با او هست با ما با خداست

هست نورش آفتاب مشرقین — حجت حق آمده ذات حسین
خلقی از گفتار مسلم در زمان — دست بیعت باز دادندش بجان

هانی ابن عروه آن مرد خدا — دست بیعت دادش از روی صفا
در زمان امیر مؤمنان — گرد آمدند پای مسلم ترک جان

یار او شد داد در سرای جا گشاد — پای مسلم را بچشم خود نهاد
فوج فوج از کوفیان بی وفا — آمدند سوی مسلم از صفا

دست بیعت داد و بر دست او — کشته از جان جملگی پابند او
لیک آن قوم ستمکار از ریا — عهد بر بستند در راه خدا

مسلم افتاد در راه ذوالجلال — بود اندر کوفه با فر جلال
دست از جان شستن نتوان با وفا — در دیار کوفه در راه خدا

گرچه مبدا نسبت اکثر کوفیان — دشمنند از جان بدان آرام جان
زر چو در راه حق باد گلست — لیکن این یک شهر کافر مشکلست

ببد علمش علم بر زد ببام — شاه بر پا آمد بفرق اهل شام
شاه بر آتش چو کافر شد کشید — شد شرار خرمن جان یزید

بهر قتل مسلم خونین جگر — بست زین ابن عمر طینت کمر
سوی بصره آن سگ کافر نهاد — نامه بنوشت بر ابن زیاد

روز او را همچو شام زنج زد — حکم ران کوفه را اخراج کرد
گردن بدین را ز حکم جان — حکم فرمای وجود کوفیان

شاه از این مرد شد ابن زیاد — بر در بار کوفه پنهان رو نهاد
با گروهی کفر آئین هم چو خویش — راه شهر کوفه را بگرفت پیش

چون حصار کوفه اش شد آشکار — گوشه بگرفت تا شد شام تار
شب چو شد آن کافر گمکرده راه — گرد در بر همچو شب خفت سیاه

بر در دار الاماره بید رنک — همچو روباهی در آن شب زیر نک
پاسبانان بکه منزل داشتند — مفتیان دین مسلمش پنداشتند

در بروی باز کردند از فریب — گشت وارد آن سگ بد نیت شب
اندر آن شب آن سگ بد کیش — خواست ابن سعد را بر سوی خویش

با هزاران عهد و سوگند و نوید — داد بروی نامهٔ کفر یزید
بهر قتل مسلم آن کافر نژاد — در بغیر عو شد آن در گشاد

صبح چون شد کوفیان از سر بسر — ساخت بهر قتل مسلم تا خبر
برد در ظلمت سرای او زجان — جمع کرد بد نهاد جیش کوفیان

داد بر آن کافران بس وعدها — کرد شاه چون خویشتن دور از خدا
بهر قتل مسلم فرخنده زاد — کوس زد بر بام چون ابن زیاد

مسلم از این قصه چون آگاه شد — راه حق را او دلیل راه شد
از پی دعوت سوی ابن زیاد — بست تیغ و بازوی مرد گشاد

پای تا سر بحر غرق جنگ گشت — کشتگان از جمله پیش آهنگ گشت
جوشنش از چشم ملک حلقه حلقه — حلقه در گوش غلامانش فلک

مغفر سر تاختن بر سر نهاد — بلبلش خورد از نسیم خلد یاد
مرغ تیرش بر زند چون از کمان — سازد ابلق چشم دشمن آشیان

شد برون بر جنگ چون تیر شهاب — هانی ابن عروه اش اندر رکاب
جمع دیگر از گروه کوفیان — آمد او را داد از آن ره همعنان

آتش شیرافکن فرخنده زاد — کرد چون آهنگ بر ابن زیاد
کوفیانی کو با او بودند یار — باز گردیدند وقت کارزار

عهد بشکستند یکسر کوفیان — باد لعنت بر چنان کافردلان
خویشتن با هانی فرخنده زاد — زد بقلب لشکر ابن زیاد

زد دم تیغش از آن کافردلان — جوی خون در کوفه هر سو شد روان
چون بر آن کافردلان بگشود دست — لشکر پیمان شکن را بر شکست

چون عبید الله مسلم را بدید   همچو روبه سوی سوراخی دوید
در ببست و سوی بام آهنگ کرد   خلق را از رنگ کفرش رنگ کرد
بانگ زد بر کوفیان بی‌حیا   گفت ای بی‌همتان پر جفا
بکن ای یکشهر اهم در گریز   یار گردید ای گروه بی‌تمیز
بد زره هستند اندر مشت من   چشم بگشائید بر انگشت من
گفت این زر فشانند از بام زیر   خلق کوفه از صغیر و از کبیر
بر هوای زر علم افراختند   دست کین بر سوی مسلم تاختند
از زمین کوفه از طرف بام   ریختند آن قوم کافر خاص و عام
جملگی با سنگ و شمشیر و تبر   سنگ باران کردنش در رهگذر
آن امیر شیردل چون شیر مست   هر طرف رو داد شیئی دادی شکست
آخر از بیداد ظلم کوفیان   چاک شد فرقش ز تیغ دشمنان
کس نبود از جیش ارباب صفا   یاری او چو بدانند آن بلا
همتش زد خیمه اندر کوی عشق   گفت خوش با دلبر مهروی عشق
کفر زلفت آمده ایمان من   منت عشقت بود بر جان من
لازم آمد قتلگاه عاشقان   منتی از زخم شمشیر بجان
جز تو منت از وجود خود بشیز   می‌نخواهد کشید از جان من
گر بخارد پشت من زانگشت من   خم شو از بار منت پشت من
همی نخواهم بخارم پشت خویش   وارهم از منت انگشت خویش
نعره زن چون مسلم خونین جگر   زخمهای کاری آمد بیشتر
بردار از جانش شرار عشق تاب   سوخت جانش از پی یک قطره آب
برد ربانی لوای یار زد   رو به شمر تکیه برد بود زد
صاحب آن تابوا کرد این خطاب   گفت بر لب تشنه‌ای بخشا آب
رفت آمد نکو خوار از صفا   کاسهٔ پر آب او پر از وفا
خواست تا بر سر کشد آن تشنه خو   گشت پر خون کاسهٔ پر آب او
تا سر نار آمد آب او در پیش   گشت پر خون از سر آن سینه ریش
دید چون مسلم که آن شربت خون   چهره‌اش در عشق گشته لاله گون
سر نهاد از سجدهٔ حق بر زمین   لابها بنمود بر جان آفرین
گفت با خلاق بی‌مثل و عدیل   جا خاصان در ره عشقت سبیل
چشم آن دارم که در روز شمار   ایم اندر خیل سربازان یار
گفت این بار همچو نره شیر   کرد رو بر لشکر کوفی دلیر
از دم شمشیر آمد خدا   کشته شد بس کوفیان پر جفا
در میان حربگاه آخر ز جان   محو شد از جلوه‌های دلستان
چون ز کار افتاد اندر کارزار   کوفیان بی‌وفا بی‌اختیار
توسن کین از همه سو تاختند   کار مسلم را ز کینه ساختند
بر کشیدندش ز کین مانند بار   دست بسته جانب ابن زیاد
حکم کرد آن کافر بور از خدا   تا بیامش سر کنند از تن جدا
عشق آخر سکه‌اش بر نام زد   طبل سربازیش اندر بام زد
برکشید آنکافر کافر تنکا   هانی بن عروه را از کین بلا
بس تو سر ناز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت طفلان مسلم گوید

سر کردانان بادیهٔ غربت و آوارگان منزل مصیبت بی پدران ستم کش و خسته دلان بیکسی الم از احوال یتیمان ستمکش و غریبان خواطر مشوش چنین روایت کرده اند که چون دفتر شهیدان میدان عشق و وفا بسته و فرزانه جفا سید جلیل مسلم ابن عقیل را در کوفه شهید و از زندگی نا امید کردند دو نونهال از گلشن حسن آباد آن انجناب مانند گل شاداب که بجا بود و سرو بوستان جان آن کامیاب بر پا مانده بودند یتیم عشق نگار سرکش و جان عاشق محزون بهوای او در آتش اگر او را سوزند باک ندارد و اگر بجنبش اندازد باک ندارد و

شمار و هر جراحت از پیکان جفا بر بدنش اید در شوق و شادی بروی عاشق محزون کشاد و هر شمشیر اید ار که بر فرق و عارضش ابداد را مرهم صد جان و دل دانند گاه چون عیسی ببادش و گاه بفلک دوارش برد و چون ابراهیمش در اتش سوزان اندازد و گاه اتشش را مانند گلستان سازد و گاه چون یوسفش در تک چاه و گاه در مصر بسر تخت پادشاهی نماید ازین عشق اوست و بس که درد و جهان جلوه میکند که از لباس شاه و از کسوت گدا ان سربازان میدان عشق بیکس شب و روز بکاروان مانم چون جرس بودند نه ایشان را یاری و نه غمخواری اما ز بی و پرستاری سپهر غدار بکام اغیار و در پی ازاران دود لفکار بود چون ان دردانهای صدف عمان رسالت و گل رسنهای بستان ولایت که هر یک از شعشعه جمالشان افتاب در کسوف و از پرتو حسن عالم تابشان ماه در خسوف بود هنوز هاله بدور ماه چهارده ایشان نکرفته و بنفشه و ریحان بر کرد کلستان ایشان ندمیده نه حرف کامرانی از دفتر هستی خوانده و نه رقم شادمانی بر لوح جوانی رانده گل حسرت بجای لاله حمرا از باغ عیششان رسته و خار جفا مسند گل باغ برای دل داغ دار ایشان بستر گل از گلزار پیرچیده و نه بکام دل رخسار حور اثار ماه رخ بدیدگان بیند فلک را عادت دیرین همین است که با ازادگان دایم بکین است بعد از انکه ان کافر بیدین لئیم ازان دو طفل یتیم با خبر کردید ان ایشان را از ره بند سلسله زنجیر کشیدند زکار بار سپهر و زمان عجب نبود اگر کشند مه و افتاب در زنجیر زمانه با ایشان وفا و مجبس شان اکتفا ننمود تا در کنار فرات از خنجر ابدار بد ایشان شربت ممات چشانید و در قربانگاه عاشقان بر پدر بزرگوارشان رسانید دریغ از گردش زمان و افغان از غدار گردنده گردان با این سلوک که کرد با ایشان اگرچه ایشان سلسله نبوت و طایفه عصمت و وارث و عاشق حسن شاه معشوقان و از جریده ازادگان و شهیدان بودند بلا را از خدا جو یا و شربت شهادت را خواهان بودند چنین گوید

در ذکر شهادت طفلان مسلم گوید

باز دارم از جفای روزگار
طفلهای اشک خونین در کنار

ان شنیدستم ز شیخی پاکدین
افتاب اسا دو طفل ماهرو

در سرای دوستی ز اهل نفاق
کشته شد چون مسلم خونین جگر

در سراغ ان دو طفل نیک زاد
بانگ زد در کوچه بازارها

وه نکومردی گران مه طلعتان
چاره ان کار را بگرفت پیش

گفت با فرزند خود شو راه
جانب کوی ولی کردگار

هر دو را با کاروان همراه کن
را ان فرمان را بگرفته پیش

ان دو نو گل را بشب مانند باد
از پی رفتن علم افراختند

ها ذرهشان دل از چشم جدا
راه کوی عشق را پایان کجاست

قصه طفلان مسلم را چنین
داشت یاد خود ان شهید نیک خو

کرد پنهان شان ز خلق بی وفا
از جفای کوفیان بی بصر

شعله ور شد اتش ابن زیاد
شحنه بازار کفرش بارها

بود اندر خوانش سر نهان
خوف کرد از ان امیر کفر کیش

این دو مه را شب برون از شهر بر
کاروانی بود از این در با آب

رشته این رشته را کوتاه کن
ان پسر از گفتها با خویش

برد از گل چینی ابن زیاد
چون برون از شهر با ختند

را بر شد بر سوی کاروان
درد بیدهان زاد رمانجا است

چون قضا غم بر دل شاه آورد
صبح با بر سوی صبا آورد

چون فتد بر کاروان بند و جرس
شب نوازان ره نماید بر عسس

از قضا مرغ عسس را از زمین
بود آن شب اندر آن ره بر کمین

از قضا نازد و در چرخ فتن
آن غزالان را کند در دام او

هر دو شان را بند بر بازو نهاد
برد شان از کین بر ابن زیاد

آن امیر کشور کافر دلان
داد شان در گوشهٔ زندان مکان

اندو مه طلعتان مه لقا
جای شان شد چاه زندان بلا

پیر زندانبان ز جا شد بار شان
محو شد از جلوهٔ رخسار شان

دید از انوار هر یک آشکار
جلوه‌های نور حسن کردگار

موی شان را دید یکسر مشک سا
رشتهٔ توحید دین مصطفی

زد چه در صحرای خوبی‌شان قدم
چشمشان را دید آهوی حرم

دید از انوار شان بی اختیار
شعلهٔ نور ولایت آشکار

از تجلیهای شان در عرش شان
دید روشن شمع قرب لامکان

شد یقینش کان دو نخل بارور
بخشد از مسلم به باغ دین ثمر

خویش را افکند اندر پای شان
شانه زد بر موی مشک آسای شان

شب همه شد از غم بی فریاد کرد
آن دو مهرو را ز بند آزاد کرد

بردشان از کوفه بیرون از صفا
گشت بر زاد و مقصد رهنما

اندو طفل بی نوای ماه رو
جانب دشت بلا کردند رو

تا سحر زان دیار پر خطر
هر دو می‌بودند سرگرم سفر

صبح چون از مشرق غم بر دمید
باز شهر کوفه شان آمد پدید

در بلا بیهوده ره را کامشان
بخت بد جا داد اندر دامشان

گشت نخلستان آنجا آشکار
سوی نخلستان بیفکندند بار

هر دو شان را رفت از دل صبر و تاب
چشمشان شد گرم از صهبای خواب

در قضا رعنا کنیزی بلند زاد
سوی نخلستان کنار او فتاد

دید آن مه طلعتان را مست خواب
کشته از مینی دو چشمان شان خراب

داشت آن زن با کنیز خوش سرشت
پارسا بانوی از اهل بهشت

از کنیز دختر خیر البشر
داشت آن زن جار [illegible]

خور آب آنجو [illegible]
بود مهر شاه مردان در دلش

لیک از تاثیر چرخ پر جفا
بود فوج حارث دور از [illegible]

[illegible] امت از جهد
نور ظلمت را ببیند [illegible]

الغرض چون آن کنیز با نجات
دید آن مه طلعتان را مست خواب

رفت با بانو بخوان راز
گو همه این قصه را با او بگفت

آن زن پاکیزه دین زان داستان
شد به نخلستان بهاران از پا

هر دو را از خواب خوش بیدار کرد
از سر شک دیده شان تیمار کرد

گفت ای همه طلعتان دلربا
کیستید شهرتان باشد کجا

در جواب آن زن از طبع سلیم
گفت ابرهیم آن در یتیم

ما نهال گلشن پیغمبریم
ورده از دود ماجد بریم

با تمام مسلم ز تیغ خونفشان
کشته گشت از جفای کوفیان

از زن صافی ضمیر پارسا
وفا آن بینوایان را ز پا

در پنهان شد بجو نکار پسر
مادر بنمود شان آن [illegible]

شوهر آن زن که حارث نام داشت
تو ببا کانرا چه در جام داشت

از نسب کافر دلی کاو [illegible]
از پی طفلان مسلم همچو باد

در پی ناخون خود لی کرده بود
تشنه‌ها موز را همه طی کرده بود

پاسی از شب رفته کان خونخوار
سوی کوفه آباد خو بکشود [illegible]

گفت زن با او که در این شب
در کجا بودی با این خشم و غضب

گفت از مسلم دو طفل مه لقا
رسته‌اند از زحمت زندان ما

رفته بودم تا شکر ریزم بکام
شاید آرم آن دو آهو را بدام

خواطر خود را کنم از غصه شاد
خلعت زر گیرم از ابن زیاد

گفت زن با او برای از خلی
از چه داری کینهٔ آل علی

لعنت حق باد بر ابن زیاد
دین کافر نیست هم چون دین تو

حارث کافر نهاد از ابن خطاب
باز دل در خواب روی باز دید
هر دو چون گشتند مست خواب ناز
تخت و بر تخت شاه انبیا
کرد رو بر آن غزالان ثنا
آمد و طوبا جنان از خواب ناز
آتشی چون بر آتش بار شد
زان صدا غم بر دل جان گیر شد
دید از ظلمت سرا نور زد و
چونکه شد نزدیک دیدان زشت خو
حق اگر ظاهر نماید طین شود
گفت با آن طفلکان بی‌پدر
نور ما باشد ز نوری نشان
از سر کین حارث کافر نهاد
آنقدر کافر نیست که از راه
طاقت جفتش از این غم تا شد
کشته را و آن غلام خویش را
بعد از آن کافر بیداد گر

دیدن خواب دید طفلان مسلم حضرت رسول را صلی الله علیه و آله

چون نشست بیداد افغان کشید
در زود حد کشتن ایشان بر زبان
دشت اندر دست دست او خدا
گفت خندان آن نبی بر کرده در
دید حق بین چه بنمودند باز
حارث از آهنگ شان آگاه شد
گوئی افغان تیمار سد
آتشی روشن چو نخل کوه طور
از دو تاب استاد و طفل ماه رو
دید کافر کجا حق بین شود
از کجا شید اید و نخل بار و
جد ما شد خاتم پیغمبران
از پی آزار شان بازو گشاد
برد حارث آن دو طفل مه لقا
دختر آرام او و اوراق شد
زخمها زد پر بهم از اندیشها
ریخت خون آن دو طفل بی‌گناه

آن شنیدم کان دو طفل بی‌نوا
در رهی دیدند عرش آستان
جمله خاصان خداوند و دو
گر وفا در عشق حق یکدل شوید
هر دو بر دل تخم کشتن کاشتند
آمد در خلوت خود زان اهل راز
از پی آن ناله آن بر گشته بخت
گشت اندر خواند بی‌بصر
روی شان خورشید مصطفا برج
آن ز حق بیگانه با نا آشنا
گفت ابراهیم از سوز جگر
اشک بید خون خوار از ستم
غیر هم زین بیش بکذارد کرم
تا لب فرات از رو گریز
خویش فرزند غلامش صفا
جفت خود را هم ز شمشیر
بس تو سر باز دل بر آه کن

خشمگین شد باز رفت و رو بخواب
در سرای حارث بیداد کیش
جلوه گاه خاتم پیغمبران
بیخود اندر پیش گاهش در سجود
یکدم دیگر بمن واصل شوید
از دل پر خون فغان بر داشتند
مهر خویش نا گهان آگاه از
چون بپای کفر ره بگرفت پیش
آفتاب و قرص ماهی جلوه گر
نور شان از جلوه نور خدا
دید چون آن کودکان از دور پا
ما دو طفل مسلمیم ای بی‌بصر
جسته از کین بست بازوشان بهم
کار ما اندر رسن شان ای دو سحر
خوار بر دست خونشان اندر زمین
سد راهش آمدند از این جفا
غرق خون بنموداند در زیر
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

وداع نمودن حضرت سید الشهداء عم در مدینه و رفتن بسمت کربلای پر بلا گوید

سالکان صحرای بلا و عاشقان محنت و ابتلا مسافران سفر هدایت و مشتاقان مسلخ کوی شهادت جان نثاران وادی ستم و سر بازان میدان الم بدینگونه روایت کرده اند که چون طایران سدره نشین طارم عرش و مرغان شاخسار طوبی وفا اراده شد که از حضر هجر به سفر وصل رو آرند فرزند اختر سپهر و ما ارسلناک و مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک و من اجلک و خلق الاشیاء لاجلک مروج احکام شریعت و هادی مسالک طریقت قطب مرکز دایره معرفت برازنده حسین منی و انا من حسین شمس الخافقین و نور العینین ابی عبدالله الحسین علیه السلام را میل شد که از مدینه مشرف بارادهٔ کوی شهادت نماید دست

افشان

نشان بر اساس هستی عالم کون وفساد وپای کوبان رو بمعرکه شهادت گاه جهاد نهادند از آن رو که پروانه را
سوختن وبلبل را گلشن وعاشق را کشتن تمناست تاجدار فلک شهادت وسلطان اقلیم ولایت عاشق
سلطان عشق امام مفترض الطاعه فرمود تا خویشان وبرادران وفرزندان ویاران او را خواندند پس از آنکه
جمع شدند حضرت فرمود که ای یاران بدانید که در این عالم هیچ نفس جاوید وپایدار نخواهد ماند وکس مرکب زندگانی
در اقلیم بقا نتواند راند زیرا که کل شیء هالک الا وجهه مصداق اوست شخص تا ترک دنیا نکند بعقبا وتا ترک
عقبا نکند بمولا نرسد عاشق تا در میدان سرباز سر نبازد دست بدامن وصل نتواند رساند وتا پای در
کوی قربانگاه ننهد وقربانی یار نشود زنده جاوید نخواهد ماند ای یاران سفر کربلا واول ابتدای محلّه
جان باختن وسر در ره معشوق گذاشتن است مصرع هر که دارد سر همراهی ما بسم الله عاشق معشوق نخواهد
مصداق الغریب الحبیب بلاء الوقت لزم معشوق او را نحن اقرب الیه من حبل الورید سزاوار هو معکم اینما
روا باشد عاشق را با عالم دیگر انس است وشهید دیگر انس است در زندگانی مذاق کل حزب بما لدیهم فرحون شادان
عاشق شهادت وذوق سالک آزاد نیست بدانید که بنی امیه اگر ما را ابنه در سوراخ از سوراخ جانوران
پنهان شویم که ما را بیرون آورده می کشند از آنکه خود در ازل شهادت قبول دارد دنیا واهل دنیا وحیات
فانیه او ملول بودم تمام شیعیان مرا بکوفه خواستند بغیر از رفتن چاره نیست وانتظار ما را باید شدن
آواره مرز وبوم بکوفه مگر برای شهادت هر کس میخواهد با من سر یاری کند وبا عاشقان خدا در بزم توحید
انبازی نماید خوش باشد چون سربازان کوی یار وباده نوشان بزم الولا کلامه این کلمات شنیدند
از شوق زنده بلند بود قالب تهی نمایند وپیش از رفتن بمیدان زندگی را وداع نمایند همه یکدل ویکزبان
عرض کردند که سلطان عاشق هر جا رود ارادتمند عاشقان او را در رفقا وخورشید حقیقت هر طرف قبله نما گشت
ذرات بدان سو رو نهند اگر بکه پروانه را رواست که بشمع روی معشوق سوزد وعاشق را سزاست که
بشمشیر قوم ظلام این صورت بجون در شهادت افروزد وسر عاشق کوی میدان بلا وماهی وادرد
بجز خون غوطه خوردن طریقی ونا سپاسی عاشق تا از تیغ تیز جدا واز خون لاله گون در میدان بلا
نشود در پیش معشوق روسفید نگردد بنی هاشم عرض کردند که ای تاجدار ممالک نون والقلم وفرمانفرمای
اقلیم عرب وعجم اگر کوفیان مردم بی مروت که کوفیان بی وفا نشنیدند بجون آل العبا مهیا باشند بچه خوشنود پسر هند
میخواهند بیمزد ایمن پسر فاطمه رنگین نمایند وبناخن ستم چهره مظلومان خراشند وخون بیگناهان را
بجای منّت باشند آل تو را اسیر حرم محترم را دستگیر سازند سلطان قلمرو عشق فرمود ای عاشقان
تمنا وعقیدت این است وکوفیان را صفت چنین است اما تیر آه مظلومان خانه جور ظالم را چو خانه زنبور

و

مشبک خواهد ساخت و بنیاد هستی رقیبان دلدار را از بیخ بخواهد انداخت آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است اما پروانه‌ها
از سوختن و بلبل را از مویه سوختن و عاشق را از جان باختن منع نتوان کرد مصرع را عشق بخشیدند مشت سر بار را
در این رسم و مکر برضای دوست و نظر نمی‌کنم مکر بر لقای دوست پس اهل وطن را وداع نموده و عزم رفتن
سفر غربت را مستعد گردید پس آن شاه کم سپاه با لشکر اشک و آه عاشق حسن الله قدم در راه نهاد اول از خورشید
فلک بتول مانند آیات رحمت نزول بر قبه پر نور حضرت رسول نموده غلغله در نه گنبد گردون افتاد که شافع
یوم معاد و جگر گوشه شاه بدر و حنین بوداع رسول ثقلین میرود سموات با حجابات برداشتند بعضی با تماشا
بادشاه کونین شتافتند و بعضی نظاره آن سرو دلارا از منظر مینمودند سرو چمن هل اتی و گل گلشن لافتی خطاب بجانب
طه نمود که ای شمس فلک والضحی و ای ماه شب لیلة الاسری و قربان شده که ذره بخورشید واصل و قطره بدریا ملحق
گردد جانم از هجر کاهید بوصل آرزو و دلم از دنیا گرفت بغربت دوست بعالم عقبی رو دارم ای جد بزرگوار سفر عشق
و راه بلا در پیش دارم در سر سوی تو جان و در حسرت تو ناتوان بشارت باد که تا چهره از خون لاله گون نمودم و یاد وفاداری
سبز پوش عالم نمود ملاقات خواهم نمود و این زیارت آخرین بقبه مبارک تو است پس از آنجا ببقیع تشریف
فرما گردید به قبر مادر و برادر را وداع کرده و قربانیان کوی شهادت را امر نمود بر اشتران سوار و رو بقربانگاه
ظاهر کنند پس مادران و فرزندان و خویشان و یاوران آنحضرت و جان یاران رفتن را ساز و بادرا

کاروان عشق آغاز — وداع نمودن حضرت سید الشهدا من مدینه طیبه را — نمودند و محرم اشتر

باز آید لعل خون می‌بینمت — لعل قوت خون ز چرخ دون می‌بینمت
بسته بار سفر در راه دوست — رو داری سوی منزلگاه دوست

جانت از دل بسته احرام درکر — کعبه مقصود داری در نظر
از دل و جان همچو شاه کربلا — عاشقانه رو داری در بلا

از شنیدم حضرت شاه شهید — شام هجرش را چه شد صبح امید
یادش آمد پر نور رخسار یار — شد برآید بدلش بی اختیار

وعده عهد بخشیدنش رسید — داد بر هاتف عشق نوید
گفت السلطان اقلیم جلال — رخت جان بر بند بر کوی وصال

از دل جان برکش السلطان دین — ذوالجناح عشق اندر زیر زین
رو لبسوی شاه معشوقان نما — بر سر کوی بلا جولان نما

بکند از سر در سر کوی وصال — پا نهد بر عرش قرب ذوالجلال
الظهور نور حضرت از نور خدا — تکیه زن بر بارگاه کبریا

همرهان تا سر و مردان نثو — جان برافشان تا سراپا جان شوی
هر که سرتا پا وجودش جان شود — یا تا سر حضرت جانان شود

گفت بخوش مجنون بصحرای صفا — بر من لیلی و بنود روا
ما یکی جانیم اندر دو بدن — من کیم لیلی لیلی کیست من

حضرت شاه شهیدان این ندا — کشت بیخود در ره مهر خدا
دربر خود ز جانان باز کرد — مرغ روحش سوی حق پرواز کرد

نسبت نحسان ز دامان نور خدا — یار جانان سوی کوی کربلا
از پی سر باختن در کوی یار — گشت چون زلف نکویان بیقرار

ره جفا چرخ جور آسمان — تیر عشق شاه آمد بر نشان

نامه نوشتن کوفیان بخدمت سید الشهداء

آمدش

مدتی از کوفیان بی‌وفا
کرد کار دشمنی حق
آفرینش را وجودش رهنما
از مسماتهای دین شرمنده‌ام
درکشید در کربلا جام بلا
گفت با عباس با جان فکار
یار دارد میل عاشق پروری
اندر آن کو شاهد جان بی‌حجاب
کوی یار آمد بار پر خطر
کو کدامین شهر را ها خوشتر است
تنک بربست آنی بی خدمت منان
در رکاب حضرت خیر البشر
از مدینه باد رو لی پر زراه
بهر اهل بیت شاه داد کر
وه چه خیمه کیسوی حورش طناب
بود شه را دختران اندر حرم
گیسویش پر مشک و عنبر بار بود
بس بنا بر درد توام کشته بود
شاه آمد بر سر آن سینه ریش
آمد اکبر باد و چشم اشکبار
بهر ضعف قلب او در بیز
گفت کز کرب و بلای پر بلا
الغرض آنخسته را شاه عجم
شاه ملک دین حسین تشنه لب
نه بپای نخل صبرش تیشه

سوخت آدین هزاران ناتمام | جمله اندر حضرتش با صد نیاز
دفتر توحید را از نو سبق | محرم سر خدای داد کر
مصحف ایمان توحید خدا | آشکارا بر تو اسرار نهان
خلقی اندر را خود رها ایم | گشت اندر نامها واجب را او

حکم نمودن حضرت بعباس در باب سفر گوید

کی برون زن رم سرکرم شکار | آشکارا شد غم پنهان عشق
یا بنه بر جان اگر داری هوی | رخت جان بر بند بر سوی بلا
جلوه‌گر نورش بود چون آفتاب | درگه دل انجا به ما مرسد
بست زان منزل دیار خود نیز | گفت معشوقی بعاشق کامتنا
گفت آن شهری که در وی دلبر است | حضرت عباس شه پیل تن
از پی حکم شهنشه جان‌فشان | حکم فرمود آنشه گردون وقار
بار بر بندید بر سوی سفر | رشته عهد وفا محکم کنند
در منادی جمله چاووشان شاه | شهر که در با حشمتش ... سر
شد مهیا پس ... | خیمه‌گاه شاه با یاران شاه
قبه آن خیمه فرش آفتاب | خسرو دین بر وداع حرم عام

وداع نمودن حضرت سید الشهدا با فاطمه صغرا

جان او چون چشم او بیمار بود | همچو موی طره‌اش پر تاب خون
قامتش چون ابرویش خم کشته بود | چون سپند خال خوان تو
شد مسیحا بر سر بیمار خویش | دیده‌ها اندر کام آن خونین جگر
شد طبیب جان آن بیمار زار | از پی بر بود شه آن ماه عرب
گل شکر از عارض گلنار خویش | بوسه‌ها زد بر رخ آن سیمبر
بعد چندی دیگر ایم از وفا | خواهمت بردن بسوی باب خویش

خاک در شیشه نمودن حضرت سید

الشهداء آن | و بجد خود | سپردن

کرد مشتی خاک اندر شیشه | گفت هر که خون شود این مشت خاک

عرض شان اینگونه با سوز و نیاز
جانشین حضرت خیر البشر
پیشوای جمله ذرات جهان
کز مدینه آورد در کوفه رو
خلق را دعوت کند سوی خدا
وقت جانبازی است در میدان عشق
خیمه را زن در دیار کربلا
جان در آن وادی بجانان میرسد
بو بغربت کشته پس شهرها
خسرو دوران امیر صف شکن
بر امیران عرب کز اندیار
تا ز درتن زادم اندر دم کنند
سوی اقلیم بلا بندد کمر
بر کشید نقاب از رخ ... ماه
ریخت شکر از لب شیرین کلام
در بر سلطان عالم خیمه
کشته لا عز بیکران سینه ریش
بود در آتش تنش از تاب و تب
شربت هجر آ از اشک بصر
بر نهادش بر دهن عناب لب
خویش سوگندش بجان پدر
غم مخور ای ناتوان سینه ریش
داد او تسکین بصبح عهد و نوید
گردیم آن جد خود را طلب
سینه را در ماتم تا چاک

حلقه کن در گوش جان پند من | لیک پنهان دارش از فرزند من
داد رفت آن خسرو خونین جگر | در وداع روضهٔ خیر البشر

از در آن آستان با چشم تر | بار بربست آن شه بر سوی سفر

حرکت کردن سید الشهداء از مدینهٔ طیبه بسوی کربلا

موکب شه با دو صد عز و جلال | کرد رو بر کربلا پر ملال
بیدقش بر برج هفتم آسمان | زیر ظل او سپاهی گران

بادی از کوی شهادت بر وزید | بوی خونش بر مشام جان رسید
حضرت عباس آن کهف از صفا | کی برو رزم همچون مرتضی

اندر این وادی که ملک نینواست | بند بندم همچو نی اندر نواست
باز این کو مقتل لب تشنگان | هست اینجا قتلگاه عاشقان

دامن ابر دمشق مانند بهار | کرد از خون شهیدان لاله زار
حضرت سلطان معشوقان بناز | اندر این منزل بود عاشق گداز

حسن جانان اندر این فرخ دیار | اصحا جوید ز عشاقان زار
درگه عشقش دیار کربلاست | امتحانش جمله پیکان بلاست

هر که را در عشق او باشد سری | در رهش هر موی بس با خنجری
سینهٔ من از خدنگ اهل کین | چاک می گردد دل این نیلی زمین

نیست پروا از کین ز تیغ اشقیا | اندر این وادی شود از کین جدا
اکبر من کشتهٔ خنجر شود | زآب خنجرها گلویش تر شود

قاسم از خون دست و پا بندد خضاب | پیکرش چون نخل فتد در فنا
بر گلوی اصغر آن طفل صغیر | بر نشیند از کمان ظلم تیر

اهل بیتم می شود از این بلا | جمله در دام اسیر صید ما
این نشان امتحان عشق ماست | هر که بر او عاشق است اینش سزاست

ای خوش آن عاشق که از تیغ بلا | کشته گردم در ره عشق خدا
چون نیم مرغ جان بسمل شود | کام دل از کشتنم حاصل شود

ذات ما از جوهر عشق آمده | مظهر ما مظهر عشق آمده
جان ما را آتش کشتن آرزوست | می نجویم کام دل در عشق دوست

گفته ای طفلی بمکتب خوانده | صرفه کار ما جز افسانه
ای هوسناکان که بر ما عاشقند | کی کجا از عاشقان صادقند

جمله می باشند اسیر خط و خال | هیچکس زایشان نبندد دل بخال
عشق امیر المؤمنین حیدر بود | عشق می باید بدل ره بر بود

عشق می باید بدل کامل شود | نی که کام دل از او حاصل شود
مظهر حیدر منم در عشق یار | با همه جان باختن بی اختیار

للموکی

در تعریف خاک کربلای و ورود موکب حضرت سید الشهداء علیه الصلوة و السلام

ای موی مشک فام که گیسوی اکبری؛ حبل المتین وحدتی از خون چرا تری؛ پرهای تاج شه انبیا توئی؛
بر رشتهٔ آفتاب کشیده زخون پری؛ از چیست لعل فام بود حلقهات زخون؛ بال فرشته ای تو نه خون کبوتری؛
تو نردبان کنگرهٔ عرشی از چه رو؛ در بحر خون زباد مخالف شناوری؛ روح الامین بتعزیه در حلقهای تو؛
در خون نشسته است بهر چین و چنبری؛ هندی تو با که دام غزالی بفاطمه؛ با خود کمند ماتم بازوی حیدری؛
ای خاک نینوا چه نوا باشدت بنی؛ کز هر نوا بپاست ترا شور محشری؛ عرشی بزد در بنیاد کرسیت؛
کز عرش خوانمت بمثل عرش اکبری؛ تو تربت حسین و بچشم خدای بین؛ نور آفرین سرمهٔ چشم پیمبری؛
آن گوهری که کوکب دری خوانده حق؛ تو خود زجاج حقهٔ آن نیک گوهری؛ قندیل شمع بارگه کبریا توئی؛
فرش حرم جلوه که نور داوری؛ شاهنشه بلا که حسین است نام او؛ در قتلگه بخواب خوش او را تو بستری؛

اشک دخترش همه سرچشمهٔ زخون ٭ از آه خواهرش چرخ فروزنده مجمری ٭ بر حلق اصغرش همه پیکان ابدار ٭ از خون

قاسمش همه با قوت احمری ٭ پرخون بگردن تو دو دست برادرش ٭ گوئی کمر با برادرش از جان برادری ٭

پیغمبران تمام بمانند که خلیل ٭ هر یک براه خویش بکویت در آوری ٭ اکسیر عشق کیفیت خاک کوی توای ٭

در بوتهٔ گدا از ای کیمیا گری ٭ سر باز عبر درکهت ای خاک کربلا ٭ ننهاده است بر دو جهان بر در سروری ٭

الغرض سلطان اقلیم صفا ٭ ذکر ورود موکب همایون حضرت سید الشهدا بکربلا ٭ کرد منزل در دیار کربلا

خیمه افراخت در آن سرزمین	قبهٔ او برتر از عرش برین	از پی دعوت بجای مصطفی	خلق را میخواند بر دین خدا
صیت عدلش کوس بر هر دیار	کرد اسرار ولایت آشکار	نامه نوشتن یزید علیه اللعنه بر ابن زیاد	
این صدا آمد چه بر گوش یزید	جامه را برتن ز بغض سر درید	از سر کین آن سلیل کافرنژاد	نامهٔ بنوشت بر ابن زیاد
که امیر کوفه ای دور از خدا	وی چه من دشمن بدین مصطفی	ای وجود باعث ایجاد کفر	جوهر ذاتت تو از ظلمات کفر
ظلم شاکر و تواش شاد کین	فتنه را بر درکهت سر بر زمین	در که خلقت خداوند مجید	طینتت از ذات شیطان آفرید
نام تو جز باب تو با عشوها	کشت اند ملک خود تخم زنا	این شنیدم حضرت حق را ولی	زادهٔ زهرا حسین بن علی
از پی دعوت بدین مصطفی	روی آورده است سوی کربلا	گر شود خورشید رو لشکر جلوه	در ره دین نخل او بخشد ثمر
خلق از ما جام بیزاری کشند	بر در او رخت برباری کشند	تا تو را فرصت بود بگشای دست	ور نه تیر و صمود در تیرشست
خویش ابن سعد با شمر لعین	لشکری از کوفی برکشته دین	بر جدال او ز تیغ خون فشان	تنگ بر بند بد چو دو و یران میان
با از او بیعت ستانید از جفا	باکه سازیدش شهید کربلا	هر که سازد خسرو دین را شهید	ملک ری را بر کفش باشد کلید
نامه چون آمد سوی ابن زیاد	رسیدن نامه بر ابن زیاد		خواندش بر ابن سعد و شمر داد
لشکری آراست آن پرجفا	جمله اندر حکم حر باوفا	گفت با حر آن سلیل برکشته دین	رو بسوی کربلا با تیغ کین
ابرابر بندای شهر عرب	رفتن حر از کوفه با سپاه اشقیا بدشت کربلا		بر رخ طفلان شاه تشنه لب
حر ز کوفه با سپاه اشقیا	کرد رو بر کربلای پر بلا	از پی جران سک برکشته کیش	لشکری آراست از هر چیز بیش
کرد ابن سعد را بر قتل شاه	از که بیداد سردار سپاه	از پی قتل فتی کرد کار	لشکر کوفی شامی صد هزار
جمله با شمشیر و پیکان بلا	بار افکندند اندر کربلا	خسرو دوران ز جیش کوفیان	کف بالخیل سپاه خود عیان
کین همه لشکر که آید در نظر	جمله اندر قتل ما بسته کمر	هر که با ما هست جان تو امان	غیر کشتن نیست جان دمیان
جمله از کفار شاه کربلا	بار بربستند زان دشت بلا	از کجا نور پاک ذو المنن	ماند بر جا جمله هفتاد و دو تن
روز و شب سر باز بر کوا زوفا	ذکر شهادت حر ابن ریاحی علیه الرحمه		لعنت حق بر یزید بیحیا

یاری کنند کان آل عبا و جانثاران راه دین هدی نادمان کوی نافرمانی و واصلستان میدان قربانی

باز با فکان بزم فتوح حضور و باده کشان بزم صبوح از دست ساقی یوم نشور و برازندهٔ اباب نوازش شهیدان را
چنین ویرانان نموده اند که چون حر ابن یزید ریاحی بسر راه شاه دین راه بسر کرد کی قوم گمراه آمد و راه اهل حال با
مظهر صفات ذو الجلال در محل نزاع برآمد بگمان آنکه بصلح انجامد چون دید که ابن سعد مقاتله را مهیا شد
و فعل تمنا بکلید مصالحه نگشود در صبح عاشورا که شفق مقاتله از افق زبان طالع و جمال خورشید دین بدنقع عام
دین لامع گردید از کردهٔ خود نادم و پشیمان شد و با نهال نالها و چشم گریان دیوانه وار از نزد خود را
در پرتو نور ولایت رسانید عرض کرد ای مظهر حسن الله من نیامدم بجنگ تو مگر بهر سنان و کلوخ که هر سنگ مرا تزده هست
وصل محبوب و بهر سنبل در این سفر مطلوب می دانستند با خود گفتم بجنگ قدرت الله می روم و مژده یاری می شنوم
از چه رهگذر است و کشتن چراغ دین و ساکن نمودن نور خاتم المرسلین نکار بشر است اکنون مژده ابشت
که باید قطرهٔ دجوی خود را داخل صحاح ریاض نبی را بود و خود را واصل ... نور نمایند مرخص فرما که از بی ادبی
آرام در جان و از بدامت سر تابه در دل ناتوان دارم و تا سر را در میدان رضا نیت نبازم خوشحال و تا در خون
خود چون ماهی در زخال غلطان نشوم بال نبستم ان وارث رحمة للعالمین فرمود که من از تو خوشنودم ...
رافت و رحمت در باره تو چنین بنسبت حر عرض کرد که میخواهم که اول کسیکه در راه تو با محاسن شوی خونین
فدا شود من باشم و سر جان ابرار ... ذکر شهادت حر علیه الرحمة سرور فدا و بگلشن وصل معشوق خرامید

ای صبا ای قدسی عرش مجید   باز گو از قصهٔ حر شهید
کشور جانش ز مهر آباد بود   مردم اقلیم عشق آباد بود
نخل ایمانش ز نخل حب داشت بر   خاکستر ازدی با همت کشته بر
چهره اش چون گل ز مهر دین رنگ بود   کشتگان الجمله پیش آهنگ بود
این شنیدم در دیار کربلا   بوسه دار بر سپاه اشقیا
کوه حرص چون بود از دریای عشق   بود بنده مولای عشق
چونکه شد وارد بملک نینوا   بند بندش هیچ بی دارد نوا
دید در این کوزه چشم جان   خیمه بر زد هفتم آسمان
قبه او تاج فرق آفتاب   گیسوی حور از در وسش طناب
آستانش فرش عرش کبریا   پاسبانش قدسیان با صفا
گرده چون شهر با خود داور   شهپر جبریل جاروب درش
برد آن خیمه گشتش در نظر   خسروی بر تخت نوری جلوه گر
در تجلی گشته از او آشکار   یا تا سر نور ذات کردگار
ذره آن نور مهر مشرقین   گفت این شاه مظلومان حسین
دید چون حر ناجی روی شاه   خاک کوی شاه گشته سجده گاه
شاه را بشناخت از روی صفا   گفت با یاران خود آن باوفا
دید خواهم که باشد شه شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس
گفت این از زمین تا آسمان   آمد این مژده در گوش جان
مژدهٔ هر یک از آن دشت بلا   جان فشانند بهر شاه کربلا
بعد از این مکوی گلستان   زنده گشتن در بهشت جاودان
عشق گفتش کی سر جانبازها   گوش دل بگشا بر آن آوازها
این همه آوازها از شه بود   گرچه از حلقوم عبد الله بود
گر چه خواهی چو شهید شاه شو   کشتگان از رهنما آگاه شو
حر ز خود بیخود شد از تقریر عشق   کشته شد نا کشته از شمشیر عشق

راند مرکب سوی بحر مشرقین
بوسه زد بر خاک درگاه حسین

گفت ای انوار ذات ذوالجلا
آنکه هستی مرتضا و مصطفی

از تو بر پا شده بنیاد وجود
رنجه کرده بنو رهم سبا

لیک توفیقا صاحب عطا
باز کرد بد من ز ره قنا و چون سر

چونکه کله باز کردی از رود
تو ز ما خاطر خود دار شاد

تو بر آن باشد قبول رای من
سودها بینی تو از سودای من

الغرض چون روز عاشورا رسید
حر بپیش شاه شد بی اختیار

گفت ای جانم فدای جان تو
گفت ای شیر افکن ملک عرب

رو که راضی شد ز تو شیر خدا
خویش را زد بر سپاه کوفیان

از دم شمشیر او در کار بند
سینهٔ بهرام کرد و گشته چاک

بر خدنگش هر که آهن دل شدی
گرد رو بیزن تنانش در کمند

چون برزمش آمدی هر تیر بند
کوفی و شامی ز بیمش در گریز

در میان حرب که آن شیر مرد
چند بینی آن امیر با صفا

اخر آمد کوی شاه کربلا
اشک خونین جامه بر خون نگوست

کشته گردید بپای شاه دین
سینه بر تیر اعدا شد سپرش

کرد سر را گوی چوگان حسین
ای خوشا آن عاشق صاحب صفا

کشته شد چون حر بکوی دین مکان
توسن اقبال بوده رام او

آن نکو طینت باد شاه دین
کرد او خود را ز یاران بهشت

بعد قتل حر بدشت کربلا
داشت فرزندی ظریف مه لقا

سرو قدی همچو ماه آسمان
پیرو آیین کیش مصطفا

در شجاعت بحر شیر شیر گیر
کشته شد در راه شاه کربلا

از سر اخلاص آن زیبا جوان
تا جان در ره جانان او دهد

ماه رویش بود خورشید نسب
در از اجر داستی هنگامی هشت

در صفت ذات آن گل پیرهن
تو که هستی در صف اصحاب

رو بمیدان کرد آن فرخ نژاد
شد غلامش بر آتش بار عشق

در ذکر رسیدن حر بخدمت سید الشهداء ع

ای مثال العرش قر بنهال
ای وجودت جمله لبریز از خدا

ای بوده نور تو ایجاد حر
خویش مبتلا کرده ای با آتشی

بگذار جرم من از بهر خدا
منفعل از خویشتم گرد از خویشتن

پس فتادن بر که پیش آهنگ بود
سر وزد بی نفسش از خنده زاد

اذن جنگ خواستن حر از سید الشهداء ع

عاشقان را کوی آمد روز عید
گرم شد بازار حرب کارزار

اذن ده تا جانم قربان تو
شاه ملک جان حسین تشنه لب

خویش را کردی تو از یاران ما
حر شیر افکن ز تیغ خون فشان

خون چکید همچو باران هوا
از مسافر کشته ها بر زد جهان

در زمان از پشت تو سیراب شدی
زکمندش بازوی دستان ببند

از دم تیغش بچرخ زخم بست
گرد بر پا شور و رستخیز

تکیه بر نخل سنان عشق کرد
گفت یاران شکر و درود از خدا

عشق گفتش ابشهید با صفا
از خدنگ جور اندر پای دوست

بهتر آید از باغ فردوس برین
حر لب تشنه از خون بخیه

شد چه اسماعیل قربان حسین
ای خوشا حر شهید با وفا

بود او را یک برادر همچو ماه
در لقب بوده مصیب نام او

کشته شد در کربلا از اهل کین
مرحبا بر ذات آن نیکو سیر

ذکر شهادت علی ابن حر با غلام او چنین گویند

طره مشکین او عنبر فشان
نوجوانی همچو پیران با صفا

در صف شیران مرد افکن دلیر
در پی چنین مردی حر با وفا

گرد رو بر خسرو کرد و بیا
اذن میدان خواست از دارای دین

آن نکو طینت علی بودش لقب
شاه دین چون دید آن نیکو سرشت

خورده می از جام هفتاد و دو
گفتش آن زیبا جوان مرد لقا

بار و مرد آنکی را بر کشاد
از پی یوسف بازار عشق

باشد آن زیبا غلام مه لقا
لیلة القدر شب وصل خدا
شد سوی میدان باد شاه دین
آفرین بر ذات پاکش آفرین

هر دو یکدل از سر صدق و صفا
از پی سودای شاه کربلا
از دو جانب سوی میدان تاختند
بیدق جان باختن افراختند

پس از آن کافر دلان نابکار
کشته شد از تیغشان در کارزار
آخر از سودای شاه کربلا
هر دو جان دادند در کوی صفا

مرحبا بر حر و بر یاران حر
آفرین بر مردی و ایمان حر
روی بنه سرباز سر بر خاک حر
جان فدای عطر خاک پاک حر

ذکر شهادت زهیر ابن حسان اسدی و دلاوریهای او علیه الرحمه چنین گوید

شهسواران مضماران محاربت و نامداران میدان مبارزت چنین روایت کرده‌اند که چون نوبت جان‌بازی بزهیر باوفا رسید خون دلش از دیدهٔ اشتیاق بر عارض گلفام چکید بر خاک پای خسرو کروبیان شاهنشه کشور جان‌بازان شمع قندیل کبریا پرتو انوار ذات خدا در التاج شهنشاه انبیا خامس آل عبا حضرت سید الشهدا علیه السلم عرض حاجت برد بیت گفت ای شاهنشه ملک بلا ؛ ای وجودت مظهر نور خدا ؛ بادهٔ سرشار عشق بیخبر مرا از خویشتن ساخته و شاهد کوی بلا علم وصال افراخته بیت شوق جان دادن بسر ای شاه می‌کشد بیخود بسوی کارزار ؛ استدعای آن دارم که اذن جان‌نثاری بفرمائی تا جان خویش را نثار قدمت سازم و سر را چون گوی در میدان عشقت بازم بیت جمال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط ؛ که خارهای مغیلان حریر می‌آید ؛ چون شاهنشه کوی وفا دید که زهیر با صفا از نرگس شاهد بلا مست کرده و جلوهٔ جانان را بچشم دل دیده او را بخلعت سربازی سرافراز فرموده و زهیر مبارزی فرزانه و دلاوری مردانه بود و در نبردها اقداح راح ظفر نوشیده و در مجالس حرب از جام طعن و ضرب شربت نوشیده

باز خواهم قصه‌گویا کنم
از زهیر شیردل انشا کنم

ذکر شهادت زهیر و حالات آن نیک نژاد چنین گوید

آفرین بر ذات آن فرخ نژاد
مرحبا بر همت آن خوش نهاد
بود آن شیرافکن از خیل اسد
آسمان بردی ببازویش حسد

روز عاشورا بدشت کربلا
خیمه زد چون در بلا ابر بلا
در صف میدان براه کرد کار
جان بکف آمد حسین تاجدار

همچو مژگان پیش چشمش صف بست
شیر مردان بلا جو جان بکف
همچو باران از پی پیکان عشق
گرم شد بازار جانبازان عشق

بود در جیش شهنشاه بلا
شهسوار بیره و شیر خدا
نیزهٔ شیرافکنی بر دست او
ماهی بحر بلا در شست او

در مقام قرب شاه کربلا
بوسه زد بر خاک درگاه رضا
کف بفرمان داده اقلیم جان
فرش درگاه تو عرش لامکان

شهپر جبریل جاروب درش
تاج یکتائی ز یزدان بر سرش
آن دهد تا ابن زهیر سینه ریش
رو کند بر این گروه کفر کیش

جان فشاند بر سر سودای تو
سر نهد در عشق اندر پای تو
بهر جانبازی بکوی امتحان
اذن فرمودش شه کون و مکان

رهبری گه نسبت بمرد دلیر
روی بمیدان کرد همچون نره شیر
زان طرف از لشکر ابن زیاد
کافری بر جنگ او بازو گشاد

نام آن کافر بدین و دور از خدا
بود سامر در میان اشقیا
چون سوی میدان پی نبرد شد
بر ظهیرش در نصیحت روی شد

گفت ای زینب جوانان با وفا
روی بنما سوی دربار یزید
انچنان زد نیزه اش اندر دهان
توسن خود را ز هر جهت پران
گفت ای کافر دلان بی‌همن
خنجر خونریز من در کارزار
از شمشیر شرربارم ببین
من همان مردم که از پیکان من
مهر شاد در رزم بیدین دلیر
تاختند تیغ آن کافر دلان
در تن ضربش بیاری کرم
در میان حربکاه کوفیان
بر غلام خود سعید نیک خو
سعد بادی بعضد آن اسپاه
در بلای عشق حق واصل شدند
مظهر حق خسرو لب تشنگان
گفت شاهش که زهیر با همه
چون شنید او از شاه دین زهیر
ای شهنشاه دیار کوی عشق
بر گرفته همچو جام افتاب
گفت این چشم دل را بر کشود
گفت با اصحاب خود در کوی
در بهشت عدل فیض داد کو

دو بتاب از این حسین تاجدار
دولت ار خواب شو بیدار زند
کز قفا بر وی شدش نیش سنان
گرم جولان کرد چون شیران مست
گر کسی جوید ز نام من خبر
خون فشان آید چه از نو بهار
باشدش سیلاب خود در استین
جامه احرام کردن شد کفن
پور کعب جلف چون نامش نظیر
بر گرفتندش ز کین اندر میان
شد نظیر از ضرب شمشیرش دو نیم
عاقبت امد ز جسمش بجان
گفت با دلهای بمید از رو
روی آورد سوی نیز مگاه
بار هر شیر دل یکدل شدند
دید چون احوال ان صافی روان
از نور اصفی شد خدا و مصطفی
چشم خود بکشود ان صافی ضمیر
چشمه مهرت رواد رجوی عشق
تا ز جامش جان شود سیراب
جان فدای خاک درگاهت نمود
مرحبا بر این شهید پاکباز
هست او همسایه خیر البشر

نیست او را دولت همدم
همچو شیر نر زهیر از ان سحر
بر درک واصل لشد کفر دلکیش
باد سر تا خون برسر کشید
نام من باشد زهیر با وفا
از کمان چون تیر در رزمم سر زنند
بستر تازوم بپشت این سمند
ز اسپ کافر کیش تا بکاد
سید کافر دلی افراختند
حمله اول ازان لشکر بهم
هر طرف رو کرد چون شیر مست
خسرو دین چون ز سوی قتلگاه
در رحمت بنمایانی زهیر
از دم شمشیرشان در کارزار
ز ابتلا کشتند او را رهنمای
حلقه‌های جوشن عشق زهیر
افرین بر عشقت انکه جان
گفت السلطان اقلیم بلا
بهر دفع تشنه کامیهای من
صبر فرما تا که در دامان تو
خسرو دین بهر این فرخ نژاد
ز اب کوثر جان او سیراب شد
مرحبا سر باز بزدان زهیر

بر کشید از درگاه قرب او قدم
موی غربت سر زدش از پیر هر
کشت ابن سعد نر بن عم ستیز
نعره الله اکبر بر کشید
بنده هستم ز شاه کربلا
مرغ روح خصم در خون پر زنند
بار روی شیر افکنان در کمند
حمله کردندش ز کین سیصد سوار
از کمین اسب بیدی تاختند
کشته شد از تیغ او پنجاه تن
گفت بلبل ورد فوجی را
دید چون زهیران سپاه
وا رهان بدن تا امش ایصافی ضمیر
لشکر کوفی و شامی در فرار
تا مقام قرب شاه کربلای
خون فشان چشمی شده از پیش تیر
جرعه جام بلا و باد حلال
ابو جود جمله لبریز از خدا
جام ابی دست فیض ذو المنن
نوشم و جان را کنم قربان تو
اشک خون اسود از مژگان کشاد
در دواج قرب حق در خواب شد
جان فدای عشق ان صافی ضمیر

مقدمه در ذکر شهادت [illegible] و حالات او چنین گوید

داماد نو عروس محبت و ابتلا و حجله نشینان سوگواری مصیبت و عزا و اصل ان عشق باز از جسم یار

عروس سخن را زیور حلی چنین آراسته کرده اند که چون برازندهٔ خطاب قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و آن اختر برج انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا خامس آل عبا حضرت سید الشهداء در صحرای کربلا و محل ابتلا از جور کوفیان بی وفا و شامیان بی حیا یکه و تنها ماند و فلک کج رفتار شربت ناگوار مرگ بر احباب و اصحاب آن جناب چشانید آفتاب فلک ولایت و قمر برج هدایت در میدان عشق یکه سوار و کرم جولان گیر و داری بود و از دشمنان دین نعرهٔ هل من مبارز می شنود در آن وادی جوانی بود وهب نام که هنوز از گلشن جوانی گلی نچیده و در عالم کون و فساد راحتی بکام دل ندیده اما تازه عروس دیده بوس و در حجلهٔ با عروس ننشسته بود صدای العطش کودکان و نعرهٔ دشمنان شنود مادرش زنی بود که هزار نفر از مردان آن روزگار را بیک تار موی نمی خرید و از غیرت پای مردی بر فرق آن زن صف شکنان دوران می کشید چون بیکسی امام غریب مظلوم را دید و فریاد شعف و مبارز طلبی لشکر شیاطین را شنید پسر را گفت جان مادر سالها تو را بشیرهٔ جان پروریده ام و مهد آغوش برای راحت تو گزیده ام تا حال که تو را داماد و از وصل عروس شاد نموده ام می خواهم تو را بتجلی انوار حسن یار برسانم و ذرهٔ وجودت بپرتو خورشیدی کشانم و در سلک عشاق جانت را فدا و قربان بوصل جانان رسانم آیا تو را میل آن باشد یا نه وهب گفت ای مادر خاکی بر من هرچه گوئی گفت فرزند ساقی کوثر و جگرگوشهٔ پیغمبر تشنه است و گرفتار کوفیان بی وفا است میخواهم سر و جان را قربان راه او کنی وهب از شوق چون سپند از سر آتش برخواست و تن خود را برای شهادت آراست با مادر بخدمت آن سرور آمد و اذن میدان گرفت عروس و مادر را بامام سپرد و دست وداع بگردن ایشان برد مانند کسیکه بسر گلزار رود یا داماد بوصل شتابان رفت و واصل باصل گردید انا لله و انا الیه راجعون

ای صبا برگو ز من این داستان
گفت خونین قصهٔ با جان ریش
آفتابی نافهٔ چین موی او
روز عاشورا چه شد در کربلا
شد وهب آمادهٔ جان باختن
نو عروسش همچو آهوی خطا
خویش را آراسته سحر آفرین
گفت ای شیدا دل پر خون من

ذکر شهادت

مادر آن با فرزند خویش
دام دلها حلقهٔ گیسوی او
خیمه زد بر کربلا ابر بلا

آمدن عروس

گرد مشکین آهوان سرمه سا
بهتر از حور فردوس برین
ای بلاکش عاشق مفتون من

وهب شیردل

گر مرید آن حسین تشنه لب
نو عروسی داشت آن با آبرو
در هوای حضرت شاه شهید

نزد وهب

شاخ گیسو را زهر سو شانه کرد
آمد آن شکر لبان نوش لب
مست آن جام بلا ای سیمتن

آتش زن بر وجود دوستان
بود یوسف طلعتی نامش وهب
بهتر از حور آن گلعذار جنان
وقت سربازی عشاقان رسید
گرم شد در بزم جنگ افروختن
عقل را زیغما و دیوانه کرد
بوسه زد بر دست بر پای وهب
همچو جان از تن جدائی بد نمت

این جدائی چیست ای آرام جان / جانی ازین جدائی کی توان

نصیحت مادر وهب

مادری بودش چه مردان خدا / کشتی او را خضر صحرای صفا
گفتا بفرزند بی مانند من / گوش ده یک لحظه بر پند من
برنتابد این دو کار از هیچ مرد / مرد از نامرد نامردی ز مرد
تو نهٔ نامرد ای آرام جان / خیز و جان در پای مردی بر فشان
خسرو دین شاه مردان آمده / ذات پاکش نور یزدان آمده
مصطفی را نیک فرزند است او / آفرینش را خداوند است او
بنده درگاهش ار خواهی / میکند ایجاد از نو عالمی
خلوت خاص کبریا است / گرچه نبود او خدا لیکن خداست
ما را باشد ضیا چون آفتاب / راست گوید گر بگوید بی حجاب
نیست این روشن دلی از رای من / هست از مهر جهان آرای من
هستی من هست یکسر هست دوست / نیستم من هر چه هستم جمله اوست
نور او بر نور حق ملحق بود / حق پرستان را وجودش حق بود
کرد کار اهل بینش آمده / خالق این آفرینش آمده
خیز جان را کن فدای رای او / جان برافشان سر بنه بر پای او

اذن جنگ خواستن وهب از سید الشهداء و آمدن او با مادر بخدمت سید الشهداء ع

شد وهب از این کلام جانفزا / تا مقام قرب شاه کربلا
با هزاران عجز آن فرخ نژاد / شد روان از کوی شه سوی جهاد
توسن عشقش بکوی کربلا / گرم جولان شد بر رزم اشقیا
نیزه او مستان صفت دیدار را / دوخت بر هم چشم صد سفندیار
ناوکش بر جان هر کافر زدا / بر کشا شد در رزم و زنخ
آتش تیغش برزم کوفیان / سوخت یکسر خرمن کافر دلان
شور عشقش از زمین بر ابتدا / کرد برپا شور شر در تن شاه
بهر مرغ جان اعدو دام دغا / جنگ او چون جنگ شاه کربلا
در خم چوگان او شکسته مو / هر طرف کشته سر غلطان چو گوی
[illegible] / رفت جان بنمود قربان حسین
بعد جان دادن سرش از تیغ کین / شد جدا از تن بر آن شاه دین
[illegible] غضب / تا بر پیش مادر پیر وهب
گفت برگیر این سر فرزند خویش / سینه را در ماتمش بنمای ریش
مادرش گرفت این سر را از زمین / کرد غلطانش بسوی اهل کین
گفت این سر را من از روی رضا / داده ام در راه شاه کربلا
سنگ غیرت شیشهٔ صبرش شکست / همچو شیر نر ز جا خویش جست
خولیش را از خیمه بیرون در فکند / دیرک آن خیمه را از جا بکند
رو بمیدان کرد همچون شیر مست / چند تن را کشت فوجی را شکست
شاه دین چون دید آن فرخ نژاد / کرد بیخود رو سوی جنگ جهاد
ذوالجناح لطف را در کربلا / گرم جولان کرد شاه کبریا
گفت با آن شیر زن شاه شهید / کی ز تو راضی خداوند مجید
بر زنان واجب نمی باشد جهاد / باز گرد ای رحمت حق بر تو باد
مادر زار وهب از حکم شاه / گردید وا از جنگ سوی خیمه گاه
باز گو سرها بزد در هر انجمن / مرحبا بر مردی آن شیر زن

ذکر شهادت مسلم ابن عوسجه اسدی علیه الرحمة چنین ذکر کرده

مسلمان دیار وفاداری و شیعیان وطن جان سپاری جوانان دیار جان بازی و پیروان طریق مطیع بدین گونه روایت کرده اند که چون دست گلچین قضا لاله زار مرتضا و بوستان ارتضا را در وادی کربلا بتاراج صرصر جور و جفا میداد و باده کشان بزم عرفان یکان یکان پیمانه وصال از دست ساقی

اوبال می کشیدند تا نوبت جهاد بمسلم ابن عوسجه اسدی رسید چون آن شجاع باذ بیر دید که لشکر ستم بی باکانه بجون ریزی غازیان چیره دستی کشوده اند و او مردی مردانه و شجاعی یکانه ثابت رای لشکر آرای در غزای ذر با بجان کارهای عظیم کرده و چند نوبت قرآن پیش امیر المؤمنین ع کذرانیده خود را بدان درجه رسانیده بود که امیر او را برادر خوانده از مظاهر خطرات چون تیغ جوهر دار خود سرخ روی بیرون آمده و نیز در مهالک غمرات چون نیزهٔ برق آثار بر افراز برده آیینت کرده زمین شکن بر سر کرهٔ آن رزم تیغ او جوشن دریده بر تن مردان کار با اجازت امام حسین ع چون شیران غران روی بران کافران نهاده و مردانه و چولانه مبارزانه کرده و رجزی در مدح شاه شهیدان خواند و منقبت قبیله و جمله عشیرهٔ خود را بزبان می راند

ذکر شهادت مسلم ابن عوسجه کوید

ساقیا بکشا در میخانه را / پر زمی کن از کرم پیمانه را
داستانی در بلا انشا کنم / دیده‌ها را ابر خون پالا کنم
بارها کفتش شه خیبر شکن / در صفا مسلم برادر شد بمن
از دم شمشیر و بازو همی / صف شکن کردید چون شیران
روز عاشورا چه شد در آن زمان / کرم بازار چو بازان بار شد
سجده‌ها کرد از ره مهر و وفا / بر حسین عشق شاه کربلا
درّ تاج شاه او داخ نوا / و امد بکای بهشتای [نوا]
اذن فرما تا بمیدان بلا / جان کنم از شوق در پایت فدا
خلد را از آب کوثر تر کنم / حوریان را جملگی بی بر کنم
مسلم آن شیر اوژن کوی وفا / کرد رو بر قتلگاه کربلا
تکبیر بر گرد دران رزمگاه

سرخوشم بنما ز صهبای [شد] / تا ز عشق مسلم نکوتر شد
مسلم آن دارای اقلیم صفا / مسلم آن یکرنگ شاه اولیا
در رهگذر حضرت شیر خدا / بارها چون شیر مردان در غزا
آن شنیدستی که در دار بلا / بود اصحاب شهنشاه بلا
مسلم آن سرهنگ جانبازان عشق / یکه تاز عرصهٔ میدان عشق
کفت ای ذات صفات کردکار / درد با عشق شاه تاجدار
تو خداوند و الجلالی یا حسین / ممکن واجب خصالی یا حسین
ای نقد و مژده‌ها کو بر جان / بر علی و خسرو پیغمبران
در طریق جانفشانی شاه من / اذن فرمود بهر یا نکاه عشق
جسم شاه از دم شمشیر او / با اجل کشتند تکبیر رو برو

خطبه خواندن مسلم در میدان بنام شاه مظلوما اما حسین ع

خطبه‌ای بر خواند او بر شاه شاه

خسرو ملک بلا آمد حسین / سبط شاه انبیا آمد حسین
مرتضی ممکن علی را حسین / هم علی هم مرتضی آمد حسین
کر انا الحق بر زند خویش نشست / پای تا سر حق نما آمد حسین
خونبها خون او باشد خدا / زان سبب خون خدا آمد حسین
کرچه خود لب تشنه شد قوم دغا / خضر را آب بقا آمد حسین
خویش اصحابش که اسم اعظم الله / شافع روز جزا آمد حسین

از پی حق بیخودی کوی وصال / نور چشم مصطفی آمد حسین
در حریم محفل توحید حق / شمع بزم کبریا آمد حسین
کشتن خود مدعی را مدعاست / مدعی را مدعا آمد حسین
عرش و فرش خاک کوی کربلاست / تا که سوی کربلا آمد حسین
خاک کویش تا نوا نا زاشفاست / درد عالم را دوا آمد حسین
هر که شد سر تا زد در موج [عشق] / تا وهرش دران سرا باشد حسین

خواند مسلم خطبه چون از صفا
هر طرف رو کردان در پای شود
در شرر از تاب تیغش کوه نان
بهر شاه عاشقان بر سوی دوست
پیش عشاقان بدرگاه وصال
بو نمو یکسر وجودش در وفا
چون بسوی کعبه جان رو نهاد
شاد بن چون دید مسلم از صفا
چون رسید بر سر انداه عطا
گفت ای در محفل توحید جان
شکر شادا رم که چون مولای تو
از نور ارضی شد خدای لامکان
گفت ای در گلشن دین عندلیب
مسلم ای کرنک شاه کربلا
شاد بن زار زمکاهش از عطا
بود مسلم زاد از فرخ سیر
طرز جان بازی بر او شد دلپذیر
رو مکن بر حرب این کافر دلان
نام او مانند شیر ان نر
گر رضا جوئی کنی بر جان ما
بچه شیر مسلم نکو خصال
زد بقلب لشکر ظلم یزید
کشته شد از تیغ او در کارزار
بار دو هر یک بجیش کافران
خوار صهبای عشق کردکان

باز شد سرگرم رزم اشقیا
کرد بر پا شورش روز نشور
باز آمد شیر خدا جستی ز جان
هرچه منزل زود طی سازد نکوست
پر زند مانند مرغ خیال
چاک شد از خنجر و تیر بلا
راه را ناکرده طی از پا فتاد
رو بزا او بنمود شد بیخود ز پا
حضر جانش زند شد زاب بقا
با خدا انوار ذاتت نو نما
جان فدا کردم بجا آمد نو
فرش کویت شد بهشت جاودان
مهر اینک توه ازلی حسب
دیده را بکشوا اندر وی صفا

حمله اول زتیغش در زمان
با علی کو با طلب او رد کف
اخراند رقتلگاه کوی راز
شرذه بر دار حسین جان نثار
مسلم از این شرذه بیخود شد زجان
راند مرکب جانب خور شید دن
هر که بر حق بگفتم نهما دو
ذوالجناح لطف را سوی بر دی
از سر اخلاص این نیکو مقام
مو بمو یکسر جودت از صفا
حضرت بکتای بهمتای عشق
بعد شهد لطف شاه خو
روی تو بادا سفید اینک زنان
بر مرخ سلطان دین از بند مرد

ذکر شهادت پسر مسلم ابن عوسجه

همچو فرض ما یک نیکو پسر
رو بمیدان کرد بیخود همچو شیر
دید مسلم چون بخون اغشته شد
بجت حق گفتش آینکو لقا

گفتگو نمودن ام ابن مسلم با امام حسین علیه السلام

گفت با انوار نور داد کر
اذن فرما تا نور اکرد فدا
کرد رو بر بزم مکه بهر قتال
جیش اعدا را اسیر بود در
جمعی از آن کافران نام دار
رنجه ساز پنجه روبی تنار
انجنا شد مست اندر کارزار

کی نهال عصمت پیوند کان
شاه جان بازان بقربانگاه یار
بهر قتل آن گروه زشت خو
خرمن آن قوم را همچون شرر
نوجوانان بلای کوی عشق
پور مسلم در بلا چون پیل مست
کز خدنگ خویش پا بیرون نهاد

کشته شد هشتاد تن از کوفیان
جیش اعدا را شکستی صف بصف
عشق گفتش کای حریف پاکباز
زود تر نیکو بود بر سوی یار
جا شدش بر ناوک اعدا نشان
تا دهد جا ز ابران جانان زن
چو کند زود قدم بر سوی او
کند از جا و جیبش شد زی
کرد بر سلطان جان بازان سلام
با شد اندر چشم حق بینا خدا
گفتش ای جان داده در سودای عشق
شد حبیب ابن مظاهر سوی او
رحمت حق بر تو شیر تو باد
شد نسیم سار جان تسلیم کرد
کرد واصل بر شهیدان خدا
در سر کوی محبت کشته شد
نام تو تنها آمد این کربلا
می نگردان مادر تر انوحه خوان
جان فرزند تو را بادا نثار
اذن فرمود حق که جانبازی نما
تیغ خون افشان کشیدا نماه رو
برق تیغش سوخت هر سو سر بسر
چون بر زم آمد در نیروی عشق
لشکر کافر لو از ابر شکست
از خدنگ ظلم از پا او فتاد

در سر کوی وفای عاشقان شد شهید عشق آن زیبا جوان کاو سر گردش از پیکر جدا کرد غلطانش بمیدان از جفا
بانک زد بر مادرش آن کافر گفت برگیر این سر فرزند خویش مادرش برگرفت و بوسید آن لبان کرد غلطانش بسوی دشمنان
گفت این سر در ره مهر خدا کشته از جان کوی میدان بلا باز کو سر باز در راه حجز رحمت حق باد بر آن شیرزن

ذکر شهادت حبیب ابن مظاهر علیه الرحمه

پیران خمیده قامت ناتوان و جان نثاران باده حرمان جوان بختان کوی عشق بازی و جلوه گاه میدان سرافرازی چنین سرافشانی کرده اند که چون حبیب ابن مظاهر در روز عاشورا اهل من مبارز گروه کافران شنیده و عاشقان حسن دلدار را در خون میدان غلطان دید بالید چون کمان از جای خود مانند تیر بر نشان بخدمت امام انس و جان رسید و عرض کرد ای عزیز خدا و رسول و ای جگر گوشه بتول تاب آن ندارم که تو را در میان این طایفه مجهول خار و زار و گرفتار اغیار مشاهده کنم میخواهم که در کوی وفا پیر شکسته و ناتوانی دلخسته را با جوانان همراه کنی اکنون که شکسته و پیرم و مویم از پیری چون جوی شیر است همان ذوق جوانی و شوق عشق بازی جانان در سر دارم و تا جان خود را در رکاب سعادت تو ننهم پای در خیمه نمیگذارم حضرت فرمود که میدان رفتن تو روا نیست و همین آرزو خوردن بهر شهادت کافیست از آنکه توصیه با جد بزرگوار و انصار و پدر عالیمقدار می حبیب عرض نمود در جوانی جهاد بسیار با جد بزرگوار تو کرده ام اما میخواهم که بدن پوسیده خود را در رکاب تو بخون غلطیده کنم لاجرم حضرت او را ماذون و بمیدان شهادت روانه نمود

ذکر شهادت حبیب ابن مظاهر

باز یاد آمد از آن پیر عشق بر مرید خویش پند پیر عشق
گفت شیخی در دیار کربلا بود پیری خضر صحرای صفا چشم جانش روشن از دیدار دوست قلب او آیینه انوار دوست
موی او با موسی انوار طور بهجه بر صفحه کافور نور از بیاضش صبح صادق در نقاب در نقاب از شرم رویش آفتاب
ناتوانان محبت را طبیب نام او عیسی روشن دل حبیب در رکاب مظهر نور خدا بود اندر کربلای پر بلا
ظهر عاشورا چو آمد وقت خسرو دین گشت سرگرم نماز تیرباران گشت بر سلطان دین همچو باران از سپاه اهل کین
عشق سر بنهاد بر گوش حبیب گفت ای در عشق پیر بی شکیب چون نکردی ناله در فصل بهار در خزان یاری فشان کن زینهار
پیر چون گشتی گران جانی مکن گوسفند پیر قربانی مکن کوی عشق است این بنای عشق نار خیز از جان نیم جانی کن نثار
در قدوم خسرو لب تشنگان بگذر از جان ای حبیب خسته جان این حسین است آنکه قلب مرتضاست ذات او آیینه نور خداست
چشم بگشا بین ز نور حق منجلی هم خدا و هم محمد هم علی گر خدا خواهی فدایش ساز جان زانکه با حق هست نورش توامان

سینه سپر کردن حبیب ابن مظاهر در پیش روی سید الشهداء علیه السلام

چون حبیب ابن مظاهر زان بلا گفت رمز عشق اندر کربلا در وفای عشق شه بشتاب شد قبله ایمان را محراب شد

سینه‌اش پر شد ز مهر یاد کرد	تیر باران بلا را شد سپر	طلعت توحید را آمد حصار	شد نشان بهر تیر جانشکار
با گلوی خشک آن پیر جری	شد سپر پیش نماز شاه دین	شد نشان چند بهر تیر جان	تا که فارغ شد شه دین از نماز
زخم دل را بینه پیکان نهاد	سر بپای حضرت جانان نهاد	داد جان دامن حیلی گرفت	ز نکاتی از نو از سر گرفت
گرم سودا شد ببازار دگر	پیر بود و شد جوان بار دگر	ناله کن سر باز همچون عندلیب	شو گرد به آموز از حبیب

ذکر میدان رفتن هاشم ابن عتبه وقاص پسر عم ابن سعد بی اخلاص حسب گوید

شجاعان میدان بلاغت و دلاوران معرکهٔ فصاحت توسن فلک را در اقلیم جان بازی چنین بر انگیخته‌اند که چون جنود الم و سپاه اندوه و ستم در ماتم کدهٔ کربلا بر آل عبا لوای جفا افراشت و دهقان محنت و ابتلا تخمی که از اشک چشم اولاد مصطفی تخمیر نموده بود در آن وادی بی آب کاشت شجر یکه غراس آن نهال اله در آن ریاض پرورید شکوفه غیر از داغ و چاره جز اشک نداشت و روز عاشورا که خورشید جگر سوز از مشرق غم اندوز رخ نمود هر یک از سر بازان کوی وفا سر خود را گوی میدان بلا نموده و از جام عنا بشرب بها عباد الله سیراب گردیدند در این اثنا از جانب راست حضرت امام حسین ع از میان بیابان بلا سواری نمودار گردید بر خنگ تازی نژادی نشسته و کستوانی با جلاجل زرین و سیمین بر روی کشیده که بر هامون معرکه چون قطرات ورق کشیده دو پیکر بر مساعد معرکه چون دود بادبان بر ما با سمان رسیده برق روی مرکبش آنکه برفتار خویش شام بد در حبش صبح بد در ختن با مرکب بدین زیبائی خفتان لعلی چون چهرهٔ مریخ درخشان پوشیده و خودی چون افسر کیوان بر سر نهاده نیزهٔ چون مار ارقم بدست گرفته و کمانی خوانند بلند در بازوی ارجمند افکنده و جعبه پر از تیر خدنگ بر میان بسته شمشیر یمنی زهر آب داده حمایل کرده و سپر مکی از پس پشت در آویخته چون شیر ژیان بغرید و چون ببر بیان بجوشید در آمده سراپای میدان بگردید و رجزی بخواند و بجولان در آمده روی بسپاه مخالف آورده نعره زد که ای لشکر کوفه و شام وای بر جان خون آشام هر که مرا داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم هاشم ابن عتبه وقاص پسر عم ابن سعد بی اخلاص بعد روی بلشکر امام حسین ع کرده و گفت السلام علیک یا بن رسول الله اگر پسر عم با دشمنان یار است ولی دل من دوستان شما را هوادار است و بر دوستی شما نجابت و فادار است و هاشم در صفین حرب نموده بود و در حرب عجم همراه عم خود سعد وقاص سعی دلیر بها نموده چنانچه در تواریخ صحابه معلوم است آنکه از شاهزادهٔ عشق رخصت طلبیده روی بعرصهٔ پیکار نهاده دوست بارشاد ...

باز خواهم جان دل قربان کنم	روی کعبهٔ جانان کنم		

ذکر شهادت هاشم ابن عتبه علیه الرحمة

در مقام قرب شاه کربلا	مرغ امکان هر طرف بگشود پر	همچو هاشم رو آرم در بلا	روز عاشورا چه رند شد

ان شنیدم هاشم نیکو خصال
گفت ابن سعد را ای بدسگال

ما و تو خویشیم دانیم آشکار
اصل ذات این حسین تاجدار

جد او شد ختم پیغمبر انبیا
باب او باشد علی شیر خدا

مام او شد عصمت پروردگار
این شجر انوار حق آورد بار

از چه ای کافر نوای یار یزید
غافلی از گوهر عرش مجید

باب تو بر جد او اصحاب بود
بود اندر کوی قریش در جستجو

باب من از تیغ شاه کربلا
کشته شد چون بود غافل از خدا

با وجود این حکایت ای لعین
من غلام هستم از سلطان دین

بگذر از کفر و بیا حق بین شویم
پیرو این پیغمبر شویم

گفت ابن سلمه ای صاحب صفا
خود بدست تو بر حق خدا

لیک من زانکه وی نفس خویش
کشته ام یار یزید کفر کیش

هاشم از گفتار آن کافر نژاد
باز دیگر پا نکی را بر گشاد

همچو پیل مست چون رو بین نشان
غرق آهن گشت چون شیر ژیان

مغفر سر پا ختن بر سر نهاد
آسمانش سر بخاک در نهاد

تیغ خون آشام بست اندر میان
شد نهنگ موج بحر بیکران

راند مرکب سوی شاه کربلا
بوسه زد بر آستانش از صفا

گفت ای بدر آی اقلیم وجود
برد رخت روح القدس اندر سجود

شمع رخسار تو در بزم صفا
هست نعش در حریم کبریا

لوح جانت مصحف دین آمده
چشم و دل از تو خدابین آمده

حق پرستان از تو خورشید دار
کبر با کبریائی آشکار

قلزم توحید را گوهر توای
درج تاج فرق پیغمبر توای

لعل تو یاقوت درج کبریا
خون تو بکسر همه خون خدا

ای تو وجه الله یعنی روی حق
آستان حضرت تو کوی حق

من ز خود فانی شدم در کوی تو
ذره ام بر آفتاب روی تو

عشق برده بر دل و جان هوش امر
گفته خوش این را استاد در کوثر من

عقل کل گفت بر خدمت جا فزا
قرب جو آسوده ای از ماسوا

گر خلیل اعتقاد کل شود
آتش نمرود باشد گر شود

لشکر کونین را این دشت بلا
عملکی پرورد باید از صفا

هر یکی از کفر خود آتش فشان
مطبخ گردون سینه اندر شان

وقف جان باز همچنین است این سمند
زانکه این آتش گلستان من است

اذن فرما تا که چون شیر ژیان
هستی خود را بسوزم سر بسر

زانکه من در عشق تو صحبا توام
چون کمان در تا بهانه تو ام

بانگ سلطان بلا در این دم بیا
می سراید این سخن را آشکار

عاشقی خواهی بخون شو در فنا
سر به سر باز شود در کربلا

گفت شاه دین بر این نیکو نهاد
رحمت حق بر تو فرخ زاد باد

در طریق عشق مردان جدا
بهر رضا دوست رو در وفا

گشت زنجیر آنده اخشند
سوی شادروان عزت تاخند

رو که شادروان عزت جای تو است
گلشن روحانیان ماوا تو است

هاشم آن با ان مرد شد بی اختیار
گرم شد چون شیر از شهر آشکار

همچو پیل مست اندر کربلا
بس کون گردید دریای بلا

تیغ او در چو بکاه کو بیان
هر طرف شد اژدر آتش فشان

هر طرف اندر جدل بگشود دست
لشکر کفار را در هم شکست

هر که دید آن بی نشان ای لشکر
یکتنه با شیر در یک بیشه هن

چرخ در چوگان او گو آمده
در جدل تو لاد با زو آمده

چون سی سر تا جنین بر سر کشند
چار فوج از لشکر کفر نژند

حمله کردند از تیغ خون فشان
هاشم لشکر شکن در آن میان

گفت ملک او در همچو فیل
هر کجا رو کرد فوجی را شکست

شاه دین بر یاری آن شیر مرد
عون جعفر را ز شفقت حکم کرد

حبس کفر از تیغ شاه در کارزار
هر طرف بحمد شد طومار دار

بسکه در گاه فرشته با زو گشاد
توسنش در رزم از پا فتاد

همچو رستم در جدال کوفیان
در بلاکش نکرده هیچ بیان
رخ عبا کردش همی گل پیرهن
لب بود سرباز دل پر آه کن

شد پیاده آن امیر پردلان
ره مقصد بپای خویشتن
شد پیاده مات شاه پیل تن

شد چو رخ بهر آن لشکر شکن
آخر اندر قلعه کشتگان
داد سر در راه سلطان بلا

خواند پیاده مات شاه پیل تن
تیر پیکان بلا را شد نشان
شد شهید عشق شاه کربلا
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت عابس ابن شبیب الشاکری علیه الرحمه

عاشقان روی جانان و مشتاقان دیدار شاهد جان چنین روایت کرده اند که چون باده کشان بزم عرفان یکان یکان پیمانه وصال از دست ساقی اقبال میکشیدند تا نوبت مجادله و سربازی بعابس ابن شبیب الشاکری رسید عزم جانفشانی کوی دلدار کرده از غلام خود پرسید که امروز با ما در چه مقامی شوذب جواب داد که در رکاب تو شمشیر میزنم تا کشته شوم عابس گفت ظن من بر تو همین بود اکنون قدم پیش نه که امروز روزیست که مزد عظیم از خدای کریم طلب کنیم که بعد از امروز دیگر آن عمل نماند غلام گفت ای خواجه بلند همت چنانچه فرمودی فرصت عمر غنیمت است و هنگام احراز دولت امروز است پس هر دو باتفاق عزیمت را بر حرب مصمم دادند عابس پیش امام حسین علیه السلام آمد و گفت یا ابن رسول الله بخدا که در عالم هیچ کس را نظیر نیست نزد من دوست تر و عزیز تر از تو و من در این مدت خدمت لایق نکرده ام و تحفه نیز در این عالم در خور حضرت تو نیاورده ام لاجرم از خجالت دل ریش و سر در پیش دارم بیت چگونه سر ز خجالت بر آورم پیشت ،، که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم ،، و حالا اگر چیزی بهتر از جان خود میداشتم آن را وقایه ذات مقدس و نفس مکرم تو می گردانیدم اگر اجازت فرمائی بمیدان مردانگی علم مبارزت بر افرازم حضرت امام حسین علیه السلام چون او را از جلوه شاهد حسن مست لا یعقل دید اجازه اش فرمود و عابس شجاعی بود مردانه و دلاوری بود فرزانه که در معرکه ها در هنگام نبرد بر شیر ژیان و پیل دمان غالب می آمد مانند دیوانگان سودای یار مشغول سربازی شاهد سرشار گردید چون دید که دیدار یار حاصل نمیشود مجنون وار برهنه گردید و خود را بر آن روباه صفتان میزد و چون شیران شکاری بکارزار در آمد و بسی سواران و پیادگان را بصحرای عدم فرستاد آخر از این ظلمت خانه پر وحشت و ملال روی بنزهت آباد قرب ذو الجلال نهاد

ذکر شهادت عابس ابن شبیب علیه الرحمه

یار خواهم در بلا عریان شوم
تا شوم مجنون لیلای بلا
یار بیند اگر باشد مبتلا
زان شنیدم عاشقان او
گفت آن انوار ذات داد کر

روی دل از من بصحرای صفا
خسرو اقلیم شهر عاشقان
وقت جان بازی چو شد نزدیک او
کلک قضا نقش جانبازش نمود

بسر هوای حلقه گیسوی یار
عاشقان از نور مهر دین
عابس مجنون لیلای بلا
تو امین حضرت حق آمدی

جسم بگذارم سراپا جان شوم
بگسلم زنجیر و شد دیوانه وار
گوهر بحر بلا یعنی حسین
بوسه زد بر کوی شاه کربلا
اهل دل را حق مطلوب آمدی

جلوهٔ حسن ازل را جوهری
هم خدا هم مصطفی هم حیدری

نور چشم شاه اولادی نوی
صانع صنع همه اشیا توی

جان هر اهل دلی مشتاق تواست
وقت قربان کشتن عشاق تواست

اذن فرما ای ولیّ ذو المنن
تا بر اهمت با غلام خویشتن

از دم پیکان تیغ ابدار
هر دو جان سازیم در راهت نثار

جان فشانند در رهت ایشان دین
بهتر است از باغ فردوس برین

هرکه جان در پای سازد سبیل
از شود کامش ز آب سلسبیل

اذن فرمودش شه لب تشنگان
تا بر افشانند بپای دوست جان

گرم شد چون شیر از بهر شکار
غایش آن شیر زن با کار زار

هر طرف رو کرد با شمشیر تیز
کرد برپا شور روز رستخیز

جوش زد دریای عشق گرد کار
کرد رو بر هر طرف سیلاب وار

کوه‌ها را کند از جا جا بجا
جان فدا آشوب را این نو الها

هرکه شد دیوانهٔ کوی بلا
گشت زنجیری شاه کربلا

عاشق آن دیوانهٔ شاه شهید
چون باعدا تیغ خون افشان کشید

لشکر کوفی از آن پیل دمان
هر طرف اندر گریز الامان

شد دگر پیچیده اندر کار زار
لشکر شامی از او طومار وار

هر طرف رو کرد آن نیکو خصال
کس حریفش شد نه اندر جدال

در میان خرگه گردون بنان
عشق سر کش گشت او را هم عنان

کرد رویش را سوی صحرای غم
جلوه گر آمد باو لیلای غم

جون لیلا در از دشت بلا
ساخت مجنونش ز چشم سرمه سا

گرد آن دیوانه زاد دیوانه تر
شد ز خود از شوق لیلی با خبر

یار زلفش صنوبر برکشید
جامهٔ جان از سراسر بردرید

عالمی را شور او پر شور کرد
مغفر از سر جوشن از تن دور کرد

کشته قربان کربلا دیوانه وار
شد سپر جانش بتیغ ابدار

مو بمو جانش ز پیکان بلا
شد نشاد در عشق شاه کربلا

آخرانه فتلکا کشتکان
داد جان در راه شاه عاشقان

بس بو سرّ با زدل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت هلال

دربیان شهادت هلال آسمان سعادت یعنی هلال خجسته خصال که از جملهٔ قربانیان کعبهٔ وصال و شهدای کربلای پر محنت و ملال بود با اینکه هنوز از نخل زندگانی ثمری ندیده در آغاز عنفوان جوانی بهوای وصال یار جانی و جستجوی جاودانی دست از دو روزه عمر فانی شسته با کمال وجد و اشتیاق با آن فرقهٔ نفاق و شقاق مقابله نمود و آن شیر بیشهٔ شجاعت جمعی از آن روباه صفتان را طعمهٔ تیغ ابدار نمود بعد از اظهار مردی و مردانگی جام شهادت و پیمانهٔ سعادت پیمود والله اعلم

هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم

ذکر شهادت هلال گوید

گوش ده ای همزبان زاغ عشق
قصهٔ از ترک تیرانداز عشق

عاشقی کو روی جانش در بلاست
بر هدف پیکان شستش بی خطاست

خواان شیرافکن نیکو خصال
عارضش بدر آمد تا مثل هلال

آفتاب آسمان پردلان
شیر میدان همه شیرافکنان

درد یار کربلا آن شیر دل
داشت در کوی شه دین پا بگل

نی همین گردان ز تیغ او هلاک
سینهٔ بهرام کردن کرده چاک

نازه ان ترتیا جوان با هنر
داشت شیب یعنی ز داماد ی بر

روز عاشورا چه مرد در صفا
طبل جنگ از لشکر کافر دلان

شد هلال از شوق عشق دادگر
غرق برگ جنگ چون شیران نر

هفت ابلق ز خود در اهتزاز
ابلقش همسایهٔ عرش برین

ذکرش

ترکش پر از خدنگ جانستان / تیغ خونریزش حمایل بر میان
بهر رزم آن گروه ناصواب / پای سر تا بنشاند در رکاب
جفت او را طاقت از غم طاق شد / دوستانش رهبر آفاق شد
گفت کرنا با هلال بنت زند / گوئیا بر رزم خوارزم و هما
من بد این صحرا کجا رو آورم / از نه راهی رو بهر کو آورم
عصمت خود را در این دشت بلا / بر که میدان آی تو از مردی روا
در جواب او هلال جنگجو / گفتش ای زیبا نگار ماه رو
نیست تنها خدا یار تو بود / عصمت یزدان پرستار تو بود
حضرت زهرا اجابت وی نمود است / همچو دل پیوسته در پهلوی نواست
سته ام تشنه ای مه لقا / زانکه من از جام لبریز بلا
روز اول مست بی پروا شدم / در طریق عاشقی شیدا شدم
کرده دل در عشق نور کبریا / ترک جان گفت فرزند عبا

گفت این کو ذات روی وفا / روی جان را سوی شاه کربلا

آمدن هلال بخدمت جناب سید الشهدا ع م و از جنگ خون افشان ستن

خواست اذن از شاه جانباز حسین / در جوابش گفت نور مشرقین

همرهت تنها بودی در کربلا / رو بمیدان می بکن ای باوفا
شد هلال از گفته اش گوهرفشان / گفت ای انوار ذات بینشان
کرده خود در بلا ایجاد من / جان فشانی از تو شد ارشاد من
قابل دیدش که در راه خدا / کشته گردم داده ام جام بلا
بر درت بنهاده جان از عشق سر / ببند دل عهد بلا با دادگر
رحم کن بر سوی من ای نور خدا / تا بعهد خویش بنمایم وفا
شاه دین چون دید بر آن هلال / امر فرمودش بمیدان شاد شاد
از جوان از لطف شه گردید شاد / جانب میدان اعدا رو نهاد
در دعا خوانی نماز آباد کرد / چند بینی در صفا آغاز کرد
گفت ای یاران هم رزم یزید / من غلامی هستم از شاه شهید
چون ولی حق بود مولای من / قد سنان را هست برپای من
بنده ام چو بر حسین ابن علی / بشنوید از من با آواز جلی
عرش فرش آستان من بود / منظر جنت مکان من بود
قدر تیرم را ببیند گز نظر / بر نگارم طرح افلاک دگر
گر کند مولای من حکم از صفا / خلعت بکر کم از نو بها
چون کشم شمشیر خونریز از نیام / پر دلان را زندگی کرده حرام
پردلی کو تا که در میدان ما / مرکب خود را برانگیزد ز جا
زان سخن از لشکر ابن زیاد / قیس کافر دل به رزمش رو نهاد
پهلوانی بود بن سعد دگر / مغفرش روئین فولادش سپر
چون هلال شیر دل در رزمگاه / دید دش کشته قیس روسیاه
بکر بدری همچو الا عاشقان / بر نهاد از ترکش خود در کمان
بانگ زد بر قیس آن کافر نژاد / با خبر شو مرغ تیرم پر کشاد
قیس چون آن نور بازو را بدید / پیش تیر او سپر سر کشید
چون خدنگش پر کشا شد از کمان / قیس را آمد سپر بر روی نشان
کرد در دم تیر دلدوزش گذر / از سپر تا سینه صاحب سپر
در زمان شد روح قیس نابکار / واصل در زخم تیر جان شکار
در زمان فرمود نور ذوالجلال / از زین بر شد صعب بازوی هلال
بعد قتل قیس آن دو نابی شور / بانگ زد بر آن سپاهی شعور
گفت کو مردی که بفرازد علم / سوی میدان زنجر بنهاد قدم
کس از آن کافردلان بد سکال / می نشد همرزم تیر روی هلال
هرچه جولان کرد اندر رزمگاه / کس نشد مردش از آن کافر سپاه
شعله ور شد آتش عشقش بجان / خویشتن زد بر سپاه کوفیان
بود اندر ترکش هشتاد تیر / کشت او هشتاد تن مرد دلیر
چونکه خالی ترکش از تیر شد / دست او بر قبضه شمشیر شد

1687

جیش اعدا را سراسر برد رنج	بس از آن کافر کلان بر خون کشید	زد بشهر عشق اندر کربلا	سکر مردانگی اندر بلا
دید چون سلطان عشق او را کرم	شد هلال از خون عشقش بخیر	از کمان بر بلا را بر کشید	ناوک او را هلال از جا بکند
کشته شد از ناوک دلدوز او	ای خوشا بر طالع فیروز او	مرحبا گفتش شه لب تشنگان	شد مکان او بهشت جاودان

ذکر شهادت عبدالرحمن گوید

بعد بیروی هلال ابن زیاد			عبدرحمن باز و مردی کشتا
سی نفر از پردلان آن سپاه	کشته شد از تیغ او در رزمگاه	اخر از شمشیر ظلم کوفیان	شد بقرب عالم الغیبش مکان

ذکر شهادت یحیی ابن مسلم گوید

بعد از آن در رزم یحیی ابن سلیم			گفت بسم الله الرحمن الرحیم
کشته آن کافر دلان در کارزار	از شرار تیغ بر آن بیشمار	اخر اندر پای شاه کربلا	غرق در خون شد ز شمشیر بلا

ذکر شهادت مالک ابن مالک گوید

مست توحید جهید اندر طف			منزلش شد گلشن توحید حور
بعد قتل آن نکو خصال	مالک ابن مالک آمد در جدال	وجه مالک بر تیغش جان سنان	وجه مالک از دراثر فشان
مالک آن شیرافکن روز وغا	بانک زد بر ابن سعد بیحیا	گفتش ای کافر دل بی آبرو	کفر بار دار وجود موبمو
نات تو مات یزید بیحیا	همچو نمرود تو دشمن با خلیل	سعد وقاص از تو بیزار کر	می شدی در کودکی یک ره خبر
بهر ننگ دو مان خویشتن	ای نمودت پیرهن بر تن کفن	خاک بر فرق تو و آئین تو	ظلمت کفر تو کشته دین تو
کشت ابن سعد کافر دل خجل	انشی افتادش اندر جان دل	گفت با آن قوم کافر دل زکین	بکن از اسب این شهسوار زمین
هست نسل مالک ابن زیاد جوان	در شجاعت داد از مالک نشان	در میان کبر بدیشان ابهر سو تمام	ترکیب بدیش زاب تیغ فسرا کام
لشکر ظلم یزید از این سخن	حمله آورد بر آن بی دین تن	همچو مالک مالک کرد و وفا	کشت شیر بیشه آن کارزار
از دم شمشیر آن زیبا جوان	کشت سی تن از خوی هم سوروان	در هوای عشق نور یزدان	جیش اعدا را شکست آن پیلتن
اخر اندر عشق آن فرخ نژاد	برگلستان شهادت رو نهاد	تشنه کامی های او را داد بلا	چاره گر شد آب فیض مرتضی
جام از دست حضرت رب جلیل	گرد سیراب از آب سلسبیل	منزلش شد کوی قرب مرتضی	نوش بر صدق آن صاحب صفا
بس بود سر باز دل بر راه کو			نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر فرزندان علی ابن ابیطالب شهادت

مثل عون و جعفر و عثمان ابن علی و عمران ابن علی و عبدالله ابن علی گوید

ساقیا می ده که بر صوت علی	بر سر ایم مردی عون علی	در صف میدان از رزم پردلان	ابن امیر از آن پدر دارد نشان
روز عاشورا چه شد در کربلا	کرم شد باز ز مردان اخذ	عون شیرافکن ز جان چون شیر مست	بهر جا باز مبارز را شکست
اذن میدان خواست از شاه شهید	رخت کوی شهیدان بر کشید	در صف میدان بنا شیر نر شیر	تکیه بر [illegible] یا عمرو دلبر
بانک زد بر کوفیان زشت خو	گفت با کافر دلان کینه جو	هر که نشناسد کو منم [illegible]	شیر افکن منم پور علی
پنجه ام در پنجه شیرافکنان	دار از دشت ید اللهی نشان	تا اثر جو شد باشد نور ما	[illegible] کرم آدم اندر زره

برق شمشیر من اندر کارزار — کس نخورد بر کند از رد و انفصا
درستم کوی زبردستان منم — بلکه جهان را شیر است در بیشه در

خم شده بر سجده ام پشت فلک — پاسبان در هم با شد ملک
گوهر برج تاکر از بخت شاه — هم عنان ابن مراد در رزمگاه

هیچکس از آن گروه کفر کیش — می نکند از جا سمند کفر خو
اختر خورشید برج مرتضی — حمله ور شد بر آن قوم دغا

عون در یاد دل بتیغ لعل فام — غرق در خون کرد لشکر را تمام
گوهر درج حیدر خیبر کشا — غوطه ور گردید در بحر بلا

ان امیر شیر دل در قتلگاه — چند بیتی خواند چون بر اسم شاه
باز بر شیر او زنی بازو کشاد — روی بر آن قوم کافر دل نهاد

صف بصف جیش عدو را بر درید — همچو باران خون ز شمشیر چکید
از خدنگ آن گروه زشت خو — جسم پاک آن امیر ماهروی

شد مشبک در صف میدان کمین — تنش هم شد ز پا در آن زمین
چون بخواب غش شد عون دلیر — در هوای عشق شاه بی نظیر

با شکوه حیدری آن میر لقا — راند مرکب سوی شاه کربلا
دید چون آثار رحمت از ای در — غرقه در خون عون را از تیغ کین

مرحبا فرمود بر نیروی او — آفرین ها گفت بر بازوی او
گفت ای روی تو ز رخ مهر نما — روی او سوده شود در خیمه گاه

کشته از تیر اعدا سینه بر لش — مرهم صبر بنه بر زخم خونین بر لش
چون رخ فال از گفتار شاه — عرض کرد کعبه ایجاز اینان

تو حسینی مراد چشم جان — نور تو بر ذات حق شد تو امان
هم علی هم محمد مصطفی یا حسین — اشرف خلق خدایی یا حسین

تا ز نور شش جان میبست — حلقه توحید ایمان میبست
از زمین تا بارگاه کبریا — در تو بیند دل مثال بی مثال

هر کجا مرغ خیالم پر زند — بر سر بیت حلقه بر در زند
بر دلم مهر تو دائم آشناست — زانکه دل خلوتکده خاص خداست

برد ز دل غم صدای مرتد — حلقه بر در آشنای غم زند
کشته خود میخوانش هر کسی — زیر تیغت دست و پایی میزند

کشته عشق توام ای شاه دین — جان فدای مهربان اینجا آفرین
جا چه زخم چه اندر کارزار — سینه ما و خدنگ عشق یار

ما تو را از جان برادر کشته ایم — تشنه کام از آب خنجر کشته ام
از پی کام چه جام آفتاب — ساقی کوثر بکف بگرفته آب

گر شود مهر توام بر روی دلیل — می‌شوم سیراب از آب سلسبیل
آمدی تا باز بینم روی تو — جان فشانم در هوای کوی تو

حجت حق دیده چون آن نیک نیت — ره کوی عشق را بنموده
گفتش ای شیرافکن باب بلا — تو سنی یا زبانت بیش ما شد

شو سوار آن سمند خوش خرام — او برد در منزلت از ملک دو کام
با شد او در راه پای عشق — هم عنان مرکب سلطان عشق

عون شیر افکن ز شیر گردید شاد — شد سوی آن توسن تازی نژاد
ز نهال آن نخل کوی تو ترا — در بلای شهادت در کار

باز بر آن شهنشاه بلا — روی زمین شد بان قوم دغا
بار دیگر عشق کشتن همعنان — کرد رویش را سوی جانان خان

در هوای آن ولی مژگان باز — شد نشان از دل به تیر جان شکار
با وجود انهمه زخم سنان — کشت تیغ از آن کافر

آخر از یک گوشه پنهان چه باد — خالد بن طلحه کافر نژاد
با سنان ظلم پهلویش درید — او فتاد از مرکب در خون طپید

در سر کوی شهادت از وفا — داد جان در رکه عشق خدا

ذکر شهادت جعفر ابن علی برادر امام و چنین گوید

در غم او جعفر مشکین موی — با بلای بی‌نوا مد مو بموی
آخر کردون حید بوده او — عون مه روی برادر بوده او

با دل پرخون و آه آتشین — سوی میدان شد برادر شاه دین
بازوی مردانگی را برگشا — این ببخشش سر ز اعدا او فدا

از پی جعفر ابابکر علی — گفت با آن قوم بی پروا جلی
من حسینم از علی زا بریا — بنده هستم بکوی مرتضی

خطبه خواندن ابوبکر ابن علی در پیش جناب سید الشهداء علیه السلام

این حسینی کو وجود مصطفاست — مو بمو خالی ز خوبی راز خفاست
تاج فرق این شه اقلیم عشق — فتنه قندیل عرش کبریاست

ماه رخسارش حجاب حق نشست — تا ز مولش نام زاده اولیاست
پرده گر بردارم از اسرار او — هم خدا هم مصطفی هم مرتضی است

عالم امکان طفیل ذات اوست — مدت او خالق ارض و سماست
لوح محفوظ خدا آمد حسین — خود قلم خود لوح خود فرمان رواست

هر که را چشم خدا بینی بود — کور را او روشن کن که ز ذاتش بود
هر که باشد آشنا همراه او — از خودی بیگانه با حق آشناست

ظلمت دل را ز ابر چشم جان — روشنی افزای اصحاب بلاست
خرم آن خانه که شد سرباز او — فرش کرباس درش عرش الله است

خطبه را چون خواند از روی صفا — رو بمیدان کرد شبه مرتضی
بر هوای او عمر شد جنگجوی — چون برادر بود با آن ماه روی

از پی رزم عمر با جان ریش — کشت عثمان علی بیخود ز خویش
خواند ارشادی ابن شه خوست — آنهم از یک سو بمیدان کرد رو

شهسوار دیگر از شیر خدا — نام عبدالله و مولش مشک سا
بود اندر پهلوی شاه شهید — تیغ بر اذن شهنشه بر کشید

سینه شه چون برآن کاو سپاه — رو برزمگاه آورد در آن
از پی هم همچو شیر ذوالمنن — پنج تن از نور پاک پنجتن

سید جان باختن افراختند — سوی میدان جنگ مردی تاختند
پنج فوج از نیزه ان پنج تن — جامه جان گشتشان بر تن کفن

تیغ هر یک در نبرد کارزار — بو شبه تیغ ذوالفقار
پنج سیل مست چون گردد رها — بر کند بنیاد گرد و نزار از جا

لشکر ظلم یزید نابکار — هر یکی کردند از یک سو فرار
اندکی از تیغ آنمه طلعتان — قوت بازوی حیدر شد عیان

شاه عشاقان سوی میدان عشق — مرحبای گفت بر شیران عشق
آخر از سودای عشق یاد کرد — روی جانشان شد ببازار دگر

تشنه کامیشان ز اقلیم خیال — خضر ره آمد بدریای وصال
بر تو حسن خدا شد جلوه گر — کرد شان زان جلوه از خود بیخبر

از تجلیهای انوار خدا — محو گردیدند در کوی بلا
آخر از شمشیر ظلم کوفیان — دست افشاندند بر کالای جان

نور شان شد واصل نور علی — کشته عشقند اولاد ولی
آب دریا سوی دریا میرود — هم که ز آنجا آمد آنجا میرود

بس بود سر تا ز دل یاد کن — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت فرزندان عقیل علیه السلام

دیگر از جمله نونهالان بوستان شهادت که بتیشه جور و بیداد اهل شقاوت در ارض نینوا از پا در آمدند و بواسطه قبول شهادت گوی سعادت ربودند هشت نفر از اولاد امجاد عقیل بودند که اکبر ایشان عبدالله با هفت نفر دیگر از برادر و برادرزاده ها در هوای جان نثاری امام علیه السلام کمر مردی استوار نموده بعد از استیذان حرب داد مردی و مردانگی دادند و یک یک در عرصه شجاعت قدم می نهادند و جمع کثیری را از آن اشقیای بیحیا طعمه تیغ آبدار نمودند و در ساحت هیجا بنوی

ابلها ر بشارت نمودند که ملائکه سموات را حیرت دست داد و مردند و بدون کراه و بیم در کمال رضا و تسلیم هر یک
در راه محبت امام بر حق و ولی مطلق بیم جانی دادند و جانها و بدنها نثار کردند یک یک جانها جانها و بدن
خریدند بنا بر منتجب ابدان خریدند الحق از رسم محبت محبوب را همین رو بتر باید پیمود و ابواب سعادات
ابد بتر را بهمین طریق باید گشود فیا لیتنا کنا معهم فنفوز فوزا عظیما

ذکر شهادت فرزندان عقیل

بار میخواهم ز سر تا پای یار / شمه‌ای در عشقبازان شکار
سرّ از سر تا پا خبر ایشان آشکنم / نقد جان با مهر شاه سودا کنم

عاشقان را در ره یار کربلا / مست پیمانه ز صهبای بلا
زانکه از جام عشق دو المنا / مست گردیدند هفتاد و دو تن

جان فدا آهمت سر تا پا / قبله دین خاکسار شاه
کوی سر مستان صهبای بلا / هست کوی وحدت و قرب خدا

هر یک از این عاشقان تاجدار / صف بر صف هستند در شمار
در رمینه شوق این عاشقان / در رجا نابر افشانند جان

بشنو از صبا ضمیر باصفا / شمه‌ای زین عاشقان باصفا
هشت تن شیر افکن از نسل عقیل / هر یکی کیوان شکوه و بی عدیل

هر جان بازی باذن شاه دین / رد جانبازان شد سوی میدان کین
شد نخستین آنکه از او فیان / تیغ عبدالله مسلم خونفشان

صف بصف شمشیر او لشکرشکن / جامه جان کرد از اعدا کفن
بانگ یا حیدر همین دل کشید / جیش اعدا را سراسر بر دهید

هر طرف رو کرد از شمشیر تیز / خصم شد زو تیغش ریز ریز
شیر مرد دیگر لشکرشکن / جامه جان کرد از اعدا کفن

هر یکی فوجی ز تیغش در گریز / کرده بر پا شور روز رستخیز
گر چه لاله خونین دل در بلا / در صف میدان قرب کبریا

خود هر یک کشته بر چشم یقین / قبه بر بارگاه عرش برین
جان نثار فارغ ز قید خاکدان / پا بر ایشان بر افراز افلاکیان

شاهشاد در کشور کون و مکان / حکمران هیچون خداوند جهان
افتخار عرش و جد روشنان / رشته دین حلقه‌ها موبشان

اسم این سر طلعتان جان نثار / اسم‌های اعظم پروردگار
هفت عشق از نقد یا عاشقان / بانگ زد بر حیدر زنان جهان

بنگرید ای عاشقان باصفا / طرز جانبازی عشاقان ما
عاشقان باصفا را بنگرید / عشق مردان خدا را بنگرید

هر یکی را خیل این هفتاد تن / یکجها عرشند هر یک همین
هر یکی زین شهسواران / در شکوه دارند فر ذو الجلال

عرصه میدان توحید خدا / هست جولانگاه شان در کربلا
جمله کی بر شاه جام حیدر رند / در پناه حضرت پیغمبر بند

گلشن جنت صفا را ولشان / کوثر رحمت ظلال کویشان
الغرض این شهسواران بلا / از شراب عشق شاه کربلا

پای تا سر از محبت سوختند / دیده جز حق را ز دو عالم دوختند
شعشاد در راه عشق کم / خرمن کفار را آمد شرر

زان میان عبدالله چون شیر ژیان / شاه جانبازان را خطبه خوان

خطبه خواندن عبدالله در شأن سید الشهدا علیه السلام

شاه ملک جان حسین بن علیست / مظهر یزدان حسین بن علیست
در محیط بحر توحید خدا / گوهر امکان حسین بن علیست

ابرویش محراب حق بینان بود / قبله ایمان حسین بن علیست
حجت حق امام قرآن حق / معنی قرآن حسین بن علیست

گرز میدان بلاجوئی نشان / میر میدان حسین بن علیست
با چو چوگان گیسو زنان / گوی از چوگان حسین بن علیست

ناخدای کشتی بحر عطاست / نوح هر طوفان حسین بن علیست
در تجلیهای طور حسن حق / موسی عمران حسین ابن علیست

نفخ فیضش روح روح شهداست / عیسی دوران حسین ابن علیست
خضر را باشد حیات جاودان / چشمهٔ حیوان حسین ابن علیست

کفت خوش سرباز در میدان عشق / شاه سربازان حسین ابن علیست

حرب کردن شاهزاده عبدالله با کروفر اشقیا

خطبه را چون خواند عبدالله زجا / برق شمشیرش بشد از فرق تا
ساخت آن پردل بتیغ ابدا / پشتها از کشتها در کارزار

یکطرف پور عقیل نیک زاد / جعفر آن شیرافکن غاب جهاد
بهر سربازی بمیدان وفا / کف بنب او برد سرمست بلا

هی هی رزمش ز دلها برد تاب / زهرهٔ شیرافکنان را کرد آب
تیغ او از جبهش اعدا خون فشان / گوی چوگانش سر گردنکشان

یکطرف در عرصهٔ کوی جهاد / عبد رحمن بن عقیل نیک زاد
ریخت اندر کوی جانبازان بسی / لشکر کفار را در هم شکست

شهسوار آن بازکوی عشق / هر یکی در عرصه نیروی عشق
رهزن دل غارت هوش آمدند / جامهٔ جان از کفن پوش آمدند

از پی سودای شاه کشتگان / دست افشان بند بر کالای جان
هشت شیرافکن از نسل عقیل / مست گردیدند زآب سلسبیل

در رهٔ مهر خدا زان بلا / کشته گردیدند اندر کربلا
او ببین بر عشقشان و مهرشان / آفتاب عرش اعظم چهرشان

خاکشان تر کشته از آب بلا / هستشان جا در حرم کبریا
یاد وصلست اندر جامشان / اسم اعظم نقش خاتم نامشان

روز و شب سرباز و بر خاک رجان / رحمت حق بر روان روشنشان

ذکر شهادت ترک نیکو نهاد غلام سید سجاد

دیگر از جملهٔ جانبازان کوی وفا غلام سعادت فرجام جناب سید الساجدین صلوات الله علیه و آله بود که با روی سیاه و بخت سفید بحضور کعبهٔ امید یعنی حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه رسید و اذن حرب طلبید حضرت فرمودند که تو غلام فرزند ارجمند منی جانبازی تو موقوف باجازهٔ اوست غلام عرض نمود که ای مولای من کو با سزاوار نمیدانند که بدن سیاه کثیف من با بدن اطهر معطر شما مخلوط گردد و حضرت شاه شهیدان از کلام آن غلام سعادت فرجام گریان شدند و او را بسفیدی روی و نیز بشارت دادند و مرویست که بعد از شهادت آن غلام فرخنده انجام بدن او سفید شد بمشام میرسید طوبی له ثم طوبی له

بشنو ای دل زادهٔ سودای عشق / از غلامان در مولای عشق
گوش ده زان ترک مست عاشقان / هندوی بام بلای کشتگان

شام قدر عاشقان با صفا / خال روی حور بزم لقا
کیست آن زیبا غلام تیره چهر / بندهٔ از درگه سجاد دین

آفتاب عرش روی ماه او / شاه ترکان بندهٔ درگاه او
موی عنبر فام او از هر کنار / حلقه حلقه نافهٔ تاتار مشک

صوت او در شرع حق همچون بلال / فارغ از آن بد انکو انکه
وقت جانبازی چه شد در کربلا / در طریق عشق از روی صفا

بادهٔ جانبازی ز خون نوشید او / بر سر یاری بتن پوشید او
بر قمار عشق حق آن پاکباز / چهره را بنهاد بر خاک نیاز

کفت با نور دو چشم مصطفی / کی جوت مظهر شیر خدا
ای بت روح الامین مولای تو / عرش اعظم فرش خاک پای تو

چون تو نوری هستم غلام آستان / سر فرو نآرم بشاه جهان
ساقی خمخانهٔ توحید حق / چیده بس جام بلا اندر طبق

باده نوشانیم و چشم رفتا / وقت مستی صهبای بلاست
هر که از خوبان دود در راه دوست / ساغر زان می نصیب جان اوست

مبتلای آن دلبر که ترک سر کنیم / تا از آن ساغر دماغی تر کنیم
درد ما با کوی عشقم شاد کن / بندهٔ خود را ز غم آزاد کن

اذن میدانم بفرما از عطا / تا دهم جان در ره مهر خدا
شاه دین فرمود ای نیکو غلام / ترک کردنت بو هست دور و بام

کر ببرد ای سر میدان عشق / سر نهد بر درگه سلطان عشق
درگه سلطان عشق کوی تو باب / هست بعد من ولی گرد کار

حضرت سجاد نور ذوالمنن / کو بود ای راد دین بر جای من
روانه او اذن جدل خود طلب / کاجا سپر اکن زان نوش لب

شد روان آن نیک بخت با لقا / جانب بیمار دشت کربلا
برد در درگاه عباد حزین / جبههٔ جان را نهادند بر زمین

بر جناب حضرت نور خدا / عرض حاجت بی داد در وفا
بلبل بستان شاه تشنگان / گفت ای رعنا جوان مهربان

من تو را در حلقهٔ کوی رضا / کرده ام آزاد در راه خدا
شاد و خرم بود چون صبح عید / در صف مردان حق رو بت سفید

رو که جامت پر می انوار باد / ساقی بزم بهشتت یار باد
شد دل آن ترک از این مژده شاد / جا اهل حرم رو بر نهاد

از برون خیمه تا صحن صفا / بانگ زد بر اهل بیت مصطفی
گفت ای سودا با کوی غم / ای حریم خسرو وقت حشم

چونکه دار شما داد این بلا / ریختیم ما و ورزم این قوم دغا
ای تمنای غلام محترم / نالها بر خواست از اهل حرم

از در خیمه بر سوی جهاد / سوی رزم کوفیان باز و کشاد
مست بی پروا چو شیر اندر شکار / بانگ زد بر این گروه نابکار

گفت من هستم بکوی مرتضی / بندهٔ از خواجهٔ هر دو سرا
هست از فیض شه کون و مکان / شاه دورانم غلام آستان

گفت این و تیغ آتش بار او / خون فشان شد از تن گروه
حضرت سجاد آمد در خیمه گاه / چشم رحمت داشت سوی رزم گاه

از وفای آن غلام با صفا / مرحبا می گفتش از روی عطا
الغرض از هر طرف آن ترک مست / جیش اعدا را سراسر بر شکست

در میان عرصهٔ کوی بلا / تکیه بر کرد از فرخ لقا
بر ثنای خسرو کرو بیان / بر زبان با عشق آمد خطبه خوان

ذکر خطبه خواندن سعید غلام حضرت سجاد در شان سید الشهدا علیه السلام گوید در میدان

کافران مولای ما را بنگرید / خواجهٔ هر دو سرا را بنگرید
پنجهٔ او پنجهٔ خیبرگشاست / حضرت خیبرگشا را بنگرید

مو به مو جانش ز خود پر از خداست / از وجود او خدا را بنگرید
ختم یکسر انبیا شد مصطفی / نور چشم مصطفی را بنگرید

عرش را او گوهر گنجینه است / زینت عرش خدا را بنگرید
نور روشن آفتاب وحدت است / شمع بزم کبریا را بنگرید

قدر تش قادر بود بر ماسوا / تا در رفد اسکرید
قطرهٔ فیضش و صدف دریا بود / ریزش ابر عطا را بنگرید

عرش یزدان کوی سر باز است / رفعت این ترک را بنگرید
خواند چو این خطبه را آن مه لقا / باز شد گرم سر رزم اشقیا

تیغ او چون آذر آتش فشان / دجلهٔ خون کرد در میدان روان
جسم پاکش از خدنگ جان شکار / خون فشان آمد چو ابر نوبهار

در میان رزم عشقش یاد کرد / باز یاد از حضرت سجاد کرد
بر طواف درگه مولای خویش / جانب سجاد شد با جان ریش

باسر پرشور و جسمی چاک چاک / سرها دار مهر پر آن دبخالت
گفت ای خورشید روی و جان تو / سجده گاه قدسیان خاک کوی تو

خاک درگاه تو ای نور خدا
چون پرستار ابچشم حق صفا
شکرها دارم ز بخت همچو کبیر
چهره‌ام شد لعل فام از خون خونیز

در هوای عشق تو در آن دیار
جان را کرد بد دو پا نثار
لیکن ای بر چشمهٔ آب بقا
تشنه‌ام از نیش نیر جا کندا

گر رسد بر کام من یک قطره آب
نیست با کوزین کره تا کام آب
بخت چون گفتش آنکو غلام
از تو راضی حضرت خیر الانام

بهر دفع تشنه کامان بلا
جام ای هست بر دست خدا
دست چون ساقی کوثر آمده
تشنه کاران با تو بر آمده

شاد زی ای باوفای بی‌بدل
می‌شوی سیر از آب سلسبیل
شاد گشت این در سجاد دین
گرد رو بر جنگ چون شیر عرین

باز تیغش خون‌فشان شد در جدال
آفرین بر عشق آن نیکو خصال
از کمان چون انفوم دغا
آخر از تیر بلا در کربلا

کشته شد بر درگه سلطان دین
آفرین بر ذات پاکش آفرین
خواجه کار آن غلام نیک خو
خواجه با شد مرحبا بر ذات او

ذکر شهادت محمد ابن مقداد و عبدالله ابن ابی دجانه علیهم الرحمة

بعد از آن زیبا غلام باوفا
از محبان امین کبریا
در رکاب خسرو کروبیان
شد دو تن یکدل برین تن کوفیان

وان محمد مظهر مقداد بود
خاک او از شهر عشق آباد بود
دیگری عبدالله نام نکو
از ابو دجانه بود آن ماه رو

هر دو بر آن امین کبریا
رو نثار شد سوی میدان بلا
آن دو شیر بیشه کار زار
از دو سو از ضرب تیغ آبدار

ساختند از پردلان کوفیان
جو جوان از عرصه میدان جوان
در هوا طی روی ذو الجلال
عشقشان آتش فشان شد در جدال

در دو جوان گروه نابکار
آتش سودا بشان افروختند نار
زین بین کس منکر دو مردشان
عاقبت خون شد دل پر دردشان

بر هلاک آن دو تن در رزمگاه
حمله ور گشتند یکسر ...
کار بر آن شیر مردان تنگ شد
شیشه جانشان نشانه سنگ شد

همچو مرغ از تیغ اعدا سر بسر
از دو شیر نر برآوردند پر

رفتن سعید غلام حضرت امیر با تیغ از برای یاری محمد و عبدالله

بهر یاریشان سعید باوفا
شد روان آن شیر دل با تیغ تن

کو غلامی بد ز کوی مرتضی
در نبرد با آن دو نور الهدی

بانگ زد بر آن سپه بیخود علی
سایهٔ فیض علی در دست خدا

گفت من هستم غلام از علی
باشدم بر سر بزم اشتعال

جان ستان از عدو کار من است
سر ز اعدا ریخت در میدان چو گو

خسرو خیبر شکن یار من است
گفت این از دم شمشیر او

با علی گویا ز تیغش آشکار
صف بصف بشکست لشکر را تمام

خون چکید همچو باران بهار
از چه آن آهو افتاده ام

تا رسید آن پردل لشکر شکن
شامشان روشن چو صبح عید شد

همچو دل در پهلوان فرد تن
آن دو شیر نر بیاری سعید

هشت تن از خیل سلطان بلا
جانشان بر عشقش ساختند

یکدل و یکجان بد که وفا
سیف جان باختن افراختند

ساقی کوثر ز هر نیکو سرشت
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در گشا آمد بکلدار اهتنا
بس بود نیرو ابر دل پراه کن

قصیده در شان ماه بنی هاشم حضرت علی اکبر

آن نماهاشمی که شبیه پیمبر است
شمع رخ او نور تجلی است

خورشید روی او چه فروزنده اختر است
آن نازنین غزال که شیر اسیر اوست

در اسما مظهر حق شاه تشنه لب
آهو دشت کعبهٔ زهرا از هر است

سر تا قدم تجلی انوار داور است
گیسوی او رشته توحید اولیاست

چشم در حق پر وجودش همه خداست
خار زخش نگر که خلیلی در آن داست

نقش نهال سرو گلستان جنان است	نو بهشت لعل لبش حوض کوثر است	از کینهٔ سپهر دون کمان داری فلک	در کربلا چه مرغ زنبکاد راو تر است
پرمهر چه بسمل ز خون طپیده	ان طایری که بام حرم را کبوتر است	این طوطی بهشت که از پا فتاده است	نخل رطب ز غنچه لبستان حیدر است
چشمش ندید ساقی کوثر ز تشنگی	چون گوش روز دار بر الله اکبر است	در زیر امت پیمبر شهید شد	ان اکبری که خاک رهش عرش اکبر است

سرباز در عزای علی اکبر جبیر — در ذکر شهادت علی اکبر گوید — جبرئیل را ز خاک عزا خاک بر سر است

مترجمان صحیفهٔ عزا و پیران بلاغ جوانان مبتلا دل شکستگان وادی الم و بستگان دام محنت و غم
و نقش بندان نگارخانهٔ ماتم از کلک عنبرفشان بر صحیفهٔ جان از زرد دلان مترجم و باد بدکر بان چنین
نقش بندی نموده اند که چون اهو چشمان حلقهٔ دام عزا و غزالان صید پیکان بلا مه طلعتان خطر و مینوی
غم و مشکین مویان شکوی الم و طایران بام حرم صید سهم گردید ند و از غنچه پیکان در خون خود چون ماه طپیدند
در انوقت افتاب عرش اکبر و ماه اسمان حسین تشنه جگر شبیه ترین همهٔ مردم به پیغمبر طوطی رعنای بوستان
ساقی کوثر نخل چمن رسالت زهرای زهر جگر گوشهٔ امام حسین و اختر برج ولایت حضرت علی اکبر بیت انکه
رخش ائینهٔ حق نما است ؛ جوهر ذاتش همه نور خداست ؛ چون افتاب صبح روز عاشورا از افق مشرق کوی شهادت
دمید و دست قضا بفرمان سلطان عشق تیغ خون افشان بر سر قربانیان کوی جانان کشید عاشقان
سرباز از جام صهبای شاهد معشوق سرمست گردیده و جامهٔ صبوری بر قامت خود ندیده ذره وار وجود از جلوه
جمال افتاب یار و تجلی حسن دلدار برقص برامد بیت عشق گر نیست دلیل ره عاشق از چیست ؛ پیش
شمشیر بلا رقص کنان می اید ؛ ان شمع شبستان نکوئی و دردانهٔ اقلیم نکو روئی از پرتو جلوهٔ حسن جانان را
چون طرهٔ مشکین و سلسلهٔ عنبرین خود جمعیت خواطر پریشان گردید ذرات ارواح عاشقان خون طپیده
غرق دریای انوار دوست دید برای رقیبان ز بهجت ملاقات روی جانان بر تن خوید ان سلطان سپاه کشور
جوانان کوی شهادت و انس خط نوخطان لوح سعادت سرو بوستان رعنائی و گل گلستان زیبائی بیت
اکبران طوبای بستان جنان ؛ افتاب فلک ماهوشان ؛ چون ان سرو ریاض ساقی کوثر خود را مست صهبای
عشق تجلیات حسن جانان کالای زندگی در بازار عشق مانند شهیدان کشید نقد جان داد و متاع
شهادت خرید کذارش در رهٔ سیلاب افتاد بیت چو زلف خویشتن در تاب افتاد ؛ ان طایر بام عرش لامکان
و طاوس بهشت قرب لامکان و طاوس از خدنگ دل انشان در قربانیان بسمل کوی کربلا گردید مانند بسمل
کوی کربلا گردید مانند بسمل در خاک کربلا در خوناب دل پا بگل ماند در خدمت سلطان شهیدان رسید
و مانند هلال بحضور شهیدان سما و ولایت سجل اورد و عرض کرد ابتا چهٔ دفتر شهدا وای گلگون کفن الی
عبا مرا هوا است که در کوی شهادت جا سازم و در مسلخ عشاق سرباز از تجلی حسن دلدار در فلک سرازد

عشاق زار و بیقرار در قربانگاه جان خود نثار نمودند بجا است که علی اکبر از درب معشوق و درد بفراق
دوستان مهجور و بظلمت کده عالم دنیا مهجور از لمعات نور یار زمانه کلستان کربلا از لالهای خون دل
داغدار از شهیدان بلا از زمین از نعش کشتگان مملو از لالی در صحرا شد اسند غا انکه سلطان عاشقان
دست رد بر سینه این کینه بندگان استان نکذاشته بجنگ مخالفان رخصت فرما بچون قدرت کردگار
از جگر گوشه بزرگوار این سخن استماع نمود از چشمه چشمان بگل عارض گلاب و ستاره بی شمار بر افتاب عارض
رخسار فرو ریخت فرمود ای شیر بچه یزدان در این بادیه مرا فراق یاران بس و بغیر از تو هم نفسی بجا نمانده
مقام دوری نیست اما کاروان عشق روی بشهرستان حسن آورده باید بیابان جرس راه کوی یار سپرده
و با تیغ و سنان رقیبان دلدار در قربانگاه شهادت سربازی داده وداع پردگیان حرم محترم کرده روی بوادی
ستم نما پس علی اکبر را بدست مبارک اسلحه رزم پوشانید بیت زره می نمود آنجناب ؛ چه ابر تنک افتاب ؛ کله خود بر فرق او جا داد ؛ چو بسم الله اندر سر و بنما ؛ از ان خود اثر شدم در شگفت ؛ که بنجی زبان ماهش گرفت ؛ نزا سپر در پی افکند در رزم گاه ؛ که بگرفت اسلام از دو پناه ؛ چه بر بست شمشیر زهر ابدار ؛ نهنگی جدا شد ز دریا کنار ؛ پس از ان شیر بیشه ولایت پدر وار با دل بیقرار ان یاید بوسید و سپرد و حرمش
خدا را باز دید کرد بعد از ان وداع کردن حرم محترم نالهای الفراق الفراق استماع نموده سلیمان وار بر پشت ابرش
باد رفتار سوار مانند حیدر کرار دست بر ذوالفقار کرده بران گروه اشرار دو اورده شاه عالم بعقد ار انکا
بحسرت در قفای ان فرزند دلبند خود میفرمود و اهل حرم را تسلی میداد و چنین میفرمود

ذکر شهادت نوگل بستان جناب سید الشهدا علیه السلام حضرت علی اکبر

ای همه محزون داغ کشتگان ‌ ‌ ‌ باز می بینم لبوی آسمان ‌ ‌ ‌ قدسیان را آتشی اندر جان ‌ ‌ ‌ ناله در کاخ عرش اکبر است
هاتفی گوید محرم آمده ‌ ‌ ‌ ما نوای بار غم خم آمده ‌ ‌ ‌ گر محرم نیست ماه نو چرا ‌ ‌ ‌ شد هلال اول ماه شهر عزا
باز من کردم خطا الله قلم ‌ ‌ ‌ صید خواهد کشت آهوی حرم ‌ ‌ ‌ باکه عاشورا ز تا شر بلا ‌ ‌ ‌ عید قربان کشته اند کربلا
از برای خالق عرش مجید ‌ ‌ ‌ می کند قربانی شاه شهید ‌ ‌ ‌ گوش دارا همسر جان فروش ‌ ‌ ‌ شمه از یوسف بازار هوش
کرنی قربانی کوی وفا ‌ ‌ ‌ کشته باز بینب شهید کربلا ‌ ‌ ‌ روی بنواهو خوش منظرم ‌ ‌ ‌ صید تیر کینه یعنی اکبرم
کر بوده هنگام عید آمده ‌ ‌ ‌ قتل اسماعیل قربان آمده ‌ ‌ ‌ در بغل چون جا شه بنشین بکش ‌ ‌ ‌ شاه بر گیسوی مشکینش بکش
حلقه‌ها کاکلش را باز کن ‌ ‌ ‌ جوشنش را حلقه بر تن ساز کن ‌ ‌ ‌ اشک خونین بر رخش بنمای باز ‌ ‌ ‌ جامه‌هایش را همه گلرنگ ساز
ای ندیدی جان ببینایش بده ‌ ‌ ‌ از سرشک دیدگان آبش بده ‌ ‌ ‌ از لب او رنزه قندیستان کن ‌ ‌ ‌ جاده شه بنشین اندر دهان
بر گل رخسار اش هر ثواب ‌ ‌ ‌ اشک خونین مرا بنما گلاب ‌ ‌ ‌ سر بر چشمه شر زد دوده کن ‌ ‌ ‌ آهو زار و بقربانگاه کن

تا شود زیبانی کوی نیاز
زینب خونین جگر زین گفتگو
زین سخن آن خسرو اقلیم‌ها
حلقه‌هائی موی آن مشکینه موی
کشته از هر حلقه او در نظر
حلقه‌هائی آن کمند عنبرین
عکس آئینه دل آمده
نی بود ابلق که او بر سر زده
چون کمانش را ابا رم در بنان
هر کجا رو او ره از بلک نظر
با شکوه حیدری از هر کنار
بهر قربان کشتن کوی وفا
شوق جان دادن ز لا بی اختیار
در جوابش گفت شاه تشنه لب
مژده بر من ز جانان آمده
با بیان شمشیر ظلم کوفیان
گوش کن ای کشته سید ابرار عشق
در وفای دوستان اهل جهان
عشق از اول سرکش و خونین بود
هر که را اسرار حق آموختند
گو بزن آن کافر بیا از زخم
چون ترا فیض شهادت شد نصیب
از زبان از قالب تن مرغ جان
حوریان هر چند گویند بیا
صد هزار آجو بهار سلسبیل

رخصت حضرت شبیه پیغمبر علی اکبر فرمایش امام را بجا آوردن

گرد رو بر آهو مشکینه مو
کشته از فیض شهادت شادمان
شد زمین بر پیکران مارده
آفتاب عرش اکبر جلوه گر
گردن شیر از اجل اللیر
سوی پر ستار از خدا این آمده
نعره جبریل آن بر سر زده
قامت شیر افکنان گرد کمان
از دل فولاد می آرد کند
کشت زو فرزند آن ایشان
گردند بر حضرت شاه کربلا

با دل پر آه و واه آتشین
جامه اش از خون دل گلرنگ شد
وچه جوشن حلقه تو چشید
نی هی باشد زدی گیسوی او
جلوه گر بحو چهار آئینه ام
تو گوهر مام آن خورشید دین
تیغ او بر تارک شیر آن زمان
از حدیث کشتن تا پیر ارم گفتگو
پای تا سر شیر شاه انبیا
در وداع اهل بیت خونین جگر
گفت ای خاک در تاج سرم

جواب دادن سید الشهداء علی اکبر را

کی خجسته اختر ما عرب
عید قربان شهیدان آمده
کشته کردی درد یار کشتگان
با تو گویم رمزی از غوغای عشق
بر نباید این جفا آهی زد
تا گریزد هر که بیرونی بود
هر کرا دندان دادند خندند
از شراب تشنگی سوختم
برد در سلطان کشتگان
بال بکشا سوی آشیانه
گوش بر اشاه مکن آید ندا
گر بیت سالار نه از هر سو

تو مراد دمنک جبر
پیک فیض حضرت پیر
پهلوت از خنجر ای خونین
از کمان کینه در کوی وفا
طفل طاقت ندارد از الم
از غم پیکان تیر جانشکار
گر ترا لب تشنگی سازد اسیر
تشنه لب تا کی بکوبت سر کنم
قابل درگاه ربانی شدی
چون شود گلزار خلد جلوه گر
از خیالاتی که دام او بلا
طایر اندیس بام عرش

تا نیابد در حریم بی نیاز
گفت با اکبر چه شاه دین
پای تا سر غرق بحر خون شد
آمد از اعجاز داود آفرین
بر کمندی باشد او را موبمو
گوهر نو چیدار گنجینه اش
قبر بر تارک عرش برین
آمد از ابروش خون در بر
تیر ماند در مژگان او
غرق برگ جنگ چون شد
ریخت خوناب لش از چشم
طوف درگاه تو چ اکبرم
میکشد بحو گیسو کاندا
تو شبیه حضرت پیغمبر
دیدنش اول براه اکبر است
چاک کرد چون دل خونین من
چون دلت شد چاک از تیر بلا
رو ببالی از دم تیغ و سم
از عشقش النسا تا سکار
قاتلت با حصین ابن نمیر
تیغ برکش تا گلوی تو گم
در دیار دوست تو باشد
داخل جنت مشو بکشا پر
عکس رویان بستان خدا
بال کر سازند بر راه تو فرش

چشم خواهش را با لشان مدو
دو جهان را کن بخلوتگاه راز
با دل صد چاک و چشم خون فشان
دین بسوی باغ جنت رو مکن
اکبر از گفتار شاه کم سپاه
زانکه قدش نخل طور کوی بود
بس بدید ابن سعد بد گهر
شعله خود نمائی می کند
بنگرید این آتش رخسار کیست
این شبیه حضرت پیغمبر است
زین سخن آن کافر برگشته دین
برق تیغش هر کجا آرد گذر

سو بخلد و کوثر و طوبی مکن
عرض کن با سوز دل با بی‌نیاز
چون گرفتی از خدا خط امان

تا عزیز مصر ربانی شوی
تا ز جرم امتان مصطفی
از زمان همراه شو با جبرئیل

رفتن حضرت علی اکبر بسوی میدان

شاه کشته کرد رو بر قتلگاه
پا تا سر غرق بحر نور بود
آتشی بر پشت باد جلوه کرد
فاش دعوی خدائی میکند
در صف رزم این آتش چیست
در لوایش خورشید شد ...
کند ناپاک لشکر ز دو کین
خرمن هستی [illegible]

از رخ آن آفتاب بی عدیل
بسکه می بارید نور از رخش آن
گفت از کین با سپاه کوفیان
فتنه دجال اکا هست این
کافری گفتش کز آن کافر نژاد
اکبر شاه شهید است این
تیر باران کین کنید از هر کنار
کوفیان بر تیرها افراختند

وارهی از جسم و روحانی شوی
بکند از لطف در روز جزا
ثبت کن در دفتر رب جلیل
هر گلی در عیش بینی بو مکن
فلک شد از مستان خلیل
صف میدان ز پیش کوی طور
در صف میدان مراد چشم جان
دعوی انی انا الله است این
آتشت زین شعله در خرمن فتاد
آفتاب برج ایمان است این
زانکه در این شعله گرد شعله باد
سوی اکبر مرکب کین تاختند

گفتگو نمودن جناب علی اکبر با ابن سعد شقی علیه اللعنة والعذاب گوید

گفت پور حضرت شاه شهید
تو بتاریکی علی را دیده
چشمت از تاریکی ار یابد ضیا
ابروم تیغ دو پیکر آمده
ابلهم را سایه پر همای
گر بخون ریزی کشم تیغ از غلاف
فاش بر سازم سخن نا سراید
از نبی چون بگذری هستم ولی
هر که بر ما تیغ راند از جفا
گرم کرد از باد غیرت سر
برق تیغش هر طرف بگشود دست
شاه باز کوفه شد آخر مقام

از پی جنت [illegible]
زان سبب [illegible]
پا تا سر بینم نور خدا
ذوالفقار دست حیدر آمده
هست ظل لطف شاه اولیا
دیو خون ریز بند سیمرغ قاف
من نهال هستیم که از انوار خود
گر علی جوئی ببین در این علی
دست پر خون شان از خون زد خدا
بر کشید از خشم تیغ حیدری
لشکر کفار را در هم شکست
کوفیان خون شان روان تا شهر شام

تو لیستی زاغ دو رخ شاه
عین علی را بنور مهر انور
دیده باید که باشد شه شناس
گیسوم چون گیسوان مصطفی
موی زار در ظل او گیرد قرار
مرغ بزم پر زند اندر کنار
تا پیمبر بوده منهم بوده ام
حیدر کرارم اندر کارزار
گفت این و نور ذات دادگر
نخل کوه طور شد آتش فشان
هفت نوبت حمله ور شد هم چو باد
لشکر سر شد کوی سم مرکبش

سخت بیچاره مرکب را تاختی
آفتاب برج عرش اکبرم
مظهر پیغمبر در این نبا
هست فرزند شیر مردان خدا
کرد داود آرا تیغ کارزار
در دل افلاک ساز آشیان
آفرینش را بپا پیموده ام
هست دست دیو کرد کار
سر زدش الله اکبر بر جگر
در گرفت آن شعله اندر کافران
شش جهت را لرزه بر تن او فتاد
خشک شد از تشنگی نوشین لبش

بار دیگر آن شبیه مصطفی　　راند مرکب سوی شاه کربلا
چون بقرب شاه جان بازان رسید　　چشم خود بر یار کرد و جا بدید
مو بمو پیوند دیدش با خدا　　سجده بردش از ره مهر و صفا
جبهه خود مظهر دین مبین　　دید چون رخسار آن نور مبین
دید رفتاری وحدت زد دست　　همچو چشم خویشتن کردید مست
جعد او کشته شبه چون مشک ناب　　بسکه کردیده است این را آفتاب
دید اندر تن که خوش سر به بر　　شاهد کوی بلا را جلوه گر
کشته یاقوت لب او قوت او　　گوهر تاکی شد لب یاقوت او
آب این یاقوت قوت جان بود　　نی غلط لعل لب جانان بود
تشنه کامش دید از آب بلا　　آب را هم دید بود مبتلا
تشنه می نالد که کو آب کو　　آب میناید که کو آن آبجو
جذب ابیت این عطش بر جان ما　　تا از آن او وا و هم زان ما
شاه ملک جان سلیمان بلا　　خاتمی بودش در انگشت صفا
وه چه انگشتر درخشان آنچنان　　یا برون از بحر وحدت گوهری
باد در انگشت خدای ذوالجلال　　افتاده در جا اندر هلال
هست دارا از سلیمان از او　　هر دو عالم مانده‌اش زیر نگین
آنکه در عالم نمی گنجد ز نور　　اندر این خاتم همی دارد ظهور
آفرینش بیضه در مشت او　　نور الله تا بدان انگشت او
بیش از این خاتم نشد کام هم　　پیش کر کویم حسین اللهم
الغرض شاهنشه ملک بلا　　در دهان اکبر شیرین لقا
بهر دفع تشنه کامی های آن　　خاتم خود را نهادش در دهان
حضرت اکبر چه آن خاتم مکید　　آنچنان گفت و نوای دید دید
شاه دین فرمودش از روی صفا　　کی بکار از زم شبه مرتضی
در شجاعت شیر رب با شکان　　در مروت خویش کردانید کسی
باز گو ای یار غمها اکبر شاه　　ای سپه بشکن بجودت باسیا
باز گو ای یار عرش خویش　　تا چه دیدی این ز ما از کرد کار
اکبر خونین جگر از گفت شاه　　عرض کرد و گفت یا شاه پناه
من چه دیدم هر چه دیدم زان نوئی　　با خداوندت نمی بینم دوئی
هم خدا هم مصطفی هم حیدر　　خوش پرستار از نور رخ رهبر
جان نثار آمد عمدت وفا　　جان نیم از شوق در تاب ندا

عزیمت فرقه علی اکبر دیگر دفعه تا آن شهادت آنحضرت

گفت این بار دیگر همچون شبیر　　کشت برق خرمن دو زخ دلان
کرد رو بر فلک که بیجو دلبر　　بهر خونریزی چرا او بازو کشاد
تیغ او در شبه ذوالفقار جانستان　　در شجاعت نور پاک حیدر است
ولوله در عالم امکان فتاد　　پای تا سر نور ذات داور است
در مروت حضرت پیغمبر اوست　　می کند کار خدائی از خدا
شاه بار عرش قدرت اکبر است　　عرض اکبر کبریا خانه دش
قدرتش نادر بود بر ماسوی　　غوطه زد در لجه بحر بلا
مینوا گفتن خدا اکبرش　　شاه معشوقان نقاب از رخ گشود
الغرض چون اکبر آن نور خدا　　از خدنگ چشم مستش کشته شد
گوشه ابروی نازش نمود　　رد بر صد چاک وا زلف نظر
از دم تیغش بخون آغشته شد　　تا شد آئینه رخسار آن
خنجر مژگان شد آمد کارگر　　باد عشقش زجان زنگار برد
بر میان حربگه از جسم جان　　سینه کان گشت از تیر بلا
مرکب موقش بسوی یار برد　　گشت قربان در سر کوی نیاز
داد جان در راه جانان از وفا　　شد سر قربانیان پاک باز

بس بود سرباز دل پر غمی　　نیست ما قصه ترید که یاه کی

ذکر شهادت حضرت یا پسر حضرت عباس گوید

علم داران سپاه عاشقان و لوا کشان لشکر جان بازان صف شکان عساکر کارزار همراه فکان عین نه

ودلاور نهنگ صف‌نا دریای شهادت و پلنگ طبعان جبال ارادت و سقایان تشنه‌کامان بلای
دستان شمشیر ستم جفا چنین روایت کرده‌اند که چون زور بازوی حیدر کرار خسرو پردلان عرصهٔ میدان
کارزار از حضرت عباس مهر شیر شکار بیت آنکه همچون علی به پیکر خصم، برق تیغ دو پیکر اندازد، پیکر خصم از سقا
از فلک باشد، برازو برابر اندازد، که دامن وصل شاه معشوقان رسا ست و وقت دست شستن غا
باوفاست پایهٔ همت را بلند دید آهی از دل برکشید گوهر اشک را از الماس مژه سفت رو بر آستان شاه شهید
نهاد و از دل غمدیده گفت بیت کربلا پر بلا جان نه عجب ار نثار، من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود،
عرض کرد ای زبدهٔ عالم کون و مکان ای مرکز دایرهٔ امکان نوشاه جواهر ناسوتی و خورشید مظاهر لاهوتی
بیت ای وجود جمله لب بر از خدا، آنکه هستی مرتضی و مصطفی، دلی دارم صد چاک و دیدهٔ غمناک مشک
پر اشک بدوش دارم مصرع داده عشق تو بمن منصب سقایی را، صدای تشنگان سراپردهٔ عصمت کام ساخت
وجلوهٔ شاهد معشوقان از ساغر بلا جرعه‌ام کرد بیت وقت است که سر در قدمش اندازم، دامنش که مرو
جان وسر همرهش بازم، امروز نوعد حضرت شیر خداست درین دیار پر بلا چو شمع حرم کبریا آیینهٔ ذات نما
باطن مصطفی مظهر مرتضی خامس آل عبا حضرت سید الشهدا ع عباس را دید و حکایت جانسوز
او را شنید یافت که ساقی حلقهٔ بزم میکشان شهادت را از صهبای وصال شاهد عیش سرمست ساختن
سلطان عشق با لشکر بلا بکشور وجودش علم افراخته بیت کشته محو یار در قربان کهش، ششتر دست از
جان شیرین در رهش، لعل معجز ساز از هم باز کرد، از در رحمت سخن آغاز کرد، گفت ای شاهنشه سپهر شاه
وای شیر اوژن پلنگ افکن وای لواکش سپاه تشنه لبان مرغ جانت را شاهد وصال جلوهٔ انوار
دوست صید کرده و پای دست را حلقه‌های کمند سلسلهٔ موی دلبر بیمثال در بند کشید از تشنه کامی
عشق هوای چشمهٔ وصال داری منعت از ساغر فیض شهادت نمیکنم چون عزم میدان بلا داری بیا تا خلعت
شهادت بر قامت رعنایت پوشم حضرت عباس از شوق کشته شدن در کوی دوست خود را در قدم دارا
اقلیم بلا انداخت و سر را گوی میدان وفایش ساخت و شاه شهیدان بدست رحمت اسلحه بالای عباس
پوشید و او را اذن میدان فرمود پس از مرخص شدن وداع سراپردهٔ عصمت کرده بهوای آب فرات مشک خالی
از سکینه تشنه لب گرفت و پا در رکاب شهادت نهاد شاه شیر افکن خیبر شکن در دریای جلال قوت بازوی
ولی ذو الجلال چون آفتاب از مشرق میدان بنوعی که هرکه او را دید یقین کرد که علی اعلی است و هرکه زور بازو
مشاهده نمود دانست که زور بازوی شیر خداست بیت شیر را بچه همی ماند براو، کی شود روبر شیران
روبرو، چون شرمسار از بادهٔ دیدار دوست بود جان را فدا و سر را خاک بلا انتها چنین کی بکد

بنازش

بازشد آئینهٔ دل منجلی — جلوه گر شد نور عباس علی

ذکر شهادت حضرت عباس گوید

نخل کوی طور زد زیبا جلال — مظهر شیر خدای لایزال
قوت بازوی دست کردگار — حیدر کرار روز کارزار

از شنیدم درد یار کربلا — نوح غم چون بحر طوفان بلا
زان بلا بهر امام مشرقین — شیر میدانش علمدار حسین

بهر جان یاری میدان بلا — خواست با رنگ جنگ بود مرتضی
از زره پوشید بر تن پیرهن — تا که سازد قامتش گردون کفن

دید چون گردون زره بر پیکرش — گشت از جا حلقه پر گوهر در یمن
خود رومی نیز بر فرق خود نهاد — لرزه بر شیران دو بیشه تن فتاد

شد عیان چون بست تیغ زرفشان — انا ابن اهل الولا در میان
برگرفت آن شاه چون شیران مست — نیزه چون شاخهٔ طوبی به دست

قرص خورشیدش بشد نخل سمند — حلقهٔ گیسوی حور شد کمند
گشت همچون شیر سرگرم شکار — در یم میدان نهنگ کامدار

همچو پیل مست آن شیر ژیان — سر زدش الله اکبر بر زبان
از صدای نعرهٔ آن پاکزاد — لرزه بر اعضای ذرات اوفتاد

در میان حربگاه اهل کین — تکیه بر زین کرد آن خورشید دین
بانگ زد بر آن سپاه پرجفا — گفت با کافر دلان بی حیا

رجز خواندن حضرت عباس با ابر کرم خدا تا بشناس و آمدن شمر ملعون در بر ابن عباس

هر که خواهد شیر بیند در شکار — گو کند در بیشهٔ شیران گذار
پنجهٔ من پنجهٔ شیر خداست — بازوی من بازوی خیبرگشاست

نام تیغ خون فشانم ذوالفقار — جانستان کار او در کارزار
ابلق خود هم پر روح الامین — زیر ظلش قبهٔ عرش برین

بر تن من ساخت داود فلک — جوشنی از حلقهٔ چشم ملک
هفت گردون قبضهٔ در مشت من — شش جهت انگشتر انگشت من

در کف من جنبش مار سنان — گنج دین مصطفی را پاسبان
از کمندم گردن گردون به بند — بازوی گردون گشایم در کمند

خسرو اقلیم سرمستان منم — میر میدان زبردستان منم
برق تیغم چون شود آتش فشان — سوزد از یک شعله ذرات جهان

نام من عباس شیرافکن بود — شیر در میدان شکار من بود
کوفیان دیدند تا که آشکار — حیدر کرار را با ذوالفقار

جملگی را رفت از دل صبر و تاب — زهرهٔ شان از بیم تیغش گشت آب
شمر کافر از صدای شاه دین — راند مرکب سوی میدان از کین

ملک کفر از کفر او معمور شد — جرم ظلمت سد راه نور شد
باز زد پر ز ناز آغاز کرد — در لبش از حیله بازی ساز کرد

گفت ای خورشید برج مرتضی — ای وجود مظهر شیر خدا
ای تو خورشید زمین آسمان — پادشاهان غلام آستان

کوفی شامی در این دشت بلا — صد هزار اند هر سو بهر زما
جمله با من بیعت از جان شوم — بر خط فرمان تو گردن نهیم

زانکه دارد مادرت بر ما نسب — بر تو زیبد حکم رانی عرب
چشم در پوشان ز یاری حسین — تن بهل یک دم به خواری حسین

حضرت عباس میر کارزار — از کلام شمر شد بی اختیار
گفت با کافر چه نحسی کاشقی — بید و خود را از کفر افراشتی

تا کجا او تو کجا ای بی حیا — تو سراپا نار و من نور خدا
ناریان در نارها با ظالمند — نوریان با من نوریان راجعند

گفت این و دست بر شمشیر کرد — آتشی بر جان چرخ پیر کرد
هر چند آن خیبر و خیبرگشا — دست زد بر تیغ چون شیر خدا

آگه خبر شمر علیه اللعنه از هیبت نهنگ دریای حضرت عباس

از کف آن بدر دریای جلال — جلوه گر گردید نور ذوالجلال

ز هیبتش خون آبی بار ستیز | شمر را شد گرم بازار گریز | ذوالفقارش شد آتش‌فشان | در گرفت آن برق در آن کافران

کشت بس از ظالمان در کارزار | آتش طور تجلی آشکار | شیر حق شد همچو شیر پیشه کو | شد ز نقش کربلا دریای خون

در میان حربگه چون شیر مست | این سخن را گفت لشکر شکست | یا علیا یا علیا یا علی | از تو شد آئینه حق منجلی

کو آمد بس سدّ راهش که شد | هر که دیدش مظهر لا شئی شد | هر که از آن سپاه پر جفا | کرد خالی جو به دشت کربلا

رفتن حضرت عباس بسر آب فرات و حکایات آن چنین گوید

از غم لب تشنگان بی صبر و تاب | شد روان کوه آهن بهر آب | با گلوی خشک آن انوار ذات | راند مرکب جانب شط فرات

رفت تا بر آب دست پر کند | قطره بر دهد گلوئی تر کند | یادش آمد چشمه پیکان عشق | موجهای بحر بی پایان عشق

تیرباران بلا را یاد کرد | خویش را از فیض کشتن شاد کرد | گفت آب فرات بی وفا | کی ز تو سیراب گردد کام ما

تشنه عشق از دو دریا بس نیست | آب و غیر از دم شمشیر نیست | آب ما از بهر توحید خداست | قطره آن آب دریای بلاست

در محیط عشق غواصی نکو | غوطه در خون شو و خاصان او است | سلسبیل و کوثرم ناید بکار | خنجر اینجا با خدنگ جان شکار

تشنه لب بخشید آب حیات | دست شست از جان از آب فرات | یاد کرد از چشم گریان حسین | تشنه کامیهای اطفال حسین

داشت مشکی آنکه گردون خیم | پوستش از جلد آهوی حرم

بیرون آوردن مشک از آب فرات و بدوش انداختن

چشمه چشمش ز خون بموج و جوش | ساختش پر آب افکندش بدوش | بار دیگر جوش زد دریای عشق | خون‌فشان شد ابر خون پالای عشق

اژدر نقش شد آتش‌فشان | تا رساند آب بر لب تشنگان | لشکر کفار از هر گوشه باز | راه بستندش بشیر جانگداز

خیمه زد در کربلا ابر بلا | قطره او جمله پیکان بلا | آسمان امتحان عشق او | تیرباران کرد او را مو بمو

از قضا تیری بمشک شاه خورد

ریختن آب فرات از مشک و شهید شدن حضرت عباس

شاه خوناب از دل پر تاب خورد

ریختش چون آب از تیر بلا | در غضب شد مظهر شیر خدا | خون‌فشان شد تیغ شیر چون ذوالفقار | کشته شد از بس نقش شش هزار

لشکر کفار را در هم شکست | کفر از ظلمت رخ بپوشش ببست | بس کی آرد بجنگ پیل تاب | شب نهان کرد بچهره روی آفتاب

الغرض آن خسرو ملک بلا | غوطه زد چون در یم بحر بلا | هاتف عشقش ندا در گوش داد | گفت ای فرخ رخ فرخنده زاد

گوی نو آمد ز خم چوگان عشق | دست زن بر دامن سلطان عشق | مظهر لطف ازل عشق است عشق | مطلع صبح امل عشق است عشق

ذره را مهر درّ لالا میکند | قطره را اصل بدّ دریا میکند | صاحب بنیاد درمان دردی بگیر | جا بر افشان دامن جانان بگیر

زین ندا آن خسرو خونین کفن | دست شست از مهر جان خویشتن | کشته از این مژده شد بی اختیار | او فتادش دست دل بی خود ز کار

چون سپاه کوفیان پر جفا | یافتندش دست از خود بر بلا | تیرباران شد بر او خود تن زدن | لال کردم چون بگویم بیش از این

از ره شمشیر ظلم آن سپاه | هر دو دستش شد جدا در قتلگاه | در سر کوی وفا قربان شد او | دستگیرش دامن جانان شد او

پس عنان سر بانه دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مجلس در ذکر شهادت قاسم ابن حسن گوید

مشاهد

مشاطه‌گان شاهد بزم غزا و بزم آرایان حجله ماتم سرا بدین گونه عروس مصیبت را آرایش نموده و در نمایش
سپهر مجنی لیبد و آب کافور صورت حجله نشین پرده نور را منور و بخون دل درد سخن را گلگون و از سوی
بخت اهل حرم دیده ماتم را چنین سرمه افشا نموده اند بیت زخون کشتگان با ناله و آه * نمودش غازه بر
رخسار گمراه * در آتش زاه دل از دست شیون * سپند خال او را داد مسکن * نیل غزا بر ویش کشید و سرمه
اندوه برای نرگس بیمارش خرید بیت کشیدش سرمه ماتم بر ابرو * سپهر نمودش از غم چشم جادو * شیشه از زده
چون خاطر غم زدگان شکست و پای مژگانش را از دیده خون پا مالی بیت چه شمع ماتمش سر تا قدم
سوخت * بهر مویش هزاران مو بر افروخت * دلهای دلدادگان شاهد کوی شهادت در طره مشکین
پریشان و مجروح نمود و بار شادیش را بر تخت کرسی منبر عزا چون ذاکر کشتگان کربلا گشود بیت زرخسار شانه
در زلف مشکین * دل دلدادگان را کرد خونین * بساط ماتمی ساز و به بنگوش سخن آغاز که چون حضرت
قاسم نور دیده ولی ذوالمنن سرو سپهر بوستان حجت حق امام حسن ع اختر برج نکوئی آفتاب آسمان زیبا
روئی آنکه بیغش چه ابرو جانان هست * در روز بزم خون افشان چون دید که عروس حجله بلای قتل
دلدادگان با غم مبتلا تیغ ابرو و نیر خنجر مژگان را خون ریز ساخته بلا رفتن نگاهش خیمه به صحرای کربلا کشید
و صبا از چین طره مشکینش بگلشن کوی شهادت وزید جانهای مشتاقان حیران آئینه رویش
دلهای گرفتاران پای بند سلسله مویش عنبر وصال را بیازار محبت بر نقد جان فروشد مشتری
خواهد که جان در راه وصالش کوشد بیت هم جان خواهد ز عشاق مشتاق * ندارد سنگ کوچک
در ترازو * و حضرت قاسم در قربانگاه عشقش خود را شهید تیغ بلا دید بی گرفتاری حلقهای مویش
گردن جان کشید در بستر آرزو خفت و از ذوق گرفتار دام بلایش گفت بیت تا حلقهای زلفش حلقه
گراست روزی * ما از برون حلقه * گردن دراز کرده * ناگاه از لشکر کوفیان کافر کیش کافری بی تشویش
بانگ زد که ای سر بازان کوی بلا و ای هواداران شاه کربلا بیت وقت جان بازیست در میدان اکبر
کو حریفی تا که آید بعد از این * قاسم از آواز آن برگشته بخت * خواست عذر از عروس نیک بخت * روی به
آستان قرب کشور جانها نهاد و درگاه عرش نشان حضرت سید الشهدا را بوسه داد و گفت بیت
ای ریخته در کویت * چون ریگ بیابانها * دلها بسر دلها * جانها بسر جانها * ای دلت آئینه انوار
ای وجودت ذات یزدان را صفات * توئیکه چشم ملک فرش آستانه تو است * توئیکه خانه توحید دست
خانه تو است * توئی ولی الله توئی قدرت الله توئی عین الله توئی نقطه باء بسم الله توئی که کل آیه
بدست مرحمت سرشتی و قیمت هم سری آدم را بر پیشانی خوانوشتی بیت فکنده ذوق حور دیم دلت

شکر که توئی خدا و توئی مصطفی توئی حیدر، یا جد الله سرخطی از ولی ذو المنن یا بم امام حسن دارم که از رون
سرتاپای تو کذارم و جان خود را فدای تو سازم و از خون خویش در حجلهٔ نوعروس کوی شهادت حنا
بندم و سرخطی که بتعویذ بازوی شما کرده بود از بازوی مردانه عروس کشید من عم تاجدار او ردو
شاه شهیدان بدیدهٔ گریان چون خط مبارک حضرت امام حسن را دید گرفت و بر دیده مالید و گفت ای نوگل
بستان امام حسن ای نور دیده و ای آرام دل غمدیده من امروز روز امتحان جان بازان کوی وفا است
و وعدهٔ پدرت امام حسن ای نور دیده در این دیار بلا و وادی کربلا است و بادهٔ مهنای وصال شاه معشوقان
و ساغر حضرت شیر خدا است بیک باب تو شاه جیش سرمستان چشم دارد براه جان بازان چون وصال
دسیم و نوعروس کوی شهادت نقاب از رخ کشید مصرع برد که حضرت شیر خداست تا ربوده چون حضرت
قاسم از عم تاجدار رخصت حاصل نمود بار دیگر ابرزم لشکر اعدا کشود و از جمال خود مبدا رشک
خورشید آسمان نمود و با عروس شمشیر شاهد و مرکب هما آغوش و با کشتگان کوی جانانه هم دوش گردید

ایها المحبون فی الشهر العزا   گوش دارید اندر این ماتم سرا

ذکر شهادت حضرت قاسم

باز کلکم کلک ماتم ساز شد   آمد دگر کلک آتش بار شد
سینه ام گردید دفتر غم   می کند ماتم در این ماتم سرا

باز تار ناله ام کردید ساز   شیوهٔ بربط دل گرفته خانه
این فغان ناله ام دانه   فاش گویم تا ابد اهل کنشت

گفت دی خونین دلی در مثنوی   طرفه رمزی از قصهٔ غم برد
گر شهیدان سر کوی بلا   نوبت قاسم چه شد در کربلا

شاه ملک جاه حسین تشنه لب   کرد در دم مادر قاسم طلب
گفت قاسم را شده وقت وفا   با بدش جا داد در کوی بلا

بلبلان نخل گلستان حسن   نوگلی دارد امانت نزد من
بسته بهرش حجلهٔ دیوان جان   فاطمه را عقد اندر آسمان

رو تو از زینب تمنا ساز کن   حوریان خلد را آواز کن
از برای کشتگان کربلا   دعوتی بر پا نما اندر عزا

رفتن مادر قاسم نزد زینب و ماتم امام را بیان نمودن و هفته عروسی دیدن

مادر قاسم بحکم شاه دین   کرد رو بر زینب زار حزین
گفت با او جمله شرح حال را   بر شکفت از مرغ زرین بال را

زینب خونین دل از این داستان   کرد در دم قاصدی را روان
مژده بر زهرا بقصر خلد داد   در زبر و مریم از این غم کشاد

داد بس بلقیس را خون جگر   کرد از این مژده حور را خبر
برد دعوت از گلستان بهشت   دو خجسته از بهران حوری سرشت

زهره را داد ندا ز ماتم گری   چند بشنوان از فغان مشتری
با هزاران ساز ها غم قرین   آمدند از آسمانها بر زمین

ناله از غربال ماتم بخنند   طرح بزم دعوتش زاد بخشند
شد حریم دختر شاه عرب   بزم گاه حوریان نوش لب

خواند مجمر غم سوختند   شمعها از آه خود افروختند
صد هزاران شمع همچون شمع طور   گشت روشن زود دل قندیل نور

سایه شد دختر خیر البشر   آفتاب برج عصمت را بسر
مریم و زهرا و بلقیس اند فنا   جمع آوردند خیل حوریان

حضرت زهرا ابر گریم با فغان   گفت ای غمخوار عیسی زمان
ساز دعوت را ز شیون ساز کن   سوی خود مشاطه را آواز کن
زین سخن مشاطه بزم عزا   کرد رو بر آن عروس بی‌نوا
رشته‌ای از تار ماتم ساختش   بر رخ از رشته بند انداختش
موی بر زالعلیم دادش فرو   سد بمحنی سفید ابرو
دانه‌های گهر اشکرا ناز کرد   از دل پر خون رخش را غازه کرد
بر کشیدش چرخ نیلی ابر جفا   بر کمان ابروان نیل عزا
بر رخش بنهاد با افغان   دانه خالی ز خون کشتگان
دودهٔ بگرفته از آه عزا   کرد از آن سرمه چشمش سرمه‌سا
دست چون بر گیسوی کش ماتم رسید   شانه‌اش بهر پریشانی کشید
پس بر زلفش برد مقراض عزا   حلقهٔ زلفش بشد خلخال ما
قامتش را سرو غم بنقار کرد   لیمویش را ناخن غم نار کرد
گشت چون مشاطهٔ ماتم قرین   فارغ از آرایش آن نازنین

امر سید سجاد را بدعوت بقاسم پوشانیدن

زان طرف عباس بیمار از وفا   سوی قاسم رفت با شور و نوا
خلعت شادی بپوشیدش بتن   یعنی این خلعت بود باشد کفن
با سرشک دیدگانش تیمار کرد   جامه‌هایش را ز خون گلنار کرد
برتر از افغان این ماتم سرا   خفتش پیراهن شادی قبا
کاکلش را حلقه حلقه باز کرد   باد را بر سوی خود آواز کرد
گفت از این گیسوی عنبرین   نافه بر کن و ببر از مشک چین
کن کند بر قبله‌گاه کشتگان   پنبهٔ مشکی بنه بر زخمشان
رو سوی عباس کن چون ماه من   دست او را جای قاسم بوسه زن
ساز کن با ناله ساز ماتمی   بوسه زن بر حنجر اکبر همی
کودکی آنجا بخون غلطان بود   شیرخوارکه دانهٔ پیکان بود
شکر شیرین از این دعوت ببر   در دهان او بنه شیر شکر
کشتگان را لب بلب از قوت من   اندر این دعوت صلای عیش زن
ای صبا هر چند از خون دلان   زودتر بستند از شادی میان
جمله را کن افسر و سر کرده اند   جامه‌ها سرخ در بر کرده اند
بهر بزم عیش این ماتم سرا   بسته اند از خون بر کف خنا
از حنای کشتگان دلفکار   بهر قاسم طشت پر خون بیار
تا حنا بندد بکف این نوجوان   دست افشاند ز شادی در جهان
القرض چون حضرت زین العباد   رفت و بر قاسم نوید عیش داد
جان قاسم زین سخن بیتاب شد   جانب خورشید عالم تاب شد

رفتن قاسم بمجلس سید الشهداء ع

بر جناب خسرو دین بی‌نوا   عرض کرد از سوز دل با شاه ما
کین چه وقت عشرت و شادی بود   این چه وقت و بزم دامادی بود
اکبر و عباس اندر غرق خون   قاسم و شادی برنگ لعل گون
خاک بر فرق من این شادیم   مردن اولی‌تر از این دامادیم
سرور دین بی کفن اخوان من   تا شد این حکم از خدای ذوالمنن
غم مخور زین عیش آرام جان   مرده یکدم توام بر کشتگان
چون زبی آرامی آرامش نبود   بر پدر او نیز شادی گشت زود
فاطمه را سوی خود آواز کرد   خیمهٔ شرع نبی را ساز کرد
با دل پر آتش و چشم پر آب   بست عقد ماه با مهر آفتاب
هر دو را داد او بیک حجله جا   شد قرین ماه غم مهر عزا
اندر آن پرده با چشمان تر   گفت قاسم با عروس خون جگر
از نوای انوار ذات کبریا   شرم دارم در نهان رو نما
حجله گو باد و صد خون جگر   بستر باد دختر خیر البشر
برده آن حجله اندر چشم جان   سرخ بنمایند خون کشتگان
نوعروسی چون نواش خلوت نشین   بهر از آنجا بلکه خونجان آفرین
بعد قتل من ترا بر رو نما   روی خود بر رو نما از حجله‌ها

خون دل بر کف حنای قاسم است
سر بزیر افکنده کفشش با نجات
بشنو از نی چون حکایت میکند
از نوای داغ جدائی رو نماست
قاسمش گفتا که ای آرام جان
عشق میباید بدل کامل شود
در محشر بجان میپوید صف
چون نشانیهای خود داد از وفا
وقت هر باز در میدان کین نشست
قاسم از آواز او بر بست رخت
خواست آن دم جنگ آن خونین جگر
چرخ با خوشه چین خرمنم شد
هست در شمشیر من کار زار
پر زنم چون مرغ پرم از کمان
نور چشم شافع محشر منم

دعوت این با عزا و ماتم است
ای برج دلربائی آفتاب
از جدائیها شکایت میکند

در جوابش دختر شاه شهید
گوش ده بر نای این ماتم سرا
رهنمای خون این خونین جگر

مکالمات حضرت قاسم با عروس گوید

این جدا بوده رسم آسمان
نی که کامل دل از او خام شود
لیک بشنو تا نشانی گویمت
ناگهان از سوی میدان بلا

غم مخور از همدم ای نیکو خصال
در ازل کلک قضا با خون نوشت
سوی من با دیده غمناک بین
کافری فریاد بنمود از غضب

ذکر رفتن قاسم بجنگ سید الشهدا آمد و اذن جنگ خواست

خواهد داد از عروس تیره بخت
سوی میدان بلا بکشود پر
نو گل باغ حسن قاسم منم
جامه رویش نشان از خون نگار
در دل افلاک سازد آشیان
دشمنان را مظهر حیدر منم

آمد او از خیمه بیرون با فغان
بانگ زد بر اسپها پر جفا
در صف آن امیر صف شکن جنگ
باد چون بر ابلق آرد کمند
بین سنانم را به غاب کار زار
پردلی کو تا که ترک جان کند

از دل بریان خون دلها همی کشید
بند بند سوختن چون نی در نوا
از سر اشکم آمده با قوت تر
رونمای بیکسی در کربلاست
زهر هجران بهتر از شهد وصال
وصل ما و تو بگلزار بهشت
آستین طاقتم را چاک بین
کی هوا خواهان شاه تشنه لب
کو حریفی تا که آید بعد از آن
گر بدو بر خسرو اقلیم جان
گفت کو چشمی که بشناسد مرا
گرم جولان کرد خنگ خوش سیر
شهپر جبریل می کرد خبر
خورده از خون آب سر او ورد بار
بهر رزم رو سوی میدان کند

آمدن پسران ازرق شامی بمحاربه حضرت قاسم کشته شدن ایشان بر بازوی قاسم

زین حکایت تا نگردی شعور
یک بیک را کرد بر میدان روان
بعد از آن سگ بچگان کفر کیش
بود آن کافر بتیغ ابدار
بهر قتل قاسم ابتر گشته دون
بچه شیر حضرت شیر خدا
رفت تا ازرق ز خود پیچد زکین
خواستند احسنت از دل گروبیان
حضرت قاسم گل باغ حسن

ازرق شامی بر آشفت از غرور
تا کند گلزار قاسم را خزان
داشت آن کافر سگی همپشت خونریز
هر چهار همچو مردگان کار زار

دال آن بند دو تن از تن گسست
حضرت قاسم ز تیغ لعل فام
الهم از تیغش بدو زخم زخت بست
از دم شمشیر او گاه غضب

آمدن ازرق شامی بمیدان و بقاسم کشته شد گوید

دست بر تیغ همچون مرتضی زد
جلوه گر شد غیر خود نشستند دین
شر مکن گشتند یکسر شامیان
خواست یاری از شه خیبر شکن

گفت ای کافر به شمشیر منکر
بر خلاف رای شیطان رجیم
کوفی و شامی علم افراختند
از شرار تیغ او در کار زار

هر دو شامانند خود کفر کیش
هر دو تن را داد بر دوزخ مقام
پشت او چون شیشه عرش شکست
لرزه بر اندام شیران عرب
رانده کبرا سوی میدان اکبر
هست تیغم شبه تیغ دادگر
برق تیغش ساخت آن سنگ را دو نیم
جمله را کین بمیدان تاختند
دجله خون شد روان از هر کنار

کوفی و شامی ز تیغش در امان ... صنف صف بهم پیچید شد طومار شان
تاب شد از نور روی ماه او ... ساخت جان را بزل قربانگاه او
کرد نرد عشق با او باختی ... از نهیبش را فنای ساختی
بست از خون در بلای کربلا ... بر کفی خواند از دعوت حنا
سر مکن از کمان خود بزیر

ناله‌ها از جمله قرب وصال ... تو عروس حسن بهر خود نشان خال
در ره عشقش بجان بی اختیار ... بست از خون دست و پای خود نگار
بست از مهرش زجان بار سفر ... رفت سوی کشتگان زاد از سر
این بود شرط باز دل بیتاب شد ... سینه خالی از این حکایت شد
روز محشر دامن قاسم بگیر

ذکر شهادت طفل شیرخوار امام حسین علی اصغر

جرعه کشان مینای شهادت و لب تشنگان صحرای ارادت سینه چاکان میدان عاشقی و گلو بریدگان
اغوش صادقی و وارستگان قیود دهور و ستم کشان صبور غیور بدین گونه سیکان روایت از گلوی
حکایت در آورده اند که چون شهباز بلند پرواز اوج کونین و سیمرغ قاف وتوسین ابی عبدالله الحسین
آن سر آرای مسند ناسوتیه و همای معارج لاهوتیه زین المنابر والملکوتیه نقطه دایره جبروتیه
شهی که از لمعات دل منور او صد آفتاب تجلی کند ز منظر او بیبه بحر شرف عرض کرده عقل شریف
زر بنافت بیا زکیزه گی گوهر او زمانیکه سرگرم بازار جان بازی و قدم زن کوی بی نیازی بود باد بیا
در زراع و آخرت را و داع نموده روبقرب مولا داشت و تخم سعادت و محبت در زمین عشق بر افتاب حسن
دلدار میکاشت جلوه حسن معشوق در پیش نظر و مرآت شاهد جمال مدعا در برابر داشت آن تجلی
لمعات نور و گوینده انی انا الله وادی طور شمع افروز بزم حرم خواصه و خلاصه بنی ادم در میدان ابتلا
بود که ناله‌های حرم محترم را شنید بنوعی که عنان عزیمت شهادتش از کف رفته روبا بخیمه‌ها بر گردانید
فرمود که ای صاف نوشان محفل بلا در این صحرای پر جور و جفا دیگر چه نواست عاشقان را پایه همت
بلند و از سلسله موهومات دست ذکر کردن کمند است اگر گوهر از الماس مژه سفته کنید از هجر یار و اگر
مرغ دل بمنقل نار کباب نمائید بذوق دلدار است شما چرا چون درای کاروان ماتم گرم مویه و مانند
مور در آتش مصیبت پیچ و تاب دارید اهل حرم عرض کردند که ای همای اوج شهادت و ای شاهنشه تخت
سعادت در وقتیکه تو در میدان عشق و رضا جهت خدا را با شقیا تمام می کردی بیکسی و بی یاری خود
اظهار می ساختی دیدیم که درة التاج اکلیل شهریاری و شهریار ملک گامکاری لب خشک صغیره علی
اصغر بی شیر از مهد ناز ناله آغاز نموده خود را بروی خاک پرتاب و از چشم گوهر بار کره خاک را غرق دریا
کرد هر چند میخواهیم آن صغیر را بگهواره برگردانیم بیشتر میزد و ناله و زاری ما از آنست حضرت فرمود
آری آفتاب که تجلی کند ذرات بهوای او در پرده از او جلوه حسن معشوق که رسید از روح عاشق ناله آغاز
این شیر بچه ایجاد از آنست که در این وادی بیداد میخواهد پا گذارد و چون پا بسته قنداق ظاهر

ـست از سر تا بپای میدان عشق بر عمد آرد او را بیاورید همینکه علی اصغر را از آغوش پدر گذاشتند حضرت امام علی اصغر را بر دوش کشیده و از دیدن لبهای ماهرویش از مجمع البحرین دیدگان پروین باسمان دامن بارید که از سینا شیاطین حرمله ابن کاهل لعین تیری در کمان نهاد و از کمین آن پرکین شصت کشاد از فضای تیر گلوی علی اصغر آمد و از بازوی امام بگذر بدر رفت نفکند ناوک جان سوز او بحنجر اصغر که آن کشیده از کمر نشسته بد بکمینش نظم خورد از کمان چرخ بصد جرم زکین تیری چنانکه گفت زهی از کمان دریغ علی اصغر دیده را گشود نگاهی کرم بصورت پدر بزرگوار نمود و غنچه لب را بتبسم آخرین گشود و مرغ روحش ز آشیان بدن به پرواز و بطوبی وصل محبوب نشیمن کرد بیت چون شهید راه او از هر دو عالم سرخ روست خوش دلی باشد که او را کشته زین میدان برید

در شهادت علی اصغر طفل شیرخوار امام حسین

بار عزت آشتی زد بر دلم
گشت آتش خو آمد سر مرهم
از شنیدن حشر و ملک صفا
شهر یا بر قرب شهر کربلا

پادشاه کشور اقلیم جان
مظهر حق نور پاک لامکان
وقت آن آمد که در میدان کین
جان ببازد در ره جانان این

گفت با اهل حرم خویشتن
چون بمیدان رو نمایم بعد من
کس ننالد از دل پرخون خویش
هیچ کس از غم نسازد سینه ریش

شیونی نباید بگوش از قفا
زانکه من خود مایلم تن در جفا
گفت این و سوی میدان کرد رو
گلبن توحید بنمود بو

بانگ زد بر کوفیان بیحیا
گفت ای کافر دلان پرجفا
هیچ کس نباشد در این خیل سپاه
بگذرد از خون خویش در این قتلگاه

از بر این قوم بیزاری کند
بگذرد از جان مرا یاری کند
زین حکایت ناگهان بر گوش شاه
شیونی آمد ز خیمه سوی گاه

حضرت شاه شهیدان زین الم
راند مرکب باز بر سوی حرم
دید زینب جامه را بنموده چاک
می کشد از سینه آه دردناک

اهل بیتش جمله در آه و فغان
هر یکی دست عزا بر سر زنان
گفت یا زینب شهید کربلا
کی فروزان اختر برج حیا

از چه صبر از دل ناشاد رفت
پند من گویا تو را از یاد رفت
با دل پرخون و از چشمان تر
عرض کردش زینب خونین جگر

گفت ای انگشتر دین را نگین
ای غلام درگهت روح الامین
چون تو میدان علم آراستی
از ظلم سپاه یاری خواستی

با تو کس از مهر غمخواری نکرد
بر تو از این قوم کس یاری نکرد
ناگهان دیدم بصد افغان زار
لرزه بر گهواره اصغر فتاد

آنچنان بر خود ز او از تشنگی طپید
کرد و جانب بند قنداقش برید
رو بمیدان ناله پر درد کرد
تا که از گهواره خود را پرت کرد

گوییا بر یاری تو بهر جنگ
می شد او پهلو بپهلو بی درنگ
او ز گهواره چو بر خاک اوفتاد
بی مهابا رو سوی میدان نهاد

بر سر این خاک این طفل صغیر
رو بمیدان بود غلطان همچو تیر
بکفر و عباد با جان فکار
سوی میدان کرد رو بی اختیار

زین حکایت جوش زد دریای غم
ناله بر خواست از اهل حرم
نور چشم خورشید عرش کبریا
خواست اصغر را بچشم پر بکا

گرم دل شد ازین تیمار او
بوسه زد بر لعل شکر بار او
سیل خون از دیده پر خون کشاد
در دهان او زبان خود نهاد

دید آن طفل صغیر خون جگر
بسته سوی کشتگان بار سفر
میل دارد از سر کوی وفا
غرق خون گردد ز پیکان بلا

ارزو دارد بمیدان رو کند گل ز گلزار شهادت بو کند
خسرو دین بر رضا و میل او سوی میدان بلا بنهاد رو
بر سر خویشش که تا بسمل شود کام جانش در بلا حاصل شود

حکایت کردن یعقوب از
فراق پسرش یوسف و مشاهده نمودن شهید شدن طفل نازپرور حسین علی اصغر گوید

گوش کن ای سالک کوی وفا داستانی از شهید کربلا
یاد دارم نقلی از اسرار دل از زبان پیری از گفتار دل
کز غم یوسف بکنعان از فراق طاقت یعقوب بیدل گشت طاق
گوشه بیت الحزن شد منزلش گشت زندان گلشن مصر دلش
گرگ هجرانش ز آهن چنگ داشت پنجه از خون یوسف رنگ داشت
در گلستان غمش بی اختیار لاله اش بود زلیخای هزار
خون دل میخورد از غم دم بدم قامتش شد چون کمان از بار غم
دوستان از درد او آزرده بود خلق کنعان از بکای او زده بود

ندا دادن هاتف بحضرت یعقوب و داستان کربلا را بیان نمودن چنین گوید

هاتفی گفتش که ای پیر کهن ناله کم کن اندرین بیت الحزن
هر که از خود بگذرد در راه دوست مهر فرزندش کجا گنجد بپوست
چشم دل بگشا بسوی کربلا تا ببینی درد مرد بلا
کرده رو بر کربلای پر الم دیده انجا کشتها ثابت قدم
کلک قدرت در بلا بگشود دست داستان کربلا را نقش بست
دیده شد نام او را کربلا هر طرف بر پا بلا اندر بلا
خاک آن کو خاک ارباب ظلم مخزن اسرار سر لایزال
جلوه گاه شاهد بی رنگ عشق قتلگاه شاهد یکرنگ عشق
تا نهادی پا اندران کو بیحجاب خیمهٔ او گیسوی حورش طناب
پرده زان خیمه شاه حجیر خادم درگاه او روح الامین
مظهر آئینه حق روی او عرش اعظم فرش خاک کوی او
پرده دار پرده اقلیم جان حجت بن خداوند جهان
اندر آن خیمه چو شیر آمد مست امد و قنداقه طفلی بدست

آوردن سید الشهدا ع قنداقه علی اصغر بمیدان

لعل آن طفل از پی یکقطره آب خشک گشته همچو گل در آفتاب
چونکه او امد بمیدان بلا کرد روان مخزن سر خدا
باز شد درهای فیض آسمان امدند از آسمانها قدسیان
مو پریشان حوریان با عنبرین امدند از باغ فردوس برین
بر کف هر حور جامی پر ز آب جامشان چون ماه و آب از آفتاب
حضرت جبریل از راه نیاز برد بر خاک ره آن شه نماز
گفت کای آئینه انوار حق ای وجودت نقطه پرکار حق
این همه جامیکه بینی رنگ رنگ در کف این حوریان شوخ شنگ
هر آن باشد که دستی بر کنی کام این طفل از یکیشان ترکنی

امدن جبرئیل نزد سید الشهدا ع آب جهت علی اصغر اورد

در جوابش گفت سلطان بلا کی امین راز اسرار خدا
عاشقان را نیست حاجت امتحان امتحان عاشقان باشد بجان
عشقبازان را ازینجا اهنگ چیست آب شیرین جام رنگارنگ چیست
عشقها کانه ز رنگی بود عشق بود عاقبت ننگی بود
طالبان عشق این بس سیر است تا بدانند خون زند در عشق دوست
دایر عشقش ز طفلی رهنما ست آب و آز آب پیکان بلاست
عشق امد راه مقصد را دلیل نیستی اگر عشق با جبرئیل
عشق ما بر حسن او چون برده پی یار محو عاشق و ما محو وی
در روجو عاشقان بی غرض هیچکس را نیست راهی عزیار
دل چه از مهر خدا ملحق شود پای تا سر ان دل از حق حق شود

جانها البر ز از مهر خدا است
حمله ما از باد نابید است باد

دواند ر ملك دل فرمان روا است
ماهم شیر اولی شیر علم

خطاب کردن سید

حمله ما از باد باشد دمبدم
جان فدای انکه نابید است باد

الشهداء بکوفیان و اب جهت علی اصغر خواستن و بکلمات او چنین گوید

گفت این کرد از روی وفا
کفتا یکافر دلان پر جفا
سوخت جانش از پی یکقطره اب
کافری بنهاد تیری در کمان
در نسیم کشت شاه کربلا
بس بوسر باز دل پر اکن

دوی جانرا سوی پیکان بلا
من کرفتم انکه در دین شما
ازشرار تشنه کامی بهند کباب
کفت از من قطره ابی بتاب
کفت یاران کشته راه خدا

خاك تیره اچشمش سیاه
قتل من واجب بود در این سفر
یکزمانش قطره ابی دهید
چون بپیکان بلا بکشود دست
کی نماید طایر بستان عشق

قاصد صبا از زبان فاطمه صغری بکربلا آید بربلا کوید

بانك زد بر کوفیان سنك دل
اخر این طفل صغیر خون جکر
قطره ابی بر بیتابی دهید
امد بر حنجر اصغر نشست
نوش بادت آب این پیکان عشق
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

معتکفان زاویه فراق و مجاوران بوطن اشتیاق نامه نویسان دیار الم و بریدان سفرمانم بیابان زاق راچنین طی نموده و نامه یاس ناداکان وطن را بدین کونه عنوان کرده اند که چون قافله سالار انما ولیکم الله و سرخیل راهروان واعتصموا بحبل الله فرزند دلبند آل یس و هادی طریق صراط المستقیم نور افزای نیرین امام الخافقین ابوعبدالله الحسین علیه السلام با یاران معرکه شهادت و کشتکان مسلح ارادت و جنود مجند سعادت از برای روشنای دیده اردین طلیعه خورشید رخسار در بکربلا نموده با غم بر خ اهل وطن کشود و از بوستان اهتیاب بکاله داغدار و از کلستان کامیاب نوکلی کرم افغان چون هزار و در بستر ناتوانی چون بخت نونهال دختری فاطمه نام زار و بیمار اینجا مانده وازدفتر احباب ورق یاس خوانده در انوقت سمند خامه را در میدان نامه رانده و در بیکسی و بی یاری خود را بیاران کربلا انشا نموده قاصدی نیز که نامه غریب را بیاران و برید سبك سیری که احوال ان یتیم را بعم کساران رساند اری قاصد عاشقان نسیم صبا است و نالهٔ زار و برید دلداد کان حسن نکار نفحات نسیم صبا در روز کار راست آن یتیم الم بزبان نامرادی میکفت و در اسرار در عالم رمزی سفت بیت بیابان در دل تاکفته ماندای نطق نفر بنی * زبانرانیست یارای سخن انجامه تحریری * رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجرانرا * لسوی او ندارم قاصدی اینار شبکیری * کاهی نامه صبا در زانو کاه برید در نیاز بود در روزی بدر خانه ایستاده و نظر براطراف خود کشاده سر سوار برادید که چون عمر در عبث دشتا و اعرابرا دید که در غایت اضطراب راه می پیمود از او استفسار فرمود که ایمسافر دیار اشتیاق وابعدم زن باد یه فراق بکجا مرحله خواهی پیمود و بکدام ولایت روخواهی نمود عرب عرض کرد که

ای خاتون زائرین ولا روی بسمت کربلا دارم فاطمه چون اسم کربلا را شنود سیلاب خون از مجمع البحرین دیدگان کشود گفت ای عرب چون رو بکربلا داری مانند باد صبحدم بر این غریب بیکس یاری نما و نامه شوق مرا از غم گساری بر پدرم برسان و از جانب من او را دستبوس نما و در زمانیکه صف شکن میدان شجاعت و لشکرکش کشور ولایت سلطان ملک و ایمان امام انس و جان در میان کفن در کرده ابتدا کرنا کالا جوانیرا دیدگرا از او بوی اشنائی و محبت می اید پیش امده چون هلال خمید و در بر خورشید اسمان ایمان سجده اورد و عرض کرد از مدینه پرسکینه امده نور ادر میان قوم پرستیه یافتم غریب بنی از بار مانده کان وطن از برای نوای زیبا فزای چمن دارم و از دختر زار بیمارت سفارشی چند بتو و سفر یابی محز اورده ام اما جوانیرا کفته که لاله رخسارش بریحان خط توام و افتاب ماه تابانش با کسوت همدم نشده بزم اهوی چشمتر شیرازا ارام و جلوه های سرو قد شمشادنا زاد ردام کشیده جوانی دیگر که اشوب قامتش شور قیامت برپا و افتاب روی پرتش ذرات جهانرا شیدا کرده با نود اما دیگر چون کف الخضیب پنجه در رخسار و فرق فرقدان سایش برتر از عرش علا است که علی اکبر و عباس و قاسم باشد ایشانرا پیدا نیست و سبب کفن پوشی سرکار ولایت اثار از چیست حضرت فرمود ای نور چشم ان نیست که جلوه های روی یار و اشوب دیدار دلدار مشاهده کنی و مانند عاشقان سرباز جانبازان در قربانگاه عشق قربان نمائی همانا ان جوانانرا که می کوئی طریق مهر و وفا شانرا ای پویه از شمشیر اغیار در میدان عشق نکار پاره پاره کردیده و مانند ماهی در خون خود غلطیده اند و خلعت شهادت از ثیاب سندس و استبرق پوشیده و از وصل دلدار شراب وَسَقیهُم رَبُّهُم شَرابًا طَهُورًا نوشیده اند و در بزم یار تکیه بر بالش مُتَّکِئینَ فیها عَلَی الاَرائِکِ لا یَرَونَ فیها شَمسًا وَلا زَمهَریرًا داده و چشم و دل بجمال باکمال و جلال بی زوال دلبر کشاده اند و در قرب دوست اَلسّابِقُونَ اَلسّابِقُونَ اُولئِکَ المُقَرَّبُونَ میباشند

امدن قاصد صبا از زبان فاطمه صغرا بکربلا

ای صبا ای هدهد شهر سبا	ای نسیم بوستان کربلا	ای صبا ای راه مقصد را دلیل	ای خدا عاشقان را جبرئیل
ای در پیغمبری در گوش تو	ای ندای مولوی در دوش تو	ای خلیل اندر ستان فراق	ای مسیح مردگان اشتیاق
ای بکوی طور محمودات غیب	ای شبان کوسفندان شعیب	ای صبا من ذره تو افتاب	افتابا ذره بر ذره تاب
بر فکن از مهر بر من ذره	عاشقم بر چشم اهو بره	چشم ان زیبا غزال از یک نگاه	کرده روز عالمی چون خود سیاه
از سپهر مرده کر جان دلبر است	افتاب عرش اکبر اکبر است	نور او از نور سرمد امده است	شبه شاه دین محمد امده
روی او ائینه انوار حق	دفتر ایمان را باشد ورق	موی او در عشق دام اولیا	رشته توحید را با صفا
شرح حق را چشم او اهو تو	خوابگاه هوش مینو بود	قامت او هست در شک نخل طور	موی جانان از نخلش بحو نو

نور رویش هست مهر مشرقین / هست او فرزند دلبند حسین
عارض آن نو گل نکو سرشت / طعنها دارد بگلزار بهشت

گر کند گلچین ترا از جفا / گو بگلچین از من از بهر خدا
کین گلی کز جور گلچین بیشتر / خوار گو بادا در نظرها بیشتر

هیچ نائی نقش بند کلک کیست / رنگ گلگون رنگ گل از زهر نیست
رنگ گل از رنگ بیرنگ آمده / قدرت بی رنگ در رنگ آمده

جلوه هایش نور از وحدت بود / وحدت حق جمله از کثرت بود
گرچه کثرت باز اندر کثرت است / گرچه کثرت باز اندر وحدت است

گر ز چشم ما سوا گل بنگری / همچو گل پیراهن از وحدت دری
غافلی از جلوه انوار گل / خار بینی عارض گلنار گل

نسبت گل بر گیاهی میدهی / واده هی اما ندانی دردها
این سخن را یاد گیر از مثنوی / حجت خود ساز قول مولوی

نوبهار یکی علی زاده بده / زین سبب عزی برو بگزیده
ای صبا آن اکبر سیمین بدن / کز گل او پوشیده بر تن پیرهن

او مراد گلشن وحدت گلاشت / او گل آدل بر آن گل بلبل است
بهر آن گل گل نشانی کرده ام / باغ گل را باغبانی کرده ام

پیش زلفش را چین بیموده ام / ابیار سنبلستان بوده ام
با خیال قد آن گل پیرهن / سروها بنشانده ام اندر چمن

نیز چشمش باده نوشی کرده ام / سالها نرگس فروشی کرده ام
پیش رخساره خطش دل بسته ام / در فراق دیده رنجها کشیده ام

تار مویش رشته وحدت بود / بسته او فارغ از کثرت بود
رشته زلفش بود زنار دل / بت پرستیدن از او شد کار دل

از چه شد بت پرستیدن بجا / زانکه در کیش محبت بت خداست
دیدنام از دید نقش روی حق / باشد انوار او انوار حق

جلوه اش از حضرت یکتا بود / عارض او آتش موسی بود
کفر زلفش عین ایمان آمده / چهره او مصحف جان آمده

خلوت آن نازنین رخسار ماست / گر نبودی کفر مسلک غیر خداست
گر بچشم ما نشینی یکزمان / می نبینی غیر آن مه در جهان

آن مه شیرین زبان اکبر بود / آفتاب برج پیغمبر بود
چون بکوی کربلا دارد مکان / کربلا از اوست عرش لامکان

هست آن نخل ولی کردگار / این شجر را بین که جاوید بار
ای صبا چون بگذری در کربلا / عرض کن بر آن غزال دلربا

گو که گوید خواهر بیمار تو / چون کنم یاد دوری دیدار تو
بلکه طرف هجر امیر با وفا / حضرت عباس عم تاجدار

آن شه ساقی کوثر بود / گوهر تاج علی اکبر بود
از غم قاسم سراپا سوختم / همچو شمع دعوتش افروختم

غنچه نشکفته از باد صبا / هست اندر بوستان کربلا
از غم او جان و دل پر از زهر است / نور چشم من علی اصغر است

جفت غم کرده جانم را شتاب / طاقتم چون ابرویش کردی طاق
می نبیند از ز هجرانت خوشم / چون سپند خال تو در آتشم

ای دوا نخوت ناموس ما / ای تو افلاطون جالینوس ما
ای طبیب عاشقان ناتوان / همچو چشمان تو بیمارم ز جان

هست همچون گیسوانت کار عدا / خواطر جمع پریشان دون کار
ابن صبیب بی درد درمان من / رحم کن بر دیده گریان من

رفتی از کویم بسوی کربلا / گفتیم یار دیگر از وفا
می نشینم با دل امیدوار / هر سحرگاهی براه انتظار

می نشد کائی بسوی از سفر / چون کنم با خویش این چشمان تر
جان تو خرم بود از قرب یار / من ز غم چون موی تو در پیچ و تاب

دست تابت هست اندر دست جان / خون بد توانست ایمان جهان
الغرض چون فاطمه با چشم تر / بر نوشت این نامه از خون جگر

داد بر یکی بچشم خونفشان جانب کرب و بلا کردش روان
لاله زار باغ رضوان آمده سرخ از خون شهیدان آمده
خویشتن تنها درین مینو زمین را ببسته بر سیما کفن
کرده اندر دیده اصحاب نور باطن جمله در آن منظر ظهور
آمد آن قاصد بچشم پر بکا تا مقام قرب شاه کربلا
شاه ملک جان حسین تشنه کام خواند آن غم نامه را از دل تمام

قاصد آمد چون سوی کرب و بلا دید یکسر خاک آن دشت بلا
کس بجا در اند یار پر بلا می نمانده غیر شاه کربلا
آمده در عشق نور داد گر در لباس جان فشانی جلوه گر
در بر جانان بجا کوشا شده خلعت سر باختن پوشیده است
داد بر دستش بچشم اشکبار نامه هجران طفل فکار
برد بر آتش دلش بر خود سپند بر سر نعش علی اکبر فکند
بین بود سر تا ز دل پر آه کن نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت طفلان زینب گوید

مربیان اطفال ماتم و معلمان دبستان الم خون جگران غم زینب در دیده رود رود خون چکیدگان مظلوم بی پدر کتاب محنت و غم را چنین ترجمه کرده اند که در دانه صدف ... ایجاد لآلی عمان پادشاه روز معرکه گل گلشن هل اتی و رونق نشین مسند قل کفی امیر محمد شاهنشه ذبیح لقب سلطان الکونین ابی عبدالله الحسین ع در زمین ماریه در کنار نهرهای جاریه تشنه لب با اهل حرم روزی چند سوز تب را آورده و صاحب موزات الهی و عالم اسرار نامتناهی اینکه اگر بر خاک نظر کردی روی زمین را جمله آب و اگر از لب معجز بیان بر آتش باد دمیدی سبز گردیدی در تشنگی ایشان رموز است بسیار و در درد ماندگی ایشان اسرار برون از حد شمار است این معانی بر کسی آشکار نیست چنانکه گوشه مسند آنجناب را شخصی بامر او بالا کرد دریا دریا آب بود اما در تشنگی آنجناب و اهل حرم موافق قول رسول اکرم حرفی نیست و همین با لب تشنه کشته شدن برای ما کافی نیست چون مست تجلی دلدار بودند از آب سیر و چون سرشار باده یار بودند از زندگی دلگیر و از بیخبری و مستی عشق این همه تیر و خنجر بر ایشان آمد نمیدانستند در عین صبر خیال چه روی داده مصرع سخن عشق نه آنست که آید بزبان ، عین عشق و آئینه حسن معشوق بودند غرض چون خواهر دلسوز آنجناب و گوهر درج سرخیل اولوالالباب امین الله سر الله نور الوهاب حضرت زینب خاتون تنهائی برادر را دید و صدای کوس شادیانه لشکر شیاطین را شنید دو پسر خود را در بر کشید و روی هر دو را بوئید و بوسید و بخلعتهای فاخر مفتخر کرد و بعد کفن در گردن هر دو پوشانید و ایشان را بخدمت برادر آورد با دل پر سوز و جان غم اندوز عرض کرد که ای یادگار آل عبا حدیث ران ملخ بردن با مقارن مور ضعیف در گرد سب دولتخانه سلیمان است من اگر چه زنم و جهاد بر من واجب نیست و لیکن از جناب شما خواهانم که ذره از من بدین خورشید واصل و قطره از من بدین دریا داخل گردد از شما استدعا دارم که پسران مرا قربان و با شهیدان کوی جانان توأمان سازید حضرت

فرمود خواهر طفلان تو هنوز میوه نرسیده باغ زندگانی بچیده اند و راحت نام دوران را ندیده اند چگونه
ایشان را قربان و در کوی شهادت بخاک و خون غلطان سازم جناب زینب خاتون التماس بسیار
نمود تا حضرت را راضی نمود پسران را مانند شمس و قمر از افق خیمه گاه کالشمس فی وسط النهار بوسط میدان
اشقیا روان و میدان از شعله جمال ایشان کالشمس فی النهار طلعت مانند صبح نورانی تابان و
در راه دوست حقیقی قربان و هم آغوش با شهیدان کوی جانان توامان گردانیدند والله اعلم

گوش ده تا گویم ای شیخ کبار
مرحبا بر دختر شیر خدا
گرم شد بازار جانبازان یار
برنشست از مرحمت و زدست جان
جوشنی از حلقهای موی شان
ساخت آن گل طلعتان را بی ریا
بوسه زد بر دو رخشان با صد ادب
ای شنیدم بر خلیل پاک دین
با وجود آنکه جبریل از خدا
چون بقربان کردنش بازو گشاد
مژده و اسماعیل در راه خدا
چون تو هستی پادشاه کشتگان
در جوابش شمع بزم کبریا
در حریم حضرت شاه پاک دین
لیکن این رعنا غزالان شاد
بر خدا و مرتضی و مصطفی
کوی عشق این دو با دل ستان
اذن میدان داد شاه شهید
هر دو سوار از شتاب در کارزار
چون شه با عشق کردند نثار

شهادت طفلان زینب گوید

آفرین بر اختر برج حیا
زینب آن غیرت بشد بی اختیار
شانه بر گیسوی عنبر فامشان
کرد در بر از دو چشم خون فشان
غرق لعل گوهر از زر کیها
گفت از جان خوش نشانه تشنه لب
هاتفی گفت از جان آفرین
گفته بود این کلام جانفزا
چشم خواهد مهر بر هم می نهاد
می کنم قربان در این دشت بلا
اذن داد تا این دو طوبای جنان
گفت ای بانوی اقلیم حیا
نیست محرم چشم جبریل امین
نی هر دو چه خشا سازد شکار
میدهم سوگند آیین بر خدا
باید اینجا کرد بذل دوستان
هر دو را گوئی که آمد روز عید
دجله خون گشت جاری از اشک
گفت شان زینب بچشم اشکبار

مرحبا بر دختر خیر البشر
هر دو طفل خویشتن را خواند پیش
ساخت از دل سرشار دو دعا
همچو ابروشان ز خونابه جگر
هر دو را آورد همچون شیرزه
کین نکو واده که تا مشنی نواست
باید اسماعیل را بی اختیار
وقت قربان کردنش در راه دوست
تا نه بیند خنجرش را غرق خون
تا کنم راضی بخون الله را
رو بجانان رند سوی کارزار
باطن زهرا و پیغمبر تو نیز
تا نمت ره رنجه مهر بی نشان
بار دیگر زینبش از سوز جان
گر سر کوی شهادت منزلن
خواند شان از لطف سوی خویشتن
هر دو از شادی علم افراختند
آخر اندر قتلگاه کشتگان
مرحبا ای بلبلان باغ دین

قصه از عصمت پروردگار
روز عاشورا چو خورشید زد سر
کرد زینب هر دو را آن سینه ریش
چشمشان گریه چون بخشش سیاه
بست تیغ خون فشانشان بر کمر
تا مقام قرب شاه بی نظیر
قتلگاه عاشقان کربلا است
تو مکن قربانی اندر کوی یار
مهر اسماعیل آتش زد بسوز
می نبیند عارضش را لاله گون
می فروشم عون و عبدالله را
هر دو جان سازند در راه نثار
عصمت حق زاده حیدر نوای
بگذری از هر دو فرزند بیکران
گفتا بفرمان داده کو بیا
دست در بر سینه طفلان من
بوسه زد از لطف شان اندر دهن
سوی میدان اسب غیرت تاختند
هر دو دادند از وفا در عشق جان
آفرین بر جانشان صد آفرین

نیست طاقت قصه را کوتاه کن	بس بود سر باز دل بر راه کن	مرحبا بر دختر شیر خدا	شیر مردی را ببین در این بلا

حکایت عفر جنی در شهادت جناب سید الشهداء علیه السلام گوید

سرداران کشور الم و لشکرکشان جنود وادی ستم راویان حکایت درد و الم چنین سخن را رقم زده اند که چون سلطان انس و جان فرمان فرمای آخر الزمان فخر همه پیغمبران صاحب خاتم و ملک سلیمان بیت حسین آن امام زمین و زمان؛ جگر گوشهٔ ختم پیغمبران؛ برازندهٔ خلعت انما؛ فرزندهٔ خورشید کرب و بلا؛ جوان شاه نجف حسین منی و انا من حسین و آن امام مشرقین و مغربین در صحرای کربلا بیکس و بی یار مانده دست رحمتی عالم کون و فساد افشاند و در میان میدان برای شهادت اسب جولان میداد راوی گوید سلطان کشور بئر العلم زعفر را خبر شد که با نود هزار لشکر برداشته در کربلا آمد وقتی رسید که از یکطرف زمین کربلا از خون شهیدان چون گلزار پر از نعمان و از قامت رعنا جوانان خیابان از پا فتاده سرو خرامان بود در اطراف نعش شهیدان گلهای حسرت رسته و از گلوی کشتگان دسته دسته گل جرات بسته و از یکطرف ناله العطش و فریاد طفلان که از اشرار آتش در ایوان انداخته و موی حرم اهل بیت خاتم الانبیا حسین گویان پر از نوا ساخته و از طرفی دیگر امام غریب خورشید وار از لمعات انوار در نصف النهار آسمان میدان سوار رخش یکران ایستاده و ارواح انبیا و اولیا و ملائک مقربین آسمان که هر یک صاحب چندین هزار ملک بودند در خدمت رخ نیاز بسم اسب آنحضرت بودند هر یک عرض میکردند در باب جهاد یکی میگفت انا صاحب البحار یکی میگفت انا صاحب الجبال بعضی میگفتند انا صاحب الظلال و دیگری میگفت انا صاحب الارض مرخص فرمائید که کوه را بفرق مخالفین فرود آریم و یا ایشان را غرق کنیم و یا زمین شان فرو بریم مانند قارون حضرت فرمود تجلی دلدار نمایان و بجنس یار فروزان و من عاشقان جانان جان را چکنم عاشق هر که خواهد از دوست خواهد چون شمع از آتش هجران باید و سوختن همی خواهد مرا یار باید غیر یار با کس دیگر چه کار چون یار با من است باکی نیست جفای اغیار جبرئیل امین عرض کرد که خداوندت گوید ای عاشق جانباز سرت را با ما قیمت نما ای عاشق حسین گفت در راه دوست سر چیزی کم بها است خوشا کسیکه بجواز شهید یار شود؛ اگر شهید شود در برید رسود؛ امین خدا گفت خداوندت گوید آنچه در کون و مکانست قابلیت خون بهای تو را ندارد مگر خود که خداوندم خونبهای سر تو ام زعفر دید که ارواح انبیا و اولیا هم از یاری او مایوس شدند و با ندامت و آه طایفه بطایفه گروه افسوس شدند زعفر با خود گفت در جائیکه استدعای ایشان قبول درگاه امام غالب نشد عاشق حسن آنها فرزند رسول خدا انشاء مرا چه عرضه که پای در رکاب نهم یاری بهزار نیاز خود را در آخر همه پیش تو امام جعفر استدعای اذن نمودن معذ امر انجا لب معجز نما گشود که ای زعفر جزاک الله خیرا مرا بیاری کسی احتیاج و بجنگ و جدال کسی لجاج ندارم اولا آنکه

شما جسم لطیف هستید بمصداق خلق الجان من مارج من نار پر بر نظر نمی آئید و در وقت جنگ از آنها می کشید و آنها جسم کثیف می باشند بمصداق خلق الانسان من صلصال کالفخار شما نمی بینید از مروت دور و از شریعت جدم معذور است لشکر رضا مرا در عشق و بلا کافی است زعفر را دیگر فرصت عرض کردن نشد ازین هر که را تجلی حسن کند دو گردن جان انداز د و از جهان و ما فیها بجز دوست او را بری سازد تا زمانیکه که در قربانگاه عشق براه دوست سر بازد

حکایت زعفر جنی چنین گوید

یار بسر خوش گشتم از جام بلا
در هوای عشق شاه تشنه لب
از جفای شمر و چرخ واژگون
خود بخود میگفتم ای زعفر چرا
با شهیدان شو همسری نداشت
عاقبت پیمانه جرمم شکست
آفتابی جلوه گر شد از کرم
همچو ماه اکبر نسرین عذار
گفت با من آن غلام شاه دین
در کربلای حشر و خونین کفن
روز عاشورا ز سوی کردگار
من از آن گفتم ز خیل جنیان
دیدم آنجا محشری برپا شده
یکطرف عباس دست از تن جدا
طفلکی دیدم بمهد اما هجرو
خویشتن تنها میان کوفیان
امتی در جنگ با پیغمبری
کرده قوم کافر برگشته کیش
از پسر اسبب حق را امین
از صهبای وحدت دیدمش

یادم آمد داستان کربلا
در مقام سیر بودم روز و شب
کربلا را دیده ام دریای خون
کرد سستی در ره یار کربلا
تا خبر از عالم مردی نداشت

گفت سرخوش عارفی در محفلی
ماجرای کربلا را سر بسر
بر دل از یاد نبرد و الجلال
چهره خود را ز خون رنگین نکرد
دائم جان زین بلا دلتنگ بود

در بیان عابد زعفر جنی را سؤال نمودن و جواب شنیدن

شد مجسم نقش زعفر در برم
بود اندر آتش پریشان روزگار
از چه ای زعفر دل با تشنگان نکن
می نترسیدم ز جان خویشتن
هاتفی میگفت با جانان کار
جمع آورده سپاه بیکران
کربلا یکسر ز خون دریا شده
یکطرف قاسم ز خون بسته حنا
شیر پستان خدنگش در گلو
در ره جانان بکف بگرفته جان
لشکری یاد آورد در دادگر
منع آب از قاسم الارزاق خویش
جسم او جان جان آفرین
سرخوش از جام محبت دیدمش

از غم کشته شاه کربلا
پیش چشم عابدین بیمار بود
من همان زعفر که اندر کربلا
داستان کربلا را سر بسر
درد یار کربلا با تیغ کین
جانب کرب و بلا بی خانمان
نوجوانان شه اقلیم جان
یکطرف اکبر ز خنجر سینه چاک
کشتگان دیگر از اصحاب شاه
در جدل دیدم دران دشت بلا
تو امان دیده بدشت کارزار
پنجه او پنجه دست خدا
انما عرش اعظم روی او
دیدمش خالی ز خود در کربلا

داشتم در کنج غاری منزلی
نقش می بستم مدام اندر نظر
داشتم از زعفر جنی ملال
جان فدای شاه ملک دین نکرد
دل تنها با زعفرم در جنگ بود
شد خیالم کلک زعفر نقش بست
بود اندر گردنش شال عزا
همچو زینب اهلش آتش بار بود
چهره ام شد زعفرانی در بلا
گوش کن زین زعفر خونین جگر
کشته می گردد کنون سلطان دین
رفتم از جا با دو چشم اشکبار
جمله خونین کفن در کوفیان
کاکلها دو دیده از خونش زخاک
غرقه اند خون خود در قتلگاه
دشمن دین خدا با خدا
کرد کار خلق را یا کردگار
قدرت او خالق ارض و سما
رشته دین حلقه گیسوی او
بود بر یکسر وجودش از خدا

ابروش محراب ارباب نماز
ماه کنعان دیدم ز عرش کبریا
دیدمان نور خدا را در کاه
از هجوم نور خاصان خدا
انبیا و اولیا از یکطرف
یکطرف فوج ملک اندر صفا
جمله همچون شمع آتش در زبان
قدسیان می گفتنش از سوز جان
آسمان می گفتش ای خورشید دین
از زبان خاکیان با صفا
بار می گفتا هل تا زین بلا
گفت در راه خدا من از وفا
درد کشم با محبت از وفا
خاکم از دریای عشقش کشته ام
شمع توحید خدا را محفلم
العرض انخشر و گلگون کفن
نعشهاشان بگاه کاندران
گفت ابن زعفر مرا ز آسیب کین
گفت این کردار روی وفا
جان پاکان در ره عشق تو خاک
هاتفی از بارگاه ذوالجلال
چون شنید لب تشنه را در کوی زار

آمدن حضرت خیر البشر با ولی کردگار بصحرای کربلا

تحی آمد بر زمین کربلا
در دل هر ذره در افتاب
از خدا پر بود یکسر کربلا
همچو مژگان پیش چشمش صف بسته
یا حسینا بر زبان نوحه خوان
بوستانها شاه دین اینگونه زار
کی بر اهل فرش چشم قدسیان
اذن ده تا روی آرم در زمین
عرض میکردش زمین کربلا
سازم این قوم ستمگر را فنا
خورده ام جام بلا در کربلا
علم عشقش خوانده ام از بدو
پیر عشقم خوانده اند کوثرین

از فراز عرش هر سو محفلی
درگاه بش از فلک تا روی خاک
روح ارواح مکرم سر بسر
قدسیان عرش قرب کبریا
یکطرف حوران فردوس برین
در شهادتگهش ما را باشر
حکم کن تا این سپه را سر برید
اینجا عزا از تیغ غضب
کین سپه دل کافر اینجا
خسرو دین در جوابش گفت آه
روز اول مرد این میدان شدم
علم شوقم علم علم شعبی
در جواب گر نثار دوست جان

فرمایش جناب سید الشهدا بر زعفر دیو پادشاه اجنه

کرد آخر یک نظر بر سوی من
می کشند از این سپاه نابکار

گفت ابن زعفر بقتل کوفیان
گفتم ای نور رخت خورشید کن

مناجات کردن جناب سید الشهدا بدرگاه قاضی الحاجات

روی جان از سوی عرش کبریا
خاک کوی تو سر بسر جانهای پاک
گفت ای لب تشنه بحر و ما
جان نثار شد قبول ما ز نیاز

گفت ای کوی تو قربانگاه عشق
گر قبول هست در کوی وفا
زالتفات دوست در لوح بلا
بر کشید از شوق با چشم پر آب

جبرئیلش در نماز بی نیاز
جلوه گر نور محمد با علی
ریخته بر روی هم جانهای پاک
همچو نی در خدمتش بسته کمر
خاک بر سر جمله اندر کربلا
مو پریشان در عزای شاه دین
جانفشانیهای ما را دیده بر
غرق بنمایم در خون جگر
خود در این صحرا بزم تشنه لب
حکم فرما تا فرو گیرم چه آب
وه بحب شکر از لب شیرین کلام
کشته سلطان معشوقان شدم
ما بقی للمبین ابلیس شعبی
در ره جانان تو جان بر فشان
تیر پیکان بلا را بسملم
نی مروت کاین سپاه جنبان
حکم کن تا جنس ما گردد بشر
من از این کشتن نباشم در غمین
استاد رکعت در گاه عشق
ستار این جا مسکین ز فدا
ثبت شد تا شهید کربلا
ذوالجناح عشق در زیر رکاب

حکایت عقل و عشق بنا جناب حضرت سید الشهدا با خداوند متعال گوید

عشق گردش رو بقربانگاه دوست
عقل گفتا کشته میکردی فوز زار

عقل پیچیدش عنان در راه دوست
عشق گفتا خوش بود در کوی یار

عقل گفتا از نجا کردن چرا
عقل گفتا عشق در خون کشد

عشق گفتا در ره مهر و وفا
بید بلبل از زا بیرون کشد

عشق گفتا جان راهش کن سبیل
عشق گفتا چون تنش بیجان شده
عقل گفتا این عمل اولی تر است
عشق گفتا دست رنگین خون تماشاست
بشنو از نی چون حکایت میکند
انجبا الاستکبر دام اولیاست
عزم میدان کرد چون سلطان دین
گفت زینب در کجا بینم ترا
سینه اش بر تیر اعدا شد سپر
سر بود سرباز دل پر آه کن

هادانه را کی جوید بلبل
دستگیر تیغ امین جانان شده
همراه اکبر خدا اکبر است
قسمت قاسم ز خون بستن حناست
از جدائیها شکایت میکند
عکس مهرویان نشان خداست

عقل گفتا دست عباس بین
عقل گفتا پیکر اکبر بجاست
عقل گفتا کز بدای کربلا
عقل گفتا زینب از داغ زیست
عقل گفتا در مقام قرب دوست
الغرض چون عشق آتش فروخت

چون جدا شد از تنش تا تیغ کین
شد زنیش خنجر کین چاک چاک
قاسم بسته ز خون خود حنا
نالها دارد چو بلبل مانند نی
غیر احباب همنشینش بس بود
بال مرغ عشق را شهپر بود
زینب کلثوم با باب الحسین
آرزوی باده دیدار کرد
همنشینان جا در حرم یار کن
نیست طاقت قصه را کوتاه

رفتن سید الشهداء عم بمیدان گوید

گفت اند حلقهٔ خاص خدا
ساختند پای جانان سر فدا

گفت این رو بگوی یار
راه عاشقان پاکباز

حکایت پادشاه

هندوستان و شیر و رفتن عاشق زاده در شکارگاه جلوا و را گرفتن گوید

شیر سواران شهر شکار و شیران آهو رفتار بیشهٔ تاریخ کشور هندوستان بشیر رفتاران عالم سفلا چنین بیان حال کرده اند که در هندوستان پادشاهی بود قیس نام که فلک پیاده پیش او رخ نهاده و در روز سوار فیل را بکمند خاکساری کشیده روزی با لشکر خود بشکار و با کوکبهٔ سلطنت بصحرای کوهسار گردید ناگاه آهوئی خوش خط و خالی دید سلطان اسب از پی او راند چون فرسنگی از لشکر دور گردید ناگاه سهمناکی بنظر سنجید که مانند قضا در پی صید بود چون سلطان قیس شیر را دید از زندگی بالمره ناامید گردید و از هر طرف نگاه کرد از لشکر اثری ندید و خبری نشنید چون راه و چاره را مسدود دید بصراط دین را پیموده روز را امید بنیر کرده و با وزیر خود گفت شنیده ام که در مدینه پیغمبری پیدا شده که خاتم پیغمبران او را خوانند و دین او را ناسخ ادیان سابقه و مختلفه دانند و دو نهال از بوستان نبوت از او بجا مانده و آن دو آفتاب از برج سپهر ولایت تابان و هویدا باشند اگر چنانچه بفریادم رسند و از این شیر نجاتم دهند بدایرهٔ دین قویم و صراط المستقیم ایشان داخل و بخورشید مانند ذره واصل میگردم سلطان بیکبار گریان گفت یا آل المصطفی در کار سلطان نگاه کردید باواز غیبی شنید که یکی نعره بشیر زد که ای بیحیا سلطان قیس را رها کن شیر فرود و مانند باد صرصر از سلطان دور گردید پادشاهی در آن نظر کرد آفتاب حلقهٔ غلامیش در گوش و فلک جل اطلس وار چون غلامان بدوش کشیده اما گل شادابش مانند گهربار از بی آبی پژمرده و لالهٔ سیرابش از تشنگی افسرده بر روی سینهٔ مبارکش از تیر و خنجر بسیار بر روی یکدیگر جای

گردید

کرد بعد سلطان عرض کرد که ای شاه عالیجاه تو کیستی که در این تنگی بفریادم رسیدی و مهرهٔ جانم در ششدر
بروی تخته پارهٔ نیستی افتاده بود بیرون کشیدی حضرت فرمود تو کی را میخواندی عرض کرد پیران پیغمبر را حضرت
فرمود منم سلطان خود را بقدمش انداخت عرض کرد تو امام حسینی فرمود بیت منم حسین که نبیم بدوش پرورده
برای من زجنان سیب نابی آورده   منم حسین که شهنشاه سید لولاک   هزار بار مرا گفت لی جعلت فداک
سلطان قیس عرض کرد فدایت شوم این تیر و خنجر فراوان بر بدن مبارکت از چیست و این جراحتهای پیاپی
پی در پی از کیست فرمود امت جدم مرا بهدایت خود خوانده چون بولایت ایشان رسیدم لشکر بیحد الم
فرستاده این از اثر ظلم ایشان است که تو میبینی در این حالت عیان است سلطان گفت فدایت گردم
بفرمائید تا لشکر بیحد فراهم آورده قلع و قمع آنها بفرمایم و در ذلت و خواری بروی آنها بگشایم حضرت
فرمود عالم عشق است با تجلی حسن دلدار باید جان بازی کنم پس سلطان را مسلمان نموده در دین بروی
گشوده ناگاه لشکر سلطان پیدا شدند سلطان نگاه کرد حضرت را ندید آه سرد از دل پر درد برکشید
مقدم را با لشکر گفت همه لشکریان از صدق دل مسلمان شدند

حکایت قیس پادشاه هندوستان

بازگو ای دل غم پرورم   همچو هندو جادو را ازدرم
غرق دریای غم همچون سمک   زخم از هند و عزادار نمک
طوطی طبعم زغم شد جلوه گر   سرخ منقارش از خون جگر
گفت هند زاده با صد فغان   پادشاهی بود در هندوستان
خال هندو بیش بر رخسار نکو   مشک ساید مشک بو
طرهٔ شبرنگش اندر روم تا   کرده جلد هندستان سیاه
آهو چشمش زجا فتنه مست   بود اندر او همیشه پرست
روز با شو چو آهوی تتار   کرد روزی بر عزم شکار
زلف عنبر فام همچون کمند   کشته بر کشید صید مند
بود با آن شاه در نخجیرگاه   هوشمند خضر هر کو کشته راه
بود آگاه مبش و هر انجمن   راند از این هر دو سخن
گفت شیر راه خریف با صفا   قصه از مرد بن مصطفی
همچو طوطی بخت انشیرین سخن   شکری از خسرو خیبر شکن
بعد حق زنور مشرقین   خطبه بر خواند در شان حسین
بود این داستان اندر میان   کز قضا رعنا شد عیان
شاه بر صید غزال خوش خرام   کند از جا توسن تند لجام
آهو از نخجیر شد در اضطراب   شد برون از دشت چو تیر
توسن از پی او بر گشاد   رفت تا در آن بیستان افتاد
کار بر آهو چو از آن شر کرد تنگ   بیشه بود بر او آهنگ کرد
آه آهو آتش اندر بیشه زد   شاه را سنگ بلا در شیشه زد

بیرون آمدن شیر از بیشه و قصد پادشاه کردن و ملتجی شدن پادشاه بسید الشهداء چنین گوید

شیری از آن بیشه بیرون نهاد   چشم او بر شاه بر آهو فتاد
نعرهٔ از دل کشید آن شیر مست   راه بر آهو چشم بست
بار دیگر بگشاد و بر آنش رسید   مرکبش را سراسر بر درید
رفت از دل شاه را صبر و قرار   بخت خویش از دو چشم اشکبار
خویش را گر دانند شیر و شیر   شیر نه با که باشد شیر گیر
شیر خون آشام و خونین جگر   نیست مشکل تر از آن کار دگر

نالهٔ اش افغان سراسر چون جرس / گفت یا عیسی بفریادم برس
حلقه بر گوشم من از آئین تو / بندگیها کرده‌ام در کوی تو
در ره کیشت سرها کرده‌ام / سجده‌ها اندر کلیسا کرده‌ام
گر تو را حق است این دین الامان / از دم شمشیرشانم وارهان
رفت از جان و دلم صبر و ثبات / باز بر او می‌نشد باب نجات
گشت چون محروم از عیسی خویش / در زمان برگشت از آن دین و کیش
نور حق شد از درونش منجلی / گفت بیخود یا حسین بن علی
یا رب و یا شاه یا مشکل گشا / وارهان از شر ما ای شیر خدا
در زمان شد از غم او سوخته جان / تیر آهش بر نشست اندر نشان

رسیدن حضرت سید الشهدا ع بیاری پادشاه هندوستان

ناگهان سلطان ملک کربلا / گشت پیدا با دو چشم پر بکا
همچو مرغ بی‌پر و خونین جگر / از پی پیکار آورده است پر
از دم شمشیر ظلم کوفیان / پای تا سر جسم پاکش خونفشان
سرخ چون گل گشته بالش از جراح / غوطه‌ور در خون جمله بال و جناح
ذوالفقارش بر کف آن بحر عطا / بانگ زد بر شیر چون شیر خدا
گفت ای شیر این غزال دلفگار / یار از ما خواسته در این دیار
بگذر از وی چونکه از یاران ماست / دوستدار حضرت شیر خداست
شیر از حکم ولی کردگار / سر بزیر افکند و شد بی‌اختیار
دید زایر را شه لشکرپناه کرد / سجده‌ها بر درگه آن شاه کرد
دید چون سلطان دین را غرق خون / ریختش از چشم تر خون درون
رفت بر گیسوان خونین جگر / خاک ماتم ریخت از غم بر سر
شاه چون از جنگ شیر آزاد شد / سوی شیر حق پی ارشاد شد
گفت ای مشکل‌گشا جان من / تار و پود سینه‌ات ایمان من
آنکه تو جانی ز نو بر پیکرم / بر درت من از غلامی کمترم
از کجا ای آیی اینجا آفرین / بر تو بر جان تو صد آفرین
آن وجودت جمله لبریز از خدا / بر تنت این زخم پیکان چرا
در جوابش خسرو لب تشنگان / گفت ای فرمانده هندوستان
تو بهر ما سراپا کاستی / در دم شیر بیاری خواستی
من حسینم جد من پیغمبر است / باب من ساقی حوض کوثر است
در جهاد با لشکر دور از خدا / بودم اندر کربلا تیر بلا
جمله یاران من زار و حزین / کشته گردیدند از شمشیر کین
خویشتن تنها رفیقم ذوالفقار / گرم بودم در زمین کارزار
کآمد آواز تو اندر گوش من / رفت از بهر نوازش شور من
آمدم تا آنکه دلشادت کنم / از دم این شیر آزادت کنم

سؤال نمودن پادشاه از زخم سینهٔ سید الشهدا ع چنین گوید

با دل پر آه و چشم خونفشان / عرض کردش خسرو هندوستان
گفت ای نور خدای ذوالمنن / یا تو بر دیدهٔ حق بین من
خلوت وحدت حریم راز تو / صد چو عیسی بندهٔ اعجاز تو
نوح بر در یا وجودت ناخدا / موسی از دست تو بر دستش عصا
برده روح القدس چون پاسبان / نار ابراهیم از تو گلستان
خضر را آب حیات از جوی تو / عرش اعظم فرش خاک کوی تو
گر نه خود هستی خدا لیکن بما / زیبد ار گویم تو را آئینهٔ خدا
بر خدا این دشمنیها بهر چیست / این سپه را مذهب و آئین ز کیست
از چه قوم اند این گروه پر جفا / کاینچنین هستند دشمن با خدا

جواب دادن سید الشهدا ع پادشاه را

گفت این لشکر که با ما دشمنند / امت حضرت جد منند
بار دیگر گفتش ای نور خدا / از کرم کن گوشهٔ چشمی نما
لب گشا تا دل کند تمکین تو / جا در اینها از صفا در دین تو
نور یزدان مظهر خیبرشکن / خواند بر خویشش بدین نحو سخن

چون مسلمان شد هند و ستان | گشت غایب خنجر و لب تشنگان | رو بشو سر تا بسر تا بر حسین | جان فدا کن بهر اعجاز جد

فرستادن ابن سعد نصارا را بقتل آنحضرت و مسلمان شدن نصاری گوید

نو مسلمانان کلیسا نشین و حرم پرستان بادین و آیین ره نوردان خطهٔ وفا رد و درماندگان رد یار کلیساها سخن ایمان را بنا قوس بیان چنین نواخته اند که در وقتیکه ذبیح کعبهٔ وفا و صید حرم خدا سر حلقهٔ اوفوا بعهد الله و مفتاح باب و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و میزبان خوان انما نطعمکم لوجه الله امام الحرمین ابی عبد الله الحسین ع مانند پرتو خورشید افلاک از پشت نکران بروی خاک افتاد و جوی خون از هر جراحت چون چشمهٔ جیحون کشاده بود و گیسوی که جبرئیل از آب سلسبیل شسته شو و زلفینی که حضرت سید جلیل و امین خلیل از پنجهٔ مبارک شانه بر او می کشید از خون مانند مشک خشکیده و گلوی که رسول خداوند اکبر مانند شیر و شکر می مکید از تشنگی بی آب و از چوب پیکان مشبک شده آن عاشق بیقرار از کوی وفای یار از جفای غبار بخاک و بخون میغلطید چون ابن سعد بیدین پلید انحالت امام مبین مشاهده نموده از برای کشتن آن حبل المتین دین نصارا آئی طلب نمود و شهادت آن شهنشاه تخت ولایت را بدو فرمود نصاری رو براه و آن سعادت ارادت آگاه همینکه ببالین فرزند رسول الله رسید آسمانی بر روی خاک و خورشیدی با آن چاک چاک ملاحظه نمود گفت سبحان الله اگر این جوان عیسی ابن مریم نیست پس چگونه بر روح مرا زنده نمود حضرت بیا چه علوم ربانی و کاشف اسرار یزدانی بعلم ولایت فکر او را فهمید فرمود ای جوان رشید اگر عیسی پیغمبر خدا در عالم نبوت بسیار معجز نما بود اما هر چه کرده تا اسم ما را شفیع نکردی دعای او باجابت مقرون نکشتی ای جوان توریه خوانده عرض کرد بلی فرمود تو نشنیدها که در انجیل فارقلیطا بیا که در زبور و ما نما که در انجیل و توریه است یکی جد من است و یکی پدر کرم از این بهر تو را آگاه و بدین هدی تو را هدایت کنم در لشب عیسی ابن مریم در عالم هدی و رهنا تورا برفتن بهشت عنبر سرشت بشارت داد نصاری خنجر را انداخته خود را بقدم آنجناب سلطان ساخته بعد از عذرخواهی اسلام قبول و دعا کرد خاندان رسول کشته بجنگ قوم جهول رفته و با شهیدان هم آغوش گردید

ذکر شهادت نصاری چنین گوید

باز در دم امام سلطان دین | گشت همچون عیسی کرد و تن
انشنیدم نور پاک لامکان | مظهر حق خسرو لب تشنگان | چون براه دوست اندر کربلا | غرقه در خون شد ز پیکان بلا
ساخت بر جانبا ختن از تیغ کین | آسمان و تیغ جابر زمین | گفت ابن سعد بی شرم و حیا | با سران لشکر خود از جفا
یک سپه دل کافر خواهم اکنون | سر کشید دور از سر سلطان دین | حمله انکا فرد لاد و ستا | از یکی میکرد بر آن بیگناه
با همه سید لا مذهبی | شرم می کردند از روی نبی | کافری منکفت جدش احمد است | ظالمی گفتی ز نور سرمد است

دیگری میگفت کاین نور خداست
خوار ابن سعد غافل از خدا
از پی قتل حسین تشنه‌لب
گفتش آن شخصی که از پیکان تیز
رو برای کشتنش بنما شتاب
دیدن آن زیبا جوان با رفتار
دید آن نور جمالش آشکار
دید اندر پردهٔ چشم خیال
از ضیا نور آن آئینه رو
دید خوا صبا خدا زا سر بشر
نوح زد از غش ز اشک لاله‌گون
عیسی از بهرش علم افراخته
کربلا را دید عرش کبریا
گر خدا نبود یقین عیسی بود
نی غلط عیسی بدین اعجاز نیست
دید خواهم سبب سوراخ کن
لعل معجز ساز بر او باز کرد
در ذاتم فنا است تا رو آ خوف
زانکه نور ذاتم از نور خداست
در زمین آسمان و عرش نیز
در دل ما لامکان دارد مکان
در نبوت نور پیغمبر منم
دوش خواندی نام بر کو چه بود
دید در خوا عیسی را تو دو سر
آن نکو طینت چه یاران صفا

مام او زهرا و بابش مرتضی است
کرد رو بر آن سپاه پر جفا
گردان بیدین نصارا در طلب
افتاده غرق خون اندر زمین
قتل او در دین ما باشد ثواب
او فتاده غرق خون در کارزار
جلوه‌ها نور ذات کردگار
نقش رویش را مثال آئینه‌ها
گرد آن در کشور توحید رو
دست ماتم از عزای او لبه
کشتنش افتاده در طوفان خون
آدل زاد از ماتم سیاه
عرش … زرد … از خون خضاب
آفتاب عرش دین ما بود
بر رخ منهم دراز خون باز نیست
تا سبب را بر کند از بیخ و بن
از سر رحمت سخن آغاز کرد
بنده را گر خدا دانی خطاست
خلوت جانم حرم کبریاست
می نگنجد این یقین در آن تعین
هست جان ما مکان لامکان
در ولایت مظهر حیدر منم
بر رخ من از چه را بر کشتی او
کرد از صهبای خلد باده نوش
چشم دل بگشود بر دست خدا

بهر سر بریدن سلطان دین
دیگر از آن لشکر دو زار حذا
داد اندر دست ملعونش خنجری
باشد آن این خود بود دین ما
زنی خورد بر زنش با تیغ کین
در پیم خوان از خدا کوفیان
از ظهور نور شاه کربلا
نور او چون برد لش در دم شفا
هر طرف کرده نظر دید عیان
حضرت آدم ز بهرش سینه ریش
از غمش جان خلیل بد و الم
جان موسی آمده آتش کده را
نقش بست آنکه دل از نقش خدا
بنده ساز مرده را انوار
نیست این تمثال کز انوار او
از میان خاک خون کربلا
گفتش ای رو بر دل بنکو سرشت
لیک اگر بر سوی خود دارای نور رو
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در دل مؤمن بگنجم آن عجب
نیستم عیسی ز چشم دل ببین
عرض بنمودش نصارا از صفا
در جواب او کلام الله دین
چون بسوی حق نورا باید سفر
برد انگشتش نظر چون باز کرد

هیچ کافر دل بسینه تیغ کین
خون فشان بر دل ز شاه کربلا
بر کشاد از کفر خود بر دود رد
دشمن پیغمبر و آئین ما
شد نصارا جا خورشید دین
پر زد آن قدسی عرش آشیان
چشم او شد جلوهٔ گاه کبریا
در بروی او ز وحدت باز شد
بر سجود حضرت او قدسیان
او فکنده سر ز داغ او بپیش
ساختن از آدر از در وطن
طور جانش کشته نار موسی صد ره
کاین خدا باشد بدین فر و جلال
می ندانم کیست این جا او یقین
عقل قاصر گشته از اسرار او
نور ذاتش شد بر او مشکل کشا
گوش ده کامد نورا جاده هشت
آنچه خواهی در خدا از من بجو
من نگنجم هیچ در بالا و پست
گر مرا جوئی در آن دلها طلب
لیک می باشم مسیحا آفرین
گفتش آنجور آ عرش کبریا شد
گفتش ای ز بنده خلد برین
در دو انگشتم بیا حق نگر
در بروی خود ز وحدت باز کرد

تلمولوی

شاه عقلش غائب آن رنج کشید | آنچه نتوان گفت نتوان دید دید
غالبی را دید بیرون از جهان | ذو الجلالی دید در عرش جلال

جز محمد جمله پیغمبران | همچو نی در خدمتش لب بسته ماند
قدسیان خاص عرش کبریا | جمله را در پای او روی صفا

عرضه شاد در حضرتش با صد نیاز | کی وی کرد کار بی نیاز
از پیش تا رخ حجت نوی | پنجه ایجاد را قدرت ولی

در کف او دید همچون آفتاب | جامی آن جام لبریز از شراب
میل دستش را بسوی خویش دید | دست از جان بهر ایثارش کشید

شد یقینش ساقی کوثر بود | مظهر او جلوه داور بود
نور ایمانش چو اندر دیده تافت | باغ جنت را مکان خویش یافت

بوسه زد بر دست شاه کربلا | گفتش ای انوار ذات کبریا
لب گشا تا بر تو ایمان آورم | تحفه بر درگاه تو جان آورم

خسرو دین نور پاک ذوالمنن | خواه از لطفش بدین خون نشتر
چون مسلمان گشت آن شیدای عشق | شد دلش مجنون پی لیلای عشق

شو سراپا زلفش اندر سر فتاد | بار دیگر در رگ عشاقان گشا
خواست از جنگ با صد شور و شین | رفت جان بنمود قربان حسین

همچو گل در باغ جنت آشیان | سرخ رو آمد بباغ کشتگان
از کف ساقی کوثر خورد جام | عیسی اندر رکابش آمد غلام

رو بشو سر تا بسر یار حسین | جان فدا کن بهر اعجاز حسین

مجلس ده در ذکر شهادت شاهزاده عبدالله

یتیم پروران عالم اتحاد و مربیان اطفال نامراد و ستمدیدگان زمانه غدار و مصیبت زدگان گردش چرخ دوار خاک میدان را از خون طفلان بتیر سرخ چون لاله نعمان نموده و دستمال از پیش اشک چشم دوران گشوده و قصه پر غصه دست بریدن و بکوی شهادت پا کشیدن ایشان چنین فرموده‌اند که چون جان جهان آفرین نیست

حسین آنخداوند جان آفرین * پناه زمان و پناه زمین * چو آن پرتو آفتاب یقین * بیفتاد از زین بروی زمین * ندا آمد از عرش اختر قباب * در آن دم که یا لیت کنت تراب * چون عاشق روی یار عزیز در خون از جفای اغیار گردید در زمین کربلا بهر سو میغلطید کفار بیحیا دوران آفتاب سپهر یقین را مانند غبار غلیظ احاطه کرده زمین مانند کره سیماب در اضطراب و هوا چون ظلمات تاریک و در تاب بود آری عاشق جانان که در زمان قربانی شود حسن جانان در تجلی انوار و عشق عاشق گرم در جانبازی عالم اسرار گردد در وقتیکه جناب سید الشهداء ع در میان خون غلطان بود عبدالله فرزند دلبند حضرت امام حسن که نخل ابن ریحان باغ رسول و نو گل گلزار بستان بتول شهید ممتحن حضرت امام حسن عموی خود را دید و علی اکبر برادر می گفت دید که سر تا بزمین میدان را در کوی جانان از زین بخاک جفا غلطید و شمر نابکار حرامزاده آماده سر بریدن آنجناب گردید سر از برج خیمه‌ها مانند آفتاب در افق میدان تابید تا آنکه ببالای سر سید عاشقان و مهر میدان اجابت آن رسید دید ظالمی شمشیر بالا برده که بر تارک خورشید آسمان ولایت زند عبدالله دست خود را پیش داشت که دفع شر از عم تاجدارش نماید دست او از بدن بخاک افتاد و در دامن امام غلطید و رو بر روی عم خود نهاد و بر خون او میمالید و در کوی جانان و مسلخ عشاقان جان شیرین بداد زهی عاشق دلدار و خهی کشتگان

کوی نگار که بهوای خورشید حسن یار در خاک غلطید و از خون پیکر خود وضو سازند و عزم دیار یار کنند

بار طفل اشکم از دامان جان
ان شنیدم مظهر شیر خدا
کرد نورش چون قمر بانگ ظهور
کوفیان سنگدل از هر کنار
بود طفلی از ولی ذوالمنن
دید چون عموی خود را غرق خون
در هوای حضرت شاه شهید
از عقب حضرت او اهل کین
او فکندان اختر عرش مجید
ناله دل را بلند آهنگ کرد
گفت ای شمع شبستان حرم
از ابانت مهر سد سوی لحن
تو هنوز ای کودک شیر زبان
غیر ناکامی در این ره کام نیست
خون بود مبدا که خاک ذات ما
طایران گلستان مرتضی
ناگهان آن کافران کینه جو
بر سر نعش شهنشاه جهان
هر که بر خورشید دشمن بود
از جفای چرخ تیغ اهل کین

ذکر شهادت شاهزاده عبدالله گوید

حجت یزدان شهید کربلا | چون ز تیغ کین پسر جان شکار
گشت ظاهر معنی الله نور | کوکب دری عرش کبریا
هر یکی بیخود ز تیغ ابدار | نور و ظلمت را بهم آمیختند
نور چشم مرتضی یعنی حسن | نام او شهزاده عبدالله بود
ریخت از مژگان اشک لاله گون | بچه شیر بچه شیر خدا
بی محابا جانب میدان دوید | صولت آن کودک مو مشکین
دو گردید نثار سلطان دین | کشت زان کافر دلان بیحیا
خون نثار بر سینه سلطان دین | بر نهاد آن کودک خورشید چهر
چهره را چون گل ز خونش رنگ کرد | کرد اندر گرد شه دست جان
ای ضیاء دیده حق بین من | تو وجود هستی نور کردگار
بر مشام جانم ای جان جسر | تا شدند حلقه گرد و نیان
می ندید جفای اسمان | تا عبث بنهاده در کار زار
را عشق ست این ره تمام نیست | در جواب گفت عبدالله زجان
پر شد از آب پیکان بلا | کودکم دارم ز جد خو لتر
جملگی صید اند از تیر بلا | من بر این تن کار ز آن امنکام
سوی سلطان بلا گردند رو | بهر کفر از جفا افراختند
در زمان عبدالله شیر زبان | در بر شمشیر هر بیداد گر
بود جان او سپر ز تیغ او | بر سر نعش شهید کربلا
کشته شد در سینه سلطان دین | لب به بوسه بر یار زدل براه کرد

کرده رو بر فلک عاشقان
غرقه شد در خون بقربانگاه یار
جلوه گر شد از زجاج کربلا
بر سر سلطان عالم ریختند
پای تا سر جلوه الله بود
دست زد بر تیغ همچون مرتضی
بست ره بر ان سپاه زشت خو
چند تن را کودک شیر خدا
بود زخم سینه اش از روی مهر
بر نهاد او دراز بان اندر دهان
عرش حق را گوهر تو کوثر دار
خاک کوی طوطیا چشم جان
جمله بیکانست راه کوی یار
ای شهنشاه دیار کشتگان
شیر را بچه همی ماند بدو
در بر خونین دلان شرمنده ام
است کین بر کشتن شه تا جنند
کرد جان از وفای خود سپر
اخر از تن گشت یکدستش جدا
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مجلس در ذکر شهادت جناب سید الشهداء علیه السلام چنین گوید

عارفان معارف ارادت و عاشقان معارف شهادت سربازان کوی دلدار و قربانیان میدان نگار سوختگان آتش دیدار و واصلان قرب یار چنین گویند و روایت کرده اند که چون قرة العین مرحله پیمای ثم دنی فتدلی سرو چمن قاب قوسین او ادنی شفاعت آرای ولسوف یعطیک ربک فترضی شاه صف آرای عساکر نصرت

مارش

ثبّتهم ببنیان مرصوص و خسرو لشکرشکن جنود مجنّده و لا هم ینصرون و عاشق جانباز سلطان معشوقان
سرو چمن شاهد بدر و حنین ابی عبدالله الحسین ع در زمین کربلا تنها و شهید ازدر دریای خون مانند
ماهی غلطان و سرهای عاشقان کشتهٔ عشق را مانند خورشید بر نوک سنان مشاهده فرمود بجز بر اجساد شهیدان
کشته را مردد ادراک معرکهٔ بلا ندید که فوارهٔ خون از شیشهٔ دلش بجوش شد و از پرده‌گیان بلبلی را نیافت که در آن
گلستان بجز و شد چهرهٔ خاک از اشک لاله گون ارغوانی و عرصهٔ زمین از آه شرربار آتشین آتش بار بود پروانه
وار بهوای شمع جمال محبوب بال افشانی کرده است بنوای عشاق ناله اش اوج و مانند دریا اشکش در تلاطم
موج گرفت آن پادشاه عرب و عجم در عراق بزرگ و کوچک حرم را از ظلم مخالف یا حسین کرم الم مشاهده کرده
پرده‌گیان نبوت کرم مویه از هر طرف که نظر انداخت لشکریان جندنا هم الغالبون را دید منصور پس دید که
شاه معشوقان بر تخت اتحاد جلوه‌گر و بر عاشقان حضیض ظلمت کده حال از حسن نور یکتائی نظر دارد آن همای
اوج جلال و آن عاشق خورشید جمال سرمست از بادهٔ دیدار و جلوه‌گر در میدان جانبازی برای یار با
خود گفت چون هیچ کس از زنان و چار بینیست و هیچ نفس پایدار نخواهد ماند بمصداق قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم
من الموت او القتل و اما انه پس در راه سلطان معشوقان بخون خود در مسلخ قربانگاه معشوقان قربان و در خون
در راه جانان باید دست از جان بشوی بیت یار کند جلوه بمیدان عشق ؛ لذت سر باختن از روی ؛ هر نفسی را
از ابنای جنس انیس و جلیس ضرور است بمصداق الغریب من لیس له الحبیب بعد از عباس و علی اکبر و قاسم یاران
چه رند کیست هر که در معرکه عشق در میدان معشوق شهید شد بوصل محبوب رسید در قتلگاه محبت هر که
جان داد زنده جاوید گردید بیت عاشق و معشوق در معنی نبود ندا ریکی ؛ شمع کی آتش زدی چون خود بجان
پروانه را ؛ از یکطرف هجوم لشکر مخالف را دید که الذین اتقوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد هم چون
شیشهٔ حجام بخون عاشقان دلدار خاص و عام تشنه آن آفتاب سپهر امامت و شفیع مذنبین روز
قیامت سرشار از بادهٔ وصل شهادت با خود میگفت بیت از شهادت رتبهٔ بالاتر کار زوی ؛ در تلاش تشنه
مردن در کنار آب باش ؛ پردگیان و خواتین حرم را وداع نمود بنوعیکه از شش جهت زمین به هفت آسمان فغان
ساکنان نه گردون در چهار عالم افتاد علم امامت که ودیعهٔ حقیقت و ولایت لسید سجاد و خورشید چهار
بالش مسند سپهر ایجاد سپرد و از برج ضمیر چون آفتاب از مشرق طلوع برد و الجناح چون جوزا بر خنگ
یکران فلک سوار گردید بداری پروانه بسوختن بلبل بنغمه اند و خنش نمایشت آن مظهر حسن یار و پروانه
عشق نگار در میدان جانبازی جلوه‌گان شکر گویان از آن گروه اشرار بدکردار که از سبب سوختن
از ایشان واصل بدریای نور خواهد شد از ری بیت متحد ار نپسندند ؛ از ره معنی چراست ؛ عشق همزمان حسن

حسن بهر زمان عشق؛ ان باده کار حبیبد کرار از باده حسن دلدار در بزم عشق سرشار و بمیدان اشرار کفار
از شمشیر آتش بار ابدار اندر نای وجود ان فوج ظلم شعار دود بر آورد و در آن نخار بر کاری کرد که داستان حمزه
پرورد کار بحسین نمود پس ان دارای اقلیم شهادت و ان خسرو ممالک ارادت از چهار گوشه افق میدان تابان
جلوه گر و نمایان بود بنوعی که مست باده خوش گوار و سرشار دیدار بود که جراحات پیکان و شمشیر را مرهم
دل و سینه خراش نوک سنان را بمنزله آب و گل می شمرد تا انکه جان بجانان رسید و بنور محور واصل گردید
قصیده گوید ای خداوند شهیدان که شه کرب بلائی؛ خونبهایت زخدا جو است که خود خون خدائی؛
چه صفائی تو که از ذات تو حق گشته هویدا؛ که بذات ازلی آئینه ذات نمائی؛ از تو شاهی و شهنشاهی جهان یافته
ظهوری؛ بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی؛ ببنش صادر اول بی بجا نوئی تو؛ هم چشم است مشیت تو و زان چشم
ضیائی؛ بغنا غیر خدا از تو اثر نماند؛ پرده گر ز رخ شاهد معنی بگشائی؛ جلوه حسن ازل عشق شد ان
عشق بلا شد؛ تو خود ای جوهر عشقی که طلب کار بلائی؛ در سر شهادت ز صفات چه برایم؛ گاه لب تشنه
شهیدی و گهی ابر عطائی؛ گاه در کربلا میدان بلا غرقه خونی؛ گاه شمع حرم بارگه عرش علائی؛ طلعت
عالم ذرات دوم ز انو فکندی؛ پای تا سر همه نوری و بهر درد دوائی؛ مظهر سر خدائی بر نیزار
محبت؛ بر سر نیزه اعدا سر چون نبی آئی؛ روی بر آن عبان کن که تنا گوی تو باشد؛ انکه در خلوت دل
شب همه شب مونس مائی
ایضا نغمه در رثاء جناب امام حسین علیه السلم گوید
ای جسم و جان بازان جانها فدای تو؛ سر داری سرها شد خاک کف پای تو؛ تو خون خدا هستی در حشر
عجب نبود؛ گاید بهای تو خون سوی خدای تو؛ سر تا قدمت ای جان هم جا جانان؛ تو محو لقای حق حق محو
لقای تو؛ چون شاخ گل از کوبت تا غنچه گل روید؛ پیکان بلای تو در کرب بلای تو؛ همخوانه وحدت را
همخوانه غم کرده؛ از جام وفای تو صهبای عزای تو؛ از شمع وصال حق او بخته قندیلی؛ چون پرتو دا
نور بر کاخ سرای تو؛ تو شاه شهیدانی فرمانده امکانی؛ در کوی عزای تو بر پاست لوای تو؛ ای مظهر
یزدانی خود تشنه لب آبی؛ عالم همه شه بند از ابر عطای تو؛ از یاوری ما تم در فوج نظام غم؛ سر تا بزم
سر دارم بهر کف پای تو؛
شهادت جناب سید الشهداء علیه السلام چنین گوید

بار عالم کشته لبریز از بلا	این بلا خبر زد دشت کربلا	هفت گردون خیمه ماتم	شش جهت پامال یاغم شد
قد سنان را النتی انداز سنان	خاک بر زا خاک عالم بر سر	جمله ذرات عالم در فغان	تا شاه همچو دلای کار وان
رو نشان یکسر بسوی کربلا	ناله شان یکسر با فغان عزا	قامت گردون زغم خم امده	گوییا ماه محرم امده
ای محرم ای بلای اولیا	از تو پر خون دل اهل هما	ای محرم ای همه محنت سرشت	ای ز تو ماتم کده صحن بهشت

محرم

محرم ای عرش لامکان
حضرت زهرا نوا اند فغان
گوش کن ای امت خیر البشر
پرتو انوار ذات لایزال
از پی دعوت وجود مصطفی
شاه معشوقان برویش در گشاد
عاشقی پیداست از زاری دل
گفت ای مرآت ذات ذوالجلال
حضرت شاه شهیدان زین نوید
روی بر اهل حریم خود نهاد
بهر اعدا الشه خیبر شکن
چون ذره پوشید شه لایزال
شاه شیر افکن امیر خوب است
بر نهاد از جلوهٔ یزدان به بر
بهر کیف نور پاک داد کو
ترکشش را تیر از مصطفی
رشتهٔ آن حلقه بر قرب خدا
شد ستون بارگاه کبریا
آفتاب بارگاه لامکان
کس بجا از خیل اصحابش نبود
بر عناد ذوالجناح شاه دین
نا بهر باپویه بوتراب
بهر جانبازی برا کرده کار
عرش میباید کشد بازو ولی
رمز از اسرار نهان بسازم عنا

ذکر ماتم از تو در کروبیان
زانکه خود بنمود در از زمکان
داستان خسرو خونین جگر
گوهر توحید بحر ذوالجلال
چون شدش منزلگه دشت کربلا
هاتف عشقش نوید وصل داد
نسبت بیماری چه بیمار دل
شاه شوق آمد تو را روز وصال
شاهد مقصود را در بر کشید
هر یکی را بر طریقی کرد شاد

ای دل خیر البشر از تو کباب
ای محرم ای ز تو در کربلا
آفتاب عرش قرب کبریا
خسرو دین آفتاب مشرقین
صبح عاشورا ز مشرق چون دمید
زین نوید از شوق عشق داد کی
علت عاشق ز علتها جداست
روز جانبازیست اندر راه دوست
سید آزاده ز شوق آن نوید خدا
گفت با عباس آمر از خدا

در پوشیدن حضرت سید الشهداء گوید

ماه خون زو گشت ... خنا
همچو شیر حق حمایل تیغ بست
مغفری از نور بر سر نهاد کر
آفتاب عرش اکبر شد سپهر
زاد و هم چون خیال ...
پرده معراج بد مصطفا
شیر الله ز پنجهٔ دست خدا
شد برون از خیمه خون چشم جان

کرده راز از جوش وصل کبریا
شد از آنها تابان بیحجاب
الغرض از شهپر جبرئیل
در کمانش نیز یکها باشد
از کمندش خواند دل را زهر
تیغ نور حق مثال بیمثال
دید چون دارای اقلیم بلا
ذوالجناح عشق را شاه عرب

عنان دادن کردن شاه ذوالجناح را

شد عنان دار از خدا رنج الوهیت
کرد اندیشت از دل دیدن سور

سوار شدن سید الشهداء عرش عمید از رفتن

کرد کار آفرینش شد سوار
می بجنبد جلالش در زمان خدا
مظهر حق شد و لا دعلی
جز خدا بر ذات نور مستتر
در رکاب خسرو لب تشنگان
از زمین تا بارگاه کبریا

آتش از نور در وجود بوتراب
اهل بیت مصطفی اندر بلا
نور حق یعنی شهید کربلا
شمع بزم کبریا یعنی حسین
شاد بن زار و زشاد در زرد سید
اشک خونین ریختش از چشم تر
عشق او سطر لا با سر ازل
خنجر قربان شو بهر یا نکاد
بر خدا الله ز دیار کربلا
گشت زان گفتن ولی کبریا
خواب لک جنگ نور دید و المنن
حلقه حلقه ذکر توحید خدا
در دل هر ذره صد آفتاب
زیر ظلش قدسیان اندر سجود
قرب حق آفتاب قوس این است
ذکر حق از حلقهٔ توحید خواند
در سما آفتاب آمد هلال
وقت جانبازیست در کوی وفا
کرد بهر آن قرب حق طلب
جبرئیل آمد بگوشش در سجود
آفتاب عرش را شکل هلال
حلقهٔ چشم ملک جاروکار
مرکب بیجا عرش را کنف الجلال
کس بر دی باسر الحسین
صنف بر بسته خاصان خدا بصف

ساخت روح القدس بر درگهش   پردهٔ چشم ملک فرش درش
دنیا یکسر دران امد منور   روشنان حضرت سلطان دین
کز ترحم ای ولی کبریا   کن ز شفقت گوشهٔ چشمی بما
قدسیان خاص حق در راه او   جمله جان بر کف بقربانگاه او
تحفهٔ شان نام ز قبول شاه دین   جان چه بادا در ره جان آفرین
جان باکش از تجلی خدا   مست و حیران بوده اند کرب و بلا
جان بکف بگرفته آمد راه دوست   راند مرکب سوی قربانگاه دوست

رجز خواندن شهنشاه دین در میدان کربلا

در صف میدان خدا کارزار   کرد اسرار خدای آشکار
بانگ زد بر کوفیان پر جفا   گفت ای کافردلان بیحیا
خویش را دانید ای کافردلان   امت پیغمبر آخر زمان
جملگی از بادهٔ توحید مست   غافلید از حق همه دنیا پرست
اهل دنیا از مهین از کهین   لعنة الله علیهم اجمعین
مظهر من مظهر پیغمبر است   نور من از نور ذات داور است
جان کو کان سگان از هم جداست   متحد جانها شیر خداست
شاه کونینم من از حکم همه   نور ما باشد ز نور کبریا
جلوهٔ ما آفتاب دین بود   کی شما را دیدهٔ حق بین بود
گر بدیدی حسن چون شاه را   پس بدیدی کار وجه الله را
پر بود از حق همه جان و تنم   چشم گو بیند که عین الله منم
دست من دست خداوند جلیل   نور من هادی راه جبرئیل
گر کسی بیند کمر بر قتل ما   عرش را بر سازد از خون خدا
سینهٔ من جای گنج حق بود   دیده ام وحدت دلم زورق بود
قلب من مرآت نور لامکان   واندر آن آئینه حق باشد عیان
ناظر گو تا که صاحب بین شود   دیده اش زین آینه حق بین شود
در لباس جان نهانی از وفا   شاه جانها زآمدم در کربلا
دیده باید باشد شه شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس
گر برآید ذوالفقارم از نیام   این همه را در جهان سازم مقام
تیغ من شمشیر عدل داور است   جنگ با من با خدای اکبر است
دین همین کرده همه دینش سنان   خاک را زاجاد هم در آسمان
قدر ما زین صف بالا تر است   این زمین آسمان دیگر است
می نگنجد کمانم در کمان   دست حق باید کشید این کمان
تا کم راحق همی داند که چیست   سینهٔ کس لایق این تیر نیست
اهل دین را باطن قرآن منم   امر ایمان مصحف ایمان منم
هر که او در دل نباشد هم ما   هست بی شک دشمن دین خدا

آمدن ابن سعد بجنگ حضرت سید الشهداء و گفتگو نمودن ایشان چنین گوید

زین سخنها ابن سعد کفر کیش   اندر آن دم زد تو مرکب راند پیش
گفت ای خورشید برج مصطفی   ای کلامت مصحف دین خدا
از برای خالق عرش مجید   یک دو دم رکن تو بیعت با یزید
تا ز جان کردم غلام در همت   خاکها دیدیم بر کان از رهت
ای تو را چون مصطفی من چون عمر   از برای خدمت بندم کمر
در جوابش گفت سلطان بلا   ای ز حق بیگانه با کفر آشنا
عنکبوتی تو مگس را پی شکار   من نه ام ای سگ مگس رحمت مدار
جلوهٔ ما آفتاب دین بود   کی شما را دیدهٔ حق بین بود
نور ما ساطع شد از عرش مجید   ذات تو نار است چون نار یزید
نور با مر نور با نار اجاد شد   نار با مر نار با نار الطا لبند
گفت این و دست زد بر ذوالفقار   شیر حق کرد بدسر کرم شکار
چون بر تیغش دست شد هر قتال   شد همان دست خدا ذوالجلال
این همان دست است کز دست عطا   آفرینش را بود دست خدا
این همان دستی که جان پا بست او   بیشه ایجاد اندر دست او

این همان دستی که حق را هست دست
شد عیان دست خدا از آستین
شد بنزد آن جهان خورشید وار
از وجود او نه پیدا و نهان
چون خدا خواهد که قهاری کند
صولت پور شه خیبر شکن
برق شمشیرش بشد آتش فشان
گرچه بدان لشکر بیدادگر
از دم تیغ شه دلدل سوار

ظل لطفش آفتاب عرش هست
جان شناسا شد حضور جان آفرین
از وجود کبریائی اش آشکار
جز خدا غیری نگنجد در میان
حکم بر آتش بعماری کند
از زمین تا بارگاه ذوالمنن
شد شرار خرمن آن ناکسان
پیش از آن هر چه آید در نظر

این همان دستی که در صحرای حشر
خود بشر لیکن خدا را دادگر
این وجود این جلال این شان
هر که بر او دید حق بین نیست
خاصه آن آتش که قهر کردگار
آفرینش جمله بود در اضطرار
لشکر کفار را در هم شکست
تیشه زد از بن و شاخ درخت

آمدن سید الشهداء بر سر نعش شهید گوید

بر سر نعش شهیدی در رسید
نور چشمش حضرت عباس هست
کو چه شد دست تو ای دست خدا
دست تو روز جزا بر دست اوست
طاقت او رفت زان گلزار بست
کشته هر خالق اکبر شده
رو بجسم او ز خون بین کفن
سوی قاسم چشم حق بین باز کرد
روز را غش جانب کفار کرد
آفرینش را فنا ساز در قهر
آنچه پنهان بود گشتش آشکار
دید دل را بارگاه کبریا

دید آن سر را که در راه خدا
خون بروی چشم پر نورش چکید
دامن از این پر زاد سنت جنت
روز حشر الشهید بی نظیر
مرکب عشقش رهی در بر گرفت
گفتش ای عریان از راه خدا
شیعیان مرتضی را از خدا
گفت ای شمع شبستان حسن
تیغ را بر جان شناسا داد داد
ناگهان جبرئیل وصل آمد
فاش تر ترانم از این رمز ودیعت
خلوت دل را چه جا بار دید

آمدن جبرئیل علیه السلام

در میان قتلگه شاه شهید
دید جسمی که او را نیست دست
گفت ای عباس شبه مرتضی
دست از جان شسته در راه دوست
شاد بین از داغ دستش شد ز دست
اکبرش از تیغ کین بی سر شده
خواهم ای خورشید عرش ذوالمنن
چون بر اکبر این حکایت ساز کرد
بعد اصغر را ز غم بیمار کرد
لوح را از دیدن آن کامد قلم
جلوه گر آمد بچشمش روی یار
باز شد بر روی در قرب خدا
محو از جلوه های ذات دوست شد

داد از شفقت گل آدم سرشت
جلوه گر گردید از شکل بشر
هیچ سوان گفتش الا ذوالجلال
هم خدا بین گشته هم یزدان پرست
بر فروزد از شرار آن ذوالفقار
هم چو موی دل از آن در پیچ و تاب
کفر از نخلش بد و نخ زحمت نشست
کی هراس آید ببر لخت لخت
دجله خون شد روان در کارزار
هر دو دستش از بدن گشته جدا
نعش آمد همچو جان در بر کشید
دست تو بر دامن قرب خدا
امتیاز مصطفی را دست گیر
جا در سر منزل اکبر گرفت
از تو راضی مصطفی و مرتضی
ای در رحمت طلب کن خونبها
از تو راضی شاه خدا ذوالمنن
لرزه بر ذرات عالم او فتاد
را بنمودش با قلیم وصال
دید حق را چشم او از چشم حق
دست از جان بر او بارش کشید
با درش آمد عالم ذرات دوست

همچنانکه جناب سید الشهداء علیه السلام در عالم ذر داده بود چنین گوید

در طریق جان شناسا شاه دین
از رضا خشک لب تشنگان

جمعی بود در جا آفرین
بهر گرد جمله پیغمبران

لوح آمد بلبچه قلب مصطفی
در میان جوبگاه شاه دین

کاتب اسرار او دست حمید
آمد از سوی خدا روح الامین

در کفش از خالق عرش مجید
حجت جانان داد بر شاه شهید
دید چون نور خداوند جلیل
حجت خود را بدست جبرئیل

چون به پشت نامه چشم دل گشاد
دید خط سبز جانان بنکو نهاد
بر نوشته کی حسین با وفا
مرحبا بر شوق عشقت مرحبا

عرش و کرسی و زمین و آسمان
جمله لرزند از عتاب جان
ولوله در عالم اکبر بود
شورشی در قدسیان یکسر بود

از پی یاری تو بر کوی راز
جمله را بر کوی ما روی نیاز
عهد بر بستند بر پیمان تو
هستشان جان بندهٔ فرمان تو

حکم کن بر آنچه میخواهد دلت
تا که گردد سبز و خرم حاصلت
نیست ظاهر بودنت نزد ما
جان بکف آری تو در کوی بلا

شد روان از چشم جانش جوی خون
خواند شه کاتا البر را چون
آشکارا شد برو اسرار عشق
دفتر وحدت شد طومار عشق

عاشقان را چارهٔ درد نهان
درد دلها باشد ترک جان
شاه دین عهد از خود یاد کرد
سینه اش بر تیر و پیکان شد سپر

یا حبیب عشق گفتا از وفا
چارهٔ من کن ز دیدار و بلا
مرحبا ای عشق خوش سودای من
ای طبیب جمله علتهای من

زان طرف از لشکر اهل جفا
تیر باران شد بشاه کربلا
از کمان کینه چون آسمان
تیر باران کرد او را امتحان

از دل پاک ولی کبریا
رخنها بگشود پیکان بلا
زخم هر تیری که شد کارساز
چشم دیگر کرد بر نظاره باز

افتادن حضرت سید الشهدا علیه السلام از ذو الجناح

بسکه خون از جسم پاکش شد روان
بر زمین جا کرد عرش لامکان

عرش چون از نور او ایجاد شد
جلوهٔ او عرش را بنیاد شد
غیر ذاتش کی بود در حق نکو
هر صفاتی در خدا جو در اوست

پادشاه عاشقان پاکباز
بر گوهری نهاد تهمت راز
از وضوء طهر نماز ذو المنن
سرخ رو آمد ز خون خویشتن

رو بکوی حضرت جان آفرین
بست احرام ذکر سلطان دین
بر سجود ذات پاک کبریا
جبهه را بنهاد بر خاک وفا

مناجات نمودن حضرت سید الشهدا علیه السلام با خداوند عالم

گفت ای جان مرا جان آفرین
مهر تو بر عرش دل کرسی نشین

ای کریم کارساز بی بدل
ای رحیم قادر فرد جلیل
ای خداوند زمین و آسمان
از تو اندر جسم و عالم جمله جان

ای همه را تو خالق و پروردگار
ای نهان از چشم و بر دل آشکار
بودن هر کس ز فیض بود تواست
دو جهان عالم ز خوان جود تواست

ای زبونت همچو من بس بندها
از کرم خواهم ز تو در جزا
گر گناه امت خیر البشر
بگذری ای کردگار دادگر

گفت این و بر نثار ذو الجلال
جان بکف بگرفت دارای جلال
مست از صهبای وصل یار شد
از وصال دوست برخوردار شد

عشق او زد خیمه بیرون از جهان
در مکان لامکانش شد مکان
لال گردم چون در آرم در خیال
تیغ شمر و خال نور لا یزال

چون بجنون غلطید شاه کربلا
عرش رنگین گشت از خون خدا
بس بود سر باز دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مقصد دیگر اینکه

در عزای خسرو لب تشنگان
خون بریز از دیدگان یا دوستان

چرا زخمهای بدن سید الشهدا علیه السلام همه در پیش روی آن جناب بود گوید

باز یاد آمد غم دیرینه‌ام
پر نمک شد زخمهای سینه‌ام
درد دلم از داغ شاه کربلا
رخنها بگشود پیکان بلا

شد روان هر دم ز چشمم خون فشان
از فراق خسرو لب تشنگان
یاد آر ای دل با آه آتشین
زخمهای سینهٔ سلطان دین

انتشد سهم ز پیکان بلا
از زره کین ان گروه پرجفا
زخم شمشیر خدنت اهل کین
هرکه رو کردی بآن آئینه رو
هرکرا رو بود در آئینه‌اش
کشته بود انکه فراز اد در نظر
عاشقان از نیش تیر جان نثار
عاشقی همچون شهید کربلا
لب بود سرباز دل پر آه کن
ساقیا برباد اعجاز حسین
اشنیدم خسرو اقلیم جان
ازپی جانباختن در کوی یار
خود بخود می گفت بخون جگر
عشق ای کعبه‌ئی چون جا بسوست
این منم کاندر زمین کربلا
این منم کاندر دیار کربلا
این منم کاندر ره اندر بلا
این منم کرد و ستاد ر پای من
زین حکایت روزگارش تار شد
ابحر قوت داشت انه کافر براد
در تبسم کشت شاه کربلا
این گلوئی کاجر از دی خنجر است
خنجر من فارغ از کثرت بود
نطق من برهان حق راستان کلام
گفت این بر سجود کبریا

زخمها سینه‌ئی بر خدا
جبه با شمشیر و پیکان بلا
آمدی بر سینه سلطان دین
حق ازان آئینه دگر بود
رو حق دید عباس از سینه‌اش
سینه‌اش بر نیش هر تیر سپر
می نمیتابند روا از کوی یار
دره معشوق خواهان هم خدا

نور رحم سینه‌اش بردند بلد
تا شدند پیش در هم بار زهر کار
سینه‌اش مرآت روی یار بود
هرکه هر سو جستیش سوی بود
بر همه چشمی نمود از صفا
سبکه بود فیض کشتن از زرد
نیست عاشق هرکه او زاد دیدرد
هرکه خواهد امتحان سکان عشق

ذکر جدال شمر با حضرت و معجزه آنحضرت گوید

جرعه‌ئی ده لب بر تا حسین
نور حق یعنی شهید تشنگان
کردگاری تر ز تیغ ابدار
مرحبا ای عشق عالم گیر من
ریختی خونم بجانان کوی دوست
ریختن خونم بید کاوه
دست عباسم شده از تن جدا
قاسم بسته ز خون خود حنا
کشته کرد بید هفتاد و دو تن
بازویش از خون تیغ کار خست
زد بتیغ تیغ کام او بداد
گفت با ان کافر دور از خدا
بوسه گاه حضرت پیغمبر است
ابخوار چشمه وحدت بود
زین گلو از حق آمد ندا م
جبهه را نگذاشت بر خاک دون

تا کراز اعجاز شاه کربلا
دنیا بقرب عرش کبریا
زیر تیغ شمر در راه خدا
آفرین ای شورش درگاه عشق
بسمل کردی زتیغ جان شکار
این منم از جانع مضمون خویش
این منم کز عهد خود نادم
این منم با انکه می بینم بخو
شمر کافر پیشه از اسرار شاه
خنجرش از خنجر سلطان دین
لوز تیغ و تیغ از او خجلت کشید
کی ز حق بیگانه تا کی غافلی
از دل بر درد با صد درد
دگر حق خواند نهان با تو همی
نیک تکلیف بلند نکنی شرم از حیا
شمر کافر پیشه بر کشتن دین

یکهزار و نهصد پنجاه بلا
مرکز توحید را پرکار دوا
قلب او گنجینه اسرار بود
پا تا سر پشت پهلو روی بود
از پی حجت تجلی خدا
هرچه بود زخمش بود در پیش رو
پشت بر دشمن طریق مرد نیست
کی رود این عاشق از میدان عشق
نیست طاقت را کوتاه کن
شه گوید بلبل باب صفا
جلوه گر شد چون بجانان کربلا
کردنی لحد اشت از روی صفا
مرحبا ای جزبه سودای عشق
رو سفید ساختی در کوی یار
سینه امرا زنیش خنجر کشته ریش
کشته کرد بید علی اکبرم
اصغرم از نیش پیکان خورده اب
سست شد یا انهمه قلب سنا
از کشش افتاد با ان کفر کیز
عاقبت تیغ از گلوی حق برید
تا یکی از کفر خود سنگین دلی
بارها زهراب او بنهاده بو
حلق مادر حلقه توحید او
شرم کن از مصطفی در پی
تا نیفت فرصت دست زد بر تیغ کین

از قفا خنجر بران خنجرهاد | لرزه بر ذرات عالم او فتاد
از دل بیرحم از تیغ جفا | پیکرش شد زینت از خون خدا
زآسمان آمد فغان بر خاکیان | از زمین شد نالها تا آسمان
غرقه در خون شد بهشت دل | کشته ماتم خانه عرش و علا
ناگهان شمر جفاجو از غضب | آمدش در گوش آوازی عجب
کی ستمکردار از تیغ جفا | چند خواهی کام دل سازی روا
چون نظر بگشود بر کشته کش | شهسوار دید بر بالین خویش
نیزه اش بدست بر عارض نقاب | کشته پنهان در حجابی آفتاب
از فروغش جلوه گر با صد جلال | از زمین تا عرش نور ذوالجلال
حق پرستان از عیانش چشم جان | از ظهورش نور ذات لامکان
جمله ذرات وجودش از صفا | خالی از خود بود لبریز از خدا
حق عیان از قلب چون مرآت او | کرده کار آفرینش ذات او
صولت او صولت خیبرشکن | دست او دست خدای ذوالمنن
نوح در دریا مددجوش ناخدا | بر کف موسی ز فیضش او عصا
حکم او حکم خداوند جهان | نار ابراهیم از وی گلستان
جان فدای لعل معجزساز او | شد مسیحا بنده اعجاز او
خضر را او داده از ره صفا | از زلال در رهش آب بقا
گر چه اندر پرده مستور آمده | بر دو چشم مصطفی نور آمده
العرض شمر از هیبتش شد زمکان | دور کارش چیره بختش واشد
جان او نزدیک شد از جسم او | سوی دوزخ او برد از بیم دو
دید چون آن شهسوار از یاد | شمر از خود رفت و دستش شد زکار
گفتش ای نامرد بی تشویش تاش | با خبر از ظلم و کفر خویش باش
عرض کردش شمر با صد اضطراب | کی ز هیبت جاه شیران تو غاب
کوی میدان بجو کافلاک | جوشنت از حلقه چشم ملک
کیستی ای خسرو ملک وفا | روی خود بنمای بر حق خدا
سرور لب تشنگان از این خطاب | بر کشید از آفتاب رخ نقاب
دید تا که شمر نور مشرقین | ماه شد بر خور از سر از حسین
عرض کردش آن ظهور احمدی | جلوه گاه هشت بار کار سرمدی
ای تو را روح القدس از خادمان | جبرئیلت پاسبان آستان
این چه اعجاز است ای در خوشاب | این بود یا آنکه می بینم بخواب
که بزیر خنجرم داری مکان | که چو خورشید برج آسمان
کاو در غرقه باشد پیکرت | کاو جا باشد بعرش اکبرت
خسرو دین هر اعجاز ذکر | رو نمود و نهان شد از نظر
بس بود سر باز دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر آمدن ذوالجناح بخیمه و شهربانو را بردن

شه سواران میدان بلاغت و یکه تازان کوی صحرای صفا توسن را چنین تاخته اند که چون آفتاب برج هدایت از پشت ذوالجناح بزمین افتاد بذوالجناح فرمود که ای ذوالجناح چهره خود را از خونم رنگین کن و از شهادتم اهل بیتم را خبر ساز و پیغام مرا ببر و بگو بامام سید سجاد برسان و شهربانو را بپشت خود سوار کن و بآن مکانیکه باید برسد برسان ذوالجناح بعد از وصیت شهسوار کشور شهادت یال خود را از خون حضرت رنگین نموده بخیمه گاه سراپرده عصمت و بزرگواری یال گشوده چنین گوید ذکر در پرده

باز دارم آتش پنهان بدل | یاد من آمد داستانی پر بلا
ذوالجناح شهربانو را بمکانی که امام در موعود
قصه از شاه ملک کربلا | چون برادو دست دشمن آن عدو
با بدم خون خورد از دل منتصا | شد هدف جانش بر پیکان عدو

از پی آن جور هر بیداد کرد
آفتاب بارگاه کبریا
گفت ای زینب برون خوش خرام
خلد را رضوان چرا کاکل تر کشد
حضرت جبریل با آن سروری
منتی باشد که با صد نبش نو
یکدم دیگر مرا از این بلا
چون مرا دیدی شهید تیر عشق
ام لیلا را بصد آه و فغان
نقطهٔ توحید انوار خدا
ذوالجناح از خون نورد و المنن
تو خالی چون هلال شرزه آفتاب
با دل پرخون چشم پرنم
دست اندر گردنش با ناله کرد
ای تر رو گلشن خلد برین
عرش اکبر را کجا شد آفتاب
نیست پیدا نور رب العالمین
زینب از این داغ عظمی شد زخون تر
گفت بر گو با آب لب تشنه گو
از شرار آه آن طفل فگار
ناگهان شد شهربانو با خبر
او فکند از سوز دل با خاک تر
ریختش خوناب از چشمان تر
پا نهاد و بنهاد اندر رکاب
همچو مرغ آه زینب بر کشاد

سینه بر نعش پسر چاک شد
نقش بندد در زمین کربلا
آه ما بود دلدل زرین لجام
کاکلت از زلف حوران بهشت
آرزو دارد تو را بر مهتری
برده بارو لایتراب دوش
مهرسا بر حرم کبریا
غرقه در خون از دم شمشیر عشق
چون پری پنهان نما از این جهان

بسکه خون شد روان از تیغ کین
شد بیخود نور پاک ذوالمنن
ای ز نعلت حلقه در گوش فلک
قدسیان یکسر پرستار تو اند
کوی تو صید افکنده ات تو
جسم خود را سر بسر جا کرده
تو برای وصل کردن آمدی
چهره از خون من رنگین نما
گفت این شد ز خود دین سلطان

سرخ نمودن ذوالجناح یال خود را از خون مبارک آنحضرت و آمدن بخیمها

سرخ چون گل کرد یال خویشتن
شورکین قهر مختش از دیده آب
آمد آن از خیمه بیرون از حرم
آسمان از مهر انور هاله کرد
کو کجا شد بوی گل کلک از دو
نو خون بینت چرا شد در قباب
از چه بر پشتت نمی بینم حسین
در سکینه آتش اندر جان خود تر
از چه پنهان کرده زین بنجاره رو
ذوالجناح شاه شد انجبار
ریخت خوناب دلش از چشم تر
دست اندر گردن طفلان خویش

چون حباب عاشقان پرواز کرد
دید تا کز بند ز زحزن
دید تا کز چهره اش رالاله گون
گفت ای بر آسمان غم شهاب
کو خداوند پیشان از این بلا
کو کجا شد مهر نور مشرقین
تشنگان را کو چه آب حیات شد
بر نهان از خواطر بیتاب خود
از شرار بحر یکباره چرا
از خجالت ولش از دل روان شد
رفت زین غم از دلها همچو ار
خون دل از گردش افلاک خورد

سوار گشتن شهربانو بر ذوالجناح و رفتن از کربلا و دیدن نقاب در دارا

کرد بر چرخ چهارم آفتاب
زجه آهو جانب صحرا نهاد

ذوالجناح شاه از قلب سپاه
دور شد چون از سپاه کوفیان

وقت شد کاندر سما اندر زمین
بانگ زد بر ذوالجناح خویشتن
جا سمت کاسهٔ چشم ملک
از پی ترکان به تیمار تو اند
عرش اعظم فرش خاک راه تو
در فراز قدس جولان کرده
نی برای فصل کردن آمدی
رو بر سوی حرم کن از وفا
او فتاد از صدمه زین اندر زمین
نقش بست اندر زمین کربلا
بار اندر کوی جانان باز کرد
ذوالجناح شاه بر کشتهٔ زین
چون شفق صبح امید غرق خون
بر هلال بینش از رخ آفتاب
چهره اش شد رنگ از خون خدا
کو حسینم کو حسینم کو حسین
کو کجا شد پرتو انوار ذات
سر بستم ذوالجناح تاب خود
غرقه در خون شاه یکتا آمدی
سر به زیر افکند چون ماتم گران
بوسه زد شاه دین در گوش او
طفلکانش بر زینب سپرد
بر وداع طفلکان خون جگر
شد برون از بیت نظر چون تیر از کمان
شد روان راهش سعادت همعنان

گشت بر او همچو موسی در نظر / آتش طور تجلی جلوه گر
اندر توفیق اند چشم جهان / نور حق بر دیدهٔ او شد عیان

آفتابی دید افتاده در نقاب / قرص ماهی دید افتاده در حجاب
نخل افتاده شد نخل کوه طور / شمعی افتاده در دل قندیل نور

جان پاکی بلکه خود جان آفرین / حلقه بر گوش درش روح الامین
پادشاهی پاسبانش قدسیان / دید کاین جمعی از آن کروبیان

هاتفی گفتا بگوشش این ندا / کی حریم حضرت شیر خدا
دیدهٔ خواهم که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس

آنچه داری جان فدای آشنا / آشنا داند صدای آشنا
زین صدا چون چشم جانش باز کرد / مرغ روحش سوی او پرواز کرد

دید آن نوری که باشد بی حجاب / هست در برج ولایت آفتاب
شد یقینش نور الله است این / رفت از خود دید شاه است این

کرد بر سلطان دین بی‌خود سلام / گفت لبیک ای خسرو شیرین کلام

سلام کردن شهربانو بجناب سید الشهداء ع

خاک پایت سرمهٔ چشم ملک / عرش در کیوان غلامت نه فلک
خوش آمدی ای نور چشم بوتراب / پرتو معراج پیغمبر نقاب

ذات پاکت نور حق را لمعان / خلق خاصت کان لامکان
دست تو دست خداوند ودود / هر وجودی از وجودت در وجود

نور تو از نور ذات لایزال / مظهر تو باشد جلال ذو الجلال
هر صفاتی کوست در ذات خدا / جمله از ذاتت عیان در ما سوا

آنچه در ذات خدا باشد صفات / هست از ذاتت عیان در کاینات
جانی و انچه ما در جرا / نوری و اندر دیده مستوری چرا

آفتابا نقاب از چهره چیست / پردهٔ رخسار حق نیست بنده
رشتهٔ جانی است تار موی تو / چهره بنما که بینم روی تو

لب بهم بگشود سلطان بلا / گفت ای بیدار اختر برج حیا
من تو را از دل دمی یار آمدم / واندرین ره یار و غمخوار آمدم

لیک بر رخسارهٔ من این نقاب / بی سبب نبود مرا از دیده آب
چشم دیگر باید بودن بصر / تا توانی دید ما را یک نظر

نور ما از نور پیغمبر بود / چشم حق بین دیدهٔ دیگر بود
دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن / تا سبب را برکنم از بیخ و بن

گر بهین چشم مه بینی یک نظر / گردی از خود تا قیامت بی خبر
تا نگردد دیدهٔ روح الامین / گر ببینی عارضم را بعد از این

باره دیگر شهربانوی فکار / عرض کرد شکر ولی کردگار
چشم حق بینی بده تا یک نظر / باز دیگر بینمت با چشم تر

نور حق یعنی شهید کربلا / کرد بر وی دیدهٔ حق بین عطا
ماه را با مهر خود دمساز کرد / نیر وی او ز وحدت باز کرد

دید تا که شهربانوی حجاب / حضرت جان آفرین را بی نقاب
پا تا سر دید از و ش صفا / خالی از هر چیز و لب ریز از خدا

دید خود را دید از مرآت او / گشت افزون از ذات مرآت او
تا نهان از روی صحرا آشکار / گشت پیدا شه سوار با وقار

یکسان با او دو تا بود او / شهربانو را برادر بود او
همسفر او را بدست او سپرد / خواهش روی بر کشور نو چبرد

گشت پنهان نور یزدان ذو المنن / نیست بهر سر باز کوته کن سخن

گفتن شاه در ذکر وقایع

بعد از شهادت سید الشهداء صلوات الله علیه و سید سجاد علیه السلام زمین و آسمان انکار داشتن

مقیمان کوی وفا و ساکنان حلقهٔ دام بلا چنین روایت کرده اند که چون بوادی بی نوا شمع قندیل حرم کبریا از تیغ جفا از بدن مبارکش جدا شد و بمشرق سنان آفتاب آسا جلوه گر گردید بیت شیر بر سنان

سنان

سنان شد پدید کان سر سنان سنان آفرید از این جفا دیدہ گریبان ملأ اعلا غرق خون کرده محتشم
موجی بجنبش آمده برخواست کو بکو ابری ببارش آمد و بگریست زار زار نزدیک شد که بنیاد هستی غرق
بر آب نیستی گردد و خیمه گردون پر جفا خراب گردد حضرت بیمار کربلا مظهر خدا پور سید الشهدا حضرت زینب را
فرمود دامن خیمه را بالا بزن چون دامن خیمه را بالا زده دید بر حسرت چکید شیشه از آتش شکسته
از پی مصلحت نوحه را بعالم ایجاد سبب کرد مبادا شیرازه دفتر ایجاد اوراق اید و بنیاد عالم از بیخ برکنده شود

ان شنید تسنیم ولی کبریا
طهر عاشور اچنا عدو وقت راز
زینب خونین جگر بخود بود مد
عرش کرسی و زمین آسمان
آفتاب از آه عیسی در شرر
دید زینب حضرت سجاد را آن
کا دست از آستین کرد عیان
گر نه لطفش چرخ خراب بودی طناب
بینمت اعنی الله نور
در جواب او ولی کرد کار
کشته کردید آه سوزان مشرقین
بین سر خورشید چرخ لامکان
هست از فیض خدای ذوالمنن
گر نوحه می نیارم بر قلم
زینب بد مه برج عزا
الشری کو کرده اینجا سنان
حضرت زهرا پریشان کرده مو
زینب از این ماجرا از خود شد

نوحه نمود سید سجاد بزمین و آسمان گوید

کشت چون از خیمه فارغ آنجا
دامن آن خیمه را بالا کشید
جمله در پیچش زغم ملوما از آن
کرد از غم مجریٰ لیلی لشکر
کرد رو که بر فلک زد بر زمین
سنان آورا ستون آسمان خیمه
خیمه افلاک سیکشتی خراب
مظهر دیگر نبوند ظهور
گفت با آن عصمت پروردگار
عرش پر خون است از خون حسین
جلوه گر از مشرق عرش سنان
افرینش جمله در فرمان من
آفرینش افنا سازد رقم
کرد رو چو مبدا بلا سوی من
بر سنان اکبر سنان لامکان
از غمش مریم خراشید است رو
سینه با ناخن غم ریش اش شد

گفت با زینب ولی ذوالمنن
عالی را دید بیرون از سرا
قدسیان عرش عرق در انگار
جمله پیغمبران در کربلا
کان نوحه داشت تا اکنون
کاه دیگر بیند دارای دین
عرض کردش زینب خونین جگر
هست از این خیمه تا عرش مبین
چشم دل را باز بنما از صفا
کربلا را بین تو عرش کبریا
خالیا از خود ولی حق منم
ترسم از این ماجرا و این ستون
گر نه لطفم چرخ را گردون ستون
دید پیش سنان در کار زار
دید انبیا آنسر نوحه گر
قدسیان خاص خوانده زمین
لیکن بود سر باز دل پر آه

حضرت سجاد بو نوحه سرا
دامن این خیمه را بالا بزن
آفرینش جمله اند در اضطراب
دید شاکریان از غم از سحاب
خاک ماتم بر سر از دست خزان
کاه دیگر مبتلی او بر خاکیان
داشت اند مشت رهای ز منه
گفتش اخور شید عرش داد کم
دست فیض باب رحمت کلید
روی بنماز آن سپیدان بلا
عرش تر کردید از خون خدا
قلزم توحید را ذو رق منم
بگسلد شیرازه گردون ز هم
خیمه افلاک گردد سرنگون
راس پر نور ولی کردگار
سر برهنه حضرت خیر البشر
نوحه خوان با حضرت روح الامین
نیست طاقت قدسیان را نوحه کن

درذکر روشن شدن چشم دختر هند از معجز سید الشهداء علیه السلام

طایران اشیان الرعند لیبان گلستان اند وه و غم مرغان شاخسار عزا طوطیان هندوستان بلا حدیث

حدیث تشنه لبان کربلا را از خون جگر با دیدهٔ تر انشا نموده اند بیت از سرخی منقار عیان است اگر طوطی دایم خورد
از حسرت شاه شهدا خون چون کبوتر حرم نبوت و طایر آشیان رسالت در وادی کربلا گرفتار دام بلا گردید
از پیکان بلا بسمل آمد از قضا مرغانی چند بهوای دانه از آشیان پرواز نمودند و بار بصحرای کربلا گشودند و طایر
عرش آشیان را بسمل همه با آه و فغان از پر خیمه بروی نعش مبارکش کشیدند یکی از آن طایران با دیدهٔ خون فشان
پر خود را از خون گلویش تر نمودند و بال بر سوی مدینه رسول الله گشوده و بید در روضهٔ پر نور حضرت خیر البشر
می کرد بید صفیر ناله از دل بریان می کشید از آه دل پرخون علم افراخته بلب بام دختر یهودی منزل ساختن

باز مرغ از من پرواز کرد
آتشی گفت شمعی با فغان
از سر نعشش ز تاب آفتاب
بال بگشود و ز غم فریاد کرد
بود اندر خانهٔ مرد یهود
از صفای معجز شاه شهید
چشم او شد جای نور مشرقین
دیده را بگشود آن شیرین کلام
گفت با آن مرغ از روی صفا
تو یقین سیمرغ قاف رحمتی
نی غلط بی شک تویی روح الامین
از درون این صفیر و ناله چیست
گو شبا این خون روح الله بود
گر بگویم راست گو انشا این
نی غلط این خون بود خون خدا
گفت این و ز آن دختر ز هوش
جست و گو دیگر که این خون از کجاست
نور او از نور حق شد منجلی
جمله اعیانش بسی [illegible]

روشن شدن چشم دختر اعمی از خون شاه شهدا علیه السلام

بر سر نعش شه لب تشنگان
برکشیدند از پر چون خون نقاب
بهمد آشیان بنیاد کرد
دختری کو دیدگانش کور بود
بر دو چشم دختر اعمی چکید
دیده‌اش حق بین شد از خون حسین
دید با مرغی غرق خون بر طرف بام

طایران چند با چشمان تر
مرغی از آن مرغکان خونجگر
بر لب بام یهودی بر نشست
بال بر هم زد چو آن مرغ حزین
در زمان از خون شاه کربلا
روشنی نرگسش ز انوار نور
یافت ز آن خونی که چشمش نور دید

گفتگو کردن دختر اعمی با آن مرغ خونین پر

یا که مرغ گلستان وحدتی
قاصدی از حضرت جان آفرین
بر پر خونین تو این خون کیست
کو مرا در چشم جان الله بود
خون اسماعیل قربان است این

یا تویی از قدسیان با صفا
یا که موسی را تو هستی مرغ جان
این چه خونی باشد ای مشکل گشا
یا تو را خون خلیل اندر پر است
این نه خون یا گوهر احمر بینمش

بیهوش شدن دختر اعمی و شنیدن آواز هاتف غیبی را

آمدش از غیب آوازی بگوش
شد یقین این خون خاصان خداست
مظهر حق است فرزند علی
غرقه در خون و از خنجر شهید

کی تو را روشن دو چشم از نور ذات
باشد این خون نور عالمین
از کمان جور و از تیر بلا
دختر اندما نمش بی اختیار

آشیان در گنبد آشیان ساز کرد
خیمه‌ها تم زد ندا از بال و پر
شه پر خود را از خونش ساخت تر
از صفیر ناله‌اش دلها شکست
قطرهٔ خونی ز خون شاه دین
گشت روشن چشمش از نور خدا
یا تا ساخت قدس نخل طور
از پر آن مرغ خونین بر چکید
کای همایون هدهد شهر صبا
مرحبا از بام عرش کبریا
یا شد اندر نخل طور کت آشیان
کو مرا در دیده شد نور خدا
گر ز درد و آه دل پر از راست
خون دندان پیمبر بینمش
آمده جاری ز فرق مرتضی
دستگیرت لطف فخر کاینات
نور چشم مصطفی یعنی حسین
کشته گشته در دیار کربلا
کند از سر جمله موی مشکبار

از فغان واه آن خونین جگر
گشت با جمله یارانش خبر
دیده انجم ازین دیدن و
دیده روشن سر بی خون نور

برنهادندش نجا بر پای سر
برگرفتندش از آن معجر خبر
گفت با یاران خود از سینه ریش
شرح حال مرغ و خود چشم خویش

قصهٔ نور دو چشم مصطفی
کشته گردید به دشت کربلا
جمله اندکشتن سلطان دین
دو بنهادند از جان بر زمین

از صفا خون شاه کربلا
شد مسلمان ایل قبیله از صفا
رو بسو مرتضی با سر باز حسین
جان فدا کن بهر اعجاز حسین

در ذکر فرستادن حضرت زینب فضه را به نزد شیری که در آن صحرا بود و آمدن آن شیر بامر آن حضرت بقتلگاه

شیر دلان بیشهٔ الم و ذبیح بیان سلسلهٔ اندوه و غم نواسنجان پردهٔ نواسوختگان وادی نی نوا چنین روایت کرده اند که چون شیر بیشهٔ حضرت شیر خدا خامس آل عبا حضرت سید الشهداء ع در بیشهٔ کارزار بجدنگ جان شکار در قربانگاه بار بسمل کردند بیت بگو ای داستان بگذشت از جان بقربانگاه او گردید قربان ابن سعد بیداد گر با لشکر از خدا بیخبر بار دست جفا از خنگ بلا گشودند و عزم مرکب تاختن بنعش مبارکش نمودند هاتفی علم آه افراخته و این بلا را در گوش زینب خونین جگر عصمت ع در گوش انداخت

انکه در عهد نبی پاک دین
بامدادی کرده با چشم حزین
بیشتر از انکه خور یابد دلیل
برنشست و معجر از سر برکشید

چون پریشان کرد مو مشکناب
سر تر زد از شرم رو بر آفتاب
تا سه ساعت آفتاب از طرف کوه
از حجاب موی او ننمود رو

خلق از این ماجرا با چشم تر
رو بنمودند بر خیر البشر
عرض بنمودند بر دارای دین
از چه رو خورشید ننماید جبین

هیچ کس خاطر ندارد کافتاب
تا ساعت بر نیاید از نقاب
گفت پیغمبر بسلمان از صفا
رو بسو خانهٔ شیر خدا

گو که زینب بر سر اندازد نقاب
تا ز مشرق سر برآرد آفتاب
سر برآرد آفتاب از سوی او
منفعل کرده چهر بند روی او

رفت سلمان با پیام مصطفی
برد در دولت سرای مرتضی
گفت پیغام رسول داد گر
زینب از حکم نبی پوشید سر

جلوه گر آمد بذات جهان
آفتاب از کوه سر زد در زمان
این درخشان مهر گز عرش خداست
چشم نامحرم بر او کی آشناست

بنت شیر حق بود این بی نظیر
چون دختر شیر خدا از جفا
زینبش گر حکم بنما بی بر شیر

ابن سعد بیحیا با خبر گردید چون موی خویشتن از غیرت برخود بپیچید خون از دیده گشود و فضه را طلب نمود و فرمود که ای کنیز شاه کربلا در این ملک بی نوا شیری هست که در حلقهٔ ارادت شیر خدا است آن شیر را خبر نما که رو بقتلگاه کند و شیر مردان کوی بلا از جفا نماید و پاسبانی کند

در ذکر آمدن شیر بقتلگاه گوید

گفت آهو چشمی از غم بیخطا
قصه از دختر شیر خدا
کز جفا چرخ چون از تیغ کین
کشته شد در کربلا سلطان دین

خواست ابن سعد خیل سپاه
اسب کین تازد بسوی قتلگاه
قصد جسم شاه گو کینها کند
پایمال ستم مرکبها کند

هاتفی کرد این بلا را سر بسر
در گوش زینب خونین جگر
دختر شیر خدا زین ماجرا
شد غضب آلوده چون شیر خدا

فضه را فرمود از روی غضب
کای کنیز دختر ملک عرب
اندر این وادی که ملک بی نواست
هست شیری کو ز شیران خداست

مست یکشیری که آدم خورد
چون به بیند شیر را از دل بنالد
کرده شیر حق بپا بنیاد تو
مرکز توحید را پرکار شو
سر بنه بر پای نور ذو الجلال
مست آن تن جلوه گاه کبریا
فضه از کنار بانوی حرم
شوهر ماتم نالها در نی دمید
ناله هر بند او در گوش جان
مرحبا ای شیر کز شیر داد کر
عاقبت شیر اوی شیر علم
کشتگان را زانک بیک مکر دیو
بو کرد و نعره زد در کرنا
[illegible] الله الصمد
آتش او شعله کرد و ز کوف
ز غضب خون دل از چشمش چکید
افزون شیران بیک زاد

وان دگر شیر نیستان کاد منیر
گویان شیرا ز من بشکسته بال
شیر بنمود است او ایجاد تو
یار با او شو خدا را یار شو
چشم بگشا بر لب سا بیمثال
خاک از خویش است لبریز از خدا
کرد مشکین گیسوان را خم بخم
از نیستان شیر بیرون کشید
بر نیستان از کمند عیان
نقش بند بسته بر دار در نقش
حمله ها ن از باد باشند بدم
کوتها کم کرده می جست او
سینه ها با خم کرده جان
جلوه گر کرد بیا از برج اسد
کربلا را شد او بدن توفان کوف
جمعی از آن ماده وار بر در بید

رو بسوی شیر آدم خوار کن
ما بتو فرمان شیر داده ایم
حضرت شیر خدا را یاد کن
بازوی بگشا بخون اشقیا
آنچه پیکان بر تنش جا کرده است
رو بسوی فلک بیچو ز جان
هر خمی را حلقه زنجیر کرد
شیر چو فضه اش ارشاد کرد
کی نیستان نام را بریده اند
چون نتالم زین عزای خو نشتن
حمله شان باد و ناپید باد
تا رسید آن شیر با غم مبتلا
اندرا غوشش کشید از دست جان
آن چنان زد نعره آن پاک زاد
خاک بر سر کرد چون ماتم گران
اشکها کرد روز رستخیز

زمین بخون خوار را اخطار کن
نور بازوی دلیری داده ایم
شیر مرد آزادی امداد کن
پنجه را کن رنگ از خون جهاد
بر کش از دندان که پیدا کرده است
پاسبانی کن به نعش کشتگان
طوق بند گردن آن شیر کرد
بند بند او چو نی فریاد کرد
از نفیر مرد و زن نالیده اند
اختیار ای بنیست اندر دست من
جان فدا آنکه ناپید است باد
بر سر نعش شهید کربلا
چون نشستن مظهر حق تو امان
کز نهیبش لرزه بر عالم فتاد
حمله ور گردید با آن کافران
لشکر کوفی نهیبش در گریز
رحمت حق بر روان شیر باد

در ذکر غارت کردن سپاه اشقیا خیمه حضرت را

غارت زدگان سپاه محنت و غم و غریبان وادی جور و ستم اسیران لشکر سوگواری و سوختگان آتش تعزیه داری بدین گونه روایت کرده اند که چون مظلوم کربلا شمع قندیل حرم کبریا پادشاه اقلیم کشور صفا خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه السلام شهید گردید تزلزل در ملکوت افتاد بنوعی که این عالم ایجاد فنا و قیامت برپا شد [illegible]

یا این نوا ز عالم بالا از چه روی است
در قدسیان عالم لاهوت شیون است
در کن ماتمند همه ها دبان دین
باز شیر در عزای حسین از دو دیده است

شور نشور ز چه در عالم ازین جاست
این شیون از برای که در عرش کبریاست
سر حلقه شاه [illegible] نیست
سبط پیمبر [illegible]

وقت ز چه اسپ در زابلغ [illegible] این شور
پوشیده الله کعبه اسلام سیاه
سلطان عزا بگردن شیر خدا بود

[illegible] مخالف [illegible] است
این ماتم از برای که در خانه خداست
گویا عزای سرور دین شاه اولیاست

چون ابن سعد بیداد مطلع گردید که مظهر نور داد [illegible]

در خون از خنجر کین غلطید یکی دوست شهید گردید در جفا برده و لشکر کین گشاد و بغارت کردن

شهزاده

سراپردهٔ عصمت رو نهاد و خدنگ آه بیکسان کوی بلا از کمان دعا بقصد اردوی سپاه پر جفا از کمین گاه اهل حرم بقصد اهل ستم گشاد و رو بآن سپاه نهاد هر مرغ خدنگی بچشم کافر دلی از ایشان و هر تیری ظلمی را نشان تا سه باران سپاه بیداد گر آه دل بیکسان خون جگر کور گردیدند آخر ابن سعد پر جفا دور رد و را ز حریم سید الشهدا بر بیمار کربلا فریاد کرد که پدر بزرگوارت با عجاز و ولایت کاری نکرد و از جان دست کشید تا خود را در کوی بلا شهید دید حال لشکر کوفیان بغارت خیمهٔ بیکسان چون اسب یغما تازند یکسر این سپاه کوچ میکردند حضرت سجاد دین و نور دیدهٔ رحمة للعالمین از صدای آن لعین گوهر اشک سفت و اهل حریم خویش را گفت ای غارت زدگان کوی بلا و ای یغمائیان سپاه پر جفا هر یک زیوری که دارید بدو راندازید و برنج راه اسیری بسازید بانوان سراپردهٔ عصمت علم آه افراختند و زر و زیور بدو انداختند نور پروردگار روی ولی کردگار حضرت امام بیمار چون آفتاب از مشرق خیمه ها با دیدهٔ تر با اهل بیت خون جگر توسن اشک عزا را تاخت و در دامن صحرا منزل ساخت خون از دیدهٔ مصیبت [illegible] چکید و بعصای مبارک خطی بدور اهل بیت کشید چون سپاه ظلم خیمهٔ ولایت را از نور آفتاب امامت تهی دیدند بغارت کردن خیمه اهل حرم کرم عنان گردیدند

این شنیدم بعد قتل شاه دین گفت ابن سعد با لشکر چنین
آتش کین بر سراپا بر کنید آتش اندر خیمهٔ سلطان دین
اهل بیتش را ببرید از نو دو تا جمله اسب کین بیغما تاختند
صد هزاران کافر و رو از خدا زد بهر چشمی نه هر سو تیر آه
زآه قلب بیکسان سینه ریش باز گردیدند از آن غارتگری
دور چون گشتند از اهل حرم حمله آوردند گردیدند کور

در ذکر غارت کردن خیمه ها

دست غارت بهر یغما بر کنند بر زنید از شعلهٔ یغما زبیر
چون اسیران افرنگ زنگبار لشکر شام علم افراختند
روی بر آن خیمه کردند از جفا ناله اهل حرم از خیمه گاه
کور گشتند آن گروه کفر کیش سر کین گشتند از آن دو روی
باز روشن گشتند آن چشم ستم تا سپار آن قوم کافر از غرور

هتف دادن هاتف بلشکر کوفی از غارت کردن خیمه گاه

هاتفی از غیب زد این ندا گفت با کافران لا کینه جوی
بارگاهش بارگاه کبریاست باشد اینجا جای نور ذو الجلال
تجلی نور خداوند جلیل عرش اعظم فرش خاک این در است
اندر این در که خدا کرده مکان جلوه گاه حضرت حیدر بود
باشد این در که مکان لامکان روضهٔ او کعبهٔ اهل دل است
خیمهٔ او گیسوی حورش طناب جلوه گاه نور یزدانست این
مظهر حق را در اینجا منزلست هست این کعبه که هم مشعر قیز

ناگهان بر آن گروه پر جفا چند بر این خیمه می دارید روی
خلوت این خیمه رب خداست جلوه گاه روی حق لایزال
باشد این در سجده گاه جبرئیل منزل خواص خدای اکبر است
قدسیان خواص را بر چشم جان پردهٔ معراج پیغمبر بود
لامکان را هست اندر وی مکان عصمت حق را در اینجا منزلست
قبهٔ او هست قرص آفتاب خیمه شاه شهید است این
این زیارتگاه بر اهل دل است قبلهٔ ایمان علی بن الحسین

حضرت یا شیر خدا را هست نور / این علی در آن علی دارد ظهور

کعبهٔ توحید شد با کوی او / قدرت حق هست در بازوی او

پروریده نورش از پروردگار / آفرینش راست ذاتش کردگار

با ادب باید که پیشش پا نهاد / هرکه با او کینه ورزد بدنهاد

خویشتن تنها شد از راه صفا / تا بر نزدیک حریم کبریا

کشته شد یا بنت بدشت کربلا / شد بتیغ کین سرش از تن جدا

روی چون آمد بر این خیمه گاه / کور میکردند یکسر این سپاه

این جهان را سربسر سازی فنا / خلقت دیگر کنی از نو بنا

گفت ای مه طلعتا سینه ریش / [illegible] خویش

آتشی از آه برگردون زنید / دامن از این خیمه بیرون زنید

راه دلها بس علم افراختند / زیور و زرها بدور انداختند

فاطمه خلخال از پا برکشید / دور افکند و ز خشمش خون چکید

جمله از آن خیمه بیرون تاختند / در فرو دشت مضر سا ساختند

با عصا خویش خطی آن ستم / برکشید از مهر بر دور حرم

بر زدند آن قوم کافر دل ز کین / آتشی بر خیمهٔ سلطان دین

آنکه بر آن خیمه آتش بر فروخت / شهپر جبریل از آن شعله سوخت

بعد غارت کردن آن خیمه گاه / از ره بیداد یکسر آن سپاه

آن خطی کان بود بر دور حرم / آتشی زد شعله بر اهل ستم

دور کردیدند از اهل حرم / چشم پوشیدند یکسر زان ستم

باشد آن مه کی ولی ذوالجلال / شبه او باشد مثال بی مثال

جبرئیلش برد در دولت سرا / تا که می آید بسر آید نه پا

مظهر او مظهر حق آمده / ذات پاکش حق مطلق آمده

زین ندا ابن سعد کمراه کیش / شرم کن از خویش و از کردار خویش

بانگ زد بر حضرت عابد ز کین / گفت ای بنت اختر سلطان دین

لشکر ما حالیا بر دار و گیر / دست کین دارند بر غارت گری

گر تو خواهی از این جفا دنیا و دین / ساز آن اعجاز و لایت آشکار

حضرت سجاد از این گفتگو / کرد بر اهل حریم خویش رو

جمله بر سر معجر مشکین کشید / مو پریشان بهر شاه دین کشید

اهل بیت خسته و لب تشنگان / هر یکی همچون در اندر فغان

زد سکینه آتش اندر جان بشر / کرد بیرون گوشوار از گوش بیش

بیرون آمدن اهل بیت از خیمه گاه

نقطهٔ پرکار توحید خدا / حضرت سجاد سبط مرتضی

دید ابن سعد چون این داستان / بانگ بر زد بر سپاه کوفیان

شعله آن آتش از راه جفا / زد علم بر بارگاه کبریا

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش بر همه آفاق زد

بر اسیر بردن هر ماه رو / جانب اهل حرم کردند رو

همچو خاشاک و خس از این ماجرا / سوختند از آن سپاه پر جفا

در فکر بیکسی اهل بیت زار و گذشتن حضرت زینب بکنار قتلگاه

سالکان وادی الم و مسافران کشور محنت و غم محفل کشان مصیبت و دلیلان طریق تعزیت طی منازل عزا را بدین نحو نموده اند که چون هودج نشینان آل العبا و اسیران کربلا را بشام می بردند گذار حضرت زینب بر کنار قتلگاه افتاد دیدن اهوان حرم را همه از تیر ستم در قربانگاه دوست قربان کشته خون از دیده گشود و روی خود را بقربانگاه دوست نموده عرض کرد بار خدایا چشم این دارم که این قلیل قربانی کوی یار را از آل العبا قبول فرمائی

رفتن اهل بیت بطرف شام

آخر آمد شمر کافر از جفا / بانگ زد بر پور شاه کربلا

گفت حکم آمد ز یزید کینه جو / کز ره کین سوی شام آرید رو

عاقبت از کربلای پر بلا
این شنیدستم شهید کربلا
بر فراز نیزه همچون مرتضی
در زمان از ذو الفقار دست شاه
از فلک با او ملک تا بر زمین
گذشتن حضرت زینب از
این شنیدستم دختر شیر خدا
ساربان ناگه را با اشک و آه
دید گلهای ریاض مرتضی
یک طرف عباس دست از تن جدا
یک طرف اصغر گل گلزار دین
دید در دریای خون همچون سمک
کفن همچو شیر مردان از صفا
جمله یاران شهید خنجرند
چشم آن دارم که بر حق رسول
کرده در عشقت ز چرخ ایذا
خونبها خون این خونین جگر
بس بود سر باز دل پر آه کن

دود و از آن سینه پر جفا
تا ببیند از کربلای پر بلا
هر کسی کان زان گروه ناتوان
چشم او در آهم چو سوزن دو خون
با دل بریان با چشم پر نم

با دل پر آتش و چشم پر لب
بر فراز محمل زینب زنود
بر خاک نزدیک کشتی بیحجاب
خرمن هستی او را سوختی
پاسبان بودند بر اهل حرم

نیست طاقت قصه را کوتاه کن

زینب دلخون مه برج عزا
راه بر شد بر کنار قتلگاه
غرقه در خونند از تیغ ستم
یکطرف قاسم ز خون بسته حنا
خورده شیر از دایهٔ پیکان کین
چشم هفتاد و دو تن را بین باز
ای خدای انبیا و اولیا
درد یار عشق یکسر بیترند
سالک این قربانی ما را قبول
پیش پیکان بلا جانبازا
نیست جز وصل خدای دادگر

بعد قتل خسرو لب تشنگان
زینب غمدیده با چشمان تر
یکطرف جسم علی اکبر گرد کار
یکطرف خورشید برج مرتضی
هر طرف کرده نظر دید عیان
ملکه را دید قربانگاه دوست
این حسین تشنه کاند ر راه تو
در سر کوی وفا بی اختیار
خورده از مینای عشقت جام از صفا
مهر تو بر جان او مضمر
زانکه این شمع حرم کبریاست

روی آوردند بر شام خراب
بود مخفی نجنارش از نخل طور
آتش و زان لبان شد آه
واندر آن حضرت روح الامین
بس بود سر باز دل پر آه کن
گشتا ملک آه و مناجات نمودن
چون بسوی شام محنت شد روان
کرد سر از رخنهٔ محمل برون
او فتاده بی سر اندر کار زار
حضرت اکبر شبیه مصطفی
کشتگان در خون ز تیغ کوفیان
کرده سوی جانب درگاه دوست
کشته قربانی بقربانگاه تو
بسملند از ضرب تیغ جانستان
روز اول جام لب ریز بلا
در ره عشق تو خونش ریختند
خون این خونین جگر خونبهاست
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر معجزهٔ جناب سید الشهداء بعد از شهادت

مترجمان شرح تعزیت داری و محرران صحایف سوگواری نغمه سرایان ریاض ماتم عندلیبان بوستان اندوه و غم بدینگونه بشاخسار عزا نواخوان گردیده اند که چون خیابان کربلا را از سرو قامتان آل عبا خالی و چون گلستان محنت و بلا از شکوفه دیزی گلهای مرتضوی عاری ماند تمام باده کشان بزم شهادت از ساغر بلا شربت وصال نوشیدند و شهسواران معرکهٔ جهاد سر در رشتهٔ اطاعت نهادند و گلهای بوستان جنان از شمیم ریاحین در گلزار تسلیم از بوی ریاض مدهوش افتادند و غواصان محیط اطاعت در لجهٔ خون شهادت بجستجوی گوهر غوطه ور گردیدند و افتادگان دامن وادی ابتلا تکیه بر فراش زدند تا سه روز نعش کشتگان کوی بلا در صحرای کربلا چون گل در پیش آفتاب افتاده بودند هر کس رو به قتلگاه

نمودی دیده بکشتگان کوی وفا گشودی باز اشکش همه سو تاختی دارای کشور کوی شهادت را نشناختی
ناگهان از گلوی مبارک سلطان دین در آن سرزمین هر زمان قطرهٔ خونی چکیدی و از مشرق اعجاز
از خون آفتابی دمیدی بیت از زمین پیوسته تا عرش خدا   در تجلی بود نور کبریا   از حنجر مبارکش روی بکوی
بی‌نیاز ذبیح بنوبت بگوش جان از باب راز آمدی تکبیر نماز   در معجزهٔ سید الشهداء علیه السلام

بازای دل با دو چشم خون فشان
روی کن بر قتلگاه عاشقان
بنگر از تأثیر چرخ واژگون
کشتی عشاق در بحر خون

طایران باغ وحدت را نگر
جمله از پیکان برآورده پر
می کشان عشق را بین کز وفا
جمله سرمست از جام بلا

سینه‌شان از نیش خنجر چاک چاک
جسمشان بر خون چه گل در روی خاک
داده اند اندر ره دوست سر
هر که عشقش بیش زخمش بیشتر

آنکه زخمش مینماید در شمار
شاه آن قوم است اندر کوی یار
جلوهٔ او هست مشرق نورین
پادشاه کشور وحدت حسین

چون شهید عشق شد در کربلا
شد سرش از تیغ کین از تن جدا
جمله اصحابش در آن میدان زمین
غرق خون گشتند از شمشیر کین

عاشقانه با ولی کردگار
ترک سر کردند اندر کوی یار
[illegible] ره دوست بی غسل و کفن
هیچ یک را سر نبود اندر بدن

هر که بر آن قتلگه کردی گذر
سوی خیل کشتگان کردی نظر
مرکب اشکش همه سو تاختی
سید آن قوم را نشناختی

سینه چاکش ز راه آستین
ناگهان از نعش سلطان دین
از پی دعوت ولی کردگار
کردی اعجاز ولایت آشکار

قطرهٔ خونی چکید بر زمین
زان زمین پیوسته تا عرش برین
لمعهٔ نوری ز انوار خدا
در تجلی آمدی در کربلا

سرخ چون خون حسین تشنه لب
جذبهٔ او [illegible]
هر زمان یک ذره اش کشتی جدا
نقش بستی خط سرخ جان فزا

نور آن خط آفتاب مشرقین
آشکارا بر نوشته اسم حسین
نافذ آن جسم معجز ساز او
باز گویم شمه ز اعجاز او

آن شنیدم نعش سلطان بلا
تا سه روز اندر دیار کربلا
همچه گلگون شافع روز حساب
او فتاده بود پیش آفتاب

صبح و ظهر و شام آن نور خدا
پنج نوبت بر نماز کبریا
حنجر پاکش بکوی بی‌نیاز
گفتی اندر عشق تکبیر نماز

بود پر از حق وجودش مو بمو
جلوهٔ حق سر زدی از قلب او
لامکان را بود در قلبش مکان
صوت او بود از زبان بی زبان

این همه آوازها از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود
بس بود شرح دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

روایت خونین دلان کوی فراق و کشتگان وادی اشتیاق اسیران حلقهٔ دام بلا و گرفتاران
بغم مبتلا بیکسان وادی الم تشنه کامان بادیهٔ ستم چنین روایت کرده اند که چون زینب خونین
جگر از فراق شهدای کربلا با دیدهٔ تر مشکین موی را پریشان ساخت و باین تعزیه داری پرداخت دامن
جان را از خون دیدهٔ تر و روی دل را بجانب دختر خیر البشر نهاد خانهٔ طاقت را از آب دیدگان خراب
کرد و هدهد شهر صبا را باین ترانه خطاب نمود   خطاب حضرت زینب خاتون بهدهد شهر صبا

ای صبا ای مرغ طوبی آشیان
ای نسیم دلکش باغ جنان
ای چراغ فروز گلها [illegible]
ای نسیم دلکش عنبر سرشت

چشم بگشا

چشم بگشا بر شهیدان بلا / رحم کن بر بیکسان کربلا
همچو مرغ روح ما پرواز کن / با الله قصر جنت باز کن
از پی شادی نوید در بهشت / گل بچینند گل نوید در بهشت
جامهٔ عشرت زند از غم بنیل / خون خورد از جام آب سلسبیل
غنچه در چشمش چه پیکانها کند / نرگسش از ابر خون پالا کند
کان حسینی اکبر دلغوش جان / بر ور نبکر باد و چشم خونفشان
بود دلدادهٔ کشش هر صبحگاه / قدسیان خاص حق را سجده گاه
خنجر شمرش برید از راه کین / ریخت خون آن گلو اندر زمین
دست عباسش جدا شد از بدن / قاسمش شد از حنا خونین کفن
اصغرش از زند گاه دیده بست / در گلویش غنچهٔ پیکان نشست
در عزاداری ما امداد کن / بیکسان کربلا را شاد کن

او لب تو فلک دامن کشان / سرخ کن تا پرتو زخونشان
از زبان زینب غمدیده جگر / عرض کن بر دختر خیر البشر
داغ همچون لاله بند بر جگر / شانه طوبی نبید از دلبر
جای چون گل در کربلا زد / همچو سنبل تا بدی زلفها فکند
خون ببار پوشند انس افغان و / پا تا سر همچو بخت خود سیاه
جبرئیل زجامها خوانش ندید / روز و شب همراه جانش
ان گلو را که قدم / بو سر دار ده مهر و وفا
سینه بر تیر اعدا نشان / تشنه لب زیر خنجر ایجاد جان
کبشو اکبر همچو اغشته شد / تشنه کاز خنجر کین کشته شد
عابدین زار پای در زنجیر بند / اهل بیتش را اسیر در کمند
رو بسوی کربلا کن از بهشت / کابجانم تخم غم بر سینه کشت

دیدها از این حکایت شد پر آب / لب بود ... باز دلها شد کباب

قصیده

دکربلا فلک آزار زینب است / انکه خیمه دلی زار زینب است
ان سر که جلوه‌گر شد از مشرق سنان / تو شبکه برهنه کسار زینب است
از کشته نوجوان که شبیه پیمبر است / در مصر دیده یوسف بازار زینب است
اطفل نوجوانکه پیکان آب داد / طفل بلبل گلزار زینب است
در پای قدس شهید اسیر / ان بچه خون زیر ... زینب است
است بی نظیر که از دست آسمان / از تن جدا دست علمدار زینب است
ان بحر کز عطش نخوت خشک شد / جسم پرتو قاسم فکار زینب است
هم نفس که عابد بیمار از غم / هم ناله همدم دل بیمار زینب است
بازار در عزا شهنشاه دین حسین است / تار نوحه‌گری کار زینب است

دکر گرفتن خولی که سر آن حضرت را در تنور پنهان کرد

زایران کوی اشتیاق و سوختگان آتش فراق بدین گونه شور ماتم را که افروخته‌اند که بعد از شهادت امام و پس از غارت خیمهٔ اهل بیت اثم فرجام ابن سعد ملعون سرهای سروران را به قبایل عرب تقسیم نمود سر دارای زمین و زمان قسمت خولی بدین شد بیشتر از آن سر منور سلطان دین را بخانهٔ خود بردان کافر بی حیا زنی داشت از پیروان آل العبا از بیم آن زن پارسا سر منور سلطان کربلا را در شورخانهٔ خود پنهان نمود

پنهان کردن خولی سر آنحضرت را در تنور — وزان مطبخ را بکفر خویش بند

باز آهم آتشی افروخته / در تنور غم دلم را سوخته
برد آن سر را نهان در خانه‌اش / رشک کوه طور شد کاشانه‌اش
جفت آن کافر دل و راز خدا / بود نیکو خو زنی از اهل صفا
ان شنید کو نیاید از کر / داشت با خود راس نور داد کر
آن سر نور او را در تنور / کرد پنهان از جفا شب از غرور
بو ان زن از دل جان از اهل راز / نیم شب هم دایم در نماز

خویش را خوانده کنیز مرتضی
پیرو آیین و دین مصطفی

گفت خولی را زنی ای ابرو
در آنجا بود در این شب باز

در جوابش گفت شخصی از یزید
در ره دین رشته بیعت برید

ما بقتل او علم افراختیم
کار او با خنجر کین ساختیم

حالیا برخیز و قوتی پیش آر
تا چه شکر سازم او را زهر

تن بر آخون دل او رد بیش
خورد و شد در خواب آن بدکیش

آن زن پاکیزه دین پارسا
نیم شب شد بر نماز کبریا

آمد بر چشم دل تا کرد زد و
مطبخ خود سراسر غرق نور

چونکه شد سوی مطبخ از صفا
دید مطبخ را پر از نور خدا

چشم چون سوی تنورش او فتاد
روزنی از جو بر دل کشاد

گفت با خود آن زن پاکیزه دین
مطبخ ما آمد عرش برین

بر تنورش نور ریزد هاله است
باغ وحدت را تنور لاله است

کشته از تاب نور منظرش
سر چشم ملک خاکسترش

نی تنور این رشک قندیل صفاست
جا شمع بارگاه کبریاست

دید تا که آن زن پاکیزه دین
نخلی آمد ز آسمان اندر زمین

چار زن بهر نصوم ملقا
نی غلط خورشید عرش کبریا

هر یکی را جامهٔ نیلی به بر
دست ماتم چون عزاداران بسر

هر یکی از چشم غم بی اختیار
اشک ریزان همچو باران بهار

ناله‌شان از دل نوا شان رود
ز آه شان در مطبخ افلاک دود

زان زنان مشکین زنی با چشم تر
پا تا سر معجر نیلی به سر

ز آه خود بر سینه آتش برزده
در تنور غم و جود جمله سوخت

آن سر پر نور را از دست جان
از تنور او رد بیرون با فغان

جای آن سر بهر سینه داد
خون دل از دیده بر خون کشاد

ناگهان از جانب عرش خدا
گشت پیدا قدسیان کبریا

جمله با حور آن جنت در فغان
با حسینا شان زبان و رزد

جمله اندر ماتم او سوختند
ز آه دل بس شعله‌ها افروختند

شد زن خولی از آن شیون ز هوش
کامد از غیب ندای دیگر

کای زن پاکیزه دین با صفا
هست این سر از شهید کربلا

صبا این سر امین داور است
عرش اعظم ... است

این سری باشد که اندر پایار
ترک جان کرده است خود بی اختیار

گرچه این سر رفته دنیای دوست
آفرینش گوی در چوگان اوست

این سر نور نبی کبریاست
ذات پاکش جلوه ذات خداست

این سر آن سر که در عرش جلال
می‌توان خواند خدای ذوالجلال

عکس نورش هست مهر و مشتری
هست این سر راس پیر نو حسین

نور این سر نور حق آمده
مادرش خوانتو محشر آمده

این ازین تا جد اگر دیده است
گوی چوگان بلا گردیده است

در جهان ان ز تیغ اهل کین
شیوه سر با باشد چنین

گاه این سر جای داد بر سنان
گاه دیگر جا بعرش لامکان

گاه کرده کوی میدان بلا
گاه شمع بارگاه کبریا

گاه خود دار است افلاک هست
گاه این سر بسته فتراک هست

هست این سر از خداوند جهان
از ثری تا بر ثریا حکمران

گاه بر موی عبا کرده بطور
گاه از خولی کند جا در تنور

سر این سر کس نداند جز خدا
جز خدا کس نیست چون او را بها

چون زن خولی ز او از سر و ش
آمد این قصه بر خولی گوش

دیده را از هر طرف چون باز کرد
هر طرف بهر زنان آواز کرد

می نشنید از آن زبان مه لقا
نی اثر از خوبان دل ربا

خون دل از چشم پر خونش چکید
پا سر گردید ترا آن سر دوید

از تنور او رد بیرون ز مهر
بوسه زد بر چشم آن خورشید مهر

زخم او دیده خونبار کرد
با کلاوش شست و خوشتن ... کرد

شانه بر گیسوی مشکینش کشید
لعل شکر با را او را بر مکید

تا ببرند بیک سحر بر زدی / از غم او سر بپایش بر زدی
چون سحر نزدیکان سینه ریش / شد بسوی جوی بر کشته کیش

اه خود را ابر آتش بار کرد / خفتگان کفر را بیدار کرد
گفت با آن کافر بیدادگر / کی ز کفر خویش هم ذات عمر

این سر پرخون که بی یاور بود / دختر پیغمبرش مادر بود
امشب این مهمان تو محشر با فغان / بو اند مطبخ ما نوحه خوان

لعنت حق بر تو بادا ای لعین / کشت خولی از زن خود شرمگین
بس بود [illegible] ره کن / بس لطافت قصه را کوتاه کن

دفن کردن حضرت سید الشهدا را — صحرانشینان سیاه خیمهٔ ماتم و بادیه پیمایان خرگاه قبلهٔ اندوه و غم روایت کرده اند که چون سروهای ریاض مرتضی در بوستان کربلا از تیشهٔ جفا از پا در افتادند لشکر یزید دگر با اسیران خونین جگر با سرهای منور روی بشام خراب نهادند و نعش مبارک ولی ذو المنن بی غسل و کفن در صحرای کربلا افتاده بیت

کسی نبود که زاید بغسل کربلا / کسی نبود تنش را ز خاک و خون شوید
نبود بر سر نعش شهید تشنه جگر / که سایه افکند بلبه چون یادر

تا سه روز نعش ولی کبریا و گوشوار عرش خدا حضرت سید الشهدا در صحرای کربلا با شهیدان باوفا چون گل به بستر آفتاب افتاده بودند قبیلهٔ از بنی اسد در حوالی قتلگاه بار گشاده بودند و از پی قتل شهیدان بقتلگاه همان قوم با ناله و اه و با دیدهٔ گریان روی بشهیدان نهادند ناگاه از روی صحرا نقاب داری پیدا شد بانگ زد بر آن گروه که خدا از شما راضی باد بیت

روز پنجشنبه ز اولاد علی / می بخشوید ولی را جز ولی

خود فرود آمد متوجه دفن شهیدان شد چون نقاب از آفتاب عارض بر انداخت همهٔ آن قوم دیدند که حضرت امام زین العابدین بدفن شهدا آمد

دفن کردن جناب امام زین العابدین حضرت ابا عبد الله را

بار دیگر دیده اخو نبار شد / آهم از غم ابر آتش بار شد
از فراق خسرو لب تشنگان / خیمه زد ماه هفتم آسمان

آن شنیدند از دیار کربلا / چون اسیر بار بستند از جفا
سار با کین زنجیر آن سپاه / تا قمر شان ز ابر بی سو قتلگاه

کاروان ناله لب تشنگان / چون جرس از سوز دل با صد فغان
اهل بیت شاه با افغان و آه / هر یکی از سوز دل در قتلگاه

با دل پر خون از چشمان تر / بر نعش شهی گر جلوه گر
زینب خونین جگر زین ماجرا / دید چون نعش شهید کربلا

تیر بر کند و بسر زد بیحجاب / از هلالش خون چکید از آفتاب
زد سکینه دست به پیراهن دریده / نعش اکبر را ز غم دیگر کشید

چشم نوحه ز چشم خود گشاد / تیر بر زخم گلوی او نهاد
فاطمه بر اصغر خود نوحه خوان / ما قاسم بقاسم در فغان

ام کلثوم از غم عباس زار / دست مادر بر سرش کند تاب
اهو داشت دین در آن گریه تاب / هر یکی در ماتمی اندر فغان

خطاب کردن شمر دون بشتر کشتگان

شمر کافر پیشه از راه جفا / دیگر دور از اهل بیت مصطفی
مانند زنبور لشکر کوفی ز کین / گفت با لشکر که از ما بیجسا

از پی آزار دختر شاه دین / کشته شد از تیغ بو تراب
بر سینا از سفار شه من / بالجمله حضرت سلطان دین

جمله را در دهان با غسل و کفن / کس نسازد خاک در این سرزمین
زنان بی کفنان بر کشته کیش / زائر نموده زینب خون تو از جفا این سید الملعنه
غرق شد خونراشان چشم خویش

ناله از این سخن از دل کشید / جامه بر تن زینب از دردش درید
العرض چون اهل بیت مصطفی (ع) / رو آوردند بر شام جفا

از جفای چرخ و جور اهل کین / مانده در صحرا تن سلطان دین
پیکر گلهای باغ بوتراب / اوفتاده همچو گل در آفتاب

بود در نزدیک شاه تشنه‌لب / خیمه‌گاهی چند از اهل عرب
دوستدار اهل بیت مصطفی (ع) / جان‌فشان حضرت شیر خدا

هر دو تن نور پاک ذوالمنن

آمدن قوم بنی اسد بدفن سلطان زمن

آمدند از خیمه بیرون مرد و زن

با دل بریان و چشم خون‌فشان / رو آوردند سوی کشتگان
تا که بر شویند جسم پاکشان / بر کشند از مهر اندر خاکشان

ناگهان پیدا شد از ره بی‌حجاب

آمدن سید سجاد بدفن سید الشهداء

فرض خود بشناسد ولی اندر نقاب

عکس نورش آفتاب مشرقین / قبلهٔ ایمان علی بن الحسین (ع)
بانگ زد بر آن گروه با وفا / گفت رخصت از شما با ذات خدا

دور بنشستند ز اولاد علی (ع) / می‌نمودند شستشو ولی را جز ولی
ناگهان از سوی عرش دادگر / گشت پیدا حضرت خیر البشر (ص)

در کنارش جمعی از پیغمبران / در حرم این شاه ماند در فغان
حضرت شیر خدا شاه نجف / گشت پیدا زین عزا از یک طرف

آمدند از باغ فردوس برین / حوریان با مادر سلطان دین
فوج فوج از هر طرف گریان / حضرت جبریل از غم نوحه‌خوان

بهر غسلش عیسی گردون‌نشین / آب برد از چشمهٔ خلد برین
از فراز نخل توحید خدا / موسی آمد سدر آورد از وفا

در طبق روح الامین ز انوار حق / داشت خوش کافور نوری در طبق
هم آورد با عز و جلال / خلعتی از بارگاه ذوالجلال

دختر خیر البشر (ص) بنمود درد / خلعت او را کفن بر تن درید
مریم از داغش بها شمع سوخت / آن کفن بار شتر توحید دوخت

رفت ابراهیم از دست صفا / مشعلی گشتش پی حکم خدا
دست حق با ما در آن انجمن / گفت با سجاد کای فرزند من

رو بکن بر نعش شاه کربلا / شستشو کن با بچهٔ خود را از وفا
این حسین است و مفتون جانان دوست / کشتهٔ عشق است در درگاه دوست

حضرت سجاد با حکم خدا / داغ غسلش داد و چشم پر بکا
از پی تکبیر از بهر نماز / بست قامت سوی کوی بی‌نیاز

از پی آن شاه دین از هر طرف / جمله گردیدند بستند صف
تا روانش شد نهان چون آفتاب / جفت ربّ بوتراب آمد تراب

خویش تنها شد از آن فرخ همام / باز شد تنها بیکسان در راه شام
این بود سر باز دل بر راه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

حکایت دیر و راهب و معجزهٔ سر مبارک حضرت سید الشهداء (ع)

مستحفظان دیر الم و کوتواران قلاع ستم مسافران سفر مصیبت و مجاوران زوایای تعزیت راقمان دفاتر کدورت و محاسبان باقی محنت بیان سفر اهل بیت را بجانب شام محنت انجام چنین انشا کرده‌اند که چون کاروان کربلا با آن سپاه پر جفا متوجه شام غم‌فزا گردیدند شبی در راه بدیری رسیدند پیری که حلقهٔ دام بود در بام دیر دیده گشود لشکری را از هر چیز بیشتر همه خونخوار و بیدادگر آهوان چند از صحرای حرم در حلقهٔ زنجیر کمند ستم و سرهای چند بر سنان انسپاد دید که نور از جلوهٔ عارض ماهشان مهر درخشید پیر راهب را از تجلی سر سید الشهداء بینا شده خود را ابسر دارا

حکایت دیر راهب

لشکر و سپاه رسانید

گفت ترسا با چشمان پر آب / بود دیری در ره شام خراب
واندران دیر از بتان نوش لب / برج چو چرخ در عیش و طرب

هر یکی از گیسو عنبرفشان / بسته زناری ز کفر اندر میان
دامها در حلقهٔ زنارشان / رشته‌ها در طرهٔ طرارشان

نالهٔ ناقوسشان از بام دیر / بسته بر کوی کلیسا راه غیر
جمله اندر دین عیسی از صفا / ساکنان کوی کلیسای ربا

بود شان کامل ز اهل راز / دایم اندر دین عیسی در نماز
وه چه ره از چراغ معنوی / کرده روشن شمع دین عیسوی

آن شنیدم از جفای روزگار / یک شبی شمر ستمکار بکار

رسیدن شمر ملعون با سرها بدیر راهب

اندران دیر از ره بیگانگی / شامنزل با سر سلطان دین
از فروغ نور شاه کربلا / غرق شد آن دیر از نور خدا

راهب از آن نور بیدار شد زبا / شد برون از دیر خود بی اختیار
دید در پیش و در آن سینه ریش / لشکر از انجم افزون بیش

جملگی خونخوارها غافل از خدا / کافر و دین و بی شرم و حیا
یک طرف دید آن کشیش شیمند هو / آهوی ابر اسیر در کمند

اهل آن غرق در خون جگر / جملگی را مجمع نیلی بسر
یک طرف زیبا جوان در فغان / پای در زنجیر و جانش ناتوان

دیدن یکسو سنان سپاه / آفتابا سر چو قرص ماه
از فراز آن سنان اوج فلک / فوج فوج از هر طرف خیل ملک

بر طواف بال افشان گشته اند / در عزا دیده گریان شبنم
بر سنانها کرد دید در فلک / چنگ هر یک تا غرق نور

گشته راهب زین حکایت دلفگار / رفت تا نزدیک آن سرها
دیدن این سر حال او عیان / کشته روشن خیمهٔ هفت آسمان

لب گشاید همچو این شبنم کلام / زیر لب تسبیح می گوید مدام

تفحص نمودن ترسایان از احوال سرها

راهب آنجا زان سر روان / رفت پیش آن سو آن کافر روان
گفت این لشکر بگو کین کیستم / تا این سر کافر پیش حبیب

در جوی گفت آن بر کشته دین / باشد اسم میر ما شمر لعین
شد بسوی شمر از دور نگاه / بدرهٔ زر داد با صد انکسار

بر سر راه سوی دیر خویشتن / هر بلا ساخت زان شام کفن
از و فاطمه سر سلطان دین / خلوت آراست آن پیر حزین

نامهٔ مشکین خبر را باز کرد / عو سو برابر آغاز کرد
دیر زان کعبهٔ توحید شد / اهل دین را خانهٔ امید شد

نی محو ادیر که صبح عیسی زجان / باشد اندر آستانش پاسبان
چشم سوی پیش از ره صفا / دیر زان سر کشته عرش کبریا

گل برافشاند و عبیر آمیز کرد / دیر از بوی خوش گلریز کرد
بر در آن خانه از روی وفا / قفلها زد با دو چشم پر بکا

رفت از خود با دو چشم خون فشان / کرداند منزل دیگر مکان
چون گذر از شب یکی و نیم گذشت / پیر راهب سرشک از سر گذشت

بیرون رفتن راهب از منزل خود و دیدن انبیا را که بر دیدن آن سر آمدند

با دل پر آتش و چشم پر آب / شد برون از منزل خود پا نهاد
دید خلوتگه شاه ... / روبروی آن نور عرش مجید

چشم بر آن رخ ز چون راهب / مژده‌ها آن نور توحید داد
دید آن سرها چو شمع انجمن / در تجلی نور بالله ذو المنن

جلوهٔ آن نور از نزدیک و دور / گرم تر از آتش انوار طور
با دل پر خون از چشمان تر / گفت بخود راهب خون جگر

خانه‌ها جمله پر از خدا / کعبه این با که عرش کبریاست
از پیش گرفت با صفا / دید که از سوی عرش خدا

آمدن حضرت خیر البشر در دیر راهب بدیدن سر مبارک سید الشهداء ع

بر زمین آمد چه قرص آفتاب / تختی و بر تخت نوری بی نقاب
خسروی بنشسته بر تخت جلال / پای تا سر جلوه در ذو الجلال
چند نور دیگر از نور خدا / با ادب در پیش تختش در عزا
چون رسید آن شاه قدسی احتشام / کرد بر آن سر بصد شیون سلام
گفت ای نور دو چشمان ترم / ای حسین کشته خویش منظرم
ای بلاکش عاشق راه خدا / ای شهید خنجر شمر دغا
مرحبا بر نور ذات پاک تو / جان فدای پیکر صد چاک تو
ناگهان نوری که شد جلوه گر / خون دل میریختش از چشم تر
بود اندر گردنش مثال عزا / از پی او قدسیان با صفا
ذو الفقارش بر کف و چون شیر مست / آمد اندر پهلوی آن سر نشست
بوسه زد بر چشم آن سر بی حجاب / ریختش خون دل از چشم پر آب
گفت ای فرزند جان از ناامید / از تو را گشته ام روی سفید
آفرین بر عشقت ای فرخنده ذات / خونی تو را پیمبر از تو شاد
خوش دلم ای نخل از بر داد ثبات / شد علی همچو این سر داد دست
گفت آن سر در جوابش از شکار / کی مرا با بی وفاتی کرده کار
کاش بودی صد هزاران جان مرا / جمله در راه خدا کشته فدا
تا شهید تیغ کین کردیم نام / فیضها از این شه آدیده ام
راهب از این گفتگو و زین عزا / سوی دیگر چشم بگشود از صفا
دید جمعی دیگری زین داستان / جملگی همچون در اندر فغان

ملاحظه کردن راهب ارواح انبیا علیهم السلام

آدم و نوح و خلیل از این ستم / هر یکی با ناله و درد و غم
خاک بر سر بودم از این ماجرا / نوح از طوفان اشکش در بلا
آتشی در خرمن جان خلیل / هم عنا در سوختن با جبرئیل
حسرت عیسی بماتم مبتلا / نوحه خوان از گریه بر دار عزا
می‌ماند در طوفان آتش فروز / پای تا سر شعله بازو
پیر دیر از این حکایت شد خموش / کامد این را ناله دیگر بگوش
کاسه ها مهر انور میرسید / داور خاتون محشر سید
عابد دل خسته سلطان دین / مهر سید اینک ز فردوس برین
بعد از آن صوتی از بهشت آمد بکار / شد عماری ها ز دین اشکبار
دختر خیر البشر از این عزا / خیمه زد اندر ماتم سرا
مریم و بلقیس حوا در فغان / خاک بر سر اشک ریز و نوحه خوان
حضرت زهرا ز خود شد زین بلا / بوسه زد بر روی شاه کربلا
خون او را زینت رخسار کرد / چهره از خون او گلنار کرد
جا آن سر بر حرم سینه داد / بوسه بر زخم گلوی او نهاد
جان شمع ماتمش پروانه کرد / گیسوی پر خون او را شانه کرد
گفت ای شیرین زبانم رود رود / گفت ای آرام جانم رود رود
گفت ای فرزند مه سیمای من / ای فدایت جان غم فرسای من
شمر کافر دل چسان خنجر کشید / خون دلش آمد سر از تن برید
ای فروزان آفتاب برج دین / چشم بگشا مادرت زار به بین
لب ز هم بگشا به بین بر سوی من / کار زو دارم لعلت با سخن
لعل شکربار او بی اختیار / باز شد از هم باذن کردگار

گفتگو کردن سر مبارک سید الشهداء با مادر خود

گفت ای نور دو چشم مصطفی / ای فروزان شمع عرش کبریا
صبر کن در ماتم از غم مثال / کز سر پیمان مهر ذو الجلال
سر نه بیند که تا باشد سری / دل نخواهد که هر خواهد لبی
کوی عشق است هزاران جان من / باد قربان ره جانان من
پیش معشوق وفا که از زن دم جان زند / گوی گی دم از خم چوگان زند
سر چه باشد سر بپای دوست / جان چه باشد باد در ره مبتلای دوست

بغرض

از فروغ چون صبح صادق شد عیان	کو نهان شد ختم این داستان	جمله خواص خدا در آن زمن	رو آوردند هر یک بر وطن

گفتگوی پیر راهب با سر مبارک حضرت سید الشهداء و اسلام قبول کردن و مسلمان شدن راهب

پیر راهب با هزاران آرزو	جانب آن سر ز دل آورد رو	گفت آنکه نیستی جز خدا	گر خدا گویم ترا باشد روا
نور تو نور خداوند ودود	عیسی مریم بطرف در سجود	نوح از طوفان بمهرت شد رهین	آتش موسی ز انوار تو نیز
دودهٔ آدم ز تو دارد شرف	از گهر خویش مینازد صدف	خادم درگاه تو صد جبرئیل	از تو گلشن شد مر آن نار خلیل
ختم این پیغمبران با صفا	دیگر امشب بود نور مصطفی	چونکه نور مصطفی شد منجلی	پرتو خور گشت آن پرتو علی
تو علی را نور و بر من آشکار	آفرینش را تو هستی کردگار	جان تو باشد حریم کبریا	پنجهٔ تو پنجهٔ دست خدا
مظهر نور خدایی یا حسین	خالق ارض و سمایی [illegible]	لب گشا تا بر تو ایمان آورم	تحفه بر درگاه تو جان آورم
حضرت شاه شهیدان زین سخن	کرد تلقینش بدین خویشتن	شد مسلمان خویشتن با یاران او	جانب کوی سعادت کرد رو
چون مسلمان گشت آن مرد خدا	در بیان معجزهٔ سر مبارک حضرت سید الشهدا در منزل ... شام		کرد جان قربان شاه کربلا

شمر علیه اللعنه سر مبارک را شبها با خود میداشت و شبها در صندوق مینهاد و مقفل ساختی علی الصباح سر را از صندوق

علی اکبر نام فتنه گری بنام مبارک حضرت علی اکبر که در آنجا بود گوید

گوش کن ای عارف صاحب صفا	قصه‌ای ز اعجاز شاه کربلا	گفت شیخی در ره شام خراب	بود خیلی دوستان بوتراب
چون خبر گشتند از قتل حسین	جمله از جان و دل با شور و شین	بر محبان اهل بیت مصطفی	عهدها بستند زان روی صفا
بر کمین شمر اندر راه شام	بر نشستند آن سر غیرت تمام	شمر کافر شد خبر زین داستان	گفت لشکر را که ای کافر دلان
از برای آن حسین تشنه لب	بلکه دشمن هست خیلی از عرب	تیغ‌ها در رزم خون افشان بود	درد شان از قتل ما درمان بود
جملگی باشند زان شیران نر	واندرین شب از شبیخون بیخبر	گفت این ملعون برگشته ز دین	خواست سرهای شهیدان را ز کین
از ره تند آن کافر نژاد	هر سری را شب بصندوقی نهاد	برد صندوق راس شاه دین	بر زد آن کافر گران قفلی ز کین
همنشین از سر شاه کون و مکان	گشت آن صندوق عرش لامکان	شب از آن منزل همه یکسر سپاه	با هزاران وهم طی کردند راه
صبح چون نزدیک شد از یک کنار	دوستان حیدر دلدل سوار	از کمین گه اسب غیرت تاختند	یکدگر مردانگی افراختند
نعش‌ها زان گروه نابکار	خون چکان آمد چو ابر نوبهار	هر سر ها شهیدان هر طرف	بر شکستند آن سپه را صف بصف
هر طرف جستند از چشم یقین	می نشد پیدا سر خورشید دین	سر نزد از مشرق چون جفا	آفتاب عرش قرب کبریا
چون سر زد از مشرق آفتاب	رو نهان کردند با چشم پرآب	شمر کافر چون از آن منزل گذشت	باز کین کفرش اندر دل نشست
رفت و بگشود آن پلید از دست کین	قفل صندوق سر سلطان دین	دید سر شاه در صندوق نه	زد بسر دست و ز چشم کین گریست
در قفل قندیل صندوق جفا	شمع بزم بارگاه کبریا	هم بجست آن کافر برگشته دین	گوهر توحید در بحر کین

شمر ابن سعد شد آن بی حیا
گفتش ابن سعد ای کافر نژاد
تا که غرق خوابش غافل بوده ایم
شمر با عباد بیمار حزین
گفتش ای کافر دل بیدادگر
شمر از این قصه شد مانند باد
در دو قفل اکبر خونین کفن
شد از این اعجاز شمر کفر کیش
چون شنید که راند راه شام
هوشش از سر در لشکر تاب او فتاد
بر سنان راس شه لب تشنگان
شد نمش زان نی نیشتر
می بجنبید آن سنان از جای خویش
هر یک از آنکه فزان کینه جو
آن سنان فارغ زکشتن آمده
بر فراز این سنان بر جسم و جان
این سر از بسکه از فراز سنان
راس شاه دین نیفتاد از سنان
گاه هم کشتی سنان راس شاه
گفت ای پور حسین تشنه لب
مظهر حق جوی خوان از دل گشاد
زینب خونین جگر زین ماجرا
حکم به جنگ اقرب خود نمود
یک طرف سر از تن با تیر جدا
بهر جستجوی او این احوال

گفت با آن کافر دون از جفا
لعنت حق بر من و تو هر دو باد
پای بند ظلمت دل بوده ایم
گفت از صندوق راس شاه دین
رو به صندوق علی اکبر نگر
در صندوق علی اکبر گشاد
بر نهاده او زبان خویشتن
شرم کن از خویشتن و از عبا

قفل او بر بسته و من در کمین
پیش از عجایب حسین سینه ریش
رو سوی عباد ابد و راز
حضرت سجاد نور کبریا
داشت شاه دین حسین تشنه کام
دید بس خیر و لب تشنگان
دید در این برج آن بر کشته دین
بس بود بس باز دل بر راه کن

آگاه شدن ... سر مبارک حضرت سید الشهدا

وا ز شمر از ... او فتاد
چشم رحمت باز بر خونین دلان
کاو ... از انبیا ... شد
شد چنین از خون سنان ...
مرد ... زور آور از جا ...
... اغشتا و حیرت آمده
زو عبا دارد خداوند جهان
هست ذات پاک کون و مکان
در ره وا مانده کاروان
در عقب کردی در آن شب گام
از شتر با ما را باشد عجب
در جواب گفت ای کافر نژاد
گرد چون بر اسیران بلا
کار دید آن طفل را از بهر زود
یک طرف بی مادر بی نوا
تا که خون کرد دل بر حال او

خاتم ماتم محنت از این بشر
بر فراز سر دارای دین
انجمن قوت داد بازو سنان
گر فرو شاید او راس شاه
نه او ورود بهر امتحان
این سنان بود که عرش کبریا
این سر آن سر که از چشم ...
این سر آن سر که در عرش جلال
بر قفا تم رحمت کاشف
این حکایت شمر کافر کینه کین
کشته در این نیم شب ...
گویا از خیل این خونین دلان
دید طفلی از شر لب تشنگان
بشنو ای دوستان بی نظیر
یک طرف تنها آن تیره شب
الغرض آن طفل چون محرمان

نیست صندوق راس شاه دین
قفل چه صندوق و چه ای کفر کیش
کو به هر مشکل بود مشکل گشا
ریخت خون در چشم بر بکا
تا علی اکبر زجا میلی تمام
در دو صندوق اکبر شد عیان
آفتاب ماه را با هم قرین
نیست طاقت قصه را کوتاه کن
طفلکی از اهل بیت تشنه کام
بار بند ها از اهل بیت خونین جگر
دختر نبی را از این غم بر زمین
بر سنان بر دید برای امتحان
جمع کردید یکسران سپاه
خیمه از جا بجنبید آن سنان
جلوه گاه مظهر ذات خدا
هست نشان حضرت جان آفرین
میشود آن خواهد خدای لا یزال
چشم حسرت جانب ره داشتی
راند مرکب سوی سجاد حزین
بند بند نوا سحر ساز
مانده بر جا بهر آن کاروان
نیست پیدا در میان جنگ آن
شهر از آن طفل صغیر
یک طرف در آن بیابان تشنه لب
بازپرسند بر خونین دلان

برفراز نی سر سلطان دین | راه شد پیما بدوش اهل کین
بس بود سر با زدل بر راه نی | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

حکایت وارد شدن اهل بیت بشام خراب و سایر حالات ایشان

اسیران بغم مبتلا و گرفتاران حلقهٔ دام بلا بیمار از ستم و ناتوانان دیار غم چنین روایت کرده اند که چون اسیر را روانه شام خراب ساختند و علم اه زینب را از تازیانه ستم اثر اخلند بیمار کربلا پای بزنجیر بلا بیت

راه سوز ناله او بهر کاخ | دل ز زنجیر شد سوراخ سوراخ
همکو زنجیر کاند دیده جان | بود او حلقه گیسوی حوران
بلی اهنکران کوی تقدیر | بر اسیر میسازند زنجیر

حضرت سجاد دین و نور دیده رحمة للعالمین وارد شام گردید یزید کافر کیش پلید

وارد شدن حضرت سجاد به مجلس یزید

مجلس آرا و اسیران کربلا را طلب کرد چنانکه

بامی بینم جهان ز اغم فزا | صبح خلقی از غم شام عزا
کرده زاچرخ از خون جگر | اسمان از جامه نیلی به بر
آفتاب از طشت چرخ واژگون | چون شفق بنشست از ماتم بخون
روز عالم چون شب تار آمده | انجم شب دیده خونبار آمده
شام غم در صبح عشرت شد پدید | در دمشق ماتم از جور یزید
یاد آر ای دل بچشمان پر آب | بامداد از زینب و شام خراب
ریخت معمار قضا تا طرح شام | داد در رو برا زینب انتقام
یاد از آن روزی که در بزم یزید | شمر زنجیر اسیران را کشید
شد چو گردون خم بچشم کنند | بسته هرخم غزال از حرم
طشت زرین فلک از راه کین | بر رخ خون شد از سر خورشید دین
آنکه لعلش قوت جانها داشتی | عار از اعجاز مسیحا داشتی

ذکر آوردن سر مبارک حضرت در مجلس یزید چنانکه گوید

بعد دادن سرش اندر سنان | ساختی یکسر کلام حق بیان
چوب خیزران زید کین زدی | طعنه کفرش ز چک لا دین زدی

گفتگو کردن یزید علیه اللعنه با حضرت سید سجاد علیه السلام

روی بر عباس کرد آواز جفا | گفت ای سر ریاض مصطفی
باید خان زاد در زنجیر غم | تا بدانی لذت جور و ستم
در جواب گفت پور شاه دین | که زحق غافل زحق بینان مبین
ما بداریم از رضا طوق کله | عار ناید شیر را از سلسله
حب پیغمبر بما هم علیست | نور حق از نور ما هم منجلی است
تو بیاری یکی علی را دیده | زان سبب عیش بر او بگزیده
ما ز نسل حضرت شبیر حنیم | هادی حقیم و حق مطلقیم
نور ما از نور پیغمبر بود | عالمی را نور ما رهبر بود
مباکر کان و سکان آسمان | عقیده ما شیر خداست
تو ز نسل آل سفیان زاده | زین سبب مومن رابد نیاد
اهل دنیا لعین از نهیر | لعنة الله علیهم اجمعین
پیرو کفری و خود کافر دلی | غافل از نور بظلمت واصلی
ظاهر چون کور کافرین | با لعنت قهر خدا عز و جل
چون شنید آن کافر برگشته دین | این سخن از عابد زار حزین

حکم کردن یزید بقتل امام علیه السلام

کفر ظاهر گشت از ناشه می | گفت از روی غضب جلاد هی
خنجر بیار در اینجا تیز | خون این بیمار را بر خاک ریز
ساخت جلادش ز روی خشم و کین | تیغ بر کف قصد زین العابدین
چون سکینه خنجر جلاد دید | از دل بریان سوز آهی کشید
در دو زین ماجرا پیچید درد | دامن زینب گرفت و ناله کرد
گفت با کردن و کرای یزید | چشم بکشا جرا این کافر بکر

تاج زر بر سر یزید بیحیا | سر زین دو از شهیدان کربلا
ما اسیران ابستهٔ زنجیر غم | عابدین در زیر شمشیر ستم

رو کردن حضرت زینب خاتون بسوی مرقد مطهر خود یکبار دیگر و نو باجستن ازان او

زینب بی تاب ان طفل زار | کرد رو سوی ولی کردگار
گفت از نما تیره کرد بیتاب | گر بزخم می کنی وقت اوقت

زانظر جلاد چون از تیغ کین | خواست ریزد خون زین العابدین
ناله آمد بگوشش با اثر | کی ببین از کشتن او در گذر

در سوی ناله دید او آشکار | شاه خیبر گیر با ذو الفقار
لرزه بر اعضای جلاد او فتاد | تیغ افکند بیاران بر در داد

گفت کربا با یزید بیحیا | کی یزید کامی از راه خدا
چشم بگشا تو یزید ابتر ببین | مظهر حق شاه مردان ابر ببین

تیغ بر کف بهر خونبار آمده | اهل بیتش را پرستار آمده
شد یزید تیره بخت از این سخن | شرم کن از خویش از این انجمن

زینب و سرها بر کوزاین جفا | لعنت حق بر یزید بیحیا

در بیان خشم و بیتاب نمودن یزید پلید علیه اللعنه

نسبت بگوهر بحر عصمت و محبوبهٔ سراپرده عفت یعنی حضرت زینب خاتون و بخشم در آمدن ان سیدهٔ و از تاثیر خشم او ظاهر شدن سکینت باطن یزید ملعون و بصورت رسول مثل شدن و اظهار تملق نمودن در نزد جناب ولایت مآب سید الساجدین حضرت امام زین العابدین علیه السلام و انحضرت از فرط مروت ان ملعون را بصورت اول بر گردانیدن

ساقیا می ده دماغی تر کنم | تا که اعجازی ز زینب سر کنم
زینب ان خورشید برج مصطفی | عصمت حق زادهٔ خیر النسا

گرنه زن می بود انفرخنده خو | قابل نقش امامت بود او
زینب ان شمع حریم کبریا | گوهر دریای توحید خدا

در بلای کربلا کرد امتحان | آتش از دل سر زده از سوز
پاک نفسی بر خدا میکرد رو | او پیش را فنا میساخت او

ان شنید ستم یزید کفر کیش | شرم کن کرچون یزید زنان
هم اونی از خدا و مصطفی | بلکه می پرستیدن خلق خدا

یک شبی یک دو ز ان کافر دلان | بود اندر خلوت خاص مکان
گفت با ان کافر کفر کیش | مصلحت انست که امشب سوی خویش

حضرت سجاد را با احترام | بر نشانم از پی غوغای عام
عذرها خواهم من از انماه رو | خلعت زرین بپوشانم بر او

بر نهم خون حسین بنیاد زاد | از جفا بر کردن ابن زیاد
صبح که با خود بی تزویر عام | جانب مسجد برم با احترام

تا که دم بیند بمنبر جا کند | خطبهٔ در دین حق گویا کند
مردم این شهر از پیر و جوان | چون مرا بینند با او مهربان

فتنها بر خون پور مرتضی | در حق من بلکه بنشیند ز جا
گفت این وان سان برگشته دین | خواست سوی خویش زین العابدین

خادمی را گفت و با صد ادب | خادم زکاه ان ماه عرب
کو تو ما زینب بحلو نگاه ما | باز زحمت یک زمان بر کشا

شرم کنم از تو ای فرخ نژاد | لعنت حق باد بر ابن زیاد
خادم ان سوی یزید نابکار | شد بسوی عابد بیمار زار

حضرت سجاد دران نیمه شب | رفته بود از خویشتن از تاب تب
گفت با خدا زینب شرح حال | زینب از فکر یزید بدسگال

گشت اگه از صفای نور حق | چند بیت کلمهای غربت در طبق
خویش و کلثوم و کنیزی چند تن | شد روان از خانه شیر خیبر شکن

بر نهادن ماه برج بو تراب | حضرت سجاد را بر کرم خواب
همچو شیر اندر عرش مجید | شد روان بر محفل ظلم یزید

شد چه شه محفل آن کفرکیش / با عصا خوان سینه‌زن پیش

فرش برچید زآه دردناک / برنشست از سوز دل بر روی خاک

چون یزید شد پلید از روی غضب / گفت این زن را چه می‌باشد لقب

خواهر حسین تشنه کام / از چه پیدا چون ماه تمام

گفت خادم پور شاه تشنه لب / رفته بود از خویشتن از تاب و تب

زینب است این چون بیامد سوی تو / تا بیابد چیست گفتگوی تو

گفت ای خورشید برج مصطفی / چون شدی وارد بکوی قرب ما

از چه نگذشتی تو بر باب ادب / بر سلام ما نکردی باز لب

فرش را زین بزم برچیدی چرا / بر سر خاک از چه بنشستی ز پا

هست لازم احترام خسروان / خاصه شاهی کوست دارای جهان

از شهی بگذشته من در دین حق / میوهٔ تو چیده دارم در طبق

برخلافت بر سریر منبرم / جانشین حضرت پیغمبرم

خواستم امشب درین دولت سرا / یک نفس زانخود رضا سازم خدا

بر شما خیل اسیران ستم / خلعت زر بخشم از روی کرم

گرچه از گردن کشتها حسین / قاتل خود شد تمنا حسین

بودش اندر سر ز راه سروری / آرزوی مسند پیغمبری

پا نهد بر حد کلیم خود کشید / چونکه ناحق بود بر حق شد شهید

زینب خونین جگر زان گفتگو / غیرتش خنجر بجان شد مو بمو

جواب دادن حضرت زینب بیزید ملعون را

گفت ای بدبخت ملک کفر شاه / ظلمت کفرت ز ماهی تا بماه

تو کجا و مسند پیغمبری / بر تو کی زیبد لوای حیدری

ای سفیهی تو ای کافرنژاد / از چه می‌ناری ز اصل خویش یاد

ظلمت کفر تواند کوی حق / میوه‌ها کفر دارد در طبق

باطن پر مکر ای کافرنژاد / لعنت حق بر تو و بر هند باد

کشته شد از ظلم تو در کربلا / حجت حق نور چشم مصطفی

آن سری کو دارد این بر طشت زر / باشد آن نور خدای دادگر

این سر است آن سر کبانند چشم و حیا / باشد آن شاهنشه کون و مکان

گر نه خود بر کوه قربانگاه یار / بود راضی بر قضای کردگار

خادم درگاه او از یک نظر / او فکندی طرح افلاک دگر

شد یزید از این سخنها در غضب / سوی زینب از جفا بکشود لب

گفت ای زینب دلم را سوختی / آتشی بر خرمنم افروختی

شد مرا اکراه از این گفتگو / ماند این کشور ز کین از چار سو

چون شود از تو و غوغای عام / سر برهنه جانب بازار شام

بر سرت ویرانه مردم خشت و خاک / تا ببندد لب از این گفتار زشت

حکم کردن حضرت زینب بسگ شدن یزید لعین

زینب از حرف یزید بی‌حیا / در غضب شد گفت کای دور از خدا

می‌نمودی قدر اولاد علی / گر بفرمایم به آواز جلی

سگ بشو سگ می‌شود در آن مقام / باطنت کرد دعا بر خاص و عام

دیدمان آن گفت زینب آشکار / صورت سگ شد یزید نابکار

شد سگی مانند نقشش رو سیا / درمکیت باخ دراشیخ را

چون سگی کرد بد آن برگشته دین / رو بزینب کرد با جان غمین

شد سرشک از چشمهٔ چشمش روان / خواست تا سر بر نهد بر پای آن

حضرت زینب مه برج حیا / کرد دورش از کوی قرب با عصا

رفت باز آمد بصد عجز و نیاز / می‌نشد بر وی در توفیق باز

داشت اشک باد و چشم خونفشان / رو بزینب دست سوی آسمان

محرمان خلوت حرم با یزید / جمله لرزان زین حکایت همچو بید

هر یکی زان کافران باده زبان / بر ثنای زینب آن جا خطبه خوان

آن یکی می‌گفتش ای بر عطا / بگذر از تقصیر این دور از خدا

وان دگر گفتی مجو کردی کار / باطنش را می‌نکردی آشکار

الغرض چون شد سگی آن کفرکیش / شد خجل از خویش و از کردار خویش

خاک پایش را بچشمان برکشید
عذرها از حضرت زینب بخواست
بنده ام من برده فرمان تو
گر کنی رو بر وطن ای خوشخرام
یکدم ای سر باز ازان کفر بهم
در صبا آن تاب و تب انمر لقا
از فروغش شد بعرش دادگر
ان سگ بدبخت با روی سیاه
کرد رو بر زینب از راه وفا
چند روزی ای اسیر خون جگر
در بنا این سگ کبر لعین
باب من بر جو این کافر نژاد
گفتگو می کرد نور کردگار
هست ازینهای رضا دادگر
تو بهمه فروزان اختری
حکم کن تا این سگ بد آد
بس بپر راسو خبیث این کفر کیش
تو بفرما ظاهرش پنهان شود
چون رسید بر صوت اول یزید
عذرها از حضرت زینب بخواست
بنده ام من برده فرمان تو
گر کنی رو بر وطن ای خوشخرام
حجت یزدان ولی کبریا
گفت این و خواب از زینب جا
نالهای دل گریه دار زرد گلو

بر زمین بوسه خود می کشید
گفت بر من هرچه پسندی رواست
جان من در حلقه پیمان تو

بر جناب پور شاه کشتگان
سر بپای حجت حق بر نهاد
گر بملک شام بنمائی وطن

اگاه شدن سید سجاد بعلم امامت ان سگ یزید

گو تو کن حرف و بحق بنمای ره
بود اگر از یزید بیحیا
نور حق در کوی ظلمت جلوه گر
لابها بنمود اندر پای شاه
گفتش ای خورشید برج مرتضی
صبر کن بر جور این بیدادگر
تا شدش بر طرف های آتشین
سر بدرگاه شهادت بر نهاد
با سپاه وی معجز انکسار
صبر ما از جور این سگ بیشتر
افتاب کاخ عرش اکبری
بر یزید با زاید در نظر
می بخواب باز کرد او بحق بیش
بارد بکر صورت شیطان شود
خاک پایش را بچشمان برکشید
گفت بر من هرچه پسندی رواست
جان من در حلقه پیمان تو
بر تو اسباب سفر سازم تمام
سید سجاد پور مرتضی
سوی منزل رفت آن نور خدا

چون بود نور امامت مشترقین
جانب بزم یزید آن جان پاک
دید چون رخساره شه را ان یزید
شمع قندیل حریم لایزال
دفتر اسرار خود را وا مکن
رحم کن بر خاندان رخ سوی دنش
گرچه نعلش آتش ابر بار هست
بود مادر وقت ان شاه شهید
شاید ان کافر دلان بیحیا
ورنه از انوار فیض کبریا
آمده در کوی قرب کردگار
حضرت زینب بچشم اشکبار
چون تو خود انوار ذات داوری
پور شاه کشتگان از بلکه ام
بر جناب پور شاه کشتگان
سر بپای حجت حق بر نهاد
گر بملک شام بنمائی وطن
گے دلم بر قتل بابت گشت شاد
گفت با آن کافر دلان
روز و شب سر تا بر کو اصفا

مرخص نمودن یزید اهل بیت را از شام

رو بعجز اورد او از بیم جان
گفت با سجاد ان کافر نژاد
حلقه در گوش تو باشد جان من
بر تو اسباب سفر سازم تمام
حضرت عابد مه برج حسین
شد روان در دم بجاد در دنا
در زمان در جلد سگ سوی جمال
جلوه گر چون شد بخورشید
این سگ بدبخت زار سوا مکن
مصلحتها هست اندر بود نش
صبر ما بر فعل او بسیار هست
بر هلاک صد هزاران چون یزید
رگ دل ارند بر سوی خدا
از بنش هست در فرمان ما
ذات پاکت عصمت پروردگار
گفت با آن حجت پروردگار
جانشین حضرت پیغمبر
باز کردش ان یزید روسیاه
رو بعجز اورد او از بیم جان
گفت با سجاد ان کافر نژاد
حلقه در گوش تو باشد جان من
لعنت حق باد بر ابن زیاد
عهد شکن نیست ما شود فردا عیان
لعنت حق بر یزید بیحیا
رو بعزت در وطن بنمای روی

بلذکوم

لیک گویم بر تو اسرار وطن / گوش ده از جان و دل بر بند من
این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کو را نام نیست

همت انکو جان خاصان خدا / سجده گاه قدسیان با صفا
بسکه جفا کرده اند انکوی دران / خاک انشهر است از جانها پاک

درگه او هست عرش دادگر / هست انجا روضه خیر البشر
ای فلک داد از یزید بیحیا / کز جفاش وخت قلب مرتضی

چون بشام از جوزان برگشته کیش / داد منزل ان اهل بیت سینه ریش
هر طرف در شام غوغای دگر / شد بنا از جوان بیداد گر

بود اندر شام پنهان از یزید / جمعی از جان پیرو شاه شهید
هر یک از این غم بهر کاشانه / تو بگو از من بنام بی بهانه

امشان کم کم علمها بر کشید / شد شرارش آتش جان یزید
خوف کرد انکافر دور از خدا / از محبان حریم مصطفی ص

از ره تذویر از بیداد کر / کرد رو بر عابد خونین جگر
گفت ای فرزند دلبند حسین / ای تو چشم انبیا را نور عین

من نکردم حکم ای شاه عرب / از پی قتل حسین تشنه لب
می کشد قلبم از این بیداد شاد / لعنت حق باد بر ابن زیاد

خالباشر منکه از روی تو ام / بگذر از من ای فدا موی تو
حکم فرما تا که اصحاب سفر / سوی یثرب ام با عماریهای زر

جانب شهر مدینه روی آر / کن وطن در روضه جد کبار

اسباب پس دادن لشکر یزید با اهل بیت علیهم السلام

از ره کفران امیر پر جفا / کرد حکم او بر سپاه لعین
کانچه یغما برده اید از راه کین / از حریم خیر و اقلیم دین

جمله کن خادمان حضرتش / بر سپاه ان سپاس حرمتش
کافری رفت و بیاورد از جفا / ذو الفقار حضرت شیر خدا

دیگری اورد خودی نهر نگار / نام عباسش نوشته بر کنار
دان دگر اورد چون زره قمر / افتاب اسمانی زدین سپر

خون اکبر زیب لعلش جام او / افتاب عرش اکبر نام او
جوشنی از کارزار او دنی / داشت با خود کافر کلامذهبم

حلقه حلقه لیک پر خون از جفا / همچو زلف نو عروس کربلا
ان زره قاسم افکار بود / حلقه بر گوش فلک لبیک زن

شمر اورد از جفا سوی یزید / جامه صد چاک از شاه شهید
رشته اش را رشته دست مصطفی / دوخته مریم بچشم پر بکا

نوحه را انجا بود انکرد کار / کو ز طوفان برد زورق بر کنار
بر خلیل ان جامه امد خز جان / از زرش را کرد رشک گلستان

بود روح الله را این پیرهن / کز قدومش مرده دید بی جان تن
انکه بر یوسف ز نو بفرود / جمله از نیکوی ان جامه بود

بو عطرش مرهم ایوب شد / روشنی دیده یعقوب شد
در شب معراج بر فرق خدا / ساختش پیراهن جان مصطفی

بود اندر کربلای پر بلا / جامه مانوس شمع کبریا
از خدنگ جور تیغ اهل کین / کشت پر خون در بر سلطان دین

دید چون ان جامه را زینب ز دور / رفت از چشمش بسی اشک نور
بر گرفت و بو نمود زد بسر / شست خون جامه را از چشم تر

الغرض از کشور شام خراب / بار بر بستند ال بوتراب

ورود اهل بیت بعد از مراجعت از شام به کربلا

ای صبا با زمزمی از سر سید / دست غم بر امیر در دید
انشنید حضرت سجاد دین / افتاب عرش زین العابدین

چون ز شام اورد رو سوی وطن / داشت با خود راس نور ذو المنن
چون شده مر در امیر من / بو نهیم بر تربت سلطان دین

روضه خلد برین را در کشود / راس با تش را به تن واصل نمود
اهل بیت هر یک ز خون جگر / بر سر نعش شهیدی نوحه گر

زینب خونین جگر در آن میان | غرقه در خون شد ز چشم خون فشان
لاله سان شد داغ و نیز از هجر کی | قبر اکبر را شقایق پوش کرد
یک دو روزی اندر آن فرخ دیار | در عزا بودند با جان فکار
ساربان نالان سا با جارش | راه کوی مصطفی بگرفت پیش
اندر آن کو زینب از بهر عزا | کرد در که خیمهٔ ماتم بپا
روز من سوی لشکر بی نوا | کو که کو دختر شیر خدا
برکشان از پای دل غم خارها | بانگ زد در کوچه و بازارها
اهل بیت شاه مظلومان همه | میرسند با شور و شین از کربلا
با دل بریان با چشمان تر | خلق را بنمود از این غم خبر

شد دل زار سکینه جمله خون | قطره قطره آمد از چشمش برون
نو عروس قاسم خونین کفن | اشک ریز آمد چه شمع انجمن
بعد از آن حکم علی بن الحسین | بار بربستند با صد شور و شین
چون شب هجر انشان را شد سحر | گشت پیدا روضهٔ خیر البشر
اندر آن روضه با چشمان تر | خادمی را گفت با خون جگر
در مدینه روی کن با چشم تر | بوسه بر در زن که خیر البشر
کو حریم پادشاه کشتگان | میرسند اندر فلکگاه عاشقان
شد بشیر از این حکایت سینه ریش | رفت سوی شهر با جان پریش
خلق از این ماجرا و این ستم | نوحه بنمودند در صحرای غم
با اسیران دیار کربلا | هم زبان گشتند یکسر در عزا

در بیان شهادت امام الرابع و نور الساطع الساجد

والراکع غرة العالمین و سید الساجدین علی بن الحسین علیه السلام و شرح مصائب و الم و شمهٔ از ظلم و ستم که از هشام بن عبد الملک ملعون مردود بان برگزیدهٔ حضرت معبود وارد آمد و بعد از آن همه مصائب و محنتها که در کربلا و در بلاد شام محنت انجام بان امام والا مقام رخ داد طایفهٔ بنی امیه علیهم اللعنة بانها اکتفا ننموده و در صدد قتل آن صید حرم و آن امام محترم برآمدند تا اینکه هشام حرام زادهٔ ملعون زهر جفا بان قبلهٔ اهل صفا چشانید و خود را مستحق عذاب ابدی گردانید اللهم العن بنی امیة قاطبةً آمین و ایضاً در بیان شهادت قنبر غلام سعادت فرجام ساقی کوثر که در مقدمهٔ این مجلس ذکر می شود و شرح ظلم و ستمی که از حجاج حرامزاده بان غلام آزاده رخ داد و بیان مکالمات او با حجاج ملعون و قبول شهادت نمودن بدون اکراه و بیم در نهایت رضا و تسلیم بهوای ادراک حضور موفور السرور قسیم نعیم و جحیم و آشامیدن از شراب طهور و تسنیم هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم اللهم ارزقنا مما رزقته و صل علی محمد و آله الطاهرین

با غم شد از زخم یار دل
در غم فرزند شاه کشتگان
بعد قتل خسرو لب تشنگان
یاد وصل کافر دلی آورد پیش
دوستان حضرت را از جفا
کر محبان علی مرتضی

در ذکر شهادت قنبر و حضرت سید سجاد علیه السلام

چون بشد بیمار و دل شد ناتوان
رنجها بسیار دید از دشمنان
چرخ کافر دل هشام کبر
کرد از دشمن برنجی مبتلا

آن شنید زینت عرش برین
چون شد نزدیک کان کوی دوست
شد براه حضرت سجاد رام
روی آن کافر دل بیداد گر

شهادت حضرت قنبر ع

قنبر ماتم شد طومار دل
حجت حق حضرت سجاد دین
برنهد سر بر سر زانوی دوست
زادهٔ عبد الملک یعنی هشام
برگرفت از خادمان خود خبر
هست یا کس در این اقلیم ما

کافری گفتش در این کشور بیان ... قنبر شیر خدا دارد مکان
خواهشش آمد به بزم خویشتن ... گفت با قنبر که ای پیر کهن

تو غلام مرتضایی با که نه ... یار با او در وفا باکی نه
گر بود مولای تو شیر خدا ... گردن مهر تو و شمشیر ما

با بجو بیزاری از مهر علی ... یا ز جان بگذر بگو بغض ولی
قنبر از گفتار هشام پلید ... زآه سربازی علم بالا کشید

گفت ای کافر غلام حیدرم ... هفت گردون حلقه در گوش سرم
بنده را گر بها کم باشدش ... عار از شاهی عالم باشدش

شاه مردان شاه خیبر شکن ... آن شهی کامد تجلی ذوالمنن
گر بجا باشد از شاهم دمی ... می‌کنم اینجا از تو عالمی

بنده‌ام چون بر علی مرتضی ... خواجه عرش آفرینم از غذا
گوهری از درج وصلش داد کرد ... بسته‌ام سنگ عنا بر کمر

رشته‌ها در رشته‌ام ای بی‌شعور ... آمده از رشته گیسوی حور
ابلق تاج من از رب جلیل ... شهپر غیرت بود پر جبرئیل

گر تبر زینی زنم بر آسمان ... منجنیق الفقر سازم عیان
این صفتها گستر مولای من است ... زانکه بالاتر از این جای من است

زین حکایت حال هشام لعین ... سوخت از بغض شیر دین باو
گفت قنبر را کنون از تیغ من ... کشته گردی تو در این انجمن

خود بگو چون نیست از خویشتن امان ... برچه قیمت زمین سا از کین ما
قنبرش گفتا که ای کافر نژاد ... داده‌ام از مولای خود این وعده یاد

کز تنم سر گردد از تیغت جدا ... گردن ما و تمنای شما
اینهمه با ما میکنی از تیغ کین ... روز محشر حال خود را این ببین

از جفا هشام بی شرم و حیا ... سر زدش گردن به تیغ کین جدا
بعد قتل قنبر فرخنده خوی ... آن سگان بر کشتندش کاین کینه جوی

هرکجا کردی سراغ شیعیان ... در زمان ما کشته تیغ خونشان
باز گویم داستانی از هشام ... از قضا روزی سوی بیت الحرام

شد گذارش سوی خلد بی‌شمار

در رفتن هشام لعین به [illegible] و دیدن حضرت سجاد ع

در طواف کعبه خویش برکار داد

از همه حاجیان محترم ... بسته بد راه فلک از محترم
بر طواف کعبه از دوره دنیا ... رو بجستن آن کافر دور از خدا

تا که دید آن امیر کافران ... نوجوانی همچو ماه آسمان
کافتاب عرش از رویش نشان ... پای طوبی از قد سرو بگل

در طواف کعبه چون آورد رو ... خلق با نور از رخش از جا بسو
سجده بردند بمانند نماز ... بر رخش کردند راه کعبه باز

دید چون هشام آن زیبا جوان ... ماه بدر خیره از آن داستان
گفت با خود من در این شهر و دیار ... هستم از فرمانروائی شهریار

بهر بردم راه در طوف حرم ... این جوان شد از چه رو محترم
در جوار او فرزند کی در زمان ... بود ضدم خطا کشتن او را خطر

گفتش این زیبا جوان امر لقا ... هست فرزند امین کبریا
حضرت سجاد باشد این جوان ... باشد این خورشید عرش لامکان

هست جدش حضرت خیر البشر ... نور ذاتش هست نور دادگر
باب او باشد حسین بن علی ... فاش میگویم باواز جلی

لوح محفوظ است قلب مرتضی ... شد قلم بر لوح نوحش مصطفی
آیه نون والقلم که خواندند ... از بیان لوح و قلم مانند

ذات حق را آن علی آمد ولی ... آن علی چون بر بین در این علی
این علی بن حسین از خشم جان ... زان علی دارد ظهور مظهر نشان

باشد این مولا ز نور دادگر ... گر همی بینیش در جلد بشر
زین حکایت آن امیر کافران ... آتش کین شعله در کشتن بجان

بر فرزندان جفا بگشوده دست ... بار او را به بند کفر بست
حضرت سجاد نور مرتضی ... چون خبر کرد از این ماجرا

بی زر و پیش انکا فرزند آزاد
بازان زور اسود دارای دین
این نشد تو صیف فرزند حسین
کرچه خود انشه رسول الله بود
کفت طاووس یمانی از صفا
با ن عریان بیچ اصفا
ای خدا سلطان عشق تو ناتوان
در ره عشق تو با از سر خویش
ای رخت از پرده جسم عیان
ناکهان دید زعرش لامکان
اند آورد یمانی از خدا
من از ان بخبر بود از آن
حیرتم افزود کین سر خدا
خلعت خود را بپوشید شاد
ناکهان از دیدن پنهان شد
دو سراقان نهال بار دور
این فروز اختر عرش خداست
این بود ان کز فروغ روی او
این بود ان کو ظهور داور است
این که زین العابدینش شد لقب
هر که بر شوخ داش هست دو
در حریم کوی حق شاهنشه است
هر چه کویم در حق او نارواست
وای از زنجیر بیداد فلک
ان شنیدم چو کرد در شام خراب

بر خیال عیش به پیال خود نهاد	وان همه شالا فرد و انبها
بر فرستاد از ده ترو تر کمین	خبر و دین کنت دست غیض ما
وین نشد وصف فروغ مشرقین	حجت حق بر نماز کبریا

در بیان طاوس و بهشتی با حضرت سجاد در صفا

نو جوانی دید از اهل خدا	بر حریم کعبه کوی صفا
عاشقان داشت با خون برنها	کم خدا اشند زمین و آسمان
جان جدا باز از لبانان	کر چه جا نیست در کون و مکان
بر تولای تو از سر خوش	خواهم از کنج غمت و بران
هر چه ... با فروغ جان	کر نهان هستی تو ای بر و در
باز شد در ... افغان	از حریم در کر لست حق
میوه ها چند از وی جان	در طبق در پیش رو آن
از تعلی دختر آن شدم	کفت طاوس از این میوه ها
از کجا آکاه شد از سر ما	رفتم و ز ان میوه ها خوردم ز جان
هبا ... محکم نان	بر طواف کعبه خویش نهاد
جا ... از ... خبر	بر ... رفتیم ما با جان
اخر از ... دل جستم خبر	کفت ای غافل نه از لیتا
ای امام دین و لی کبریا	این بود ان کز خدا دارد نشان
روی جبریل آستانش پای او	این بود ان کز فروغ روی او
پای تا سر باطن پیغمبر است	این بود بازوی دست کردکار
او بنیش را بود نور شب	در حریم قدس باشد منزلش
کو خدا را از دل با کشتن	او بود نور خدا ذو الجلال
روی او بنکر که او روح الله است	رشته دین را است حبل المتین

در حضرت سجاد با حکم عبد الملک بسوی شام

غرق در یا غم همچون نهنک	شبو در دل کرفته در عزا
کشته شد عبد الملک	کام اکنون جوان چهار سو

کرد از رحمت فرزند ترنجها
ایمن ... کر کبیر دوشا
می شنید با ان ابیل خدا
پای تا سر مظهر الله بود
با خدای کرد از اینکونه راز
ناتوانان را تو ای آرام جان
دارای اند رفلک هر موی ممات
پوست از تن بر کنم عریان شوم
در دل هر ذره هستی آشکار
بر زمین آمد یکی نیکو طبق
بر زمین بنهاده شد از آسمان
کو تو را میل آب خضر و سنا
بو سه بر پایش زدم چون بنده کا
هر کجای شد منش در جستجو
می بجستم کو هر مقصود خویش
بو فرزند شهید کربلا
هست دارای زمین و آسمان
روی جبریل آستان پای او
نقطه توحید شد ز او آشکار
خلوت خاص خدا باشد دلش
او بود انوار ذات ذو الجلال
جان عالم را او جان افرین
زانکه مداح ولی الله خداست
حلقه حلقه جان بر زنجیر بلا
بر در در بار او کردند در

عرض کردندش که ای کافر نژاد
کز نفسهاید دمی بر خاص و عام
لشکری آراست از حق بی‌خبر
داد شان زنجیر آن میر ظلام
شب نهان از خلق آن قوم لعین
بعد از آن آن قوم غافل از خدا
اشک خون آلود از چشمش چکید
این گران زنجیر بر پایت ز چیست
حکمت این از زاده مروان بود
بلکه من آن گروه کفر کیش
با چنین سنگین زنجیر گران
چونکه هستی جانب اعجاز شد
باز آن زنجیر را بر پا نهاد
حلقه زنجیر بی خود باز شد
از حریم خلوت عبدالملک
از ظهور آن برات بیداد گر
مظهر بکرد و نور مشرقین
کرد بر عبدالملک روی غضب
زانکه یکسر انبیا و اولیا
در ره ما بند چه زنجیر چه
می نگردد چرخ جز فرمان من
گر نبودی مصلحت بر بود تو
نوبنی عباس کافر نژاد
عرض کرد سرکه ولی داد گر
روسیاهم از تو ای کان عطا

نخل کفر از جای تو [illegible] ماند
بند را سر نگون سازد
بر نهادند بستند شان بار سفر
کاوردند بر اشتر سوی شام
ریختند اندر حرم شاه دین
سوی شامش تا ببستند از جفا
خاک از غبار اشتر رسید
این سپاه کفر در فرمان کیست
چشم شان روز جزا گریان بود
بکد و منزل نشسته همراه
چون رها کردی [illegible]
حلقه زنجیر از هم باز شد
بار در زد [illegible]
شاه پنهان از نظر [illegible]
جلوه گر شد از [illegible]
مظهر شیر خدا [illegible]
گاه کرد [illegible] حسن [illegible]
غنچه باغ جنان بکشود لب
فارغ اند از هر چه جز خدا
بر هلاکم تیر چه شمشیر چه
حضرت روح الامین در بان من
بر فلک [illegible] از ما دود تو
با پیمبر با کین و عناد
از گناه من شفقت [illegible]
بگذر از من [illegible] مصطفی

در زمند حضرت سجاد ز رنج
زین حکایت ها دل عبدالملک
کاوردند از بند بیداد گران
بید کفر و جفا افراختند
بر کشیدندش به زنجیر جفا
چون بسوی شام محنت زا روان
عرض کردش کای امام رهنما
در چه کف نور داد گر
پا به بند قید دام می برند
عرض کردش باز از آن آشفته حال
شاه دین بر سوی زنجیر ستم
در تبسم گشت نور کردگار
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
نور رو اش تا فلک [illegible] آسمان
کشتی از بحر روشد بر کنار
گفت ای کافر ز زنجیر گران
کنده زنجیر را انداختند
والیم بر جمله کون و مکان
لوح هستی را قلم بر دست ماست
چند در کین آل مصطفی
زاده مروان ز خوف شاه دین
گر به شامت میل باشد گر وطن
شاه دین از محفل آن کفر کیش

در خلا آمد مسند نشین
شد پشیمان آنچه در دل داشت
حضرت سجاد از آن کافران
بر نهادند مرکب کین تاختند
شیون زنجیر شد تا کبریا
سید انشر دانکی از شیعیان
از چه تو شد باز ظلم کربلا
این سپاه کافر بیداد گر
جانب اقلیم شام می برند
گفت ای ذات صفات ذو الجلال
چشم رحمت کرد از روی کرم
گفت با آن مرد خاطر شاد
منزل چشم شد دو خیمه گاه
روشن آمد نور آن جان آفرین
زاده مروان کافر شد ز کار
شد عیان پیغمبر آخر زمان
شد از او فرخنده‌ای اشکار
مظهر حق را که کرده امتحان
سوی شاد روی عزت تاختند
خالقم از حق به ذات جهان
زانکه دست هر دو در دست خداست
چند با دشمن دین خدا
روی طاعت بر نهادا اندر زمین
من نمی‌دیدم تو [illegible]
شد برون و بست [illegible]

شد لهمان اندر بدنش زهر ستم
غم بیفزا شاه کربلا
کرده رنج ان ولی دادکر
تا بمبو سال آن ولی داد
قامتش کشتی بدر یار خدا
رو بحق ان نور پاک لامکان
بسکه می کریید از خوف خدا
اسمان بر قصد ان دارادین
شاه دین را زهر ان کافر شرا
حضرت سلطان معشوق ناز
وقت ان امد که بر سوی خدا
حضرت باقر ز اسرار خدا
مظهر حق نور پاک بوتراب
زین مصیبت نوک ر پا مصطفی
حضرت ادم از این غم خون جکر
جان ابراهیم نار ماتمش
کرد حرم بار بکاه کبریا
میشد که بر پشتش ازن شفقت سوار
رو تو اسرار ناز دل براه کن

شام را خوش داد و بر اهل شام نسبت
با لبیان با زهر غم دمساز شد
زهر داد زهشام ملعون سنک بخاو را دن پنهان

ان شه بیمار دا بیمار تر
بود اندر رنج بلکه بستر
بر سجود حضرت یکتا دو تا
در نمازش بود دایم زو نهان
عارضش کشتی ز نور کبریا
کشت هم دست هشام از زهر کین
لخت دل از دیده پر خون کشاد
کرد [illegible] پر [illegible] د [illegible] با [illegible]
رخت بند ان ولی کبریا
شد [illegible] تر [illegible] کبریا
[illegible] نان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شمع غم در فوت قند دل عزا
طی از او می کشت راه کوتاه
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ان شه بیکس بعد شاه کربلا
با تن رنجور و چشم اشکبار
چیده اند بیم شب از خوف حق
چون شدی بر سوی کوی بی نشان
بود کویش کعبه ارباب راز
بر لب [illegible] او هشام از دست جان
کار کر شد زهر جانسوز [illegible]
[illegible] عارض زیبای او
[illegible] را ز جانش کش
[illegible] حضرت سجاد بین
[illegible] چشم قدسیان
[illegible] بر ابر البشر حضرت حوا
[illegible] طوفان روان از چشم
[illegible] غم در ماتم
ناظر بود شه [illegible] او در زمین
بسکه سرا از داغ او زد بر زمین
جای ان دارد کر اند زمان

بر رخش از خون دل دریا شد
شربتی نوشید از جام عزا
حضرت سجاد در راه خدا
روی طاعت داشت بر پروردکار
کوهر از مژکان تراند در طبق
در دل محراب از بهر نماز
بر درش بودی ملک دربانیا
شربت زهر چشانید نهان
داستان کج روی آسمان
کشت اند چشم جانش اشکبار
کرد ثبت خاطر فرزند خویش
کرد جان تسلیم بر جان آفرین
خون چکید از دیده عرش مکین
مریم از این غش بر شانه غم روان
موج خون از چشم حکم شد روان
اتشی در جان از این زهر ستم
کو براه کعبه کوی یقین
داد جان در خاک ان دارای دین
خون روان کرد از چشمان غمش

ذکر شهادت جناب امام محمد باقر علیه السلام

در بیان شهادت پنجمین برج آسمان ولایت و مصباح مشکوة هدایت النور الباهر جناب امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه و بیان بعضی از معجزات ان خلاصهٔ موجودات و فخر کاینات و کیفیت شهادت آن علت غائی ممکنات که سند ثبت چند هشام حرامزادهٔ ملعون ان برگزیده حضرت بیچون را بزهر جفا شهید نمود

باز ادم اتشی اندر جکر
هست جانم چو دل پر خون غمین
لخت دل میریزدم از چشم تر
در غم باقر امام پنجمین
در وجود من ز چرخ فتنه ساز
ان شه بیکس محمد دین خدا
تلخی غم کشته زهر جانکداز
حضرت باقر امین کبریا

بر فراز مسند

برفراز مسند حق اليقين / بر نشسته بود آن دارای دین
شخصی از ارباب دین روبرو / داشت از اعجاز خاصان گفتگو

بود نخلی اندر آن کو بارور / عرض کردش کی ولی دادگر
حق مومن هم بخلد خویشتن / تا چه حد شد با عیان فرمای این

شاه دین گفتا اگر مرد خدا / نخلبان آمد بر این نخل کهن
کاید او بر سوی ما آید جوان / در زمانی کرد از جانش روان

در زمان آن نخل خرما از زمین / کنده شد آمد بسوی شاه دین
شاه دین فرمود نخل مرا / برگ و بار سبز و رطب نو

من نفرمودم بسوی ما بیا / نکته گفتم ز مردان خدا
رو بجای خویش و کردن بر فراز / در شکر ریزی رطب یغمای راز

باز آن نخل از هوای خویشتن / رفت و ساکن شد بجای خویشتن
حضرت باقر شه دنیا و دین / بر ید و بیضا بدش در آستین

بارها ز جور هشام کفرکیش / سینه ام از ناخن غم گشته ریش

خواستن هشام ملعون حضرت را بشام

ان زمن بیگانه با کفر آشنا / مفتی کین شد بفرمان جفا
بر طلب با فر دارای دین / بر تو این کافر پلید پرچنین

بی وجودش او همه کرد و زمقام / صبح عید آن بسته اهل ملک شام
سوی ملک شام ما آهنگ ساز / کن برو همان در توفیق باز

خویش و فرزندش که جعفر نام اوست / سوی لحیابان سفر کردن نکوست
پیک را با امر مدینه سوی شام / داشت با خود نامه آن روسیاه

آفتاب عرش نور مصطفی / حضرت باقر زجود مرتضی
داشت آن پیکان کافر خبر / بست شاه غم بار سفر

نخل بستان بهشت جاودان / حضرت جعفر شه کون و مکان
هم عنان او شد در سفر / جانفدا آن پاک با آن پسر

این دو نور پاک کز نور حق اند / هر دو پاک از نور وحی مطلق اند
چون بسوی شام منزل ساختند / بیکد ماتم زغم افراختند

از غم زینب بیداد یزید / خون دل از چشم حق بین بر چکید
تا شه دوران که هشام بیحیا / می نشد جویای آن نور خدا

روز چهارم از غضب آن کفرکیش / خواند آنشه را بسوی بزم خویش
اندره کین آن کافر نژاد / خود به تیر انداختن بازو گشاد

حجت یزدان ولی دادگر / چون دران کو گشت جلوه گر
اندرین تا بارگاه ذوالجلال / جلوه گر گردید نور لایزال

از فروغ نور آن جان آفرین / قدسیان با حضرت روح الامین
جان شامی از لقا دار شد / ذکر با یک و حشان صلوات شد

الغرض چون شاه دین در ملک شام / شد خجل خورشید ایوان هشام
چون امیر کفرکیش از روی کین / کرد رو بر حضرت سلطان دین

گفت ای پور علی مرتضی / با تو میباشد مرا این ماجرا
لیک اکنون تا که وا از این کمان / بر نشان از شصت رغبت بر نشان

داشت منظور که او رسوا شوم / بر خطا تیر از کمانش وا شود
گفت باقر با امیر کافران / من ز پیری قائمم باشد کمان

تیر پیر ابر کمان کی پر زند / البته کاری تر زند
از جفا آخر هشام روسیاه / داد خود تیر و کمان بر دست شاه

حجت حق آن کمان امتحان / بی پیر ده تیر زند اندر نشان
شد هشام از این حکایت شرمگین / گفت پس آن شه دنیا و دین

که ابو جعفر کسی همراه نیست / چون تو کس امروز تیرانداز نیست
جعفر از این بهره با بحر و بر شد / پاک اگر عالم همست این نخل از ثمر

شاه دین فرمودش ای دوران خدا / ما تمامی اهل بیت مصطفی
مخزن گنج خدا اکبر بهم / خلق در دهر هلکو رهبر بهم

قلب ما شد لوح محفوظ خدا / آنچه حق را در خدا میجو زما
زین سخن آن کافر پلید دگر / گفت ای نسل حسین خون جگر

زین سخنها از دم تیغ یزید / کشته در کرب و بلا آمد شهید
ما و تو داریم در خیل عرب / از بنی عباس از هاشم نسب
گفت شاد زین بلای جور کیش / ما و تو زین سبب هستیم خویش
لیک پیغمبر که شاه انبیاست / لوح جانش دفتر راز خداست
گفت با خلق خدا آن منجلی / جانشین مصطفی باشد علی
هر چه بودش راز اسرار نهان / با ولی حق سپرد اندر نهان
جانشین مصطفی باشد علی / جد من با علی مرتضی
جد تو عباس دشمن بر خدا / زین سخن هشام در آن انجمن
سر بزیر افکند و بگشادش دهن / گفت ای انوار نور مصطفی
حاجت خود کو که بینایم روا / مضمر چون گفتش از این شام غم
خاطرم آسوده نبود تا لکو / با شکوه پیل و عش از این زیاد
بستن از این کو مرا بنگذاشت / در زمان آن کفر کیش از بیم جان
در ته دل باز بنمودش روان / ای فلک از دست تو فریاد
از تو و بیداد کنت داد / شهد جانم آمده زهر بلا
گاه از بیگانه که از آشنا / آشنا با بنده هم دست فلک
زخم دل از آشنا دارد دل / انشنید ستم جان از چرخ کهن
دست در بالغ امام دین حسن / باغبان دهر از کرم رز بهشت
تخم حنظل کشت در باغ بهشت / بود در کوی ولی ذوالمنن
زید کافر پیشه زاولاد حسن / [illegible]
ای پسر زشت اولاد امام / نیست بر ولی داد کفر
رو کند زین جانب کنج زهرها / [illegible] شاخ گل پس
انشنیدی زید فرزند حسن / با امام عصر بود ذوالمنن
بود در کین دایم آن بدکنش / [illegible]
با نشنا یا حضرت دارای دین / برد قاضی نشک از راه کین
با ولی حق پی پیکار بود / [illegible] دم بدش
آخر از راه جفا برداشت کام / رخ کین بر کشت آنکه ملک شام
رفت با عبد الملک هم دست شد / [illegible]
گفت با عبد الملک آن بی حیا / غافلی از حضرت باقر چرا
از پی غفلت علم افراخته / مرکب [illegible]
با من [illegible] کشتنش همدست شو / بعد از این از جام عشرت مست شو
کر هنا خواهی که او را شهید / هشت زین در ره اخبار [illegible]
سینه بهر شر زمانی کن زان / در زمان در پشت زینی زهرها
حقه از زهر کین موجود کن / زین را یکسر تو زهر آلود کن
دست مزد بیلک شو کین روان / می شود او زین جفاکار شاد هم
چون بزین بنشیند آن والا گهر / در وجودش زهر گردد کارگر
زان فوز زهر کین کرد معاف / گر ببینم صید او ما را چه باک
زین سخن عبد الملک دلشاد شد / خاطرش از زهر غمی آزاد شد
با همین [illegible] بسر آن بیلک / گشت زهر جان اندر زین کارگر
چون ولی حق امین کبریا / شد به پیکر آن ز زهر بلا
خواند در خلوتگه خود فرزند / لب گشا بکشود بر دلبند خود
سر وجد تمامی سر بسر / کرد تعلیمش ز فیض دادگر
حضرت جعفر امام انس و جان / قلبش شد دفتر سر نهان
محو شد از جلوه رخسار یار / گشت زان گفتن ولی کردگار
شاه دین آخر به جعفر زود داد / چون سپرد از مهر گنج کبریا
خویش در کوی فنای لقا / داد جان بر جلوه انوار ما
از جمال دوست بر خوردار شد / واصل آنکه حضرت دلدار شد
جعفر [illegible] کش بر سپرد / خون دل بر رخ زین [illegible]
پس بود [illegible] دل [illegible] کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در بیان شهادت جناب ولایت مآب حجة الله الاعظم و سبیل الله الاقوم [illegible] مروج شریعت

حضرت رسالت پناهی امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق صلوات الله علیه و ذکر برخی از معجزات آنجناب و کیفیت شهادت آنحضرت که بتدبیرات منصور ملعون عباسی علیه اللعنه چندین بار زهر جفا بآن قبلهٔ اهل صفا خورانیدند و بحکم زمان موعود مؤثر نمی‌شد تا اینکه آن ملعون باز در شقاوت و عناد مبالغه نمود و آخر الامر در زمان موعود آن ولی معبود را بزهر جفا شهید نمود

در بیان شهادت حضرت امام جعفر صادق

باز ارم داستانی در نظر / از وجود حضرت خیر البشر
آن شنیدستم ز نجل مصطفی / حضرت جعفر امین کبریا

برخلاف آنکه کرد او بیان / حکم فرما شد بکون و مکان
کوی او شد سجده گاه جبرئیل / حق پرستان را وجودش شد دلیل

عرش شد فرش حریمش از صفا / قدردانش شد صانع خلق خدا
از تجلیش خدا داد کر / گشت از آن چشم حق بین جلوه گر

بود در عهدش ز خیل کافران / ظالمی دور از خدا حکمران
نام آن دور از خدا منصور بود / جانش از کوی مروت دور بود

داشت او با حضرت دارای دین / دشمنیها روز و شب از راه کین
یکشب آن کافر دل بیدادگر / بست اندر قتل آنحضرت کمر

خادمان خویش را گفت از جفا / کاندر این شب بر ولی کبریا
رو کنید [illegible] / تا نمایم جامهٔ جانش کفن

برهم حضرت دارای دین / تحفه فرستید با وی دشمن ز کین
چون شنید این جانب منصور شد / آستانش رشک کوه طور شد

جلوه‌ها بر دیدهٔ اهل صفا / آمد او با نور حق بین از خدا
بر حریم بزم آن بیدادگر / شمع رخسارش چه آمد جلوه گر

گفت منصورش که ای دارای دین / از تو دارم در درون سینه کین
از پی دعوت بسر [illegible] / چند هر سو [illegible] دارند آن

گر هوای شاهیت باشد بسی / از خود شمشیر ظالم دور کنی
همرهان آن کافر دل بر کشیدند / دستها بردند از جفا بر تیغ کین

گاه در آتش بماند سپند / جستی از جا خود از پی [illegible]
حضرت صادق بآن کافر نهاد / گفت ای از ظلم کفر خویش شاد

زین حکایتها ندارم آگهی / لیک میدارم من از تو [illegible]
ما شهنشاهان کونینیم از خدا / نور ما باشد ز نور مصطفی

شد دل منصور از این قصه پریش / سر ز خجلت زین سخن افکند پیش
شد پریشان حالش از بخت سیاه / گاه چون دیوانگان کردی نگاه

سالها از خویشتن بیخویش بود / سیر اندر حیرتش هر دم فزود
آن سگ کافر دل برگشته کیش / شاه را بنشاند در پهلوی خویش

شیشهٔ عطری بخود موجود کرد / مو و او را جمله عطر آلود کرد
رخ بپایش سود از راه نیاز / گفت کای انوار ذات بی نیاز

از تو من شرمنده‌ام معذور دار / بلکه از جرمم بحق کرده کار
شاه را با اسب خود در آن زمان / منزل گاه خود کردش روان

حجت حق چون نشد سوی او / شاد از مهر ما کوی او
گفت ای مهر دل کافر [illegible] / از تو دارم حجتی بر کو عیان

امشب اندر کشتن دارای دین / بسته بودی خویش کمر از راه کین
آن جفا و جور بود این عجز و نیاز / از چه رو بود ای امیر فتنه ساز

گفت منصورش که امشب از جفا / داشتم قصد امین کبریا
چون بقتلش بر کشیدم تیغ کین / ناگهان دیدم من از چشم یقین

از فراز تخت عرش لامکان / شد عیان پیغمبر آخر زمان
جلوه گر گردید در این بزمگاه / خشم کین بنمود بر سویم نگاه

از پی او از زمین تا آسمان / صف بصف بر بسته جیش قدسیان
صولت آنحضرت و کروبیان / لرزه همچون بید افکند بجان

تو امانش با نبی چون یافتم
گوش کن ای پیرو دادار دین
دین حق نبود بغیر دین او
داد از منصور از بیداد او
روز آن کافر دل برگشته کیش
چون اشارت بر تو بنمودم ز کین
شافع روز جزا بودی و عدا
از فروغ نور آن انوار ناب
یافت چون منصور بی شاه را
تا کز بزداد ز شمشیر جفا
بود دردناک آن کافر نژاد
که ز حق بیکانه بیداد کرم
اندر نفس تو این نفس نژاد
شاه دین از محفل آن بی جود کیش
گفت منصور که ای شاه دین
من ز خود بیخود شدم از بیم او
نفس اندر دم اژدها افسرده است

قصد نمودن منصور ملعون کشتن امام را

شمع زان ایمان نبی آفرین
جان اندام ملت و آیین او
از جفا چون از ارشاد او
نحس پیر خواند بر درگاه خویش
دین خون خصم دارای دین
چون نشسته در محفل آن جفا
شه بنالید چه آب جفا
هم نفس با بد دل گمراه را
بر سر هم سر شمشیر خون ریز
ایستاده هم چو شیران نبرد
از خیال کشتن شه در کمند
ز انتظار آن شه دو روز آمد
رفت چون بر سوی منزلگاه خویش
گشت اندر بزم ما مسند نشین
سوختم جانم ز آتش آن شعله خشم
از غم بی الی افسرده است

هست آن خورشید عرش لامکان
در ره عشقم چه جعفر رهبر است
آن ز حق بیگانه دور از خدا
داد شمشیر بدستش از جفا
گفت این و خواست آن پیمان شکن
کنج جان اندر دل ویرانه کرد
شمع قندیل هدی داد کو
خواب بر جلاد آن برگشته کیش
ناگهان آمد بچشمش در زمان
جانب منصور و بگشاد لب
ورنه در خون کشتم از یک نفس
از آن فرعون کافر دل به بیم
گفتش آن مرد که ای دور از خدا
اژدهای بود رانده قصد من
نی مرا بهره بود از او به دل
زین سخن سر باد دست از دل بشوی

زین سبب از کشتن او تافتم
دار دان جان آفرین در جهان مکان
بعد از آنم دل بدین جعفر بسته است
بود دشمن با خدا و مصطفی
گفت چون آید ولی کبریا
خسرو دین را به بزم خویشتن
کفر و ایمان جا در یکجا نکرد
گشت اندر بزم آن بیداد کر
کاو ز دار کین اشارتها بر این
اژدهای از نفس آتش فشان
هر زمان کفی باهیبت عرب
نیست کس را زین خیال دست رس
مهربان آمد و لای کلیم
این نشد و کار افتد تیغ ما
باز بنمود از غضب بی خود دهن
ماند نفس سر کشتم جز بکل
کلبن اعجاز دیگر کن تو بوی

فرستادن منصور ملعون جمعی را بمدینه که سر حضرت امام جعفر صادق را ببار آورند

بانفر محفل هر هوش یار
از عراق پر نفاق پر جفا
اوست از جان دل ارباب راز
شد خبر منصور چون زین داستان
بجو از کافر دلان کینه جوی
خواست از او با دم شمشیر کین
نی بشب خواب نه روز آرام تو

زانکه اعجاز دارد در نهان
بر مدینه روی کرد از صفا دل
داشت آنکه بهر ز نیاز رو
مشتعل شد آتش قهرش بجان
گو دار کین بنده فرمان او
خنجر و مشکی بردار ای دین
باده کفرش ز کین در جام بود

این شنید که خسرو اقلیم جان
چون مدینه گشت منزلگاه او
از هجوم عارفان با صفا
شمر کافر پیشه را بر سوی خویش
بر مدینه نیم شب کرد او روان
شد روان کفر جو با صد شتاب
بر مدینه نیم شب چون باد یافت

جعفر صادق شه کروبیان
کعبه توحید شد درگاه او
کوی او شد محفل قرب خدا
خواست آن کافر برگشته کیش
از پی قتل شه کروبیان
بر مدینه تا که گردد کامیاب
بر کف خود خنجر خون بار یافت

حجت یزدان ولی دادگر | از پی مقصودان بیدادگر
از پی قربانی کوی خدا | یکدگر را می‌فرستند از صفا

لشکر منصور چون بر کوی شاه | راه کین جستند از بخت سیاه
تیغ‌ها افشاندند از کین بدست | یکسر از خم جفا سرشار و مست

چون علم بر ناقه‌ها افراختند | جعفر موسی ز کین بنواختند
در زمان کردند از تیغ جفا | سر جدا کردند از آن ناقه‌ها

در زمان کردند انکار دلان | در دو صندوق و بیداد شهان
باد و صندوق چه چرخ حقه باز | جانب منصور برگشتند باز

دید چون منصور شان خوشحال شد | از پی کیفیت احوال شد
عرض کردش میر انکار دلان | گفت ای فرعون موسی زمان

شد کمند طالع او پابند | سر بریدند از خود فرزند او
گفت کو آن راستها پر ز نور | پیش ما آور که تا بینم سرور

رفتن صندوق را آورد پیش | برگشاد انکار بر کشته کیش
دید منصور پلید پر جفا | نیست از ولی کرده کار کبریا

ناقه‌ها را سر ز تن ببریده اند | یافت خود را مجسم دیده اند
شد ز خون منصور و میر لشکرش | وای بر او خاک عالم بر سرش

گفت ای میر ستمگر آشکار | که بلای کفر شاه تاجدار
این دو بنمودار دادند نظر | جعفر موسی در آن مجلوه گر

نیست جز اعجاز این برکشته دین | گشت زین معجزها اکنون یقین
جعفر صادق برادر اهل صفا | پای تا سر هست [illegible]

آنچه بر هر مظهر کرد عیان | می‌توان گفتش [illegible] آشکار
کر خدا و بنمود مصطفی [illegible] | باطن [illegible]

هست از مولا ولی کردگار | سر خود کرد نماید آشکار
مهشو بر چشم ذات [illegible] | حضرتی [illegible]

زین سخن منصور کافر دل ز کین | گفت ز اعجاز شه دنیا و دین
پیش کس مکشا از این [illegible] | بعد از این قتل وی [illegible]

فرستادن منصور خادمی را و انگور بزهر آلوده بجهت امام دادن [illegible]

الغرض منصور بی آیین دین | کرده بس تدبیرها با زهر کین
بر بهشتی خادمان کوی او | بر شه دنیا و دین کردند رو

بر هلاک وی ز زهر جانگداز | در انار و جو بنمودند باز
بر عقب زهر جفا آمیختند | زهر جان سوز بکامش ریختند

درد و جوان ولی دادگر | سوز زهر جفا شد کارگر
سر توحید خدا را شاه دین | گفت با موسی امام هفتمین

شاهد حسنش عیان شد بی حجاب | کو فکند از عارض ماهش نقاب
شاه دین رو کرد اندر روی او | کرد جان از مهر او تسلیم او

ذکر شهادت حضرت امام موسی کاظم صلوات الله و سلامه علیه

در بیان شهادت نیر اعظم و بدر فلک مصیبت هم و غم حضرت امام موسی بن جعفر علیه السلام که [illegible] شهادت آن مظلوم بر شیعیان و محبان او معلوم کرد که آن امام چند سال در کنج زندان از جفای هرون الرشید محبوس و آخر الامر بزهر ستم از جان شیرین محروم گردید و این عالم فانی را مثل آباء و اجداد مطهر خود وداع نمود مخفی نماند که مصیبت آنحضرت زیاده بر زیاد دل سوز و جراحت دلها دوستان و شیعیان آن امام است و نیز کیفیت شهادت آن مصدر سعادت جگر دوز لعنة الله علی اعدائهم اجمعین ابد الآبدین

باز داد در کنج زندان ستم | ذکر شهادت امام موسی کاظم صلوات الله علیه | شب [illegible] بگرفته در زنجیر غم

کشته از این غم بدکر شیونم — حلقهٔ زنجیر طوق گردنم
چرخ کافر زد چه در ایام او — سکهٔ فرعونیه بر نام او
کفتمش آن قوم کافر اشکار — داستانی از ولی کردگار
دست مند با جهانی ساخته — بند شاهنشهی افراخته
بود او را در همه خیل عرب — بر علی بن سماعیلش لقب
بر هلاک حضرت موسی زکین — رو بهارون برد کافر آن لعین
چون رسید آن کافر دور از خدا — برد بار کوی شاه انبیا
خواست فضل بن ربیع کشتنش — گفت با او در نهانی خویش
رو بکش موسی کاظم را نهان — بند بر دستش بنه چون بندگان
زین سخن آن کافر دور از خدا — شد روان با جمعی از اهل جفا
چون کشید در روضهٔ خیر البشر — در میان نور موسی جلوه گر
ریخت فضل بن ربیع کفر کیش — با گروه اشقیا مانند خویش
بر کشیدندش ز ره نا جیم تر — از حرم دور از نبی البشر
هیچ کس با او نکردش زین جفا — خون بخون کشتا وفات کبریا
رشتهٔ در گردنم افکنده دوست — ای کشنده [illegible]
مرحبا عشق وای کردار عشق — از بنای بادهٔ سرمست [illegible]
آن نه [illegible] بیکانه با بند گران — کرد شب در بصره پنهانش روان
حاکمی در بصره از آن پلید — بجهت خود را بزندان بر کشید
مظهر حق شمع بزم کبریا — گفت با زنجیر در زندان سوا
از شکنج حلقهٔ گیسوی دوست — عاشقان را بند در بازو نکوست
غیر آن قید نکار مقبلم — کرد صد زنجیر باشد بکسلم
الغرض یکسال آن نور خدا — بود اندر بصره در بند بلا
بارها هرون از آن حق بیخبر — لیک ایشان قتل او از جان بکر
می نشد حکمش در این مطلب قبول — شرم کرد آن مرد از روی رسول
در سر آن جو زنجیر ستم — کرد پی بستش بزنجیر الم

انشنیدستم که هرون الرشید — باب دوزخ را و جوار کلید
دشمن اولاد بن المصطفی — رو باو کردند از راه جفا
کز وفا هر کس هر کیش بود — روی او بر موسی جعفر بود
داشت شادین برادر دایما — کافری هرگز کرم نگشاده
انتشار ظلم هرون مست بود — روز و شب با او زکین همدست بود
بسته هرون از پی صید حرم — جانب کوی حرم با رستم
تا سپاه کفر در آن سرزمین — کرد منزل آنسک برکشته دین
گفت آن کافر بکافر پیشه — زن بپا نخل وحدت تیشه
دامی اندر کفر برنه خم بخم — بسته کن در دام آهوی حرم
بیسر آن نور حق آن کفر کیش — راه کوی مصطفی بگرفت پیش
بود سوی ذات پاک بی نیاز — حضرت موسی بن جعفر در نماز
در حریم قرب شاه انبیا — بر سر خورشید عرش کبریا
خاطی از این ماجرا از هر کنار — جمع کردیدند بی صبر و قرار
عشق بی خود بین کز آدم میکشد — جانب زندان با دم میکشد
عاشقان را حلقه [illegible] وفا — میکشد بی خود بزنجیر بلا
الغرض چون آن امام رهنما — کشته اندر دام هرون مبتلا
ماجرا در رقه [illegible] شصت — رخت اندر شط ملک بصره بست
طوق و زنجیرش بگردن بر نهاد — جا او در کنج زندانخانه داد
ماند آزاد از صحابی کله — عار نامد شیر را از سلسله
حلقهٔ زنجیر طوق جان بود — با دل کو در خواطر جانان بود
چون بود جا بستهٔ موی نگار — خوش شد در حلقهٔ زنجیر یار
روز و شب در می بود آن دار الشفا — در سجود حضرت جان آفرین
بی بد [illegible] فکرش آن بد رد مرد — حکم بر فرمان روا بصره کرد
عاقبت آن کافر برکشته دین — خواستش از بصره در بغداد کین
از پی قتل ولی دادگر — هر زمان می جست تدبیر دگر

پرشد از صهبای کبر بد دل او
داشت آن کافر دل دور از خدا
گفت هرمز با کنیزان یکشبی
موی جعفر گو بود در بند ما
گر نه چشم لطف او سوی تو
آن کنیزان گشت در دم فتنه سان
چشم کافر پیشه را در دل بری
پای تا سر گشت آن مشکین مو
افتابش طعنه زد بر [illegible] ماه
آن کنیزان چون پا بزندان سرا
نی غلط که گلستان این جهان
عرض کردش آن کنیزان سوز جان
حجت حق شمع بزم کبریا
چشم دل بگشود آن نیکو سرشت
جمله حوران بهشتی سر بسر
از وفا چون بندگان جان فروش
آن کنیزان زان تماشا شد نگون
تا ز افعال کنیز و شاه دین
خواست هرمز آن کنیزان را ز کین
زان ترا دادم سوی زندان مقام
گفت آن زیبا کنیز نیک زاد
فوج فوج از هر طرف کروبیان
حور با باغ فردوس برین
نیستی اکنون حق با تاج و تخت
گشت هرمز زین حکایت سینه ریش

دیدن کنیزان هرمز نور حق را در زندان و آگاهی جعفر هم [illegible] کند

مه لقا زیبا کنیزی دلربا
خواست تا با آن کنیز مه جبین
با تو دارای نکو روی مطلبی
حیز و خود را ساز رشک نوبهار
رام او را زان بچشم سرمه سا
فتنه شود در کیش نور [illegible]
گو که هستم بنده از کوی تو
با فسون و مکر طرز رهزنی
خواهش از خوش دست ناز [illegible]
کرد مشکین گیسوان را چین چین
سر بسر نا بود از نقار نکوی
خال اندر رخ نهان از دست جان
مشک و شامشک بیز و مشک بو
خویش را آراستان نیکو سرشت
جانب زندان سرا بر داشت راه
بود در زندان بگوی بی نیاز
گر منزل دید از چشم صفا
مظهر حق جا بزندان کرده است
گلستان فرهی عرش لامکان
دید افغان ذکر کبریا
گفت ای حور عرش لامکان شهید
من تو را بر غم کسان آمدم
گفت یک کو کنیز با صفا
دیده دل را ز نقاب باز کن
دید غنچه بار سنبل گلزار بهشت
صف صف هر سو پریرخان ملک
از پی خدمت جبر بسته کمر
یکطرف حوران اطلس دامنان
خیل غلمان حلقه طاعت بگوش
هر طرف گردی نظر از چشم جان
گرم شد بر سجده پروردگار
خادم هرمز بی شرم و حیا
شاد کرد دلها هر دو [illegible]
طاقت خادم نماند گردید جفت
گفت یا آن دل ربا [illegible]
تو بزندان از پی چه [illegible]
کاوری موی جعفر را بکار
بر تو کرده سخر آن نیک [illegible]
برخلاف آنکه سوی کافر نژاد
گر زمین تا عرش از زنده [illegible]
بر سجود روی جان بر آستان
نور ایمانش در زندان سرا
از پی خدمت [illegible] مهر
من ز نورش خویش را [illegible]
تو بجو [illegible]
حق اگر چو بزندان کن وطن
خواند دم چاکر از کوی خویش
[illegible] رتبه بر آن غلام

کفر او شد رهنمای دام او
تهمتی بندد بآن دانای دین
جانب زندان سر انداز ببار
دامن پاکش بتهمت ساز ترک
دام در راهش بنه از هر فنی
هر چه را گرد دام عقل و دین
هندوی دادم در آتش مکان
در لطافت هم چو حور بهشت
حضرت موسی بن جعفر [illegible]
صحن زندان از گلستان کرده است
حلقه زنجیران زندان سرا
از پی خدمت کنار آمده
خویش را از اصحاب اهل راز کن
دست ان بسته همچو بندگان
چو کنیزان از پی خدمت روان
دید اندر سجده اش [illegible]
داشت اندر روی زندان سرا
شوهر رفت و شرح حال گفت
بر خلاف از چه بار انداختی
حال خود را بر من از دل راست
کشته شمع بارگاه کبریا
هر کجا کردم نظر من از صفا
بیخود اندر سجده حق تا خم
سر نه بر پا نور ذو المنن
گفت این زاده بگو خود مقام

سد راهش باش اجاد روز و شب تا که نگشاید از این اسرار لب
باز آمد مرغ دل خونبار من در قفس بنموده از غم وطن

این شنید حجت دین خدا موسی کاظم ولی کبریا
انفذ از جور هرون لعین بود اندر گوشهٔ زندان بکین

می نماندش از جفای آسمان از وجود او وجودی در میان
یکی گفتا بزندانبان نحس که بزندان دل اندر سینه ریش

جا بلب امد مراد این مقام امشبم تنها ببر بر طرف بام
شاید اندر بام این زندان سرا برده مکمن نسیم جان فزا

بلکه بگشایم بیاسایم ز جان وا رهم یکدم ز کید آسمان
مرد زندانبان از این قصه بسوخت شمع ایمانی نور دیش بر فروخت

داشت بر هرون ز پیران هوس شاه با عرش حق جا در قفس
آن قفس یکسر همه فولاد بود ترک او را آسمان استاد بود

پیر زندانیان ز چشمش آب رفت پاسبانش چون شب در خواب رفت
بر تمنای امام خاص و عام آن قفس را بر دو اندر طرف بام

چون امین حق شه کروبیان چشم بگشود او بسوی آسمان
از دل پر آتشش بر خواست دود جلوهٔ جانان ز چشمش خون گشود

قدسیان از قرب خاص لایزال چون بدیدند آن ظهور ذوالجلال
عرض بنمودند یکسر از وفا بر در حق با دل و چشم پر بکا

که خدا این موسی جعفر ز جان هست در زنجیر عشقت شادمان
از تف مهر تو جانش سوخته غیر تو چشم از دو عالم دوخته

یا تا سحر محو انوار خداست جانشین مصطفی و مرتضی است
خلق جانش تو را باشد مکان عرش اکبر باشد او را آستان

عارض او شمع بزم کبریاست بر خداوندان خداوند از خداست
هستی شهر ولا شهریار آفرینش راست بودش کردگار

این شهنشاه که مقبول حق است از همه این جور و ستم بر او رواست
مضمون چیست کاندر دام غم باشد او در قید زنجیر ستم

شاه اسرار امید بی نقاب داد از حق بر ملا ملک این جواب
کین امین ما که در قید بلاست رمزها در خلوت جانش زماست

منبع آئینهٔ اسرار هست بار ستم ما بدو بخشش باده هست
در صفا گر بود در ذات ما هست از دانش عیان بر ما سوا

از من و اسرار من با او نهان کوشش دل دار بهر امتحان
هاتف آمد از یزدان ندا سوی موسی رو و او را از صفا

گوید گوید خدای لایزال که فروزان اختر برج جلال
مصلحت کی دانی ای نور خدا قوم هرون را کنم با او وفا

تا دمی اسایشی گیرد دلت حل شود از این ستمها مشکلت
هاتف آمد سوی موسی از خدا گفت تا او این حکم جان فزا

حضرت موسی ولی ذوالجلال گفت با آن هاتف فرخنده فال
عرض کن از من بر پروردگار بنده را با مصلحت بهبه چه کار

تو خدا من بندهٔ بی دست و پا مصلحت آن به که جوید خدا
گر رضا من خدا جوید ز من سازدم جان را فدا خویشتن

تا بر که هر دشمن کافر نژاد کرده از زو پیش خویش شاد
قدسیان عرش قرب کردگار زین سخن گشتند بی صبر و قرار

اشک حسرت ریختند از چشم تر سجده بردند ز عرش دادگر

طلب کردن هرون قوم خزر را از حوالی شهر فرنگ بجهة قتل حضرت

الغرض هرون بی شرم و حیا از پی قتل امین کبریا
سنگ بر بست انسک کافر میان هم عنان آمد بدان اسمان

باز دل آزاده گرم بی درنگ آتشی افکند بر شهر فرنگ
انشنیدستم که مردی از جفا بهر قتل شمع بزم کبریا

نامه بنوشت بر مهر فرنگ کز پی حکم منابر بند تنگ
هست قومی در بلاد از زمان بی خبر از مذهب آئین و دین

کر

هیچ کس نبود با ایشان رهنما — کس نمیداند ز با ایشان جز خدا
جمله مؤمن کافر از خوف خدا — خبر بیداد شان اند نیکمر

جمعی از آن قوم را کن شادمان — جانب بغداد شان بیمار دوان
همچو از آن قوم و حیوان در بدن — جانب بغداد شان جستند بلی

دید هارون نشان کرد بیشمار — جمله کرا خلعت و انعام داد
گفتشان انکافر دور از خدا — دشمنی دار هم در زندان سحر

رو بیاور بد باشم شیر نر — جسم او ساز بد خود در بزن
از پی آن قوم هارون لعین — گشت خود در گوشه ماند و کمین

چون بزندان خانه افکندند بار — حضرت موسی ولی تکبیر کار
بوده اند سیصد در زندان — زانکه جان بودش بمحراب دعا

از صدای آن گروه بوالعجب — زانکه شفقت کرد شان شاه
بهر حق بینی بی اعجاز شد — بر رخ هر یکی از حق باز شد

شنا شد غیبی همه آن بی حجاب — رخ نمایان بنود هم چون آفتاب
حالی دیدند یکسر از صفا — پای تا سر جمله لب ریز از خدا

جملگی از آن مکان از چشم جان — یافتند اسرار ستر بی نشان
از عجب آن رخ انجمان یافته — ساکنان عرش و خلق آسمان

هر که را بد چشم حق بینی بسر — بی از او بنده بنور دادگر
دیده از چشم حق بین تن — ذات پاکش را خدای خویشتن

جملگی آن قوم عرعر از صفا — سجده بردندش زجان همچو خدا
گریه او در گسترن جان ساختند — بر سجود او علم افراختند

عرض کردندش بچشم خونفشان — گفتندش آن نور پاک از نشان
ای تو انده رزق ارزاق — روشن از دیدن مشتاق عیان

تا تو را از جان و از دل بنده ام — از تو بر افسانه خود شرمندگی
بنده ز ثنا ای کریم بلعطا — ز کریمان لطف باشد خوش نما

شافع محشر ظهور لایزال — حضرت موسی ولی ذوالجلال
اهل شکر او شکر بار کرد — از زبان خویشتن گفتار کرد

گفتشان رهبر بدین معنی — شاد شان بنمود و ... صفا
از سر شفقت آن ذوالمنن — داد شان رخصت همی گشتند من

از در سلطان دین با چشم تر — باز ره بستند از زندان کمر
از پی رفتن علم افراختند — چون رسن بازان سپا برپا ختند

زین حکایت گشت هارون همچو تیر — لعنت حق بر چنان برگشته دین

در فرستادن هارون رطب زهر آلوده به حضرت بزرگوار

از دل در ماتم غلستان غم — همچو در حاضر رطب زهر ستم
از شنیدم ولی ذوالجلال — بود در زندان هارون هفت ساله

یکشبی آن کافر برگشته دین — خواست آن ملک رطب از زهر کین
حق نه زهر جفا موجود کرد — دا هلی چند زهر آلود کرد

هر قبل خمر و لب تشنگان — جانب زندان سرا گردش روان
خادم او ... دراز کرد — در بر موسی کاظم بر نهاد

گفت هارون این رطب را ز وفا — پیش کرده لب کار شما
تا که کام جان از او شیرین کنی — برا رادهٔ او بحسین کینه

چون امین حق رطبها را بدید — از دل سلطان و ... حالت کشید
بود هر یکی اندر حرم — در بر انسان چو یابد محترم

از زر و یاقوت طوقی ساخته — هم چو هارون ذکر کردش ... جسم
کرد بیمارش که شود دست خویش — کرد بیش از خون دل با بسته

دایم از آنسان دلش پر بود قوت — تا دو تن در طبق هم بود
از قضای ... از خمس — از حرم بر شوی زندان ...

تا که شیعی مروان زاید بد — زان رطبها دانه چند ... خشید
خورد آنسان ... رطب اندر زمان — سوی هارون رفت با ...

چشم او از زهر اهل جهان — با آن ... شد
جان ... زهر ... کابیش شد — سفینه آنها ختم ساخت ...

چه آتش زاتشش برخاست دود — جوی خون از چشم کاد دل کشود
الغرض آنکه فرو در از خدا — این همه قتل و این کبر ما

خون دل می خورد از این غم مدام — کس نمیدید که نمی نوشید جام
هر که می داد تیغ نذر نکار — [illegible] نمیکرد سید بار

اخوان فرعون شد ادی نسب — خوانکه بستی نا او نکی رطب
رشته را خویش زهر آلود کرد — آتش روشن تر از نمرود کرد

از جفای رشته انکا فر نسب — برکشید آن سون بجو از رطب
خواسته بر آهان انکه کشد — بر نشاندش از کرم هیکو خویش

گفت دو کس جا زندان سرا — این رطب را بر تو از روی نکا
ده بجود موسی کاظم تمام — گر نشود شد دین مجبورش بکام

سنگ کافر بزندان رخت بست — آمد بر تحریب شاه دین نشست
پیش بخواد بن رطب را سر کشاد — دانه یک رفت و بر آن شاه داد

گفت باید خورد امشب این رطب — حکم هرون الشاه عرب
مظهر حق چون رطب را باز دید — اشک زهر آلود از چشمش چکید

ناگهان از باغ نخلستان بار — با غبان عشق کشتش غم کسار
باغ وحدت را برویش بر کشاد — دیده چو بکشود آن سید زاد

هر طرف نخلی برفتار آمده — لعل نوشینش رطب بار آمده
شهد شیرین رطب چون سلسبیل — آمده بجا بپا هر نخیل

شاه خوبان شاهد شیرین لبان — تلخی زهرش بود بر برزخ جان
از لب شکرفشان سید بجز — ریخته شهد رطب از روی مهر

بازبان بی زبانی از وفا — گفت موسی را که ای مرد بلا
تلخی زهر جان کز است — چاره لب ز رشهد نخلستان ما است

نخل توحید اینجا بارور — دو بیا او زجان کن ترا [illegible]
عشق را بنما براه ما دلیل — دست تو کوتاه و خرما بر نخیل

عشق از زندان خلاص می کند — بهر اسرار خاص می کند
عشق گر چه چشمه باده بلا است — لیک انجمله می اسرار رضا است

عشق ابرهیم را بر منجنیق — برکشید آن جو کرده بیدریغ
عشق اسماعیل را بی اختیار — دست و پا بستش بقربانگاه یار

عشق بر ایوب آمد رهنما — ساخت خانش را بکرمان مبتلا
عشق آمد خضر چون راهبر — در بیابانها ز جان بنهاد سر

عشق یونس را بدریا بلا — ساخت اندر جوف ماهی مبتلا
عشق بر یعقوب آمد اوستاد — در دمهرش داد خون از دل کشاد

عشق یوسف را کریبان بر درید — بهر آن جانب زندان کشید
عشق روح الله را بر دار زد — بر فلک برد و در اسرار زد

عشق موسی را زجا در کوه طور — ساخت محو کش ز انتقلهها نور
عشق آمد مصطفی را رهنما — کرد روانش بمحراب دعا

تیغ از ابروی جانان برکشید — ریخت خون از خنجر شاه شهید
حضرت کاظم ولی داد کر — کشت از این مژده از خود بی خبر

با حریف عشق نرد مهر باخت — تو بعشق بی بکو با [illegible]
دانه چند از رطب آن سید زاد — خورد سنک کشت از این قصه شاد

گفت باسند کای برگشته دین — رو بگو از من بهرون لعین
کام تو حاصل شد از قتل من — همگی شیری تو در روز جزا

رفت سنگ از سوی زندان [illegible] — کرد از این مژده هرون را خبر
جان هرون زین سخن گردید شاد — سنک بد بین را انعام داد

خوردن حضرت رطب را و شاکی شدن [illegible]

باز زهر ماتم آمد کارگر — وای بر جان و دل چشمان تر

از شنیدن آمدن کبر ما — چون رطب را خورد در زندان — تابش زهر آتشش زد بر جگر — در وجود زهر آمد کارگر

شد لبش مانند گل چاک چاک — هم چو ما کرد جا بر روی خاک — بکند و دوری اندرون زندان تنها — بوالبشر رنج و بلا

بوجود مریم

چون شب سیم شد در نیمه شب
کرد زندانبان را سوی خود طلب
پیر زندانبان مسیب نام داشت
باده ایمان را در جام داشت

گفت با آن پیر کی مرد صفا
خواهم رخصتی کزین زندان سرا
بگذرم و سازم عزیمت در سفر
بر طواف روضه خیر البشر

دیدن احباب هم زینها بود
کنم وداع آخرین ما بود
عرض بنمود مسیب از صفا
گفتش ای شمع حریم کبریا

این همه زنجیر و این بند گران
این در بربسته و این پاسبان
این تن رنجور و این راه دراز
چاره آخر چیست فرما چاره ساز

در جوابش گفت نور داد گر
از دعا گردی از ما با خبر
شد مسیب زین حکایت شرمگین
بوسه زد بر پای آن زاده دین

گفت در حکم توام باشد ضمیر
دادن آن نتوانستی ای مهر منیر
حضرت موسی ولی داد گر
کرد بر زنجیر پایش نظر

حلقه زنجیر از پایش فتاد
بر رضا او در زندان گشاد
بر طواف پادشاه انبیا
در زمان غایب شد آن نور خدا

لحظه نگذشت کان انوار طور
کرد در زندانسرا نورش ظهور
باز از انوار آن نور خدا
گشت زندان خانه عرش کبریا

باز زنجیر بلا بر پا نهاد

معجزه از حضرت در کنج زندان

بسته شد درها و خود بی خود فتاد

باز آمد یار غمخوار آمده
ناتوان دل را پرستار آمده
غافل اشکم همدم از راه وفا
می کند رو جانب زندان سرا

آن شنید سیم مسیب با فغان
گفت آن شب [illegible]
خود بخود درها ز زندان باز شد
عیسیی داخل به اعجاز شد

آفتابی نی چو مهر آسمان
بلکه خورشیدی [illegible] مکان
بلبل از گلشن قرب خدا
عندلیبش قدسیان با صفا

نخلی از بستان فردوس برین
شیوه [illegible]
همنشین خدای ذو المنن
نور ذات حضرت خیبر شکن

ای بهار نار نمرود خلیل
[illegible]
[illegible] لیکن آیات اجتبا
خضر را آب حیوان رهنما

نوح را کشتی از او طوفان از او
بهره دریا خضر زن هم از او
مریم از نفسش [illegible]
عیسی از او در چهارم آسمان

یا مگر اصحاب در کوی طور
کرده موسی را سراپا کوه طور
شد مسیب غرق از انوار او
عرض حاجت برد بر آن ماه رو

گفتش ای بلند اختر عرش برین
از کجائی ای جان آفرین
زین همه درها که محکم بسته است
چون گذشتی هیچ کس نشکسته است

مهر نام خویشتن بگشای لب
تا بدانم از کجا داری نسب
در جواب فرموده شاه متقین
کی نکو طینت منم حق را امین

حضرت موسی را هستم [illegible]
برزخ ما باز و قفل در شد
گفت این و کرد رو بر باب خود
کرد تعظیم پدر با جان ریش

سر برون آورد از پیراهنش
توامان با لحم جان و تنش
حضرت موسی ولی لا مکان
بر نهاد او را زبان اندر دعا

گوهر اسرار حق بر سفته شد
دفتر توحید یکسر گفته شد
خوانده شد چون در مرتبه وحدت
آمد در پی نهان شد از نظر

چون در آن شب صبح ماتم بر دمید

گفتگوی در شهادت آنحضرت

جنت [illegible] دید

در وجود دهر آمد کار گر
بست آن شب سوار رخت سفر
شاهد مقصود بنمودش جبین
کرد جان تسلیم بر جان آفرین

گشت چون هرون پلید با خبر
شاد شد زان قتل نور داد گر
آن شنید مسند بر کشته دین
خواست تا غسلش دهد از دست کین

گفت در اندم مسیب از صفا
دید آخر [illegible]
شست روی و چشم خویش با آب
داد غسلش از صفا با [illegible]

دست سنگی می نخورد شن در بدن
کنج حق را باد و چشمان پر آب

داد غسل و امی ولی ذوالمنن
ساخت نعش خود نهان اندر تراب

قبله هشتم ولی کبریا
بس بود سرباز دل پر آه کن

با هزاران قدسیان با صفا
بنشنو طاقت قصه را کوتاه کن

در بیان احوالات ثمر شجر ولایت و آفتاب برج هدایت مسموم ستم اهل ضلالت مد ترا

امام هشتم علی بن موسی علیه آلاف التحیة والثناء که آن مظلوم مغموم معصوم باحضار مأمون الرشید از مدینه طیبه حرکت کرده به بلاد خراسان تشریف فرما شدند و در جمیع منازل ظهور و بروز معجزات و چند که بعضی از آن را پای بند قلم مصیبت شیم کردم تا هر یک از محبان که بر این صفایح نظر گشایند بر ایشان واضح شود و از مطالعه آن کمال بهجت و سرور در قلوب ناظرین پیدا و لایح گردد و مصیبت آن بزرگوار کوه کوه و دگر یاد کرد با غبار حزن و اندوه بر مزار صد و بر انگیزد و عشاق زیارت آن مهجور را شورها در دل و نواها از جیب راست برآرد اللهم العن اعدائهم

قصیده در مدح جناب امام رضا صلوات الله وسلامه علیه

آن مظهری که جلوه گر زکبریاست
ذات رضا که ممکن و اخص ال حبیب اوست
کرهاش مشیت حق چشم و دل گشا
خود او ولی و باطن پاک پیمبر است
چه لامکان مکان بود در پیش مکان
خود آسمان ولایت بود در خشش شید
طوفان نوح ذره بنده پرور
اعجاز عیسوی ز دم گرم او بود
شاهنشهی که برد شرف از بحر فیض حق
گر بر کشاشوی ملک ز آستان او
دو جهان کشور ولایت هو عشق را نشان
از دم تیره دل را از صفا
آنکه باشد جسم و جان آفرین
ذات حق را جوهر ذاتش صفات
قول او قول خدا و رب جلیل
بر خدا خلق خدا را رهنما
رای حیدر رضا در او تلبو

انوار و مجسم خدا این خدا نما
بار بلا شو بکنه کبریا عین مدعاست
نور وجود او همگی نور مصطفی است
کون و مکان پرتو انوار او بپاست
در چشم جان شبلی او سر بسر ضیاست
در کشتی نجات [illegible] در ظل خداست
مو نیاز [illegible]
روح الامین محرم [illegible] در بو زه گداست
بر تاج خسروان مثل شاهها است
در دید تا غبار در شش بر نظو طیاست

گرچه خدا نیست ولیکن وجود او
ذات و اجاست آنکه خدا را بود صفات
دست خدا علی و ولی زاده او پسر
در ره رضا او قیاس خرد در امکان نیست
در حلقه کشور تو جهند قرب حق
بر منجنیق عشق نگر آتش خلیل
ثر کان قدسیان همه جاروب در بهشت
مور زیر پا تخت غلامان حضر تش
آن مرکز که نقطه پرگار وحدت است
سر تا بسر بسینه بد استان او

آیینه تجلی حق شاه دین رضاست
از خوی خوش خلق اسیر او از خداست
ذات خدا بود گرچه نور خداست
حکمش محیط بر همه ذرات ما سواست
تا هر کجا خیال رود سر بجا پاست
موش کند وحدت عشاق با صفاست
از نام مهر او چو گلستان خوش لکشاست
عرش خدا اگر طلبی فرش انثرا است
کرد عو لوای سلیمان اکند رواست
بر مصحف رخش بنگر خاتم شد ساست
دست دعا بر آر که او قبله دعاست
بر حریم حضرت شاه رضاست

مجلس دیگر در بعضی از احوالات آنحضرت علیه السلام گوید

مظهر نور خدا امام ثامنین
برتر از ذاتش ظهور و ممکنات
[illegible] ستانش جبرئیل
[illegible]
[illegible] احول [illegible]

شهریار شهر قرب کبریا
نور او بر نور یزدان توامان
ذات او قدرت حی ودود
از وجود مرتضی رانم سخن
این ولی که مظهر یزدان بود

نقطه پرگار اسرار خدا
از خدا و بکخدا و ند جهان
آفرینش در وجودش از وجود
کو بود فیض ظهور ذوالمنن
والی ملک ولایت آن بود که

بازدهد

یازده مه پارهٔ نور خدا   هر یکی دادار ولی کبریا
ماه را باشد ضیاء از آفتاب   بوی گل را از که جوییم از گلاب

از گلاب گلستان کوی دوست   داستانی گویمت بشنو نکوست
آن شنیدستم امام هشتمین   نور پاک رحمة للعالمین

در مدینه بر ثنای دادگستر   داشت جا بر منبر خیر البشر
شمع ایمانش درون را منور مبین   زد علم بر خیمهٔ عرش برین

از کلام حق وجود مصطفی   خلق را میخواند بر سوی خدا
آفتاب نور او از چشم جان   تافت بر ذرات ذرات جهان

یکشبی بعد از نماز کبریا   دیده اند در خواب جدش مصطفی

خواب دیدن یک جماعت امام رضا ع حضرت رسول را ص

در ریاض خلد آن دارای دین   بود با خاصان فردوس برین
صحن جنت را صفای احمدی   کرده یکسر غرق نور سرمدی

لب نبی هم بگشود نور کبریا   گفت با سلطان دین یعنی رضا
کی ولی حق امین کردگار   گرچه دانم خویش دانی آشکار

لیک میگویم که تا اهل بهشت   شادمان گردند ای نیکوسرشت
صحن جنت را ز مژگان حوریان   از صفا روبند با مژگان جان

زانکه نزدیک است ای نیکوسرشت   رخت بندی سوی گلزار بهشت
تا لبت را ابر بلا سیراب کرد   میوه را پر زهر زهرآب کرد

با غبار شرک مامون لعین   تا خوراند بر تو زهرش از دست کین
قبلهٔ هشتم ز نور مصطفی   چونکه شد بیدار از خواب صفا

شکر یزدان کرد آن دارای دین   بر سبوی خویش شد جابر مبین
گفت با سلطان عشق از سوز جان   کی شهنشاه وجود عاشقان

امتحانی کرد بر هر جان که راست   زهر تو شهد است در کام دوست
جد من یعنی حسین تشنه کام   بود زخمش بیش از یاران تمام

عاشقان گرد با کوی دوست   هر که در دیدن بیش باشد اهل اوست
شد شهان کشتگان در کربلا   خون او شد خون خدا در عشق

خوف کردن مامون پلید از شوکت و کرامت امام و نفرین خود در باب آنحضرت ع

گوش کن ای زائر کوی رضا   با تو گویم این شه جان را کجا
آن شنیدستم که مامون پلید   چون لوای حکم الهی بر کشید

کوس شاهی کوفتند ملک طوس   ساختش بیگانه از حق نا ملوس
خوف کرد از شمع بزم کبریا   حجت یزدان امام دین رضا

داشت آن بیدین وزیر کفر کیش   خواند ایکشبی در بر خویش
بر نهاد از کفر با او دشمنان   شرح حال خسرو اقلیم جان

آن ز حق بیگانه با کفر آشنا   مصلحت را آنچنان دید از جفا
گرد با طوس از اهل یقین   نامها کردند بر سلطان دین

گر نبی دعوی بحق مصطفی   در خرابی باب رحمت برگشا
رو زد یکرو سوی مسجد تاختند   سبقت کردند و بر را افراختند

از ره تدبیر ارباب دین   گرد و رواز عجز مامون لعین
گفته اند راه دین مرتضی   حجت امروز نبود جز رضا

قلب ما بی او کجا ایمن بود   محفل بی شمع کی روشن بود
گر قدم از پنجه دارد سوی ما   سر برافرازیم از عرش علا

پیرو حکمش ز روی جان شویم   برد را و بندهٔ فرمان شویم
زانکه او خورشید کبریاست   پای تا سر جمله لبریز از خداست

ملک بیک خاصان دین مصطفی   عرضه دارید بصد عجز و صفا
تا در این کشور گشاید باد خویش   رو بتدبیر آرد از او هر کفر کیش

بود در انجمع از ارباب دین   حق پرستی بی شک از اهل یقین
بی روایت سلطان عرب   هدهد ایمان سلیمانش لقب

زان میان برخواست آن مرد نکو   گفت با آن کافر بی آبرو
این سخنها کرد میگو رو است   لیک این افسانها نی از صفاست

کو فنا از بی‌حیا ماه زین ورق / نامه بنوشتند بر انوار حق
تا که اندر کربلا بهر بلا / نور حق را راه بستند از جفا
چون شنید این قصه را مامون از او / کرد با اقران با اهل فضل رو
خور سوی او کند از روی صفا / بنده‌ام من بر سر کوی رضا
الغرض مامون بد لعین / نامه‌ها بگرفت از ارباب دین

نامه کرد مامون از اهل خراسان و سلیمان با نامه‌ها مصحوب

بر جناب حضرت شاه رضا / شد سلیمان هدهد کوی وفا
در مکه باز جان را برکشاد / رو بگو حجت یزدان نهاد
در حریم درگه سلطان دین / نقش جان او را راه شد یقین
استاد نبی چون عرش خدا / بارگاهی چون حریم کبریا
کعبه اندر طواف قدسیان / خاک زر رود در کهش کرد تو بیان
کوه طور جان دمش از جان کلیم / شاهد حق اندر آن وادی مقیم
کعبتان نبی یار و خلیل / هند گلشن او جبرئیل
نفخ مریم از نسیم کوی او / جا علیه از نسیم کوی او
چون سلیمان بر طواف شاه دین / گشت از اصحاب فردوس برین
مظهر حق شافع روز جزا / قبله هشتم امام دین رضا
خادمی گفت از روی کرم / زانکه ما بر تو بنما قدم
برد ما شخصی از جان آمده / یکی از اهل خراسان آمده
تشنه را راه ده بر سلسبیل / در حق او باش جانش را دلیل
گشته خادم بر ولی ذو الجلال / بر سلیمان هدهد فرخنده فال
بر مقام قرب سلطان مراد / چون سلیمان بار در منزل کشاد
بر تجلی نور پاک کبریا / روی جان بنهاد بر خاک از صفا
عرضه کرد از جان بنوعی در الم / گفت جانان آفرین جان من
مطلبی دارم تو خود دانی عیان / آگه ز اسرار هر سر نهان
در جوابش گفت نور لایزال / [illegible] در دل [illegible]
نامه‌ها دارم ز ارباب دین / قاصدی از سوی مامون لعین
از پی احضار ما از بی‌وفا / از خراسان آمد [illegible]
خلق کشور طالب دیدار مند / از متاع جان خریدار مند
لیک از تاثیر چرخ بی‌وفا / [illegible] گردد مرا [illegible]
آسمان از کین ما گردد بسر / بسته مامون بهر قتل ما کمر
عجز بنمودش سلیمان از ادب / گفتش ای [illegible] حضرت شاه عرب
تو ولی حضرت حق آمده / اهل دین را حق مطلع آمده
در [illegible] کلام حق بود / کی نم قدرت ز دولت زورق بود
لیک بر هست واجب از صفا / خلق را دعوت کنی سوی خدا
بر رضا جو بر بستان از کرم / در خراسان رنجه فرما قدم
الغرض چند سلیمان از وفا / کرد زاری بر در نور خدا
از سر رحمت ولی دادگر / گشت راضی رخت بندد در سفر

آمدن امام علیه السلام از مدینه بطرف خراسان

باز از اشک دل بدامانی رود / بر خراسان چون خراسان می‌رود
از در احباب با چشمان تر / بست نور کبریا بار سفر
این سفر باید بار دلستان / باید از جان دست شستن و دل ز جان
می‌فروشد از نگاه سنبر / زهر عشق خویش بر جای شکر
عاشقی کو تا کند زهر جان گداز / نوش دارد چون شکر با صد نیاز
جز شهید مشهد مولای عشق / کو حریف زهر جان پالای عشق
این شنید [illegible] سلطان غریب / چون دل بیجان خود را شد طبیب
چاره اش را دید جان کردگار / کشته را چاره او چاره ساز
[illegible] دارای دین / بست رخت جان سوی جان آفرین
اهل بیت خویشتن را از صفا / ملک بیلک خواند بکرد از خود رضا
بر طواف حضرت خیر البشر / بست رخت جان امین دادگر
از در روضه سلطان بلا / روز چون باد و چشم پر بکا

بهر وداع خلق خورشید عرب
در رکاب نور پاک داد کرب
گفت شیخی بی شک از اهل یقین
تنگ غاری در دل آن کوه بود
عابدی در وی ستیز از قید جهان
جز خدا پرسو نبوده روی او
در بن آن غار از نور یقین
پای از سر کرده و بر پا ایستاد
ای ولی کردگار ذوالمنن
ای تجلی علی بن الحسین ع
هر که زاد رحق بود در کی مناز
اندر این کوه هست غاری عیان
عمرها باشد من اینجان و مان
چون تو هستی نور ذات مصطفی
حجت حق پادشاه بی نظیر
بی نمی بخشد اندر صحن غار
جمله بر اذن امیر کبریا
چون نظر بگشود اندر انجمن
حقه هم از عسل بی کار داشت
گفت او را رخ مکن زین غصه درد
شاه ملک جان ولی لامکان
زان خدوانا جو امین ذوالمنن
عابد از اعجاز دارای عطا
هر که باشد منکر دین شما
بشنو از نعت غزال محترم

از سر شفقت زهم بگشود لب
بود سیصد مرد او در بر سفر

بعد از آن با خادمان با صفا
گوش کن ای عارف با خدا

در سبب حضرت امام رضا علیه السلام بغار میهمان شدن معجزهٔ آن حضرت

دل نشین چون روضهٔ مینوی بود
مرغ جان او نشاید نشان
غیر حق با کس نبود همخوی او
شد خبر از موکب سلطان دین
سر براه سجده شه بر نهاد
ای ظهور مرتضی جان حسن ع
ای تو اندر عین باقر نور عین
بالله از تو کرده در بر خویشتن
هست این میر ازل این بی نوا
پیر و جلد تو بوی ستیز جان
چشم آن دارم که از ره وفا
شد روان بر خواهش [illegible]
کز سر تن می‌کشت از بکتن جها
بر علف انعام بود مد جا
هر زمان کشتی خجل از خویشتن
از کمی نخلش خیال بار داشت
هر چه هستی پیش رای شکر
کرده در زیر دار قوتش نهان
سر کرده اعجاز خود ذات متین
سر نهاد آن شاه را از جان بپا
لعنت حق باد بر آن بی حیا

در بن آن غار زار با صفا
با خیال دوست بهر خدا
بر حریم پادشاه بی نشان
از سر آنکه بخود چون عشاق زاد
گفت با نور خدا دادگر
ای حسن راه تو خود داری عشق
باطن جعفر تویی موسی تویی
یاد کن بر من دمی ای داد بین
بر تو دارم التماس گر کرم
اندر این کوه جا بنا دست
بکرمان دلبرم سازی مکان
از قدم لطف انگوشت
لیک با نور خدا داد کر
گشت عابد بین کرامت بی حجاب
داشتن آن در دو در آب
شاه دین دست از رخسار او
رفت پیش خسرو ملک عرب
دست اندر قمتش پنهان گشاد
چون در آبرد آن شاه بی نظیر
گفت آمد روح القدس دمبا
الغرض از کوی آن مرد نکو

ضامن گشتن حضرت نزد صیاد آهوی که صید کرده بود

رو به ره آورد بهر خدا
بهر به زخضر صحرای صفا
بود کوهی در ره سلطان دین
داشت منزل مرغی از اهل خدا
چشم پوشیده ز نقش ماسوا
روز و شب در سجده‌اش روی نماز
رو به نیم از جان شد سبک آواز
کی وجود حضرت خیر البشر ص
ای حسین کربلا کوی عشق
با همه همتای بی همتا تویی
نی تو تویی حق بین بجز بینای بیین
منزل ما را که رشک ارم
با خیالش دین و دل پرداختم
تا شود آن کلبه عرش لامکان
کلبهٔ درد تو شد رشک بهار
بود سیصد مرد از اصحاب سفر
بوسه زد بر پای شه بوتراب
یکدو قرص جو که تن زان بود ریش
گرچه زان شد با خجل آن نیک رو
بهر شاه آن قوت را با صد ادب
جمله اصحاب را زان قوت داد
بود بر جا قوت آن مرد فقیر
قاسم الارزاق باشد رای تو
شاه دین شد سوی خراسان کرد رو
رو نهان از بهر امام محترم

گوش ده تا شرحی از قرآن کنم
شهره چون عود وی در هر کوی کرد
بود صیادی در آن کوه در کمین
آهوی مسکین چه چشم دل گشاد
عرض بنمود ای ولی ذو المنن
کار بر من زین بلا کرده بلا
ضامن من باش و از قید برار
گفت با صیاد از روی نیاز
مانده هر شیر در این صید کار
کو نباید صید تو بر سوی تو
آهوی کو بسته صیاد شد
پس بیامد آن امام انس و جان
رو بشد سوی او با چشم پر آب
از دل صیاد شد تاب و توان
چون تو هستی ضامن آهوی ما
بود سلطان اقلیم نیاز
گفت آهو را شه دین از چه رو
عرض کرد بر خسرو دشت غزا
در غم خسرو لب تشنگان
من هم از آن کله در ماتم کری
کرد می بر امامم عذر نیم بند
حجت یزدان ز قول آن غزال
دید چون صیاد این اعجاز را
گفت ای وحشی غزالان بر تو رام
کو سلیمانی تستی وحشی چرا

صفیر را ز اعجاز مثل افسانه‌ام
دامن آن کوی را خوشبوی کرد
حلقهٔ دامش بگیجل ...
دیدهٔ وی بر غزال دین فتاد
چشم حق بین بر گشا بر سوی من
گر ترحم میکنی وقت است اوقات
زود می‌آیم بجو کرده کار
که تو را بر زود رتو فیق باز
بچه‌ام را چشم از حسرت براه
باز گو ما و خیم باز وی تو
باز کی آید بچه‌ام آزاد شد
کرد آهو را رها از امتحان
تا رود بر فتن طفلش بر بیته‌هاش
کرد رو بر خسرو ... آن
نیست باید آمد در کوی ما
بر رها د آهو جان زین رسته از
اشک ریزان آهو بد داد دد گلو
گفت ای انوار شاه کربلا
شب نخو بر پا بود از آهوان
داشتم برپا زماتم منبری
عرض مند از این جهه کردید دیر
ریخت از مژگان سیل تر وی زحال
اشکها دید ستر از راز را
کیستی فرما تو را تا شد مدام
هست در حکم تو از روی رضا

آن شنیدم هستم غزال مرتضی
چشمه ساری می کنار راه بود
آهو در دام او پا بسته بود
بر زبان خویشتن در قید دام
پای بندم دام صیادم ببین
گر شوم آزاد زین صیاد کو
شافع محشر چه آهو را بدید
داد داد این صید گرفتار غمی
پاس بر بند او ناشاد کن
گفت صیادش کجا ای در خدا
حجت حق گفتش ای پاکیزه دین
کشته آهو چون رها از دام غم
سا ... کشت او پیدا شد
گفت آهو نیامد بر شد
ناگهان آهو زنان ما در سیل
اشک ریزان چشم آن رعنا غزال
دیر از راه آمدن بخشش حور
شب نخو آمد در صحرا بود
جا هر آهو صید بسته غم
در غم زینب هجران حسین
حالیا با برهٔ ناشاد خود
برهٔ او را بجو احضار کرد
سجده کرد از صدق آن مرد خدا
از کجا آیی ای شیر کبا
حجت حق گفتش آنکه ...

مصحف ایمان ولی حق رضا
آهوان را جمله منزلگاه بود
قید صیادش بپا و دست بود
کرد آهوی حرم را صد سلام
بسته این قید بیداد ببین
بی روم بر پا و می‌آیم بسر
رفت بجو سوی صیادش کشید
ضامنم او را رها سازش ...
بکرمان این صید را آزاد کن
ضامن این صید کردید چرا
بکرمش آزاد بنما و ببین
شد ز لطف شاه شاکر دم بدم
بر رخ صیاد در زود آن شد
وعدهٔ تو آمد تا خیر شد
از پی او بره‌اش لرزان رسید
بره‌اش نالان چه خود بر این مقال
از چه رو غم خون ز چشمانت کشود
آهوان را روز عاشورا نبود
آن غم از بهر غزالان حرم
بوده ما با آهوان در شور و شین
آمدم بر وعدهٔ صیاد خود
با سرشک دیده اظهار کرد
بر ولی حق امین کبریا
بازگو نامت بحق کردگار
حجتم من از خدا بر ممکنات

جد من باشد علی مرتضی
بر رضا حق لقب هشتم رضا
موسی جعفر مرا باشد پدر
قبلهٔ هشتم منم بر من نگر

مرد صیاد از کلام شاه دین
سجده برد بار دیگر بر زمین
گفت ای انوار ذات کردگار
شرمسارم از تو معذورم بدار

عالم از تو خلقت اشیا ز تو
من ز تو آهو ز تو صحرا ز تو
از تو برپا هست عرش لامکان
خالقی بر خلقت کروبیان

نور تو استاد ذات جبرئیل
حق پرستان را بسویت دلیل
بندهٔ درگاهت اندر جان ما
تو خدا تو مرتضی تو مصطفی

گفت این جان ز مهرش شاد کرد
صید را از قید خود آزاد کرد
شاه دین بنمود بر جانش دعا
رخت زان کو بست با امر خدا

ماند لیکن عندلیب خسته جان
ناله ها دارد ز جور باغبان

رسیدن حضرت امام رضا علیه السلام به یک باغ و انگور

باغی اندر راه سلطان غریب
بلبل بود از میوه شاهش بی نصیب
باغبانی منزلش بر طرف باغ
باغ را بر دل از او چون لاله داغ

گلبن باغ جنان در وی سفر
بر در آن باغ افتادش گذر
باغبان را گفت باغ قرب حق
میوه بر چین ز باغت یک طبق

قیمت آن میوه را از ما ستان
تا نبیند باغ امیدت خزان
باغبان گفتا دلم در تاب هست
میوه اندر باغ ما نایاب هست

نیست اثمار عنب بر تاک ما
تر نشد از ابر رحمت خاک ما
باغبان را گفت آن ابر عطا
رو گذر بر جانب باغ و بیا

گر ببینی باغ خود پر از عنب
بر شاخش ز خجالت بگشای لب
باغبان چون شد بسوی باغ خویش
چشم و دل را باز کرد آن کفر کیش

دید باغ خویش را آن بدسرشت
میوه اندر باغ چون باغ بهشت
جانب هر تاک چون خود رو دوید
تاک را ز انگور گوهر فام دید

دید از انگور زر را شاخ زر
داده گوئی خوشهٔ پروین زر
شاخ مانند صدف از هر کنار
لؤلؤ تر هم چو جان آورده بار

مرغ باغ آورده گوئی در نظر
بیضهٔ بیضا دران گوز پر گهر
باغبان ز آن میوه ها بیرون ز رنگ
حرص بر آئینه اش آمیخت زنگ

آمد از آن باغ بیرون با شتاب
در بر آن باغ بست از اضطراب
با دو صد سوز آن بیداد گر
کرد عرض او بر ولی دادگر

کاندرون باغ ما بر شاخ تاک
نیست انگوری اگر بودی چه باک
میوه اندر باغ ما نبود روا
گر بود بر فیض بپوشد باغ را

شیشهٔ خود را بسنگ خود شکست
شاه دین خندید و زان کو رخت بست
دور چون شد از در باغ او
برق آن معجز کرد بر آن باغ رو

آتشی بر خرمن او زد شرر
سوخت باغ و باغبان را سر بسر

حکایت دعبل خزاعی و معجزهٔ حضرت صلوات الله علیه

از ثنای خسرو کروبیان
باز اعجاز دگر سازم بیان
گفت دعبل چون علم افراختم
بهر شاه دین ثنائی ساختم

مدح سلطان غریبان را بجان
تا بجنبد کلکم از نی شکرفشان
در رهش پای از سر ساختم
توسن اقبال سویش تاختم

بر حضور حضرتش با صد زبان
عذرخواهی کردم اندر او بیان
گرچه شعر من بر سلطان دین
تحفهٔ جانست بر جان آفرین

زانکه مدحش کرده در قرآن خدا
مدح او بر بندگان نبود روا
او ز فیض عام خود در باز کرد
سوی خویشم از کرم آواز کرد

بدرهٔ زر داد صد دینار بود
جامهٔ خز هم بر جوش فزود
گفت رو دادت ابد این زر بکار
جامه را از ما بجو دامان یاد

لیک در شعرت دو بیت از ما روا
در حقیقت شیعیان را رهنماست
اولیان را جمله گفتی از خدا
در کربلا مهمان لب تشنه مصطفا

مدفن من در دیار طوس دان
هر که رو بر خاک ما آرد جنان
در دهانت الوصی کرد حساب
از عطش خون شود حرمش آب

دعبل از انوار نور ذو المنن / رخ بخاک راه سود از جان و تن
اذن رفتن خواست با جان حزین / بر وطن رو کرد از سلطان دین
چون بنزد قم رسید آن نیکخو / خلق دانستند شرح حال او
جامهٔ سلطان دین را مردمان / خواستند از جود او بر نرخ جان
قلب او راضی بدان سودا نشد / دیر گه خلق قم زو وا نشد
آخر از قم رخت رفتن بر ببست / اهل قم را دل از آن رفتن شکست
از پیش جمعی ز اهل قم روان / راه بستندش بناگه رهزنان
هم چو دیدند جامه را از دست او / بر گرفتند و بقم کردند رو
دعبل بیچاره از پی شان مکار / سوی شهر قم دگر بگشود بار
از دل صد ناله و چشم خون فشان / خلق را او زین غم داد امان
آخر آن قوم از ره عجز و نیاز / در بها جامه را کردند باز
راضیش کردند بر انبان زر / پارهٔ زان جامه هم بالای زر
از دیار غم دگر آن نیکخو / در وطن با کاروانی کرد رو
چرخ باز آن خار اندر پا خلید / رهزنان را بر سر راهش کشید
کاروان را جمعی از زندان راه / دست بستند وقت صبحگاه
مالشان از جمله یغما ساختند / بیلق شوق و طرب افراختند
از قضا دیدش میر رهزنان / آمدش افکار دعبل در زبان
یک دو بیتی ز مدح سلطان غریب / خواند در گلزار دین چون عندلیب
دعبلش گفت ای امیر رهزنان / این دو بیت از قول من کردی بیان
من به بانگ مدح شاه دین رضا / عندلیب آسا شدم اندر نوا
میر دزدان زین حکایت شد غمین / شرمگین شد از اما هشته بین
سوی دعبل رفت زان سنگین نژاد / پاش را بوسید دستش را گشاد
بستگان بند را آزاد کرد / کاروان را جمله از خود شاد کرد
از صفای معجز سلطان جان / میر دزدان شد غلام کاروان
باز از آنکه دعبل شیرین سخن / روی شادی کرد بر سوی وطن
خلق آن بوم از صفا او را کنار / رو بدیدن دعبل گشتند بی اختیار
سجده بردندش بخاک آستان / آنچه زر بودش برای خرج جان
در هوای شاه دین یعنی رضا / یک بیک دادند دعبل را بها
بود دعبل را کنیزی محترم / چشم او چون چشم آهوی حرم
از فراق دعبل آن مشکین مو / بسکه گریان بود چشم مست او
رفته بود از نرگس آن ماه نور / چشم او از حزن بی حد گشته کور
عاجز از دردش طبیبان جهان / کور گشته چاره دل روشندلان
دعبل از چشمش ز چشم قطره بار / کرد چون خونین روان اندر کنار
شب چه شد بر چشم آن سحر آفرین / بست عطر جامهٔ سلطان دین
پارهٔ آن جامه شد انوار نور / روشنی بخشید اندر چشم کور
از ضیای معجز شاه عرب / گشت روشن دیدهٔ آن نوش لب
جان فدای حضرت شاه رضا / باز گو سر باز عین مدعا
باز رشک دیده پا در گل است / ناله کن ای دل که آخر منزل است
صبح وصل شام هجران بر دمید / کاروان عشق در منزل رسید
آن شبی کو مظهر نور خدا / پادشاه کشور وحدت رضا
چون بکوه عشق طی شد راه او / گشت خاک طوس منزلگاه او
از ظهور نور پاکش داد کر / شد دل مامون بد اختر خبر
خویشتن با خلق از پیر و جوان / راه پیما آمدند از راه جان
بهر استقبال نور ذو المنن / باز سر کردند یکسر مرد و زن
ساختند اندر دل چشم خون فشان / خاک پایش طوطیا چشم جهان
در دل کان شه اقلیم دین / روی مامون گشت نقش آن نمین

آمدن دو کوه باستقبال آنحضرت صلوات الله علیه

بود در راهش دو کوه با وقار / ناگهان دیدند مردم آشکار
از دو سو گشتند چاره جو / آن دو کوه آمد باستقبال او
خبر آمد خلق را زین داستان / هر که حق بین بود گفتا خوش عیان

پس ولی گرد کار ذوالمنن | کاسمان طوق او در گردن
الغرض آنحضرت گردون بیان | رو بطوس آورد و طوسش شد مکان

چون از کوی منزلگاه او | چشم حق بین گشت فرش راه او
رای او در درد جانها شد دوا | ضد کوبش شد دار الشفا

خانهٔ کورش شد ضیاء چشم | دید هر کور از او بر تافت نور
کشف ظاهر زان ولی گردگار | هر زمان اعجاز دیگر آشکار

هر که را شد دل چنانکه نفس بود | در برخ ناگفته اش بر رخ گشود
تخم مهر حق هر جا کاشتی | راه اندر قلب بطها داشتی

این توصیف نور لایزال | گو بود آگه ز سر هر خیال
فر بشر را کلک نقش گر | نقش را نقاش بی داند اثر

خسرو دین مظهر یزدان رضا | بود نور او محیط ما سوا

حکایت نور و ظلمت و افشای این سر چنین گوید

تابش چو زد در گلبن رها | هم بگل بخشد ثمر هم خارها
می نکو بر خار پس تقصیر چیست | باغبان ز اصل تخم خار نیست

خار خود در اصل ذاتش خار بود | نیست نیکی هستی گلزار بود
نیست بر هستی استعداد داشت | چشم گل چون در ره ایجاد داشت

ابر جود حق چو شد گوهرفشان | کرد صحبت با بطرف گلستان
باغبان علت آمد ابر بار | تخم گل گل کشت تخم خار خار

شکر از خود شهدها آورد پیش | زهر از تلخی بود در ذات خویش
بر گوهر حق چو پیراهن درکرد | نور و ظلمت هر دو را می پرورد

این دو را چون فیض حق حاصل شود | هر یکی بر اصل خود واصل شود
نوریان مر نور را طالبند | نار با نار مر ناریان را جاذبند

نور اینجا مظهر یزدان رضاست | نور ذاتش واصل نور خداست
ظلمت اینجا هست مامون لعین | زادهٔ هرون و خصم شاه دین

الغرض چون نور پاک ذوالمنن | گشت در شهر خراسانش وطن
از هجوم خلق در کوی رضا | خوف کی دانگاه فرود راز خدا

از ره تذویر آن برگشته دین | کرد رو سوی امام متقین
گفت شاهنشه گردون بیان | ای عبادت حضرت سر نهان

این خلافت از تو باشد نی ز ما | بر نشین و باش بر ما رهنما
بنده ام من برده فرمان تو | سر چه باشد گوی در چوگان تو

شاه دین گفتش که ای کافر نژاد | دائم از مطلب خلاف از تو باد
بار دیگر گفت آن دور از خدا | پس ولی عهد شو از راه عطا

گفتار دیگر تابوت گذاشتن پیره زال فرزند خود را بگفتهٔ مامون لعین گوید

چندی از کافر بازی افسانها | بهر رد دلخواه خود پیمانها
باز ز اعجاز امید [illegible] | شمه گویم یار ناب صفا

آن شنیدستم که مامون پلید | در رهش هر سو دهد بر پای تنید
عمل توحید در نظر | خواستم نشر منکر که بخشد ثمر

پیره زالی خواست دختر نژاد | مشتی از زر بر کف مکرش نهاد
گفت رو فرزند خود را بکن | در دل تابوت نه چون مردگان

گفت در ماتم نشین های ریش | خاک بر سر با حوال پریش
بر کی باب امام متقین | رو ببر تابوت او را بر زمین

عرض کن بر مظهر یزدان رضا | گو شد طفلم سوی دار بقا
چون بحکم تو شد از جسم و جان | باشدت واجب نماز مردگان

خوش نما صاحبش بگوی بی نشان | همه بر بند ظلمت از هر نشان
گو کر فرزند تابوت جفا | برد و بیرون و آید سوی ما

تا منان خالق در این جسم | شرکین کرد دولی ذوالمنن
شد روان پیره زال کفر کیش | گفت این افسانه با فرزند خویش

خفت او زاده در دل تابوت کین | بر سر تابوتش شه دین
با دل بریان و چشم اشکبار | گفت مطلب با ولی کردگار

خضر و جان آفرین از جا بجست / بر نماز مرده اش قامت ببست
چونکه فارغ شد شه دین از نماز / بهر دفن آن زن در غم گشت باز

زن نگاه انتظار از چشم جان / بست تابوت از سوز دران
دید طفل خویش را جان داده است / سر بپستانش زپا افتاده است

جا بنه تن زمرآن او دوید / پا ز سر کرد و بر سویش دوید
هر چه اش تماشا کرد از چشم جان / می ندید بر تن بیجان روان

مرده دیدش از درون آهی کشید / بی محابا سوی شاه دین دوید
داستان مکر مامون لعین / گفت یکسر با امام مشفقین

ناله کرد و گفت ای نور خدا / گر خدا گویم ترا باشد روا
آنکه جان کرد تواند جان دهد / هر که این کرد تواند آن دهد

جان گرفتن باشد ای ذات دین / از صفات حضرت جان آفرین
من خطا کارم توی ابر عطا / بگذر از تقصیر من بهر خدا

این قدر دانم من ای انوار ذات / قدرتت قادر بود بر ممکنات
بسکه آن زن لابه کرد از سوز جان / شه کرم ور بیانش مهربان

بار دیگر آن امام عالمین / سوی تابوتش بشد گفتا یقین
زنده شو بر اذن حق ای طفل زار / از تو بگذشتم بحق کردگار

زنده گشت از معجز نور خدا / بوسه زد بر پایش از روی صفا
باز گو سر باز دگر هر سر زمین / جان فدای نور این جان آفرین

ذکر گرفتن حضرت امام رضا صلوة الله علیه شیر خوان و عرض کردن شیر منت حضرت الهی خود را

باز آن برگشته کیش خودپرست / بر هلاک شه خیال نقش بست
داشت آن بدکیش چندی شیر گیر / بود در قید کمندش چند شیر

مست و ادم خوار بی صبر و قرار / سر بباز و هم چو دیو روزگار
بحرشان از خون مظلومان خضاب / شیروان شان ز چشم از بیم آب

هر که را مامون نمودی قصد جان / طعمه شیرش نمودی در زمان
گفت قصی وان بد اختر از جفا / پیر شه دین مظهر شیر خدا

هست شیری چند در زنجیر ما / خونخوارگاو زمین از شیر ما
چون تو دانم مظهر شیر حقی / حضرت حق را ولی مطلقی

جمله این شیران بفرمان تواند / بسته زنجیر فرمان تواند
بر تماشای این شیران دمی / روی کر کار زد بهارت خرمی

مطلب آنکه فرد و راز خدا / بود ظاهر نزد شاه کبریا
شیر حق اعجاز اندر کار کرد / روبهان شیران آدم خوار کرد

جمله شیران از قدوم شیر حق / بسته دیدند کمر زنجیر حق
رخ بسودند بر آن آستان / سجده کردندش بسان بندگان

زان میان شیری بدرگاه نیاز / باز با شیری از روی نیاز
عرض حاجت کرد بر شیر خدا / حاجتش را کرد شیر حق روا

بود مامون بداختر در کمین / دید عرض شیر و حکم شاه دین
خشم مامون شد بدین بر فزود / بر حریم شیر یزدان رو نمود

عرض کردش کای ولی کبریا / حاجت این شیر چون کشتش روا
در جوابش گفت آن دارای دین / پیر شیری بود آن شیر حزین

در خور آن طعمه شیران جوان / ظلم می کردند بر آن خسته جان
حکم بر شیران نمود کز ستم / طعمه اش را می نیالایند دم

تاکه از هر طعمه آن شیر پیر / زو که گردد بکام جوع سیر
زین سخن مامون برآمد امتحان / طعمه بر شیران افکندش شیربان

روکشید از طعمه جز آن شیر پیر / روی نیاوردند شیران دلیر
بعد از آن چون شیر سیر از طعمه شد / بعد شیران دگر را لقمه شد

گشت مامون زین سبب شرمگین / صد ظلمت کرد بر نور یقین
آخر آن بدبخت از کردار خود / در سقر افکند کفرش بار خود

ذات او با کفر از همدست شد / از شر حب دنیا مست شد
اهل دنیا از کهین و از مهین / لعنة الله علیهم اجمعین

دعا نمودن حضرت ... بارش ... ابر عطا ...

گوش کن قصهٔ ابر عطا
ان شنیدم رحمة للعالمین
اندر آن سال از قضای آسمان
... ز چشمه ساران کشت کم
بلبلان از خشکی شد ... آب
خلق از لب تشنگی با صد نوا
از پی ... هستی کردگار
حکم حکم تو ای دارای دین
تشنگان را قطرهٔ آبی دهید
مظهر حق خیر و مشکل گشا
از برای تشنگان با چشم تر
خلق آن شهر از پی ما جان زار
چون خدا را خواندن ... دین
ناگهان ... خلق آشکار
ساکنان بارگاه کبریا
آسمان ابر چه آب از کجا
صانع او کرد چه جان آفرین
خلق را نزدیک شد از جوش آب
حکم شد ابر زان نور خدا
منکران راه دین مصطفی
شوم مأمون لعین کفر کیش
... آزاین ورق
چاره بنما که کار از دست رفت

نفس شعر امام هشتمین
ابر رحمت ... از تشنگان
... نادیده
... کعبه کرم
دو لب شاه امین ... ضامن
احمد ... باشد قطره بار
... تشنگان عابدین
قطرهٔ آبی ... بی تابی دهد
جنبش ... عنبر ما
آب ... [illegible]
... کرد کار
بانگ لبیک ... [illegible]
ابر رحمت ... [illegible]
سجده بردند ... [illegible]
گریه ... از کجا
صانع حق ... ای دین
خیمهٔ هستیشان ...
چشم پوشی از فیض باران
... از اعجاز شاه دین رضا
راه بی انصافی آورده ...
... دفتر اسرار حق

در دیار طوس ...
خشک شد ... [illegible]
... [illegible]
دهقان حاصل ... خاک سر
عرض کردند ... عجز و نیاز
تو که حضرت ... امیدی
چشم داریم کز بهر خدا
... آب روان
گفت فردا ... [illegible]
... [illegible]
... بهر دعا
گفت ... [illegible]
... استان
... [illegible]
گر نبات او تمام گفتگو
الغرض ابر عطا کرد کار
زاضطراب اهل آن دیار
در زمان از حکم ... کرد
زخم ... در ربا
گفتنش ... پادشاه با وقار
خالق ... زار گشته
... کرد ... امام ...

داستان فیض انوار خدا
دفتر توحید را انشا نمود
غنچه از لب تشنگی نگشوده لب
باغبان از تشنگی آب آبرو
... جهان از آب تر
ای تو نور ذات پاک بی نیاز
راحت ... مطلق آمده
حکم فرما تو که ابر ...
... [illegible]
... [illegible]
بهر باران کرده اند ...
کرسی و منبر شد عرش خدا
تشنگان را ز ... همت بنوا
... ابر عطا کوه ...
عرش ... باعث ایجاد اوست
آنچه جوی از خدا ...
لب ... از حکم ... قطره بار
... [illegible]
ابر ... چشم قطره بار
... [illegible]
غافلی چند از ولی کردگار
بر در او ... کشند
... از دست رفت

... حضرت ... [illegible]

کافرا او ... بود نام	بود از ... دشمن ...	گفت ... حکم ...	... شمشیر ...

زد از سرش مجلس آن سگم
روز زد بکر خود زمشرق بر دمید
تخت جوهم در آن مجلس نشست
خویش را از بی لعین کبریا
عادت آن بر آباد آن در بهار
دعوی کبر ولی بود زنجاست
مسند کان تکیه گاه مهر هست
حکم فرما تا که نقش این دو شیم
ورنه دعوی همه افسانه است
بر هلاک شاه دل را تیر کرد
ناگهان دیدند خلق انجمن
آن چنان خوردند از روی غضب
بعد از آن شیر اعلم افراختند
کاین سیه دل کافر و از خدا
حکم فرما تا که در خونش کشیم
زین حکایت شد دل مامون
شیر نزد آن گفت شیر از دهر
حکمی در بود باشد زحق
نقش این شیر آخر آمد در نمد
خلق از این اعجاز از روی همه
الغرض هر روز از خلق خدا
از رضا بودی گهی دو پرست
آفرینش جمله در فرمان اوست
از پی قتل ولی لا امکان
بهر قتل او در فکر و بیان

کو سیه دل بد حریف و همدمش
خلق را بر خوانده مامون جدید
ناگهان از کین حمید خودپرست
این قدر بر خویش میبالی چرا
ابر را کار این بود در روز
حکم بر آن کن که ما مدعاست
اندر این مسند دو نقش شیر هست
صورتی کردند در پس پرده دلیر
هر که زین بهر تو شد دیوانه است
حکم کرد مجلس به نقش شیر کرد
آن دو شیر از حکم شیر ذوالمنن
گر دم خونش نیالودند لب
جانب ماء و سید بن الفضل
کاندر این کشور بود قریه ما (?)
ریخت خون بر سری و زانش
کشت بی هوا انس بر کشته
گر هلاک جان او پوشید جهر (?)
می نباید خواز این دفتر و (?)
او خود بد بود از خود دو بد
زود پشتشان شدند ولیکن بار (?)
فوج فوج هر کدا زد ره (?)
جمله بر فیض دستش بوده است
نه فلک گوی خم چوگان اوست
بسته انگشت بیدش بستان (?)
مصحف کس را و از آن کافر

گفت مامون ز من ایمن نشین
خلق از این غصه دل پر خون شدند
گفت با دارا اقلیم جلال
این نه اعجاز است بر ارباب دین
از تو منو کرده ابری گریست
خلق تا بینند این انجمن
چشمشان بر ریسمان و بستم بین (?)
هر دو شان یکبار قصد دین
از سخنها شد حمید بی حیا
گفت این شیر ای نقش و نظیر
شیر گردید و بر شیر دلیر
پای تا سر در بدنش زجان
شکر برزبان خاص و عام
که از کفر این بیدادگر
الغرض سازیم بر بالش جنین
مو هوا آمد بیم آن بی حیا
کین زحق بگذرد این مرز
خورد حسنش حمید کفر کیش
آن دو از معجز آن شیر حق
روی جان بهر مسائل کهادین
هر که در سوی او کردی نظر
دید مامون جهان گشته عیان
زشکوه مظهر یزدان رضا
چند از محرمان خاص خویش
الغرض از پی قتل رضا

هر چه در آن کن مرا هستی امین
جمع اندر محفل ما در شدند
از چه گوی خود ولی ذوالجلال
کاید ابر و بارد بر زمین
معجز خواص است این کو ندیست
معجز حکم تو را انکار من
خالی از جان زمهر و خشم این
تا محبانم بمن شیون کنند
در غضب شد مظهر شیر خدا
بردم این کار و را مانند شیر
درکشید نقش همو زمانه شیر
کافری گو کشت زان کافر دلان
عرض نمودند از جان بر امام
از خیال سلطنتش دادی خبر
برکنیم این خار از دور زمین
دست زد بر دامن از رهنما
الکار رسته خاصان دین (?)
بین بود کبر جا خو کبر بد پیش
کل زاول بالغ چند در طبق
بود شان سوی امام هشتمین
میشد عبد عبید دادگر
از زمین تا کاخ عرش لامکان
خوف کردن کافر دور از خدا
خواند سوی خویش آن بر کشته کیش
چاره چو کشتند زهر جفا

بازدهم

باز زهرهم آمد کارگر
در خراسان شهی ز ارباب دین
محرمی بود بخلوتگاه راز
مامور دین حجت یزدان رضا
دو جهان ارم با قلیم وفا
لشکر عشقش بیغما کرده دل
عشق او بین که انکه کرد باغبان
وقت کج بازی کردون آمده
چون مرا سازد بزهر کین هلاک
خبر بنمائی و بخت خود سفید
شد باصلت و ببار دل از صفا
کین نکو خاکی که تو جان دهد
این خاک دیگر از ما دور هست
مدفن من گرد دل این خاک هست
قبر پر از اب گردد سبز فام
هم بقوت ماهیان از جای خیز
زین دغا ایمن رود جنان
صفت این بچون امین حق رضا
عرض حاجت برد با صد انکسار
کر جهان بان ری و دارد بسا
ساقیا کو مینا زهر جان گزا
با دل پر آتش آن جان جهان
اشک از تن و بر درد آتش فتاد
بود هر وجود از بود شماست
کان چه شیرینی چه شهد جانست

گماردن مامون لعین در زبان زهر دادن در شهادت امام رضا

گفت ذاکر از اماهشت این
داشتی در خرش از فیض نیاز
گفت با ابرو کی مرد خدا
شهکه مدفنش بهر از زهر جفا
در شبیخون دلم آورده رو
از عقب بهر منی شهد جانم زهر آورد
اسم اعظم هست مامون نام مده
خود از کین چه رسید ابدان
رو کشی قبر هرون الرشید
تیها قیصر خولان از دست قضا
خود نشان از کوی عشق آن دهد
این چهار خاک دیگر زود هست
طوطیا چشم تو از زلزله هست
ماهیان در تو با عجاز تمام
ریزها نان زما بر اب ریز
ماهیان خورد ساز دهان
ناگهان شد حلقه در در نوا
بر امین حق تحیکر کاذب

گر ز شفقت تا من داد کر
نام نیک و آبا صلت نکو
وقت آن آمد اگر این جهان
شاه مشغون دلم افزون تنا
امتحان عشق او بکشید بست
این عذب از کلان نقاش قضا
کرده مامون ستمگر از جفا
میل آن دارد که قبر باب خویش
از زره اخلاص ساز چار سو
خستری بیک زار کرد بو
کعبه مقصود بر اهل دلست
گر دوین افتاد بر صورت چلی
چون خواشند شیر برای دفن ما
زان میان بکلی کرد عیان
در برچشمان مامون لعین
وقت دفن ما بچشم فی کلبه
خادمی از سوی مامون پلید
گفت مامون خلق و آراسته

رفتن آن حضرت صلوات الله علیه بسوی مامون ملعون و زهر شنیدن

تا کند سیر لبان را از بلا
سوی دار الظلم مامون شد روان
چون غلامان بر در شاه ایستاد
میهمان سفره جود شماست
بی نوا در جام زهر جان گزاست

این شنید نور پاک داد گر
دید ملعون چون ظهور شاه
گفت ای نور خداوند جلیل
باغبان مهرا از باغ آذ
گفت این کرد بر خدام او

وآبرخال من آن چشم شکر
با مداد کشت قبضش برده در
زاد حمیت بود او را آب رو
بار بر بنده بملک خاوران
جنبش او بر عیان تا خنده
شهد وصلش هم بدان جان از راست
بر نو از خان قسمت هر ما
قصد جان ما بزهر جان گزا
قبله قبر مکندان کفر کیش
جهل مقصد از این بیان نیز
از چهار خاک تو کشتا با و
زهر نوشان بلا را منزل است
بر خدای محمد بر علی
گرد او سر چشمه آب بقاه
سبز و خوش سیما نهم چون گیران
این دعا از ماهیان برخوان سپس
خشک کرد آب آن ملعون مبین
حلقه از گوش دل افغان کشید
شمع حق را سوی محفل خواسته
لیک باشد چشم تیدش براه
بست سوی کوی حق بار سفر
چشم خود بنمود شد لغزش راه
خادم کوی تو از حق جبرئیل
در طبق چیده انگور طبق
زهر جان سوز عنب زا خواست او

دانه‌ای چند از عنب که زهر بود / خویشتن بر خوردنش نی
چون وی از حق بهر امداد کرد / جانب انگور افتادش نظر
امتحانش بر مسبب شد سبب / زهرها شهد آمد از دانه عنب
در بهشت باغ وصل دلستان / آن عنب را خورد همچون شهد جان
دید جانان را بجا خود برخواست / شد منزلگاه خود بنمود رو
گفت دارا اقلیم جلال / بر روی شو کرا حزن و ملال
شو همی بر جان نشان مردم / آندو را جا کرد فرستاد دو
حکم فرمود از شه کرونیا / بر ابا صلت از سر رحمت عیان
خویشتن را چه فرش خانه را / جان را آورد این کاشانه را
گفت ای عشق جهان افروز من / آتش تر بر فغ عمر سوز من
از وفا بود مرا چشم دو بین / [illegible] لطف زهر انگبین
درد نا خورده دیگر باشد [illegible] / در بلا با بلای جان فزا
نور ده زنبور شهد عاشقان / [illegible] از ظلم [illegible] درد [illegible]
از برای دیدنش مردم ببین / [illegible]
آن یکی [illegible] راه وفا / [illegible]
آن یکی زد دست بر گوشش رسید / گفت طوطی یاد بر شد [illegible]
از نظر [illegible] گفتشان [illegible] / آن یکی دانش لقب [illegible]
آب دریا دیگر است و گفته [illegible] / گفت طفل و از دیده دریا گر
آب با آبی است کو می داندش / روی روح است کو میخوراندش
گر بگویم زاو بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از واوای تو
باشد خویشتن با صد نیاز / داشت با سوز بلا صد کوه راز
گشت حاضر شمع بزم کبریا / خسرو دین مظهر پاک رضا
کشته زهر بلا یعنی رضا / از سر رحمت ز لطف جانفزا
[illegible] / ذات پاکت هست میر و اخفا
ذات تو باشد [illegible] / [illegible] تو [illegible]

آنچه او دید تو امان از زهر ناب / داد اندر دست آن عالی جناب
شهد آن انگور را از چشم جان / دید زهر امتحان از باغبان
عشق او آمد سبب سوز آنچنین / گشت آنجا مو سبب را بیخ و بن
سوزش زهر جفا آمد [illegible] / کارگر گردید او را بر جگر
بر قدر خسرو اقلیم دین / عرض حاجت برد مامون لعین
در جوابش مصحف آیات رضا / گفت از کفر خود اندر خطا
گفت این رو و سوی منزل شتاب / باز گردد کاه جان بازی کتاب
کفر کو در دل آید تو غم سپید / بشود در آتش داغ سپند
در دلش زهر جفا شد کارگر / ریخت [illegible] بر تخت زر
مرحبا گر زهر با دم کرده‌ای / آفرین زین زهر شادم کرده‌ای
لب گلستان دلستان / شاد کرد چون خلد بیجان عارض
عاشقان را هست لبی غراب / گر شود شهد و شکر که زهرناب
بیکی آنکه خانه تاریک بود / عرصه را آورده بودش هنوز
دیده با چشم چو بینا کی نبود / اندران تاریکیش دستی نبود
آن یکی را کف چه بر پاش بود / گفت شکلی دیدم همچون عمود
همچنین هر یک بعضوی می‌رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
ای تو در کشتی ز [illegible] خواب / آب را دیگر بیبر زاب آب
این سخن هم ناقص آواره است / آن سخن گر نیست ناقص زان سر است
الغرض چون قدرت یزدان رضا / شد دلش مجروح از زهر جفا
وقت نزدیک کارای دین شد / جان نماید واصل جان آفرین
همچو دل دیدی که سلطان دین / بر نشست آن حجت جان آفرین
گفت ای آئینه انوار حق / ای وجودت مخزن اسرار حق
قدر تو باشد محیط ما سوا / از تو باشد خیمه هستی بپا
چون که هست [illegible] / دست [illegible] برار از آستین

آسمان شد ابر شد باران ببار / آب اندر ما و ذا باید بکار
ابر باران لالهٔ صد اورد / تا و دان همسایه در خلد اورد

کف از فرط محبت جان او / در زمان شد و اجابت نان او
ذات پاکش گشت ملحق در زمان / نزد جد و باب خود شد در جنان

آن امام اولین و آخرین / کرد جان تسلیم بر جان آفرین
قبلهٔ ایمان امام متقی / شمع بزم کبریا یعنی تقی

باب خود را با جناب جبرئیل / غسل داد از آب رود سلسبیل
ذکر نمازش بود که خدا / کرد رو بر قدسیان با صفا

نعش او را سوی کوی داد کر / برد جبرئیل امین آن جان ببر
از وفات حضرت دارای دین / چون خبر کردید مامون لعین

در عزایش جامه را کند چاک / از کف تو بر سرش خاک کرد
با گروه کفر چون خود آن پلید / پا برهنه شد تا بوتش دوید

خواست مامون لعین کفر کیش / قبله آسا زد مزار باب خویش
شد زمین قولی سکرزین کمان / چه نیامد تیر او اندر نشان

آخر آن مدفن که شاه دین رضا / بهشتر دادی نشانش از صفا
کنده شد از روضهٔ خلد برین / از پی سر منزل دارای دین

دست قدرت بر کشا و آشکار / در کشاد آن باغ قرب کردگار
گشت پیدا قبر از اندر زمین / پر ز آب کوثر خلد برین

ماهیان چند در وی خوش لقا / جمله اندر یاد توحید خدا
خلق دیدند آشکار از چشم جان / خشک شد آن آب و ماهی نهان

ناگهان بردند زنا بوت رضا / پردهٔ نور عیان شد از خدا
در درون پرده جبرئیل امین / کرد پنهان گنج خود را در زمین

گشت پنهان نور پاک بوتراب / ذکر تراب عشق بود در حجاب
پرده نور رحمت شد آن زمان / کس ندید نقش نور لامکان

شد جهل مامون ملعون ز جفا / شد مقیم دوزخ قهر خدا
بن بود سر باز دل براه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مجلس دیگر ذکر شهادت امام محمد تقی علیه الصلوة والسلام

در بیان بعضی از حالات و کیفیت شهادت امام التاسع و نور الساطع مهبط انوار الهیة و معدن اسرار غیر متناهیة المؤید فی طریق الرشاد والشافع فی یوم المعاد محمد التقی الجواد صلوات الله وسلامه علیه و ذکر بعضی از معجزات باهرات آن علت وجود ممکنات و حکایت شهادت آن امام والا مقام که بتحریک معتصم عباسی علیه اللعنة والعذاب زوجهٔ آنحضرت یعنی ام الفضل خبیثة الاصل که صبیهٔ مامون ملعون بود و حسب الاستدعای آن ملعون دختر ملعون اشرا بعقد ازدواج قبول فرمود لغو الامر ان شقیهٔ بدبخت بود که بهشت بوده و در رجادهٔ شقاوت بجعدهٔ ملعونه تبعیت نموده از معدن مروت و وفا را شهید نمود اللهم العن بنی امیة و بنی عباس لعنا شدیدا لا انقطاع له

بشنوید ای شیعیان مرتضی / قصه از نو گل باغ رضا
پادشاه کشور توحید او / آسمان قرب را خورشید حق

آن امامی کو بود دارای دین / عرش حق را نور او کرسی نشین
آن امام کو بود نور خدا / هست بر حق جانشین مصطفی

آن امام کو بود در جسم جان / ذات پاکش خسرو کون و مکان
آن شنید کان نور خدا ستم / بعد قتل مظهر یزدان رضا

رفته بود از عمر آنشه هشت سال / لیکن آن خورشید قرب لایزال
سی هزار آن مسئله در دین شرع / کرد انشا از پی اهل یقین

در بیان معجزهٔ امام محمد تقی که در کرد رستن یکسالگی نامهٔ یزید بن کواند را خواند صلوات الله علیه ۴

گفت از در کشان جام او — زانکه مرغ محمد نام او
روز زاید محمد از وصفا — سجده بردم بر در فرخ رضا

عرض کردم کای ولی کردگار — بر شهر بسته کمر بار سفر
بر ابو جعفر محمد از وفا — از برای کاغذی انشا نما

تا بگویش ای جان آرم بجان — فهم حق با هم من از آن بالنبا
در نیستم گشت آن خورشید چهر — بعد از آن بنوشت مکتوبی ز مهر

پس بمن داد انشه کو تو بیان — بر مدینه گشتم از آن کو روان
بر در دولت سرا شاه دین — جبهه را سودم ز عشقش بر زمین

خادمش را گفتم آن جان زادلیل — مظهر حق را تو هستی جبرئیل
مظهر فرزند ولی خود رضا — هست مکتوبی مرا بس جان فزا

خادم درگاه آن جان آفرین — رفت سوی منظر عرش برین
شاه را آن عهد قرب لایزال — برگرفت آن خادم نیکو خصال

بود سال آن شه قدسی سپاه — سال و بر سال افزا چهار ماه
شاه چون دید آن مرد گزین — لب گشود اندر سلام شاه دین

بر جوابش شه سخن آغاز کرد — غنچه گل را ز روح باز کرد
آن رسول مظهر یزدان رضا — گشت آن مکتوب را مشکل گشا

پیش آن شه گرفتش با ادب — شاه بر خواندش لب گشود
آمد از یزدان پاکش آفرین — آفرین بر نطق آن دارای دین

بیک آن مکتوب از اعجاز شاه — پیش با سوی آن خاک [illegible]
عرض کرد و گفت آن دارای دین — یک نظر از لطف سوی من ببین

دیده ام را شد نور نیست — بر حکیم آن چاره اش مقدور نیست
چون توی فرمان ذکر بیان — از تو باید یافت نور دیدگان

گرچه طفلی در نظر ای مه لقا — منضمر را هست ما را رهنما
در حرم حضرت رب جلیل — مهد جنبان تو باشد جبرئیل

کودکی در ظاهر اما باوفا — سر زند از فعل تو فعل خدا
اختر برج امام هشتمین — رحمت دست کرد بیرون ز آستین

از سر شفقت بچشمانش کشید — دیده اش روشن شد
دیده ام وی خدای داد گر — گشته اند جلد طفلان جلوه گر

دیده باید که باشد شه شناس — تا شناسا شاه را درگه سپاس
یکدر آسر باز از این مدعا — مطلب دیگر بیان کن از صفا

تشریف بردن آنجناب به بغداد و رفتن مامون به شکار و دیدن آنحضرت را با طفلان در سر کوچه

بشنو ای صاحب ضمیر هوشیار — داستان حجت پروردگار
بعد شاه دین رضا بر ده بر — جا شد بر مسند پیغمبری

سبب دین خدای داد گر — حکم آن چون حضرت خیر البشر
ارشد علم آن مشکل گشا — چون خبر کرد مامون دغا

با هزاران وعده از شب — از مدینه سوی بغدادش کشید
گشت چون بغداد منزلگاه او — بعد گاه قدم شد درگاه او

از قضا یکروز از بهر شکار — گشت مامون بر کمند کین سوار
برکند از کاهش نیکو مرتضی — بود با طفلان بازی آشنا

کودکان از دور باش چاکران — جمله اند گریزان از بیم جان
آفتاب آسمان مصطفی — هیچ جنبید آن ره از مکان زجا

دیده مامون کودکی نازک بدن — غیر یک طفلی که مویش مشک تن
همچو او چوگان زده بر روی او — قرص خورشید است بچوگان گشته گو

ابروان آفتاب مه لقا — کاخ طاعتش قرب کبریا
مصحف ایمان خور رخسار او — رشته دین موی عنبر بار او

قامت و ابرو — ماند اندر کوی عشقش سخن
لعل او سر چشمه آب حیات — در تجلی از رخش انوار ذات

دیده چون مامون مه رخسار او — مات گشت از انوار او
جلوه دیگر ز انوارش بدید — توسن خود را عنان خود کشید

گفت چون خورشید

گفت ای خورشید برج روی نوش لب — از نعیمش بهره کی مهد نسب
بازگو شمع شبستان کرم — سرو سیم اندام بستان کرم
کودکان کردند رخ از ما نهان — زانچه با طفلان نگشتی هم عنان
بشنید چو گفت فرزند رضا — بی گناهان را گریز از شه چرا
بشنو من بر دیده حق بین به بین — باب من باشد امام هشتمین
نور من از جلوه داور بود — خلقتم از خاک پیغمبر بود
گفت مامون مرحبا بر خاک تو — آفرین بر نور ذات پاک تو
در حریم کوی قرب کبریا — خوی همی رحمت کند باب تو را
گفت این و کرد رو سوی شکار — گرم بر نخجیر شد از هر کنار
داشتی بازی با خود آن کافر نژاد — از پی دراجی او پر گشاد
دور زد آن باز در نخجیرگاه — شد نهان از چشم همچون تیر راه
لحظه بگذشت باز آن شاه باز — جانب مامون نشیمن کرد باز
چاشتی ماهی در چنگش بود — چنگل اندر چنگ مامون بر گشود
شرح آن ماهی نکنجد در سخن — گرد بنهاد بشست خویشتن
در تحیر ماند از این داستان — باز شد سوی بغدادش عنان
همچو گذارش جانب آن زه فام — دید آنجا آن ولی نیک زاد
گفت ای فرزند دل بند رضا — چیست فرخا تواند مشت ما
گفت حق را هست دریاها بسی — نیست آگه غیر ما زانها کسی
می‌شود بس ابرها ز آبها بلند — هست در این آبها ماهی چند
وه چه ماهی دل پسندی با صفا — کوچک سیمین بر و فرخ لقا
چنگل شاهین گر در صید گاه — گیرد از آنها ماهیان از بهر شاه
تا که مشتی در بر گیرد نهان — حجت حق را نباید امتحان
در زمان مامون از آن اسرار غیب — گفت حقا علم تو بی شک و ریب
در بغل بگرفتش و بنهاد روی — بوسه زد بر عارض آن مه لقا
گفت از باب تو من شرمنده‌ام — از سخن بیخود در زمان مانده‌ام
آورد هد صید خلق اند جهان — از برای خدمتش بندم میان

در بیان طلبیدن مامون علیه اللعنة امام را

با دل پر خون و حال پریش — گفت این و شد دوان بر صدر خویش

به مجلس خود و عقد بستن دختر ملعونه‌اش را به آنجناب علیه الصلوة والسلام

ساقیا چنگی شو بسر باز کن — در زمین محبت باز کن
تا از آن مینا دماغ تر کنم — قصه‌ای از نور و ظلمت سر کنم
آسمان داده برای امتحان — کفر و ایمان را ببین محفل مکان
گوش کن بر من ندای هوشیار — باز چون کرد آن مامون از ستم
روز دیگر خوان بر کشید کیش — معنیت با شهر با اقوام خویش
گفت می‌خواهم در آرم از صفا — دختر خود بر عقد فرزند رضا
زانکه منصب حق تو هست ای شه — کاین خطا کرده‌ام از راه کین
کافر ز اقوام او در آن میان — گفتش ای فرمان ده ملک جهان
تو بنی عباسی او هاشم نسب — ارث تو بوده است آن شاهی عرب
کر محمد نو گل باغ رضا — جعفر الفضل است که از صفا
با کرامت و حلم بیکران — سر فرو نارد بشاهی جهان
گفت مامونش که ای کافر نسب — هست از او پادشاهی عرب
دست باب او علی مرتضی — از سر انگشتان شه خیبر کشا
از بنی هاشم بود تاج شهی — ما زبی انصافی و از ابلهی
غصب تاج و تخت ایشان کرده‌ام — رد قول حق ز عصیان کرده‌ام
گرچه کودک باشد این خورشید رو — از پلش هستند در فرمان او
گفت این و خواست فرزند رضا — جلوه گر چون گشت نور کبریا
بد زمان مامون در آن انجمن — خو کنی بیهوده زانجای خویشتن
از ره انصاف رو آورد پیش — بر نشاندش آن لعین بر جای خویش
نور رخسارش در آن خلوت سرا — پرتو افکن شد به عرش کبریا

آفتاب آسمان سرمدی
جلوه گر مدبش کل الذی

شرح ... یا نبی
شد عیان از قران نور خدا

حسنش از وجه حسن دری
آشکارا ساخت انوار حسن

... ...
در ... گشت شهد حسنین

دیده با قرب کوی کردگار
جا سجاد کرده آشکار

مظهر باقر عیان از مظهرش
در تجلی نور پاک جعفری

حضرت موسی بن جعفر ذات او
لب کشا بوسته صلوات او

از لقا رخسار آن دادگرین
هم چو رخسار امام هشتمین

چون فروغ مهر نور مرتضی
جلوه گر آمد در آن خلوت سرا

گشت مامون بر ثنا خطبه خوان
مفتیان گردد و بر امتحان

گفت بر آئین دین مصطفی
باشد این خورشید مشکل کشا

هر که دارد مشکلی در سحاب
پس بپرسید تا که فرماید جواب

زان میان یحیی بن اکثم شد دلیر
رو بخود کرد او بر آن بدر منیر

هر سؤالی کرد زان شه مستجاب
شه سؤالش را بفرمود جواب

پس امام دین سؤال از وی نمود
برد ش ز خجلت روی سود

هر که خود ابجا قران می کند
از چه رو پیرو از شیطان می کند

هر که بود دارد زکین بر او لقا
شرم کین کرده زنیروی خدای

الغرض مامون بصد عجز و نیاز
اندر آن محفل نوائی کرد ساز

شاه را با صد زبان شد عذرخواه
بست عقد دختر خود از بهر شاه

شهر را بنمود آئین شهی
داد خاصان بحر را آگهی

پیش از مقصد پور رضا
شکر افشان بد ... و گدا

طرح بزم عیش را در بخت او
نور و ظلمت را بهم آمیخت او

چون ز تاثیر قضا در از میان
گشت ام الفضل جفت شاه دین

شد این قصه که خوانا ما
عائشه کردید جفت مصطفی

گر ز نور ظلمت نباید اثر
از حسن بر جانب اسما نگر

چون شنید داشت از ذاتش خبر
نخل وصلش را که داد ثمر

شهد جانش بود دائم تلخ کام
می نبندند ره از شاه دام

دایم اندر نزد مامون لعین
شعله افروخته زان آتشین

دائمش مامون نبدا دهان
رنجه اش می ساخت از تیغ زبان

گاه گاهی گفتش آئین ...
من ز خود شرمنده ام از فضل

باشد این فرزند دلبند علی
خود ولی باشد ولی جد اش

روی ام الفضل با درد نهان
بو که اندر خلوت خویشش مکان

ماه رخی آمدش تا که نزد ک
او فکند آن دلبر معجر ز سر

حلقه حلقه طره اش از هند تاز
هر صبح مرغ دل چون چنگ باز

گیسوی شبرنگ او بر روی ماه
کرده روی علی چون خود سیاه

تا که چشمان زهر سو صد هزار
از نگاه کرده شیران را شکار

دید ام الفضل چون آن نازنین
خود بخود گفتا اگر سلطان دین

ببند این رعنا غزال ماه رو
می شود از دل بفنین پا بست او

گفت با آن دل فریب مه لقا
کیست بر کوچه دای ز مدتها

در جوانیش چند گل در طبق
گفت هستم زوجه آن نور حق

دختر مامون زین سخن از خویش شد
جانش از هم چشمیش در آتش شد

از شراب استغراکین گشت مست
جانب درگاه مامون رخت بست

شد بسوی باب خود چون از غضب
صبر چندان کرد تا گردید شب

شب چه شد مامون با هنگ رباب
شد ز جام فتنه سر مست شراب

شد چه مست باده از بیدادگر
رفت ام الفضل با چشمان تر

سجده کرد و گفت کا شاه جهان
از چه با فرزند خویشی سرگران

تو ز عشرت دائما مست شراب
من ز غم چون موی خود در پیچ و تاب

تو کباب ران آهوی ختن
خون دل گشته شراب عیش من

شر عیش تو شهد جان فزا
کام من تلخ از این رهنما

دم بدم لعنت گوید زجان
الامان از دست جورش الامان

دلم را سیر شد خون

دن مرا خورشید زفرزند نما / یا بکن یا بکنم از دم نما
کرد مامون جفا جو زین سخن / قصد خون نور ذات ذوالمنن

در بیان معجزهٔ آنحضرت که مامون لعین آنحضرت را در شب در بستر خواب پاره پاره نمود و صبح آنحضرت صحیح و سالم بود

الغرض مامون کافر دل زکین / کرد چون قصد دنیا و ز دین
تیغ کین بربست شب بی‌کمان / کرد رو بر خسرو کردون بیان
ان امیر سنگدل اندر غضب / یاسر از پی در بد در نیمه شب
از پی مامون و یاسر در زمان / کشت ام الفضل کافر دل روان
کند بلب و رد مامون از جفا / مست و بی پروا و غافل از خدا
چون بشد سوی خلوتگاه شاه / شاه را در خواب دید آن روسیاه
تیغ خود را برکشید آن راه کین / پاره پاره کرد جسم شاه دین
بی کین بنمود آن خنجر جفا / کشت چون کامش از آن کشتن روا
سوی منزلگاه خود بگرفت راه / مست بود و دور زخود تا صبحگاه
صبح چون گردید او هشیار شد / بر نماز کبریا در کار شد
باز ام الفضل از تن بی‌جان / آمد و گفتش که ای شاه جهان
دوش از مستی علم افراختی / بر ابو جعفر محمد تاختی
از دم شمشیر و مستی شراب / ریختی خونش به بستر گاه خواب
با سیمین هر دو در افغان / بی نشد کز کشتن او بکذری
شد دل مامون از این گفتار ریش / کشت چون مو یا سرها بالش پیش
سوی آن بانو بی‌منکر از شر / ریخت ها ماتم از این غم بسر
گفت یاسر را که اکنون هم چو باد / رو کن بر خلوت فرزند جواد
بین امام دین که نیکو بدر رضا / کشته شد یا زنده از دم شمشیرها
رفت یاسر باد و چشم اشکبار / جانب کوی ولی کردگار
شاه دین را دید کو بی‌زلزال / بر نشسته بر نماز بی‌نیاز
در تبسم شد شه خورشید رو / گفت یاسر خواهی باز کو
یاسرش بنمود رخ بر خاک در / گفت آخر شه عرش داد کر
خواهم از تو ای ولی ذوالمنن / جا بگو را کنم زیب بدن
لیک برد کو امداد از خدا / جامهٔ فانوس شمع کبریا
مطلبش را یافت آن خورشید چهر / کند از بر جامه و دادش ز مهر
دید یاسر تن دارا دین / نیست پیدا ضرب شمشیر کین
شکر گویان از در نور خدا / رفت سوی کوی مامون دغا
گفت کافر دل دلو دیده / دوش بودم با تو من در قتل او
لیک جا کش ساختی از تیغ کین / سر بر یک از تن سلطان دین
خالیا بنشسته بی رنج و عنا / نی بر او آثار شمشیر جفا
بر تنش نی ضرب تیغ آبدار / چون کشی با او بقدر ای شمار
کشت مامون زین حکایت شادمان / بر تصدق کشت دستش زرفشان
کرد لحضارش بخلوتگاه خویش / سر به پیشش آن جناب داشت پیش
گفت با صد عجز بر درگاه شاه / روسیاه روسیاه روسیاه
زان سبب روی شد شهم از دیده آب / تو به کرد از خوردن جام شراب
تا حیات بود مامون لعین / بود حالا در کرسلطان دین

زد چه مامون جانب دوزخ قدم / شد بناحق پس خلیفه معتصم

ذکر کرامات آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه چنین گوید

معتصم چون بر خلافت برنشست / تا کند قصد شه دنیا و دین
دهقانی بنام ام الفضل / داد او زان شر زهر بی زکین
باسکران زهر را چون سوده کرد / دل شد صد چاک از آن زهر کین
دانه چند عنب آلوده کرد / داد چون خورد امام متقین
گفت ام الفضل را آن نیک زاد / داد جان بادر محفل قرب خدا
لعنت حق بر تو و ذات تو باد / در زه خوان امیر کبریا
بس بود سر تا دل بر آه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مجلس دیگر در بعضی از معجزات امام علی نقی علیه السلام و شهادت آنحضرت

در بیان شهادت امام العاشر والولی القاهر والنور الباهر علة وجود الکون کون الوجود المستغرق فی بحار انوار
الشهود مرکز دائرة الازل والابد الامام المعتمد علی بن محمد الثانی صلوات الله وسلامه علیه وعلی آبائه الکرام وابنائه الفخام
و ذکر بعضی از معجزات ظاهرات که از آن منبع علوم و سعادات و برکات و ثمرات ظاهر و باهر گردید و بیان شهادت آن جناب
که بواسطه شقاوت و عداوت منتصر عباسی ملعون مردود به درجه رفیعه شهادت رسید و زهر جفا مان قبله ارباب وفا چشانید
و آن ملعون نیک بهتر اظهار این گونه شقاوت و عداوت خبث را بدین پوشیده که کثرت شقاوت که از فرقه هالکه بنی عباس حق
نشناس ظاهر و صادر گردید که در اظهار کفر و نفاق از طایفه بنی امیه ملعون گوی سبقت ربوده بودند و در اظهار عداوت
و ملعنت از بنی امیه مراتب افزون بوده اند

معجزه حضرت امام علی نقی ع

اللهم العن بنی عباس و بنی امیة قاطبة

بازدارم داستانی در نظر	همچه خواهم من ز چشمان تر	تا ز خون دیده انشا کنم	دهد کاغذ را بر خون بالا کنم
نسخه بر مردمان هوشیار	سازم از تر و لا انشا کار	هر که عارف نیست در حق علی	بی نبارد تا بر اسرار رو نبی
از نبی گر گویمت سری نهان	از سم از نبی بکند پهلو کن	هر که بر گوید ولی او در دروغ	بر خدا پیوند آمد مو بمو
چون ولی آئینه از حق نماست	رو دل او بنما کز دانش حق نماست	هر کس خواهد بر خدا راه او	کو ولی را روی بر کوی او دو
قدر حق از ولی گردد عیان	حکم عمم آید در کون و مکان	بشنو این فی الماضی متقی	قصه از مظهر یزدان نقی
بر دانند عهد این دارای دین	متوکل پادشاه اهل کین	برد را آن ولی کافر نژاد	با ادب شیطان زنی رو به نهاد
گفت من هستم زنی زینب لقب	از شهنشاه این پیام نسب	مادر من فاطمه بنت رسول	نام من زینب است در فرد قبول
بر سر من از ره لطف و عطا	دست رحمت بر کشید مصطفی	حضرت پیغمبر آخر زمان	بر دعا بگشود در رحم زبان
چار صد سال است بعد از مصطفی	نوجوانم من ز فیض انبیا	شد خلیفه کافران در انجمن	زین سخن بر پیشه پیمان در سخن
عرض کردند کز زینب در جهان	در فلان تاریخ سوی جنان شد	هر چه گفتند کز زینب نیست این	گفت بی شک زینبم میدان یقین
آخر از دانش چه داند انجمن	با خلیفه گفت بو ناگه لحن	قول این زن را بدید بار جلال	از علی ابن محمد کن سؤال
زانکه او سر ریاض مصطفی است	این چون از علی مشکل گشاست	زین سخن خود سند شد انکه کیش	خواست شاه دین را کز بزم خویش
چون ولی حق بر آن محفل نشان	هر که بر گوید که حق بین به بسبع	دید اثر از روان جان دین	شد خدا بین در طریق راه دین
حکم بر کفرم مکن زین داستان	بی نفرما چون خدا گردد عیان	شاهد می باشد زین مدعا	کوشش من که توانی صاحب صفا
جلوه اول ز ذات ذو المنن	شد گشت ذات پنج تن صفات	ذات حق هرگز نگردد در نظر	رو خدا بین شو صفات حق نگر
پنج تن از وصفات حق نشان	پس ببین او در صفاتش آشکار	هر که اصحاب شد زین مهتو	از صفات او خدا بین می شود
هر کجا از دل نشاید چشم جان	بر تو حسن ولی ببند عیان	کو هزاران کام سازی زان	شب همی در زیر نور ماهتاب
نور ترصد ماه را بر چشم جان	بل ببین کاسه آینه عیان	الغرض چون آن امام متقی	پرتو افکن شد به بزم آن شقی

الغرض

ان عمر ثنیت که میر بزم بود
ادعا ارد کرد در کوی یقین
حجت دین کفت زینب زین جهان
کذب کر بود که او زینب بود
هر که شد اولاد بر خیر الانام
در جوابش کفت ان زن از جفا
کر تو زان شیران کشتی سینه چاک
کذب باشد قول این زن سر بسر
بود شیر حق نشان شیر زه شیر
چشم شیران چون بشیر حق فتاد
دیدنش شیران چران نیکو جمال
بر کشید ان مظهر شیر خدای
بکر تماشای شیران باد بود
کر توئی زینب مترس از این بلا
زد مر اشیطان کافر پیشه راه
کوته کن سر باز از این داستان
بشنو از مرا غلام شاه دین
چون خلیفه سوی دوزخ رخت بست
یکطرف سر مستی جام شراب
کفت با اصحاب خاص خود شبی
جنکی با تو سر زدن یکجا
تا نماید ستبر را ازبیم دلش
کفت این و کرد حکم ان رو سیاه
بر تل شدان امیر کفر کیش
هست در تسخیر من روی زمین

لیک بو مظهر یزدان کشود — نیرنک باز
کفت این زن کشته خویش
هست نام دختر شاه المرسلین
ما همه ماتیم از این مدعا
در کف تاریخ شد سوی جنان
ادعایش کذب باشد خلاف
حجتی ما را بر این مطلب بود
تو مبر تخت کین شهی ز دم کمر
کو شتر شیر با بر این شیران حرام
کو که آرد جانب این بر کرد
انکه خود هستی ز نسل مرتضی
خود بر آن شیران نمار و از کرم
جیهه کذب من و این در بجان
میر مجلس کفتش آ دارای دین
حق توئی ای پور شیر دادکر
در ره توفیق بس کمره بود

رفتن امام عالیشان با بنیسه شیران چنین کوید

جانشان از تن شد غم کردند شاد
جمله بر خاک رهش سودند رو
هست نور ذات شیر لایزال
قدرتش انجا شیران کوده است
بر سر شیران همی دست عطا
بر تماشا امیر شیر دل
بعد از ان بر که رخ بیرون نمود
کفت با ان زن که خود دیدی عیان
امتحان خویش بر شیران نما
کفت ان زن من بخود در ماندم
مرکجا زینب کجا رو سیاه
سر در آن خجلت پیش نهان داشت

در بیان معجزهٔ حضرت که لشکر خود را که مابین آسمانها بود بمنصه

معجزی از حضرت جان آفرین
کیست آن جان آفرین بشنو ز من
منتصر بر جای بابش بر نشست
لشکر کفرش جهان تسخیر کرد
یکطرف بر عالم مالک رقاب
در عدد کر نامش صد صد هزار
خواه خود بینی فرماندهی
او در فرداهی تاراج هوش
فوج فوج ایند از هر سو تمام
تا نماید بنیان ازبیم من
زان سپه بشنید او بر جای خویش
ترک تاج و تخت پیغمبر کند
بر غلامان با حصار سیاه
صبحکه چون مهر از مشرق دمید
حز اشاه دین زاده بزم خویش
کفت با خود این ان تیره بخت
جنبه یکتا و سپاه بیمین
دریتیم شد ولی دادکر

در نجو از اسم زینب کرده باز
حل نما این مشکل آ مشکل کشا
زین فسونها هر چه خواهند از لاف
بر که ما زینب از شیران مفر
تا عیان کرده بمردم کذب او
تا کذارند سر از خاک بر قدم
کر تو دواری بشیران غریب
مطلب بر ما اثبات شده بود
رو شد بر سوی شیران اش دلبر
باز بان شیر لیش در کفت کو
خلف ذرات امکان کرده است
شد خلیفه کفر کیش از خود خجل
رمز اولاد علی از چشم جهان
زین لقب بر خویشتن شرمانده ام
تو به کرد از فعل خود ان کفر کیش
معجزه دیگر ز شه بنما بیان
انکه شد با ولی ذو المنن
ترک ظلمش و تکیه بر شمشیر کرد
داشت انکار فر سپاهی بی شمار
لشکر خود را همه فولاد پوش
جا بجا جان را بر تن ساز کفن
پشت بر محراب و بر منبر کند
رخت از بغداد کین بیرون کشید
کرچه من کو صاحب بخت و تخت
کفت دیکر لشکرش را سر بسر

این سپاه و این حشم وین اقتدار
پیش مردان خدا ناید بکار
جنبش تو بر کوی تو بی سیم و زر
سر فرو نارند ای بیدادگر

آمده جمله من از رب جلیل
در رکاب بو هم رکاب جبرئیل
تا تو در گوش این کافر سپاه
بی نمی بخشد اثر یک میل راه

لشکر ما هر کجا آرد عبور
نای اسرافیل بنماید بصور
منتصر گفتا که ای آزاده دین
کو تو و آن جنبش روی زمین

گفت شاد باش ای امید دادگر
در رد و انگشتم شود بالا نگر
دید چشم او چو شد گرم نگاه
مشرق و مغرب همه یکسر سپاه

از زمین تا آسمان گردکان
سر بسر عمامه ابلق سوار
هر یکی بر دست تیغ لعل فام
توسن ما در دهان زرین لجام

جملگی را جانب شه چشم جان
تا چه فرماید شه کروبیان
منتصر از آن سپه مدهوش شد
مشعل شاهی او خاموش شد

چون بهوش آمد بصد عجز و نیاز
بوسه زد بر پای نور بی نیاز
گفت ای انوار ذات مرتضی
فعل تو یکسر همه فعل خدا

گر دلت خواهد بهیچ گفتن
میکنی ایجاد از نو عالمی
بنده‌ات گر خواهد ای نور خدا
طرح افلاک دگر سازد بنا

بر وجود حضرت خیبر شکن
از نو تخم بکذرد از نفس من
شاه دین گفتا بحق کردگار
ما نمیخواهیم تاج و اقتدار

جز خدا با کس نبود انیسیم
ما نبندیم دل بدنیا انیسیم
اهل دنیا از کهین و از مهین
لعنت الله علیهم اجمعین

ایضاً معجزهٔ آنحضرت دین پناه حکایت حسن خواجه ما خصیمان الامر

زین حکایت تیز دل درگذر
باز گو سر باز اعجاز دگر

سنا قباد در کوی پیر می فروش
گفت نیکو نکته دوشم سروش
باده را با نقد جان باید خرید
تا زمستی آنچه بتوان دید دید

تا بگوی عارفان هوشیار
راز پنهان را نمایم آشکار
نخل ضعیم بارور شد از رطب
از بشر کو هست انصاری لقب

گفت روزی خسرو کروبیان
مفتخر پیغمبر آخر زمان
حجت یزدان نبی پاک دین
حق پرستان را بحق حق الیقین

کرد احضار مقرب خویشتن
لب گشود از مرحمت بر ...
گفت شاها نه حلقهٔ اصحاب ما
نام تو ثبت است از اهل صفا

چون توئی محرم بما ای مؤتمن
بر کمال بیمنت مرد امین
بگذر از کبر و حق را یاد کن
رو بسوی خطهٔ بغداد کن

نامه را بنوشت شاه دادخواه
داد با زر بر کف آن خضر راه
گفتش از بعد ای نیکو صفات
بار بگشا بر لب شط فرات

کشتئی آید از آن شط دلگشا
واندر آن باشد کنیزی مه لقا
تا چه در آید عمرو بن یزید
آن نکو رو را از او باید خرید

یک نفس از مهر شو پابست او
نامهٔ ما ده بدست او
گو که این مکتوب مثل تا سند شد
با خط داود همه انشا شده

بردهش بر آن کنیز نیک زاد
تا از این کاغذ شود خود شاد و شاد
نامه‌ای فرستاد بشر تا صد ادب
میگرفت از دست جو رشک عرب

رفتن بشر به بغداد بشط فرات بجهت احضار حسب فرمان خواتون چنین گوید

جانش از الطاف آن شه شاد شد
تا ز سر کرد و سوی بغداد شد
رخت جان را جانب آن شط کشید
صبر چندان کرد تا کشتی رسید

جنس کشتی را خریداران زجان
بر خرید تک بکالای گران
هر که از آن ماه دواکاه شد
از دل و جان مشتری ماه شد

آن پریچهره بجز دیدهٔ گریان نداشت
میل خاطر بر خریداران نداشت
مشتری عاجز شدی از جوی او
چشم نامحرم ندیدی روی او

شد بشر از جان و دل با صد امید
جانب سوداگر عمرو بن یزید
گفت مکتوبی بخط رومیان
بر تو دارم از بزرگی نکته دان

دیدی

باید مکتوب او را از صفا
نامه را برداشت عمرو بن یزید
کین خریداران که ما را غائب‌اند
صاحب این نامه از اهل خداست
شد بشارت حضرت اینهم کیش
نامه خود ز دین داران بری
گفت هم امتحان او را بشر
صاحب این نامه آیا دیده
در جوابش نامه برج حیا
صاحب این نامه نور کبریاست
از یکی دیدن خدا بین آمدم
من نهال بوستان قیصرم
خواست قیصر تا ز را مانده ام
تخت زرینی با ایوان نشاط
شد گهرافشان ز کف در انجمن
لرزه اندر قصر قیصر او فتاد
شب که شد آمد مرا بر دیده خواب
بر فراز تخت نوری کرد ماه
هاتفی گفتا که این نور خداست
کرد عیسی سجده‌ها بر مصطفی
بر من و شمعون بجو داد گر
گشت من با حضرت دست خدا
گفت این و کرد نور ذو المنن
سایه الطاف دست لایزال
گفت در حکم توام ای شاه دین

بر دهی بر آن کنیز مه لقا
شو از زیبا کنیز از جان دوید
که کجا از عاشقان صادقند
گر با دیده‌ور شیم مطلب روا
برد نامه را بمنزلگاه خویش بشر
کرد بهر بوی آن از بغل شد مشتری
که سر مطلعانت خاک در
یا ز مردم نام او نشنیده‌ای

گر ز جان راضی شدن از مکتوب من
داد و خواندش نامه را اثنای راه
جمله باشند اسیر خط و خال
عمر را آمد از صفا سوی بشر
واندر آن منزل چه بار دل گشاد
بر نثار نامه همچون عاشقان
از کجایی بر که داری نسب
از کجا آگهی از مولای ما

معجز او را بکالای حسن
گفت با عمرو خریداران او
هیچ یک زانها نزیبد از جمال
داد نامه را و دید پیکر فرزند
هم چو گل شد گفت این گوهر نژاد
شد درج دیده‌اش گوهر فشان
تا ببوسید پای بی سبب
وز کجا گشتی بان مه آشنا

جواب دادن نرجس خاتون و شرح احوال خود را با بشر

جانشین پادشاه انبیاست
پای بند حلقه دین اسلام
باشد از قیصر فزون تر دوام
[illegible]
[illegible]
گفته مفتی را که بند [illegible]
شاه از آن تخت [illegible]
دیده اندر خواب نور مجتبی
بر نشست اختر کرد و بیان
این محمد پادشاه انبیاست
گفت ای انوار ذات کبریا
حکم فرما هر چه داری در نظر
با وصی تو باز کبریا
عقد بفرزند نقی یعنی حسن
بر سرش بنهاده آنکه خصال
جان عالم را تو ای جان آفرین

گرچه در ظاهر [illegible] او
باشد خوش [illegible] ای بشر
بابی مام خضر پیدا بود
سرکشان او مرا از کوی خود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر همان ایوان قیصر از صفا
تا زده نور دیگر در بر او
ناگهان عیسی روح الله زمان
پای نو برد بد حق بین من
در زمان پیغمبر آخر زمان
از صفا ما را سر پیوند هست
کرد عیسی رو بشمعون از صفا
از سر اخلاص همچون در زمان
در سر عرش منبر شاه دین

گفت ای خضر ره آب بقا
لب ز خشم باطن زان ماه در
گوش کن تا گویم سرّ ابشر
جانشین حضرت عیسی بود
خواند با پیر کلیسا سوی دین
اهل محفل همه عالی مقام
ناگهان بر حکم خلاق جهان
این قضا رخ داد قیصر را نثار
شد عیان از کاخ عرش کبریا
هر یکی پیوند با هم مو به مو
گشت با شمعون وصی نور عیان
مو به تو حبل المتین دین من
در گشاد از ستر اسرار نهان
نقل این پیوند شهد و قند هست
گفت ای من را وصی با وفا
بوسه زد بر پای پیغمبر زمان
گشت با اذن خدا کرسی نشین

از سر وجد آمدی ز اعرش سرا خطبه بر خواند شاه انبیا
عقد من بربست در آن انجمن بهر شاه کشور وحدت حسن
جبرئیل آمد بوی داد گهر بس لطیفها داشت از یاقوت تر
جمله را بنمود بر ما اسم نثار غرق نورم کرد فیض کردگار
من ز شوق این حکایت بی حجاب در نقابید کرده یکدم ز خواب
دل مرا از خواب دشمن شد شکست تا بم از جا صبر اندر دل نخست
بر جمال عارض ماه حسن آتشی افروخت در جان من
واندر آن آتش از آن سر نهان مرغ جانم شد سمندر آشیان
بسکه دل بردند مشتاق شد طاقتم چون ابر و آتش طاق شد
نه مرا جوشش که با یار خودش تا نگویم شرح حال خویش
شد ز غم خون دلم از خون ناب نی مجال صبر و نی در دیده خواب
جان ز هجر کشتی بیمار شد ایهم از غم ابر آتش بار شد
باب من بر چاره درد نهان با طبیبان گشت فیضش همرهان
گر نشد درد مرا سازد دوا ماند جان من بر نجش مبتلا
بلکه شد قیصر بدردم یار شد چون مسیحا بر سر بیمار شد
گفت از من هر چه خواهی طلب بلکه بر بیمار بیت کرد سبب
گفتمش شاها ندارم مدعا در دل و امر خدا سازد دوا
لیک گر خواهد بدرد ما رسی هست در بند مسلمانان بسی
این اسیران را ز غم دلشاد کن از شکنج دامشان آزاد کن
بلکه از من دعا خستگان چاره کردید مرا بر درد جان
قیصر از این قصه دلشاد کرد جمله را از بند خود آزاد کرد
آن که به بود شد در درد نهان گشت قیصر زین حکایت شادمان
العرض چندی در آتش جان من بود از هجران شاه دین حسن

بیان [illegible] جلوس مجلس حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها

از فروغ کوکب خیر البشر بشنو از من داستانی ای پسر
گشت آن کوکب به عرش کبریا عصمت حق نور چشم دست خدا
با من دل داده با جان پر تپش [illegible]
دیگر اندر خواجه بر چشم جهان تا زند در نهان فیض آسمان
آمد در گاه قرب کبریا عقد بر ... شاه مهر و ماه
ملک اندر عرش حق کرد نشیر جلوه انما خورشید آفرین
در بیم تو هم بحر انیسه لقا پر گهر چون صدف ذات ولا
پیش از آن خوان نور خیل خود بیان مریم و بلقیس همچو بندگان
تا پس بخشش بدو جبرئیل آمد از خلوتکده رب جلیل
هاتفی گفتا خدا شد یاور باشد این خورشید مادر شوهر
ذات پاک او صفات کبریاست عصمت حق بنت شاه انبیاست
هست این گنجینه سر خدا بشنو وصف زمو مثل ثنا
دیده ام در گلشن توحید حق بلکه چون گل باشد اندر طبق
من ز انوار رخش رفتم ز خویش شد زبانم گنگ از حال پریش
پای جان شد ز اشک چشمانم بگل مطلبم تا گفتنم ماند از دل
کرد از رحمت بمن روی وفا گفت می دانم چه داری مدعا
آتش محرومی فرزند من سوخت جانت را چو شمع انجمن
گر نهان دارد ز تو رخسار خویش بی سبب بود مشو زین غم پریش
تو بگو از آن نور پاک لامکان کفر با ایمان نگردد توامان
شو مسلمان تا که هر شب تا سحر با تو باشد نور پاک دادگر
من از آن گفتن ز جان بی اضطراب شد زبانم نغمه پیرا چون هزار
عرض بنمود که ای نور خدا جانب حق شو تو من را رهنما
گفت کن اقرار بر صوت جلی بر خدا و بر محمد بر علی
من ز هر بحضرتش تا صد زبان از صفا اقرار بنمود ز جان
چون مسلمان گشتم اندر وی صفا رخ ببست آن کوثر انور خدا
بعد از آن هر شب فدای چشم من بود روشن ز آن به روی حسن

بکشید بر خاک پایش از نیاز
گفت در این ماه از شمشیر کین
کار چون بر تیغ بران او فتد
برهان عو که نور ذو المنن
کر نشد اگاه از احوال من
شد بشیر از این سخن شادمان
گفت این و سوی دربار امام
بردن خواتون را بشیر شاد
تا بکن اشب که شاه انبیا
عقد بنمود محکم ذو المنن
گفت این و خواست نور ذو المنن
جفت و زنگ بود این ماه رو
با حسن هم خواب بماند ز مهر
شد حکیمه در هبران مرلقا
باز از زهر جفای دشمنان
گفت پیر در سخن تاریخ دان
ان بنی عباس کافر نژاد
لخوان تبید ز زهر جان کرا
روز و شب باز اند کوی راز

عرض کردم کای نبی کارساز | که بظاهر عجب باری من شود
نوعیم ارند جیش کفر و دین | زین بلا پنهان زما اگاه باش
صد شکن بر کفر زایمان او فتد | بر اسیری مرد از اهل یقین
گفت پنهان این حکایت را یقین | ان بلا رو داد و من نیز ان بلا

بردن بشیر خاتون را بخدمت امام علی نقی صلوات الله

گشت از جان بندهٔ فرمان ان | گفت بر وی کای مریخ حیا
دختر سلطان روم بنت شاه نام | چون بقرب شافع محشر رسید
شاه گفتش کای برج حسن ماه | صد هزاران بنده همچون قیصرت
سایه بر او فکند از عطا | ساختت گنجینهٔ اسرار حق
عمر خود زنده ولی عین حسن | شاد شو کز تو زیفی کرد کار
خواهر خود را بسوی خویش خواند | گفت ای خواهر این نور لقا
دختر قیصر بسی تمیز نام | خواهر من همره این مه ساز کن
زانکه تمیز کشته .... | در بناشاه او دانی بود
دادش اندر .... | .... این ماه رو

در ذکر شهادت حضرت امام علی نقی ....

قصهٔ از قتل دارای جهان | منتصر چون شود دوزخ در
کین شه در خلق و دل اخبای زاد | لست هر قتل اندر آدین
کشت از جان قاتل نور خدا | عشق او زد خیمه بر تن زین جهان

مجلس در ذکر بعضی از معجزات حضرت امام حسن عسکری و شهادت انحضرت

دیدم او .... بر سر
با حرم باب خود همراه باش
خواهد از کفر ار دستور دین
تشبیه جانم در اسیر مبتلا
این حکایت هست شرح حال من
مرحبا بر ذات پاکت مرحبا
خاک کویش را ز چشم جان کشید
سر مشحشم ملک خاک درت
میوهٔ توحید چید در طبق
گوهر توحید کرد اشکار
زو رفعت ار از روی وفا
مریم و بلقیس را او ار زمکن
نو عروس حضرت زهرا بود
مرحبا بر نور ذات پاک او
خون دمیر بزدم از چشم جان
معتمد جای انسک بر نشست
تند چون قتلش کمر از راه کین
جان او شد واصل جانان جان
قاتلش را در لعن ساز باز

در بیان شهادت امام الحادی عشر ولی الله الملک الاکبر و نور الله الانور الازهر حجة الله الاعظم و حجاب الله الاکرم الامام المؤتمن الممتحن الحسن العسکری صلوات الله و سلامه علیه و علی ابائه الکرام و علی ولده الذی هو القائم بالحق عجل الله فرجه و یشتمل بر ذکر شطری از معجزات بینات که ازان علت وجود ممکنات صادر و ظاهر گردید و کیفیت ان امام والا مقام که از شقاوت و عداوت معتصم عباسی ملعون مرکب زهر جفا بند رفیعهٔ شهادت رسید و از این جام بلا تبعات والا باء و طلب المرضات ربه نوشیدند اللهم العن قاتلیهم و ظالمیهم و مبغضیهم و غاصبی حقوقهم اجمعین

بشنو ای صافی ضمیر با صفا | معجزهٔ حضرت امام حسن عسکری صلوات الله علیه | از امام دین و ولی کبریا

داستان خان فرا بشنو ز من — از همه برخورد یعنی حسن
آنکه سر تا پا وجودش جان بود — مظهر ذاتش ایزد یزدان بود

جسم پاکش روح مطلق آمده — نور ذاتش مظهر حق آمده
مظهر حق را یقین آن شاه نیست — زانکه ذاتش با رسول حق یکیست

گرچه در ظاهر بشر شد مظهرش — رو ز دیگر کن بچشم دیگرش
تا بدل بینی عیان الله را — تا به از جان سر ثار الله را

شمه گویم ز ثار الله تو را — تا بدانی درمیان خون خدا
آن شنیدستم ولی ذو المنن — روح روح الله یعنی حسن

بود اندر سامره ماوای او — قصه سازا بود سر کرد رضای او
واندران کو از پی درد نهان — داشت منزل یک حکیمی نکته دان

حجت لقمان بنده درگاه او — عیسی دوران دل آگاه او
بود اندر طوس جهان موسی پرست — داشت در حکمت ید بیضا بدست

در لقب او داشت بختیشوع نام — در کفش دار الشفا خاص عام
صبحگاهی جسم و کون و مکان — خادمی را گفت و نیز استاد آن

سوی بختیشوع رو بردار راه — کو که می‌گوید تو را نور اله
نیک فصادی ز شاگردان خویش — کن روان فصد زنند با تیغ نیش

رفت خادم بر حکیم نکته دان — گفت پیغامش ز شاه جهان
آن حکیم از حکم نور داد گر — داشت شاگردی بغایت با هنر

در حکیمی نام فطرس داشت او — گفت با فطرس بن بختیشو برو
رو بسوی آن امیر حق پرست — با ادب بر فصد او بگشای دست

بر تو هر اعجاز گردد آشکار — غیر من از عالمی پنهان بکار
داد اخفا سر اسرار دین — زانکه چون او نیست در روی زمین

فطرس از گفتار و بر آن حکیم — شد سوی کوه شاه راز کلیم
گشت بر فطرس ز شاه تاجدار — آتش طور تجلی آشکار

شاه دین گفتش که رو او پیش — بر اکز الحل بیالانیش خویش
گفت چون این نکته را دارای دین — دست حق بیرون نشد از آستین

وه چه دستی دست مرتضی — نی غلط گفتم چه خود دست خدا
وه چه دستی سایه‌اش ابر عطا — قطره‌اش دریای امکان خدا

این همان دستی که در صحن بهشت — داد از شفقت گل آدم سرشت
بر رگش فصاد زد چون نیشتر — کون اعظم دار آن جان شد خبر

زانکه خون از ولی بی‌نظیر — هست روح اعظم کون کبیر
چون رگش از نیشتر گردید ریش — خواست طشتی شاه دین بر پیش خویش

طشت شد لبریز خون از دست شاه — شست دست شد بفصادش نگاه
گفت رو در خلوه ما بر نشین — تا سر آیدم فصد می‌باشد چنین

گفت این و شاد دارای جهان — خون را در حقه وحدت نهان
شد ز خود فطرس ز سر شه خبر — گفت بنود فعل این فعل بشر

باز چون عصر شد ز اول فزون — طشت را پر کرد از فصدش ز خون
بار سیم خون شاه بی‌نظیر — طشت را پر کرد و لونش همچو شیر

قطره زان طشت شیر بی‌عدیل — کوثر رحمت بود یا سلسبیل
فطرس از فصاد خود مات شد — صحو از سولش ز نور ذات شد

آنچه گویی وی کرد کار — جانب استاد خود بگشاد بار
گفت بختیشوع را اسرار شاه — آن حکیم نکته دان گمراه

خود تدور گردید در بحر خیال — هی نشد آگه ز خون ذوالجلال
اندران کل گشت عاجز شد ز — خون چه باشد چه آنگاه طشت

عاقبت مرغ خیالش پر گشاد — بر فضای دیر عیسی رو نهاد
بود اندر دیر از اهل صفا — راهبی در دین عیسی ره نمای

خدمت آمد با همه اصحاب راز — دایم اندر دین عیسی در نماز
با خبر اندر اسرار آن نهان — در طریق حکمت حق نکته دان

شد ز راهب با دو صد خون جگر — برنوشت آن داستان را سر بسر
پیش آن فطرس ز جان شد سوی دیر — چشم پوشانید ز راهب ز غیر

دید راهب سرد بر شه [illegible] بست بر خود راه را از آن [illegible]
نامه را فطرس به پیکی ز اهل راز کرد بر سویش روان با صد نیاز
پیر راهب نامه را چون باز کرد مرغ روحش سوی حق پرواز کرد
آمد از بالا بزیر آن مرد مرد نور ایمان را دلیل راه کرد
برد در دو سرای شاه دین جمله حجاب از افتاد اند ز من
از حریم شه یکی نیکو غلام آمد و بنمود بر راهب سلام
گفت راهب نام مولای ما خواست در خلوت خود از صفا
برد او را بخلوتگاه شاه کرد جا اندر بر عرش اله
دید تا که چشم راهب بی حجاب حضرت جانان آفرین دل نقاب
یکدو ساعت بود آن پیر کهن در حضور حضرت دارای دین
چون برون آمد از آن خلوت سرا گشته بود آن پیر ز اصحاب صفا
کسوت رهبانی از بر دور داشت در بر خود خرقه از نور داشت
سجده شد زنار آن مرد خدا شد براه دین شاه انبیا
سوی بغدادش شد از کوی شاه گفت خاموش ای حکیم نیکخواه
رهنما گشتی مراد ر کوی راز واصلم کردی بتو بی مجاز
دیگر امروز آن رخ آن نوجوان بس تجلیها ز ذات بی نشان
دیگر عیسی من از چشم یقین نی غلط باشد مسیحا القرین
از شعاع [illegible] خون عیسی بود بر لون لیکن
زان دو شیر از قصه ساز [illegible]
[illegible] ماه را باشد ضیاء از آفتاب
خاک عیسی ذره [illegible] [illegible]
لون خون عیسی [illegible] سفید وان بیضه را مرکز زین شرف دید
خون عیسی را اگر بود ضیا خون این [illegible]
[illegible] از تجلیها شاه بی نظیر
چند بخشیدش را در راه حق [illegible]
شد مسلمان بر سلطان دین گشت اندر کوی شه نقش زمین
خادم کوی امین کبریا گشت آن پیر [illegible]
بود تا آن نومسلمان در جهان داشت جا اندر بهشت جاودان
آخر اندر درگه سلطان دین کرد جا تسلیم بر جانان [illegible]
[illegible] خویش را واصل بنور دوست کرد

مجلس در ذکر تولد حضرت صاحب الامر علیه السلام گوید

بسند معتبر از حکیمه خاتون همشیره مکرمه جناب ولایت مآب امام حسن عسکری علیه السلام منقولست که در روز چهاردهم شهر شعبان شوق زیارت جناب برادر مکرمم در سر افتاد در خدمت ایشان مشرف شدم فرمود امشب شبی است که عالم بوجود فرزند قائم آل محمد منور میشود عرض کردم فدایت شوم آیا این تشریف در پناه کدام یک از حرم محترم است فرمود که این گوهر از صدف نرجس خاتون پدید آید عرض کردم که آثار حملی از او بظهور نمیاید فرمود ای همشیره این از اسرار الهی است تو امشب در حجره ما باش بر تو معلوم خواهد شد شب در حجره نرجس خاتون بسر بردم تا صبح کاذب برخاستم و نماز کردم طلوع صبح صادق معلوم شد وعده که امام فرموده بود دیدم دستی پیدا شد و پرده بدور نرجس خاتون کشیده شد و از درون پرده صدای تکبیر حضرت قائم بلند شد با آواز جلی و صوت حضرت علی چون بدرون پرده داخل شدم دیدم آن نور خدا بدو زانو نشسته سلام کرد او را در بر گرفتم و لباسش پوشیدم ناگهان جناب امام از در در آمد حضرت مهدی بر او سلام کرد چهار دفتر ایمان فرمود ناگهان دیدم مرغ سفیدی پیدا شد و آن ولی خدا را بدوش کشید و بپرید برای رفتن او بیتاب شدم حضرت امام فرمود ای خواهر شتاب مکن که این روح الامین بود و او را بعرش خدا برد

... مهار خبر است ... امام بعد از چهار روز ... که از مرغ آمد خبر قائم را آمد بود و پسر هفت ساله بود

سال از بیهوشی شنیدم صبح شد | جلوه کن از مشرق جان یکزمان

ذکر تولد جناب صاحب الامر علیه صلوات الله

ابر با فیض کرم فیاض و عام | چند پنهان باده عشرت بجام | گشته جاری چشمه خضر زمین | شد ز لب او کل آدم عجین

از لطافت هست ... ز تو | می ز تو ساغر ز تو مستی ز تو | ان نوای ساقی سیمین بدن | کز محبت افروخت شمع انجمن

بلبل باز ... زان شوی | دانمت هر چه خون پنهان شوی | گر ز حشمت ذره گردد عیان | می نگنجد در زمین و آسمان

نور ... نوای زار ای ... | گر تجلی طور بینا به عبور | نخل کوی طور تا محشر عیان | بین انا الحق آشکارا در زبان

ساغر عشق نواز در کام من | ریخته خوش باده در جام من | نشأه آن باده ... | چه سر ابداع خلقت بر زبان

آشفته اختر برج حیا | گوهر درج امین کبریا | بازده نور خدا را عشری | شیر خوار شیر پاک عسکری

خواهر خاص ولی ذوالمنن | حجت حق ... ایمان ... | ... نقشبند ام او | جمله را خوانده ز حکمت نام او

گفت انشب ... صبح گاه | ... اشکار | ... الغیب کوی حسن | رحمت بسم کز لبش نوشم لبن

... بر حرم قرب ... | سجده برد هم بر ولی کردگار | ... شود دل از کف ... | یافتم ره بر بهشت خرمی

... بود هم ... | ... در طبق | وقت گذر با جان ... | ره وارد هم سوی منزلگاه خویش

گفتن حکیمه ... [illegible] ... مستور ... مشغول بود

حجت حق ز رحمت باز کرد | ... | گفت امشب در حریم کوی ما | باش اینک اختر برج حیا

امشب این شب که کلک نقش کرد | نقش خود را نقش ... در نظر | جلوه ها دارد حق را از صفات | ان صفا جلوه قایم را ذات

بر نشان ای خدا ... بی نشان | صادر اول شود او در زمان | هرچه غیر حق بود ... | حق علی را داد و او لا علی

کرده امشب از ظهور کردگار | کرده کافرینش آشکار | از خدا او خود نمایی میکند | بر خداوندان خدایی می‌کند

شاد گردد ... | خیمه بر افشان ز اجابت ... | نخل زجر بار و زبان زحق | میوه توحید دارد در طبق

عرض کردش گوهر درج حیا | از نهال زجر جور لقا | نیست پیدا هیچ آثار ثمر | زین صدف پیدا نمیباشد گهر

در جوابش گفت نور کردگار | چون شود صبح سعادت آشکار | رخ عیان سازد ز نور زمان اندر | حجت حق مهدی صاحب زمان

اندر این شب خواهر دارای دین | ... در این شب هم نشین | صبح صادق چون زمشرق بردمید | خواهر شد ز حجر نا امید

از بر و خانه او از حسن | گفت خواهر فال تو میکن زمن

دیدن حکیمه خاتون که هستی از غیب شد و پرده

... جناب صاحب الامر ... [illegible]

گوش کن ای نکته دان هوشیار | تا کنم سر ولایت آشکار | جلوه اول ز ذات بی نشان | از علی پیدا است تا صاحب زمان

تا نهاد دست خدا اعلی ید | پرده بر دو ز ... بر کشید | این پرده عرش راز نور بود | پرده معراج پیغمبر بود

پردهٔ کو پرده‌داروش مرتضی است
در پس این پرده ذات نور خداست

اندرون پرده بر صورت جلی
آشکارا گشت او از علی ع

این علی را دان که گاهی مرتضی است
گر حسن گاهی حسین کربلاست

مظهر دیگر علی ابن الحسین ع
گاه باقر نور ذات مشرقین

گاه جعفر صادق اندر دین حق
گاه موسی مصحف حق را ورق

گاه اندر کسوت ذات رضا ع
گام ور گردد ز زهر جانگزا

گر علی بن نقی را مظهر است
گر نقی را نور رای انور است

نور روانش شمع ایمان آمده
گاه در جسم حسن جان آمده

گاه اندر نشاء دیگر عیان
می‌نماید حضرت صاحب زمان

سر دیگر هم سراپا بی حجاب
ابر که باران شود گاهی حباب

نور ذات مصطفی و مرتضی
جمله نور واحد آمد از خدا

چون خدا هرگز نیاید در عیان
نایب حق‌اند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب یا منوب
گر دو پیدا آیدت تنبیه خوب

نی دو شد با ناتوانی صورت پرست
پیش آن یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دواست
تو بنورش در نگر کان یک براست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چون که در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آری در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی شکی

گر دو صد سیب و کلابی بشمری
صد نماید یک شود چون بفشری

نور پیغمبر محمد نور خداست
جلوه‌گر از ذات پاک کبریاست

مرتضی تا حضرت صاحب زمان ع
جملگی را دان تو نور لامکان

کر یکی الحق سراپا از صفا
ذات هر یک را ز یک بینی جدا

منبسط بودیم یک گوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز
گر نداری اسپری واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

الغرض چون حضرت صاحب زمان
رخ عیان بنمود اندر چشم جان

در شهادت صورت او آمد جلی
بوسه داد او بر محمد بر علی

در شکر افشان آن شکر کلام
اولیا را یک بیک بر خواند نام

بعد ازان آمد بصورت بی زبان
از کتاب چار ملت بر بخوان

دفتر توحید حق را سر بسر
خواند آن نور خدا بار دگر

از فروغ نور آن جان آفرین
از زمین تا ذرهٔ عرش برین

فوج فوج اندر سما آن کبریا
در سجودش جمله از روی صفا

بر همه ذرات عالم سر بسر
در صفت‌ها بیش او چو شد جلوه‌گر

جلوهٔ آن شمع بزم کبریا
بر سجودش جمله از روی صفا

نوش باشد پیش از هر نوش لب
سر لیلی را تو از مجنون طلب

گفت لیلی را خلیفه کین تویی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

اندر خوبان تو افزون نیستی
گفت خاموش کن تو مجنون نیستی

در بیان حکمت خروج و ظهور جناب صاحب الامر ع

عمهٔ قائم عصمت پرورد کار
چون شد آن نور غایب آشکار

برد در پرده تو بی خود دو بار
رو حق از دیدهٔ حق بین بدید

دید آن نور خدا را از صفا
برد و زانو تکیه بر قرب خدا

دست الله از رکوعش بر نیاز
برد با حق پرستی داشت راز

کرد بران اختر برج حیا
از ره شفقت سر آن جان فزا

عمهٔ آن خسرو نوشین لب
از زمین برداشتش با صد ادب

بوسه‌ها زد بر رخ آن نیک زاد
در قبا چشم جانشین جا داد

برگ بکر بکی توحید خدا
بر تنش پوشید از دست صفا

تا گهان بر دیدهٔ صاحب زمان ع
پرتو نور خدا آمد عیان

اندر آمد نور پاک ذوالمنن
آفتاب قرب حق یعنی حسن ع

حضرت مهدی ظهور دادگر
دفتر توحید حق را سر بسر
نور چشم خویش را در چشم جان
پرفشان امد بمانند همای
بر سر کوی شه کون و مکان
بر نثار حضرت او بال و پر
همچو مردان خدا اندر نماز
سر مزن چون شمع بی تعظیم سا
شاه را بر تخت بالش داد جلوه
کفت او را شافع محشر حسن
پیش خلوتکاه جانان آ این
بر تنا با دوستی مسازش کند
بردن ان جان سوی جانان جان
باز از هستی روان کوی عدم
هر چه اندر بابد ریا میرود
چون بود مهمان در ان خلوت سرا
ساقیا می ده که باز از چشم جان
روی او ائینه حق امد
هر که ماند حلقه اش با چشم جان
ابروش بر سجده رب جلیل
طفلی از اینجا برفت باز کشت
باز امد ان جان در جوی ما
جبرئیل امد زنزد کردگار
از صفا ان مظهر رب جلیل
نور او در کسوت ذات البشر

در زمان برخواست زانو از ادب
خواندن نور خدا دادگر
جا داد انحضرت و کرد بیان

دست اندر سینه پیش ایستاد
شافع محشر امین ذو المنن
تا کهان از قاف قرب کردکار

ذکر امدن جبرئیل به صورت مرغ سفید حضرت قائم را بعرش برین

نایب حق حضرت صاحب زمان
نور افشان کشت پیک دادگر
کرد تعظیمش ز جان اندر نیاز
جوجه بر وی را ز بیضه نماز
سوی قرب جانان پر کشاد
غم نخواهی تا نور ذوالمنن
هشد کوی سلیمان این
محرم خلوتکه رازش کند
سر دیگر اندر تو نهان
عدد ولاین که دو ادم بدم
ان همه جا کامدن انجا می رود

سر بزد مانند مرغان بز
هر که را روح القدس عنقا بود
بر سیمرغ حضرت یزدان بسر
بالو انطابر عرش استان
مام مهدی ز حق کامل شد بیش
بود این طایر امین کردکار
هست او جبرئیل عرش لامکان
کرچه باد و ست دمسا امده
سوی هستی از عدم در هر زمان
جزوها را روبها سوی کل است
تا چهل روز ان ولی لایزال

او را جبرئیل حضرت را بعد از چهل و نه جبرئیل کوید

انچه پنهان بود میکرد عیان
نی غلط خورشید مطلق امدی
یاد دل بر سید او و نهان
کشته محراب نماز جبرئیل
هر چه بد این معنا باز کشت
باز امد شاه ما در کوی ما
حضرت قائم بدوشش سوار
چون فرود امد ز دوش جبرئیل
هفت سال امد عیان اندر نظر

انکه رویش شمع بزم کبریا
سوی او سر رشته ایمان بود
واندران قید از دو عالم رها شد
باز امد از مه جان افرین
ساعد شه مسکن این باز باد
شاه را چونکه نشد بر تخت جان
از فروغ نورش اندر چشم جان
بر جناب باب خود یعنی حسن
جا نمد فرش خاک راه او

بر جناب او سلام اند وست داد
افتاب عرش فرح حسن
کشت سیمرغ ولایت اشکار
جبرئیل عشق از عرش خدای
دانه چینی خرمن دارای دین
بیضه او بیضه بیضا بود
عارف دانی چه خوش سفت این گهر
کرد فرش حضرت صاحب زمان
سینه از داغ هجرش ساخت ریش
هست محرم در حریم کوی یار
باشد اندر محفل خاص مکان
جان او خلوتکه راز آمد
دایم این کار روان در کار روان
بلبلان را عشق بازی با گل است
هست مهمان حریم ذو الجلال
میزبانش نیست کس غیر از خدا
جلوه گر از کریمه عرش خدا است
تشنه توحید حق بین آن بود
مو بمو پیوند امد با خدا
افرین بر جان او صد افرین
تا ابد بر خلق این در باز باد
حق مطلق حضرت صاحب زمان
غرق شد در نور ذرات جهان
سجده بردان نور رب ذو المنن
خلق عالم بنده درکاه او

اوکریم است او رئوف او رحیم
قدرتش جاری بود بر ماسوا
اوست حق را رحمة للعالمین
بگذر از رنگ تعلق از صفا
گفت تو را بوحی دل خدا
گفت چون طفلی بر پیش والده
آنکه یار و نخواهد غیر او
خیمه من پشت چه سنگ الکوه
رو بجو سر نهان شو زجان
ساقیا کو آن شراب غم زدا
جملگی خونخوار آل مصطفی
از ستمها زهر شهد جان کزا

بند

باز این عزا و کیست خلق در عزا ماتمش
بی پیرانک شیون و غم می رسد همی
این غم و بهشتی که باشد که هر او
گیسو فشان فاطمه با حوریات خلد
شامل لطف خدا خورشید عالمین
از بسکه آه از دل عالم بر آمده
کروبیان عالم جان را مکان بکان
هر سنگ ماتمی چند این غصه پیش شد
دست عزا بر شته جانها گره زده
آخر ز برق ابر شرر بار کربلا
بنما کشت ز نرگس بکوه و دشت
دامان قدسیان سیاه کرده از عزا

او محیط علم است و عظیم
می کند کار خدا از خدا
اوست نور حضرت جهان آفرین
رو بگیر سوی ولی کبریا
کی گزیده دوستی دار اهل تو را
وقت قهرش دست بر هم زده
اوست جمله شر و خیر او
گر صبی گر جوان گر شیوخ

مانی هر نقش کان او بود
هم محمد هم علی هم آیت الله
رو بکن ای زبان در کوی او
تا قبول حضرت یزدان شوی
گفت چه خصلت تو ای اکرم
مادرش گو سهلی برو زنده
خواطر تو هم زمادر خیر و شر
بر فلک محمود ای خورشید فاش

در ذکر شهادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

تا شود سر مست در بزم عزا
تا که از سوز جگر سازم میان
کافر و بد بین و دشمن با خدا
آن شنیدم نوحه و کفر و کین
با صد تیر و بر از زور جفا
کشت با صد [illegible] کین

دوازده بند [illegible]

هست این چه [illegible] در عزا
[illegible] نموده
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] کشت [illegible] چرخ [illegible]
خون [illegible] نشست [illegible]
[illegible] غمهای او
خون [illegible] حلقه گیسو [illegible]
گو باکه آه عزا شهنشاه دین بود
شمع شبستان محفل شبر حسن

بند دویم

زنک عزا با نه هر دو عالم است
روح القدس نشسته بی خطبه عزا
سرها بزانوی الم و دیده پر نم است
در پرده گر و هم نگنجیده جبرئیل
لیکن چه [illegible] غم که کم است
بر نخلها گر [illegible] بلا [illegible]
جانها [illegible] زاده در هم است
خاک بر سر [illegible] کردند [illegible]

بند سیم

از شور آه و ناله بیمار کربلا
برد و عرش دایره [illegible] کشته است
روح القدس [illegible] کربلا
از [illegible] چرخ [illegible]

معنی اسرار سر هو بود
کاشف [illegible] وحید [illegible]
ای محبت نوش کن از جود او
از صفا از دوستان او شوی
موجب این نامه زان افزون کنم
هم یاد آید و بروی تند
التفاتش نیست بر جاه گو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
بنده شو بر بنده صاحب زمان
لعنت حق بر بنی عباسیان
معتمد [illegible] کشت [illegible]
قاتل سلطان دین یعنی حسن

اول بند

کو عرش گشته گرسنه بار ماتمش
پروانه وار سوخته علی و مریمش
بنهاد چرخ پیر ز الماس مرهمش
کو خم خمیده قامت ماه محرمش
داند که چیست قاهر و ماه نو [illegible] است
در منبری که کرسی او عرش اعظم است
بر دامنش ملال غبار ازین غم است
بر گلشن عزا شکوفه [illegible]
زد آتش [illegible] کربلا
باد خزان وزید [illegible] کربلا
از خون [illegible] نقطه پرگار کربلا
بی جا [illegible] بازار کربلا

تا حسین تشنه لب از مصطفی نجم جو
خون بیخت از دو چشم غزاله دشت چین
شکست
نه تنها از این عزا دل روح الامین
نگذارد بود که گفتمی از کشتن حسین
شد
از این عزا خلیل در آتش سپند
شیمان
زین در باطلی که اینک خواند اهل
آئینه تجلی انوار ذوالجلال
این نقش با جلال که او را جلال
هر کبوتر حرمی جان از سنگ غم
تن ز نیمرود در خارا از این عزا
تن بی مثال بود مظهر مثال
آخر این سر که زینت نقش جدا
بر فرق شد سنان از سر انور حسین
بود بزخم گلوی شه چه فاطمه
زینب ز دیدن صبا بکر به گفت
زینب تا شه کان ذات فلک
در گرد شوخ نجم با دل فکار
بکدم صبا بکر و بلا محشری بدبین
هر جا شه نگر که زین دور کشته
ان طایر که بلبل بستان ناز بود
بر فلک زمانه بود نگر
این کربلا چه بود که بخت سیاه
در کربلا ز داغ جوانان فاطمه
شیر خدا حصر یعقوب خون بسته
اند که سر کشته نجم کیسوی حسین

قلب غم است دفینه طور ما کربلا
چون صید کشته آهوی تاتار کربلا
شمر چه
از تیغ شد شفق غرق خون خویش
در ماتم در صد عرش جبرئیل

بند چهارم

آئینه جلد جهان آفرین شکست
زین ماجرا بدست سلیمان نگین شکست
تیر عزا به دلگو اهل یقین شکست
چو آفتاب برج اسد کشته سرنگون
زین آتشی که سر بسنبد بر فروخت
ای کج نظارگر که بمیدان کربلا

بند پنجم

کس در غمش ز این غم ذوالجلال نیست
در کاخ عرش کشته ز آل نیست
این چه دنبود در آل دم آل نیست
این کشته هم چو مثالش مثال نیست
مرغ خیال ما او بحجاب رفت
و زین سپهر هفت کو اکرز شش جهت
بر کف همای دوش از آسمان غم
آمد بجا ان بی که بهره می کنند

بند ششم

شد خورشید بی سر همه بود با سر حسین
هر جا شه کیسوی انور حسین
بیعات نبر سوی بسر حسین
چون گل هر کجا شد بسر حسین
تیر ما این قد نگر چرا صورت قضا
در کربلا ز سوی شیر اقدس
بر کو که از رسول خدا در ره خدا
بر جرم امتان تو خطا مان کشید

بند هفتم

از این دنیا محشر غم پرور بدبین
هر سو بنر فلکاه تن بی سر بدبین
بر سینه از نا دل بیکر بدبین
بر هر دل ز آتش غم اخگری بدبین
بر اختر ماه بر ها زکین
شیم
حسین
بر سینه با شمر از نگر
از جوا سما سر سلطان دین را
در کربلا بعزم اسیر کیسو شام

بند هشتم

از خود مبتلا به دامان فاطمه
در دیر غم یوسف کنعان فاطمه
بنگر چه بود حال پریشان فاطمه
سلیس
پروانه وار سوخت دل ختم مرسلین
غم
از جیب سینه شد داستان ز
بیچون شد شهید اکبر کاسه زینب

شهید
خورد دین زمشر وقت کسا کربلا
بر لب عزا زده نجم آسمان بدل
شکست
پشت سپهر و کرسی عرش برین
دل در کنار ملک عرش نشین شکست
ترکیب عنصر صوم ماه و صبر شکست
خون
در موج سفینه سلطان دین شکست
کین
از سنگ شکسته افتاد بی جدا
تا پرده حجاب که جا خیال نیست
دو چار کن عنصر غم این زوال نیست
مکر
کاندر زمین بجلوه انفعال نیست
در امت زچه بود اهل حیا نیست
این سر منور فرزند مصطفی
از صورت حسین زینت صورت حسین
او راق شد ز دست قضا نفر حسین
بنگر شهید کشته جسم اکبر حسین
از خون بلوح عرش خدا خنجر
کفنا بسوی کو بر کرای شیر کودکان
هر اختری شهید که اختری بدبین
بر خنجر ز دست جفا خنجر بدبین
بار سنان معرکه کافری بدبین
با هر سنان نامه سپهر محشری بدبین
ما
اندر بلا فکند در این خاک راه
فاطمه
چون گشت کشته شمع شبستان فاطمه
صد ناله نجات گریبان فاطمه
خون ما دیده ریخت ز مژگان فاطمه

بالعکس

لب خاتم از لب سلیمان کربلا فاطمه | مرهم بسوی الم از دو شستر عزا

بند نهم

از کین فلک چرخ جفا پیشه کرده | تیغ جفا بنازک جسم لطیف شاه بنده
در کاف قاتلش شکر و شکر کرده | تا زینب حسین علی مرد را فکنده
مرغان صد و را هدف تیر کرده | ان دست ظلم عابد بیمار را غم

بند دهم

گر کشتن حسین علی آسمان گریست | از سوز ناله فاطمه در بارگاه قدس
در کاخ عرش طایر عرش آشیان نگریست | جا دارد این برای عزا زجان بابش
بی خود ز قتل خسرو کون و مکان گریست | دران زمان که خون شهید نجف
هر کس ز سوز درد بر آن کشتگان گریست | بر بی کسان کشتگان ز دل آه دل به خون نریست

بند یازدهم

محشر بجاه فاطمه ما بر سر اشود | گیسو گشاده در حشر بی نشان آه غم
چندانکه از تو حضرت زهرا رضا شود | از ذکر بی غمه گل گشا علی
اکبر در چه حشر خدا واش خونبها شود | ترسم که بر نشانه رحمت خدا نه آه

بند دوازدهم

برج سعد از جور تو بی آفتاب شد | از سوز تشنگی دل خنجر بدست شمر
عابد به پیش حضرت زینب سراب شد | اکبر ز تو چو پر در خون طپیده
آب اجل ز غنچه پیکان صواب شد | عباس از دست تو دست از بدن جداست
اشک نبی بتماشا او خوناب شد | از کین دیده انجم در این عزا گریست

ایضاً دوازده بند من کلام سرپان بر طرز محتشم بند اول

این شور انچه در خلق دو عالم | با ماه و ناله هر زن و مرد جهان
ز افغان خلق غلغله تا عرش اعظم است | خورشید چادر فلک از مشرق عزا
از خود بدر دفتر دنیا غم است | روح القدس بقبر قندیل کربلا تا
گفتا زنان خیمه که هلال محرم است | سر باز این چنان ز غم گیسوی حسین

بند دوم

بلقیس تا زمان صبا می کند بسر
از ناله های فاطمه گرد دشت کربلا
ای کلک غافلی که چه تقدیر کرده
در کوزه حسن ز تو الماس ریزه ها
از گوشه کمان سپاه مخالفان
تا خنجر جفا بکف شمر داده
تنها بقتل او نه زمین و زمان گریست
بسمل چه طایر بستان مرتضی گشت
هر ذره که بود بکون و مکان بغم
در حشر یافت اجر شهیدان کربلا
فریاد از آن زمان که قیامت بپا شود
گردد بخلق واقعه کربلا عیان
ای دل بنال در غم سلطان کربلا
در بزم کرچون طلب خونبها کند
این خصر که داده برا خدای سر
ای چرخ از تو خانه ایمان خراب شد
از سوز تشنگی سکینه بکربلا
اندر گلوی تشنه اصغر بکیش تو
چون بخت خوناب علی اکبر حسین
سر باز زین بلا چه نکو گفت محتشم
باز این چه شورش که به خلق افغان چه ماتم است
بر پا چرا شود قیامت بهر زمین
لوح وجود حضرت خیر البشر نگر
گفتم بجبرئیل خراش دلت چه است
شاهنشه بلا مهر مشرقین

منزل مه دو هفته بطن قمر جهان فاطمه
با کاکل خونین کفت زخم مذبح چه ها
شق القمر ز کینه تیشه شمر کرده
خون راچه شاه زمین کربلا شهید کرده
در کربلا بحلقه زنجیر کرده
خوناب غم زده عالم گشاده
روح القدس بخود شد و نالان قدسیان گریست
ایجاد کرد چشمی و از چشم جان گریست
از دیده خون بهمین خون زمان بر کسی
ز کربلا روز قیامت سپاه آر
روز حشر معرکه کربلا شود
با آه و ناله ها عرش خدا شود
یک سو اهل حشر که مضطر شود
از این خطا ز شفیعان خطا شود
ها دین بود اسدالله را پسر
از بهر خنجر شمر زبر تشنه آب شد
از آتش غمش دل زهرا کباب شد
از خون خویش بجه قاسم خضاب شد
نقش سپهر دارین هم حباب شد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
آهنگ چه ناله نوحه واه دم است
در خون زاده دیده عیسی مریم است
چون شمع در کدا نو سر شکسته دمادم است
کار جهان و خلق همه در هم است
شمع حریم غم محفل حضرت حسین

از خون زخم شاه شهیدان کربلا
از جوش اشک چشم ملائک عرش خدای
روح الامین ز دست عزا می‌کند بسر
در گلستان کوی شهیدان دمیده است
سر باز تا بحشر ز گلزار غم خلد
کاش آسمان بسان شفق لاله گون شدی
شیرازهٔ افلاک بگسستی از این ستم
کاش آن زمان که شاه شهیدان شهید شد
زینب اگر نه بسته شکر خدای بود
سر باز کرد بحشر نفیر از این جفا
آنانکه دم ز ساغر مهر خدا زدند
بشکسته گشت گوشهٔ برج و فضا لحق
از زهر جانکداز که گفتند شربتی
این جا پر بلا که حریمش کعبه بود
دست عزا بکینه زینب چه شام شد
کاندم عمش بخلوت و الیسین رسید
چون تیغ کین بحنجر سلطان دین رسید
بر نقش او ز جوش ملائک چشم نداشت
از غم غبار عالم سر لا خواست
شاه شهید آینهٔ حق نما بود
این کشته که هم چو مثالش نیست
چون کشتگان بعرصهٔ محشر قدم زنند
این کشته که هست خدا خونبهای او
دوزخ سزا کرده ایشان کجا دهد
ترسم که عن رحمت حق شام غم شود

شد لاله زار دامن صحرای کربلا
شد خدا کشتی طوفان کربلا
تا روز حشر خار بیابان کربلا
پر غنچه چشم پیکان کربلا
گر اشک از موج شد لهر خون او
ز آه هر من فغان کرد خاتم نبی
شد مهربان قضا و قدر از کف قد
دو دیدهٔ بحشر ز مژگان همه غبار

بند سیم

از آتش لحد از غرق خون شدی
پیکان بپا کردش کرد و نشد
تیر اجل ز جوشن جانان بر او شدی
طوفان نوح تا قیامت افزون شدی
با این ستم که بمانند دهر چون شدی
نه خیمه سپهر به دریا خون همه
از داغ زخم علی اکبر
اهل بیت کربلا بر بزدی
گر بر بهشت چشم به داشت حسین
الحق بعرصه محشر چه روکنند

بند چهارم

سنگ جفا چو بر سر مصطفی زدند
از آب بر جگر گوشهٔ مصطفی زدند
آن قوم بنام شهر کربلا
بر زخم کشتهٔ همه مشکل زدند
عرش خدا ز خون خدا الا زلزله شد
آنا که سوز غم خیمه
به اکبر که ز حال بهشت بود
سر با خنجر شمر از چه چشم بود

بند پنجم

آه جهان بجهان از زمین رسید
پندار آسمان ز غبار زمین رسید
در شش جهت بار که هفتم رسید
بشکسته شد با سبو سنگ کین رسید
خونش کشید نقش انا الحق خالق
روح القدس بر تعزیت
از این غبار بر سر ز چشم ما
دم ما نمش ز پردهٔ خلوت سرای

بند ششم

هر یک ز خون هر روح حشر دم زنند
یا از بقا فلک چه عقاب زنند
هر آتشی که ز من اهل ستم زنند
چون اهل بیت گیسو ماتم
بر قبهٔ ابلق هر یک موج خون
در حجرهٔ قلم نفحه ملک گشا
ترسم عالم نکند از پیمبران
کو بند لب سر شاه کربلا

کشتی حباب قبهٔ ایوان کربلا
انگشت دست فیض سلیمان کربلا
خاک بلا سفرهٔ مهمان کربلا
جوش ملک زد که سلطان کربلا
زان گل که شد شکفته گلستان کربلا
کشت آب ز غم سر نگون شدی
چون شد لقمه خون جهان قیر گون شدی
کرسی عرش تخته نه ستون شدی
خلد برین بسان سفر بی سکون شدی
کرسی و عرش را همه در خون فرو کنند
تیر عدو ز ساغر جام بلا زدند
چون تیغ کین بفرق شه اولیا زدند
آتش به پردهٔ حرم کبریا زدند
بی تشنه بر لشکر خود جا زدند
بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
خوناب دل ز دیدهٔ روح الامین رسید
زان خاک بقعهٔ عرش برین رسید
بادل قدس و انفس و الیسین رسید
رنجی که بر حقیقت روح الامین رسید
او ز غم شاه خلوت نشین رسید
کس در غمش شریک غم ذوالجلال نیست
بر قبهٔ عرش الهی علم زنند
آنانکه پشت پا بلوح قلم زنند
چون تیر آه بر شاه دم بدم زنند
زان سر که بود زیب سر دوش مصطفی

ازهر بیکی در ... ... کشتگان ...

بند هفتم

طوفان ز اشک آل نبی گشت برقرار
جا خلیل ز آتش نمرود باشتاب
یعقوب داغ یوسف زهرا برو ز کار
کوثر ز اشک ساقی کوثر تمام خون
مریم ز سوز مژه دریا دیده خار
از فنا تا بقا ز سپهر غم فغان
بر کشته زین ستم همه چرخ کج مدار
سر تا زمین عزا چه نکو گشت محتشم

بند هشتم

زاده سکینه دلو آسمان فتاد
بر سکینه چه شمر لعین تر مکان گرفت
روح الامین ز حسرت حق در جهان فتاد
کرسی عرش تخته طوفان نوح شد
در کاخ عرش نام بر قدس آشیان فتاد
لخت جگر ز دیده پر خون بکربلا
آتش بجز من همه از داد کار فتاد
هر جا که بود اهل زمین عزا دلکش
از خاتم صفا ز گلستان فتاد
سر تا حال زینب دلی چه حال بود

بند نهم

بر خون ندست کشتی کوه و حسن نشست
این آفتاب با که امهان غم
کو دیده عرش غرقه بخون حسین نشست
این کشته که بر تنش از خنجر و سنان
از خون کشیده پرده ظلمون نشست
عریان بخون تپیده بصحرای کربلا
جان جهان نباشد بخون حسین نشست
آن نذر حق بیا که خاص کبریا
این کشته فتاده بهامون حسین نشست
این دره بنا چند بکربه سفت

بند دهم

در دیدها و بنالد نی نوا ببین
سقا تشنگان که پناه بیکه بود
تیمار بلبش ناوک تیر بلا ببین
بردست و پا فاطمه در حجله عزا
خفته در خون بکمند عزیز ببین
چون گیسوی سکینه بستند مخالفان
ز شعله ها بنیاد کربلا ببین
ماتم بیکس و تن تنها بکربلا

بند یازدهم

کاخ جهان تو غم آباد کرده
هیچ یزید دعوی فرعون نبود
با مشرکان کوفه هم امداد کرده
باتیغ کین نهر جفا ری بکربلا

برمشرق سنان چه شد سر نگار زار
کرد از زمین ز باد عزا شد در آسمان
موی بطوفان ناله شکرش چه رود نیل
گیسو گشاده فاطمه در دشت کربلا
در کربلا چه بحر بلا بیکسون ببین
از این بلا بسر شد غم انعبد کنم
از صد این چه خسرو لب تشنگان فتاد
با ملک عزا و سبیل این از حرم حق
صبح هم بقید عزا پابند شد
از این جفا قیامت عظمی بپا خواست
افغان ناله شد همه اهل بلبلان
رو کرد زین ستم سوی پیغمبر خدا
این ناخدا بحر پر از خون حسین نشست
جنبش شده از غم او چشم جبرئیل
از فلک ظلم بجلو نشر الحق
این جا با غرقه بخون کز عرش دین
سر تا زمین محتشم چه نکو سفت این گهر
کاه عصمت خدا بسوی کربلا بر ببین
بر نیزه ... کربلا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فاد تو شیخ ... که بیداد ...
آنچه چرخ دون بهر ... کرده بنیاد کرد
از آنده ز بیداد بقتل امام دین

بر خلق آفتاب قیامت شد آشکار
علیه در خون لشکر کوفه ز غم بزار
عرش خدا بخون حسین کفش خضاب
اندیشه تا بدشت از این داغ لاله زار
ابر بهار شد آمد بکربست خون ز زار
اندیشه سوی کوی بلا فته سر کنم
افغان و ناله در حرم لامکان فتاد
از این سرشک دیده که تو بیا فتاد
بر دامن پیمبر آخر زمان فتاد
خون گشت و قطره قطره از چشم شرحان فتاد
بر خوابگاه بیچوده ان کاروان فتاد
کفنا که افروغ ده بزم کبریا
کز خون خویش کشته شفق گون حسین نشست
زخمش هزار گل بود افزون حسین نشست
بی لاله کهر نو شده مجنون حسین نشست
در خانه بی کفن شده مدفون حسین نشست
لبش و لب سوخته نهر آب نمود گفت
در خون تپیده پیکر نور خدا ببین
دستان ز تیغ مخالف جدا ببین
از خون قاسمت پی دعوی حنا ببین
زنجیر غم بگردن زین العبا ببین
ای دون شکسته امداد ماتم
سنگ ظلم چند به بنیاد ماند
خود را دلی کفر باطن شد آشکار کرده
بکشتنش تو کافر اعتقاد کرده

برخیز ز داغ قد اکبر حسین
در کربلا ز خون جوانان فاطمه
ان حجره که تشنه بحر وصال بود
سر نیزه دم مزن که جهانی خراب شد
سر باز لب به بند ز سر دادن حسین
سر نیزه ز گیسوی اکبر چه می زنی
سر نیزه ز امی حجر اصغر چه می زنی
سر باز دم مزن که بغم نامه عزا
باز کن قلم ز پرده اسرار
طوطی جان ز داغ لعل حسین
ان حسینی که عکس خویش را
ان حسینی که جبرئیل خدا
ماتم مهر مشرقین است این
جلوه ذات کبریاست حسین
ازل ذرات و لوح هستی را
عرش را عقل کربلا خواند
جام ائینه خدا جو را
طرفه تر انکه خود بکشته خود
شیون قدسیان ز ادر عرش
هر که شوق خدا به سر دارد
سینه را چون حسین تشنه جگر
زخم بازوی برادر خویش
بال سیمرغ قاف همت او
هر دم از شورش جهان بازی
رقم حکم کبریائی او

ده
از فاتحه [illegible] نشسته [illegible] کرده
[illegible] چه حاجت بغداد
سر از ای خنجر بیداد کرده

زینب
[illegible] غم [illegible] عزاست
چون گیسوی سکینه او حلقه [illegible]
بر دل کجا حساب که کوی جوب حق

بند دوازدهم

برج سلیمان که بی اقتدار شد
کز تیغ ظلم بکر [illegible] طناب شد
پیکان زهر [illegible] کشت جلاد شد
هر بیت نوحه ماتم او صد کتاب شد

سر نیزه از فرات ز عباس دم مزن
سر نیزه ساده دعوی قاسم مساز ساز
سر نیزه دم مزن که از این حرف جان گداز
سر نیزه زین عزا چه بگو گفت محتشم

ترجیع بند

سرخ گرد ز خون دمشاز دل
کوثر رحمت است آینه دار
هر که از [illegible] عرش بادل

ان حسینی که چشم رحمت حق
ان حسینی که ابرو ش باشد
سوز نای نوحه خوان بر سم عزا

بند دویم

نور حق [illegible] حسین
در [illegible] حسین
عرق در حق [illegible] حسین
پا تا سر خدا نماست حسین
جام پر خون در عزاست حسین
با تو گویم که هم رضاست حسین

وصل جانان بکام جان آمد
خویش لب تشنه و بجای خدا
عشق گوید بکشور وحدت
خواند او جمله کیست خون خدا
زانکه در حلقه عزاداران
ماتم نور مشرقین است این

بند سیم

پیش تیر بلا سپر دارد
نه سپری که سر سپر دارد
طایر تیر زیر پر دارد که
رو بر کشور دگر دارد
بر صف کبریا گذر دارد

راه جانان ز خنجر عشقش
در ره دوست اهل بیتش را
هر کجا تیغ بر کشد جانان
ملک توحید شهنشاه است
چنین نقش می کشد نقاش

کار مهر از تیشه فرهاد کرده
زنجیر غم بگردن سجاد کرده
بر کوچه اجوبت بود در حساب حق
در بحر غم سر از کرد در حباب شد
جان سکینه بس که ز اتش کباب شد
کز ناله دشت جا [illegible] رباب شد
اشک نبی ز گونه جگر خوناب شد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
سر توحید می کند اظهار
در غمش گشت ابر گوهر بار
قاب قوسین احمد مختار
قدسیان زاهی کند تکرار
سبط خیر البشر حسین است این
کشته شاهد بلا حسین است
ما را منبع عطاست حسین
ره کن [illegible] کرد در کجاست حسین
خویش بر خویش خون بهاست حسین
چشم خونبار را ضیاست حسین
سبط خیر البشر حسین است این
در ره عشق ترک سر دارد
از وفا پیش تیر [illegible] دارد
شهر بشهر دربدر دارد
سر تسلیم را سپر دارد که
سنگ اندر بلا بزر دارد
نقش او فعل نقش گر دارد

جان غمگین از او خبر دارد | ماتم نور مشرقین است این

بند چهارم

زان شه حضرت زهرا | پرده دار حریم پرده غیب
نور خورشید شاه اودادی | تعنا رش نسینهٔ مریم
شد باز خلیل ماوا | جان موسی ز پرتو نورش
پر جبریل را بعرش خدا | همه کرّوبیان عالم قدس
داد روح القدس منا الندا | ماتم نور مشرقین است این

بند پنجم

موج زد این قدر که دریا شد سلیم | شاه جان زیدهٔ ماتم
صبح عیشش چو شام بلدا نم | کوچه در کوچه شهر اندر شهر
دشت خون شد عالم ار آشد | زآسمان تا زمین بساط فکند
تا بر او حل این معما شد | دید هر گوشه قتلگاهی را
سر خون خدا پیدا شد | تا گمان حوری ز قصر جنان

بند ششم

خون این کشته جمله خون خداست | قطرهٔ خون این حسین علی
که خدا تا خدا این دریاست | کان توحید را بود یاقوت
دست حق را ز چشم خون پالاست | در غمش دوش بهشت و به من
بادهٔ لعل فام جام بلاست | چون نی ز نوا ز غم جبریل

بند هفتم

خاک پا سرش سر و جانم | زینت افزای این سر پر نور
عرصهٔ کبریاست میدانم | گاه قندیل کاخ حضرت دوست
حلقهٔ گیسوی پریشانم | گاه در قتلگاه کرب و بلا
در هم خون خویش غلطانم | که بطشت بزید اندر شام
سر بر آورده از گریبانم | با خدا تو امانم اندر عشق
معنی سرّ های قرآنم | در نیستان ماتم بشکند

ای دل از وصل این خدا جوئی
شمع قندیل بارگاه بلا
از فروغش به بزم حضرت حق
جلوه اش شد بکشور توحید
از شعاعش بگلستان بهشت
شعله اش سوخته چه پروانه
تا کهان از حریم عالم قدس
موسی دل بناله گویا شد
قطرهٔ اشک او ز سوز جگر
زلف را در عزا برخ افکند
تفاهش بآسمان عزا
دوش در کشتی بلا اورد
خفته در خون حسین از خویش
ماتم نور مشرقین است این
این حسینی که شاه کرب و بلاست
خون او شد محیط کشتی عرش
کوثر رحمت است منبع او
خون مکو میکشان وحدت را
ماتم نور مشرقین است این
از سر شاه دین سخن دانم
گوی چوگان گیسوی بادم
دام جمعیت بلا اعدا
گاه در زیر خنجر شمرم
شاهد حسن با هزاران ناز
خون من جمله کیست خون خدا

غم خون خدا حسین است این
کشت روشن بمحفل شهدا
سوخته همچو شمع سر تا پا
بر قچان شد بحرم عیسی
چشم پوشیده زاتش سینا
در شب وحبانشان ز شمع عزا
غم خون خدا حسین است این
سینه اش دشت طور سینا شد
پرده از رخ کشاد و شیدا شد
کوه در کوه دشت پیما شد
از زمین تا بعرش اعلا شد
کربلائی بر او هویدا شد
ذکر فغان از کلام زهرا شد
غم خون خدا حسین است این
مجر اسرار حضرت یکتاست
خون دندان شاه او ادنی است
غازهٔ روی حضرت زهراست
غرق در خون در این نوا بنواست
غم خون خدا حسین است این
قبهٔ عرش سرّ سبحانم
زینت افزای بزم جانانم
سر سر حلقهٔ شهیدانم
خیزران چوب و درج دندانم
ای خدا جو بیا که من آنم
بشنو این ناله از نیستانم

ماتم نور مشرقین است این
شد عیان از زخم سینهٔ شه دین
لوح این سینه لوح نقش خداست
باء بسم الله باء تیر است
خاصه آنکس که گوهر دانش
انجمن متحد بهم هستند
ماتم نور مشرقین است این
دل در این بارگاه ربانی
برد در شه جان بکف بر نثار
دارد انگشت بندهٔ گوش
یکطرف لشکری همه خونخوار
غم عالم انیس خاطر او
گفتش آمد مظهر خدای جهان
نیست در ذوالجلال راه ملال
درجواز رشک و لطف بگفت
نه غم از این سپاه و نی از تیغ
بلکه ترسم ز موج همت دوست
بر من آمد ندا ز حضرت حق
تلخکان هر شاد کامی او
ماتم نور مشرقین است این
جذبهٔ عشق شاه تشنه لبان
غرق خون شد حسین تشنه جگر
تابش آفتاب بر زخمش
آمد بر سر شه ز هر جانب
مست از خمر انسک کافر

بند هشتم

پرده پرده تو بنوحق بین
آنکه خدا جود دل این خدا را بین
دفتر سینهٔ امام مبین
درهم و بشکست در سه بین
که نه دان را توان شناخت ز این

نور این سینه قدسیان هست
دیدبر پرده های این سینه
هر که را سینه خلوت عشق گشت
ریخته در دهان زخم دلش
از زمین تا بآسمان غمش

بند نهم

دیده اسرار ستر سبحانی
محرمان حریم یزدانی
نقش از خاتم سلیمانی
خارج از مذهب مسلمانی
باغش را زهمه نهانی
نور آنکس که نور ایمانی
حکم فرما که من بامانی
که امین حریم یزدانی
نیستم در سر گران جانی
که از این فتنها طوفانی
چون سماعیل وقت قربانی
ملکی در لباس انسانی

کشوری دید و اندر آن کشور
عرش و فرش و حریم حضرت او
قتلگاهی بدامن آن کوه
دید آنشاه را چه کسوتی خود
تلخکان جنبش ما ملکوت
تو حسینی مظهر دینی
قصر بنیان این سپه را من
غم من کرد درون سینهٔ من
اشک چشم ز غنچهٔ پیکان
می بخوانند شهادت را
این همه غم که بینم در دل
هم چو نی در نوای بیهوده

بند دهم

کف بخونش چه خورن افشان این
زین خنجر کشید دست از جان
دیدگه تا نبید نقش بر آن شد
سنگ و چوب و کلوخ چون باران
کرد قطع سر شه یزدان

که پی امتحان جان بازی
پای تا سر وجود حضرت او
جسم او نقطه گون فنا پرکار
شمر کافر بپای حکمهٔ کین
جبرئیل خدا ز عرش خدا

سبط خیر البشر حسین است این
شمع قندیل کاخ عرش برین
شاه کبریاست پرده نشین
چاک خواهد شدن ز خنجر کین
شربت وصل از لب شیرین
ز آسمان بر بلا رسد بزمین
سبط خیر البشر حسین است این
خسروی بر سریر سلطانی
جبرئیلش ز جان بدربانی
شاه دین کرد دست افشانی
پای تا فرق در پریشانی
سجده کردش چنانکه میدانی
از چه دیبا چها غم خوانی
بر کنم زلب سبیل و یرانی
آتشی بر زده است پنهانی
نی بود هم چو لعل پیکانی
نکشم هم چو راح ریحانی
زان بود پای وجه روحانی
عالمی را ز راه ظلمانی
سبط خیر البشر حسین است این
چون بقربانگه در جانان
مو بمو زخم خنجر و پیکان
همه را پای ظلم دست افشان
بر سر سبط شر گرفته مکان
دید چون حال شاه مظلومان

آتش این جفا بجز من آن / اشک چشم من کشادش از سر کان
رو نهاد در حریم حضرت حق / بر نکشته است از سر پیمان
این همه خار نیش بهر من از چیست / ای که این خون همی روان ز نهان
تو همی نقش صورتش بنگر / چشم پوشان ز عالم امکان
رو کن سوی کشور وحدت / بالعزت کشود در طیران
تا باقلیم کشور توحید / بر نشسته است شاه و جوان و جهان
تاج یکتائیش بگوشه سر / ایستاده ز مهر و منت خوان
خواست جبرئیل تا که بر پایش / کرد منعش که خلق خیره مران
کر ندرا کوی حسن و عشق یکی است / من از این پیش رفتن نتوان
جبرئیل از کلام پیغمبر / این تو لحن خواست بای و صد افغان
ماتم نور مشرقین است این / سبط خیر البشر حسین است این

آمد از باد ظلم شعله زنان / شمع [illegible] در کاهش
کرد کشتا بدید گریان / این خدا این [illegible] این خنجر
از تن که او کند که از جان / [illegible] بگوش ندا
که بخون آمد است [illegible] / خبر از مصحفش [illegible]
تا بیابی محبت من و آن / جبرئیل از کلام رب جلیل
گشت نزدیک و پیر عیان / تخت و بر فراز تخت حسین
حکم زان چون خدا کون و مکان / پیش تختش بپا رسول خدا
بوسه بر زند ز جد به جان / با عصا حضرت نبی الله
جا در اینجا است واصل جانان / گر ندرا بزم نیست کس محرم
رفت از خویش کز زمین و زمان / از دل همگنان [illegible] کوی

بند یازدهم

هم چو سر پا بر کش از در دل / [illegible]
در غم شاه زین پیمبر دل / [illegible]
سوخت زان خود باز در دل / [illegible]
آشنا کرده چو سمند دل / همه [illegible] تمام
خون فشان از دو دیده بر در دل / زین ملال و از این عزادار
بر نوشته جلی بدفتر دل / ماتم نور مشرقین است این

ناله جان زد لغ دل بر دل / چو خطیبان ز عرش منبر دل
غرقه در خون حسین بکرب و بلا / ساغری پر ز خون ز کوثر دل
زین عزا جان و قلب ابراهیم / در چهار رفعت فلک منظر دل
موسی از غم با تش سینا / از شرر جانشان بمجمر دل
همه کروبیان کشور جان / صور دل شده مصور دل
لوح محفوظ را قلم در خون / سبط خیر البشر حسین است این

تضمین غزلیات از کلام اسمعیل خان المتخلص به سرباز [illegible]

محرم [illegible] ز غم شد [illegible] دلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / بحر سلطان [illegible] کشتی [illegible] / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شهیدی [illegible] موج بحر خون / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها / چه [illegible] / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مکو [illegible] غافل / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها / کر [illegible] / هلاک [illegible] ساز [illegible] محفلها
بیا [illegible] / ز [illegible] جمله محملها

ولیه ایضا

[illegible] شهیدان را / عاشق [illegible] پیکان را / بی [illegible] حسین / چکند [illegible] نهد فرمان را
[illegible] بلا / غرق [illegible] طوفان را / زخم [illegible] شهادت / عاشق که [illegible] پیکان را
کاش ظاهر [illegible] / ما خدا [illegible] / ز [illegible] / سر دا [illegible] جانان را

چرخ همی چند زنی پنجه تو با آل علی
بوداع تو درین دشت کربلا چکنم
صورت شمر چه بر لوح جفا صورت بست
گفت شادین ستاناوک دلدوز را
هر جفا با ماکم از شمشیر ظلم شمر نیست
تا بگوید کربلا شماتت بر کشم
دختران ام لیلا تو چنین مانند
شاه شهید گفتا چو دید کربلا را
انجمن همی کن تا زو کشته بدم
در کربلا عشقش با که کشته کردم
جامی مصیبت از نوجوانی
سر مدد عزایش دل نه ندنست
چون زد بلا بکرب و بلا بارگاه را
جز شاه دین که تاج شهادت بسر نهاد
ای قد سنان که سر نقد و نهاده
خونابه دیده بخت زنرکان فاطمه
زینب کند چه پرده ماتم نقاب را
کو بو فلک ز دما او نخود دل نخود
آگاه زین بلا نشو تا زدی عشق
چشم حسود قامت اکبر زپا فکند
سرنا زکرده خون خود بدواع شاه دین
آماده می که حضرت مولای کربلا
عریان ز خود بکوی شهادت نهاد
خلخال نرز حلقه گیسو خود نان
سر با زهم چو گیسو اکبر سینه بهوش

غایب جهل بو مشت ز دی سند ان را | گفت از دل خویش ما اگر زینب
گفت یکبار بسوی این دهر خندان را | سوز رشته شیرازه زن دفتر ظلم
سنگ کفر بشکست آینه ایمان را | یاد آر که لعل حسین تشنه سر باز

وله ایضا

در زمستان باید شان نور و زر را | روز عاشورا بهر زخمی مدد را باید
تا مداشکر گویم طالع فیروز را | حضرت سجاد خود رقیب خنجر بلا
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را | پیش تیر باز فرداد رسی نالد

وله ایضا

شاه گر باز بینم دیگر اشتها را | اکبر چه شهید شد گفتا شهیدان
گر تو نمی لیسند تغییر ده قضا را | شمع شهادت امد مستانه گو بید
شاه بشارتی ده پیر اپارسا را | اکسیر ماتمش را بر قلب جانسیر زن

وله ایضا

در خون کشید خسرو دین موی سیاه را | زینب ز ماتمش رخ افکند گیسو
بر فرق آفتاب بد مدم کلاه را | دشتها کشته کرد و بلا بهر بن
حیف که بد نرو ئیل راه را | شیرازه کند عزا را اسیر شد
در خون چه دید اصغر شیرخوار شاه را | شرزه در عزای علی اصغر حسین
بر قمع فر بهد بجمال آفتاب را | آه از خرابی شور غم شاه دین حسین
اصل بی حااست خون مستسقی ابرا | با کوفیان مکو حسین از جفا چه بود
چون تربت شکر نخورد زهر ناب را | گفتا سکینه فتنه دوران و
تیر نظر سپر بکند افراسیاب را | بر هر چه می نگرم اثر اکبر است

وله ایضا

رخت بلا کشید بصحرا کربلا | از با فتنه کشته مولای نوح بین
مجنون عشق از پی لیلا کربلا | خیاط کند دم مقراض کین بر
او کند دست فاطمه دنیای کربلا | تار و حشتر زاه دل زینب حزین

وله ایضا

وقتی نبست که حاصل کنم این درمان را
کرد او دلم بهم تیر قرآن را
این نسیان بنما دیده خون افشان را
گرچه داند مست و این نالید دلسوز را
تا بهر گو که باشد بکند آیم روز را
دل سیماد باچه جامع دست بمو را
در دم با این وان فرصت شمار را
درد اکر و انبها خواست اشکار را
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
ها الصبوح چو با آل اهل اشکار
کین کمبا همی قارو کند کذار را
دمی و زد بستم حباد لاحذر
ان مو بین که روی بپوشیده ماه را
ان تو که برو نخ اورده چاه را
چو صید دید اکبر آهو نگاه را
از جوشش فلک گذران تیراه را
تا با دخراج نخواهد خراب را
از آنکه عقل نیست چه داند ثواب را
چشم من لبیحر به هیچ خواب را
لب تشنه حل بنماید سراب را
هم شرکت نخورد خفتن دولب را
در موج خون شکست بدنیا کربلا
پیراهن بلا بنما کربلا
باشد سپر صبح و شام افراکی بلا
داغی سر بسینه زسود کربلا

دوش گفتا دم شفا از مهر تیغ ... ما — برنویسید آن کرم بر دفتر تقصیر ما
گفت با زینب شهید کربلا بر سر زمین — چیست یاران غیر این تدبیر ما
ای دل انگشتان بخود فرو کردن جفا — افتد به جان آه بی تأثیر ما
نالد کنون سر [illegible] کاند کاوکاه ماتمش — کلک غم هم عزاداری کشد تصویر ما
هر که از جان بکند دستان کجا — درس کفر و دفتر ایمان کجا
کشتگان کربلا و آب خضر — جز حسین تشنه لب قربان کجا
غیر دست شوق عباس علی — خون اکبر لاله نعمان کجا
بر سر نعش شهیدان بلا — جز دل سر باز خون افشان کجا
ای دل کجا باد چون [illegible] بلا را — خواهی نشان گشت میر بلا راه
یاران خدا را صبا از چه کردند — قتل حسین آن شاه وفا را
همه شکل غم زینب ماتم — گوید دم ملدم باد صبا را
ای باد بگذر بر نعش اکبر — چون شیشه خون از سنگ جفا را
از ظلم کردن و فریاد و افغان — آباد بنما ماتم سرا را

بسم الله الرحمن الرحیم

درس عزایش به چشم مردم بینا — صانع و پروردگار حی و توانا
خون جگر مصیبت تو بجنت — با همه کروبیان عالم بالا
روی بچو شد شادی غم قاسم — در دل ماهی بزیر صخره سما
کرده یونس شود که کرده عزایش — روز بخودی برند بشر و عنقا
سر شهیدان ز زخمها در و شان — نخل بر آورکند ز دانه خرما
پر خون کرده ز گل کرد بلا دامان — رونق عهد شباب بست کربلا
شاد بکشتند زهر به [illegible] — منت از ما بر سر گل ریحان ما
آه ز آنکه کربلا [illegible] شد بزند گفت — هست خلقی که به پای نجف طوفان را
آه ز آن قوم که از ساغر سرشار حسین — لب خاروت [illegible] کنم مژگان را
نشود واقف که به زر شهدا — کین سینه کاسه در اخو بکشد مهمان را
زچه [illegible] گنج شد [illegible] — که به شمشیر میسر نشود سلطان را

کرچه شد روخون نشد سلطان عالم — دانه در راه حق با خمش [illegible]
لیکن چنین بوده از روز ازل — غیر ازین حلقه ماتم [illegible]
کشته کردید بپوشا خبر کیر — از چه بادها بر خرمن کردون نزد

وله ایضاً

خورشید بن مردان میدان کجا — چند گوئی از یزید و از حسین
بنت ترا چشم [illegible] کجا — عید یاران روز عاشورا بود
دستی اندر دامن جانان کجا — لاله از خون شهیدان سرخ رو
چشم زینب این خون افشان کجا — داغ این ماتم عجب کنج بود

وله ایضاً

دعنا غزال شه جدا را — کلاه بالش [illegible] از غم رقم زد
ز افغان شکسته [illegible] — با چشم پر خون از غم سکینه
بر گو تو باری احوال ما را — از غم سکینه زد بر فراقت
با کس نکرده چرخ این جفا را — سر با ز [illegible] غم دل ساز [illegible]

وله ایضاً

ورق دفتر بنام ایزد دانا — هست شرح [illegible]
صورت خوب افرید و سیرت زیبا — [illegible]
بر لب ترا چو خشک چشمه ز خارا — ناله موران شنو که [illegible]
مرغ هوا و نصیب ماهی دریا — خان عزای کشته ماتم اکبر
از همه عالم نهان و بر همه پیدا — [illegible] ماتم اکبر

وله ایضاً

می‌پسندد که گل بلبل خوش الحان را — از [illegible] عارض خط علی اکبر
مضطر ما مکر [illegible] من [illegible] کردان — بند نوح بلا کرده در مقتل عشق
در سر گاه خرابات [illegible] ایمان را — کرچنین خود از جا شهادت اکبر
گر بسر کشته شود داغ امکان — ورنه امیدیا بلا باشد نه مهمان فلک

وله ایضاً

ای شهید کربلا ای سرو بستان شما
انشیند وقت جان دادن بر تیغ شمر
نوح طوفان بلاهسنی تواند کربلا
آنکه قربان کشته در کوی قربانگاه دوست
دیکر و بی بلا چون کند افتاد قضا را
عرش خدا زلزله افتاد زماتم
گاه باد بر جانب گلشن گذر کن
گل پیرهن شرح شود بر تن خویش
چون روز جزا در صف محشر بلا را
سرباز چه خوش گفت زغم عاشق مسکین
دلا دکربلا بنگر بز هر جا خارا
بجنت خون از چشم طوبی چو براه کین
شد کربلا بر زداغ کشتگو هردم
سکینه در دمشق وغم مکر گفته هی آه عم
زیب عقل بشنو ناله کن سرها ز زین ماتم
اه از دمی که خضر موسی کربلا
جامه در کوی شهادت شوا پرخون دو
در وفا بید از خویش زیاران گذر
در بلا پا دم بستد کر به نشود که
آرزو می کشد شمع صف پیش دو چو
کفنا لب تشنگان — در دل بنا دم تا مرا
بر ابخیر تشنه — در ملکا عشق
از خون چو بابد — تا دوزخ نیابد
بر چشم بسکان کین — زتشنه ز عشقم بیبن
جزنا لدو شیون دلا — آفتاب عالم به

داغ بر دل لاله از داغ
جان مشتاق تو مبکفنی بجانان شما
نو خز لمون از دو چشم موج طوفان شما
در لشد آن که خون شد جانم او ز دیده نار
غم مرد بد اتو دارد جان بر لب مدد
اگر دامن بر کمر دار بی جان باختن

ولہ ایضا

معما نه در بحث ذرا او طرح بلا را
کشتند کین چون پسر شیر خدا را
بر جان و دل لاله بند داغ عزا را
نرگس بند بر تن خویش شفا را
الله و سند نامه بی شرم وحیا را
یارب چه بلا بود که سر از جا بکرد
زینب ز غم عارض گلفام براد
کو سر تنا شد غم از آه بر گلشن
بلبل بکند ناله و شیون زغم گل
بکمو بلا نشود از سر اکبر

ولہ ایضا

تن خون و سر غلطان دلا را
زند از نیشتر بید انخل باغ زهرا را
نما بد لاله مر شل سرخ بشنم علیسی دا
ماغر خضرا نشیمن خضرا
بکو کربلا از آسمان ابر بلا بارد
نه تنها کشته شد نسل کعب سرآهم
فغان از آنکه کربر شاه دیگر شد
شر زشد بر دشت ز رد ازکین

ولہ ایضا

رحم بلا کشته مرا ز کربلا
عهدیکه کرد تحمل نکند بار جفا
تابکو بید از من که بسر برده و فا را
تا بد اگر چه ده اکر فتار بلا را
که سر و پا لسبو ز من نه سر و پا
شد دین فراموش نکنم جفا بلا را
وصل معشوق بلا باختن جان آمد
خنک آن زخم که زخم دگرم مرهم شد
آنکه سر نیزه بسم چه خاد خون دید
لاله زین داغ بروید زمزار سر بازان

ولہ ایضا

آدم اسیر آکن — وانکه بد صحرا را
برابر چشم و هم ملکند — با ملک اند بجرا
هم با کرد جنک — قسمت بدانند برا
از مصر حرم — زحمت دی دوا
دل کند از لطف خو گرد و داغ جوهر
ما و بکناد آ بلا — عهد اندی کربلا است
دکو عشق ذو المنن — غم قم مجنون خویشتن
کفی به سیر آ الفلک کمر و بی ما نم خوا

در دریا نو انحل نبستان شما
با کرد ناد را بد چیست فرمان شما
دست ما تا دامن محشر بدامان شما
جان اسماعیل چو سربازی قربان شما
از تیغ بلا تشنه لب کرب و بلا را
باد بده خونابه گفت صبا را
سنبل بکشا بچین زلف دوتارا
افغان چنی کند آهنگ نوا را
شوند دو صد نار کر انفو دغا را
درد اکر بلا نتوانند جفا را
که از بلا بلا بار حسین سرونا لالا را
سینه شبل جبریل امین معلا
بر زینب داد فرزند آسمان شام غم افزا را
بر تلخی زهر مینا ز لعل شکر خدا را
در گوش جوانان سپند پر دانا را
پیش ما رسم شکستن بود عهد وفا را
در دما راو همه نعمت فردوس شما را
درد مند این چنین درد نخواهند دوا را
چون تحمل کند انصور انکشت نما را
بر تربت سعد بطلب مهر کیا را
زاند این پیرو تشنه — ساقی بلا ابرا
زوقرادوستا — شب خوش نکنم خوار
کو بیر بی مزند — آنستا ده تاب را
انکه جفا کمی کنم — تا زنده ام اغرقا برا
ای هنرمند — آه کشد قلا برا

نقاب نکنند فرق رباب شاهی را / مسجاد که او شد ز ممالک با
که در بر سکینه بند آشنائی را / نوای نه بابا کرد خاندان رسول
سپهر نکو کند شاه در سرا را / سکینه بگذرد چون بغل کربلا
که لب تشنه بر سنان اسیل ای را / خیام محمدی غرق دجله خون

ولہ ایضاً

ز داغ تشنگان بر سر شد دیده از بار ها / چه موی گیسوی اکبر بخنجر شد بریده
که شمع انجمن نالد ز غم با سر بستانها / بسوز کس کلشن کشتی تیغ جفای شو
ز غم چو شفق خونین بر کشته مرکانها / ز سنان نا مسلمانان شکسته شیشهٔ ایمان

ولہ ایضاً حرف الباء

کشته عالم کسی در دریا آب / شد و از غم سکینه با فغان
آتشی از آتش کشته کباب / شوی اکبر با شب قد راست این
این به بستر از باب بی جواب / هر که بیند رسید او راست
خوابم ایمان بجور شد خراب / از جهان بر حساب الامان

ولہ ایضاً

ریزد ز مژگان بر ماه کون / خاک مصیبت بر سر فشاند
سر وی بکشم ماه بر خشب / زینب بکیسو لنکند بروی
از مادر ای خلقی زیار رب / سلطان دین را لب تشنه کشتند
افتاد جانش در تاب و بدن / در غمش را سوسته خوانند

ولہ ایضاً

موسم عشرت ای دو سلسله عهد شباب / شاه مهر آیت شد کربلا بر کشته کان
در ضمیر سلکل خوش می کنند پنهان کلاب / هر که اندر فلک عشق شد او کشته شد
کرده خشک زاغم ز خود دیده چشمه شد آب / او فتاد از زین ز خود چو سحاب آسمان
با کران اندر کربلا کربلا بود چشم سحاب / اکبر سیمین کو ز شهید ست آن چهره
ساقی کوثر ز خود دل کشید جام شراب / از در زینب بر سی سنگ زلف خون بیش
خیمه کرد و سنگ در جله مانم حباب / مشک حسین چو برو دل لیکن ز گیسو

شه شهیدان از خود بلا را
کربلا بهشت برین خوا آه اهل عزا است
دست شهیدان امیر از انکه شیعه
من و کشید با عزا تو هم بهانه
دعا کن که همه ناله سر کنی سرنان
بهار لاله چون رو بد بدا گلستانها
نهال گلشن دهر امکر افتاده است از پا
چه از مرگ شاه دین نقاب ماه پروین شد
بیا شر از این ماتم بسر زنان با فغان
چشم زینب بسکه گرید چون سحاب
زینب از غم ز زینب در شر کر
هر که بینم نقش روی اکبر است
چرخ کردی الهی سر نکون
ناله کن سر باز از این غم تا شود
از غم سکینه هر روز تا شب
چون قد روی اکبر ندیدم
پر کف باز آمد هر سو
سجاد بیمار از این مصیبت
وقت کشتن شاه دین گفتا بسجاد
صبا از مسناغم جا شهادت پر ز گل
در بهشت قرب خود کرد مسام کشتگان
روز عاشور چه از مشرق بر ابد افتاب
حضرت زهرا است این کریان بپیش شاه دین
از غم مستان شهادت تا محشر
در غم اخضر و لب تشنگان زاشد ملک

گر ز نی کند کینه بر زینب را
ز خون اخیانه نوازند بی نوائی را
بر ند بدل از این خوب قبائی را
که از خون تو خوشتر نبا مهیای
که بحمل که اشیا کند شود دو مائی را
زند بر سر ز غم سنبل ز خجل مو پریشانها
در دشت بلا چون گل همه چاک گریبانها
بکبر کو مسلمان نباشد در سلمانها
که سوز شعله انجم زده بر خرمن جانها
با شب و روز چنین باشد خضاب
روی اکبر با که شبیه قرص نقاب است آفتاب
تشنه سکینه آب نیابد ز کدر سراب
فاتحه فاتل تو از روز حساب
هفت گردون در دیم اشک خضاب
گوید مادر ما از غم زینب
زین غم قمر شد داخل بعقرب
قومی سیه دل بر کشته مذهب
دل از بر دل الی لب
فرصتی زینب کجا باشم بده جام شراب
صبح کرده مه دل کو جا همچو آفتاب
غمزهٔ ساقی چشم می پرستان مست خواب
آفتاب عرش اکبر شاه نو جوانان حساب
قلب سغیر تو سیمان ساد در اضطراب
ز آتش حسرت چکد خون دلم از چشم کباب
از گلو خون همه ریز مدد از مشک تاب

دست عباس علی آن از تن جدا گردیده است
شد چه اکبر زین جهان کردی از خطاب
رفتن تو کشتن احباب تو است
زاه اشک خویشتن در ماتمت
پر ز خون لعل تو چون لعل حسین
بر چنان تن جیفه ای باشد کفن
روی خود از موی پر خون تن بپوش
زینب زار حزین شد در کفنش ای حبیب
تو جهانی که به کف برکوی شهادت نهاده
تو همچو افتاب ای از نور تو
گر قاصدی کتابی آرد ز قتلگاه
بعد از رنج غبغب اکبر جوان باغ
زینب تشنه را چاز امام هر در آب
دریا چو شفق خون از داغ حسین
مهر امدی شاه شهید داد غش
در ری شاه دین ز چشم آل چرخ
و زغم کشتگان سر باز راه اشک خون
سر لب تشنه اکبر شاه دین است
سرهنته دین چون لب تشنه کند
شاه دین خود مظهر حق است حسین
اصغر با خنجر پیکان او رد
کس از این جهان سر انکند منع دلو
هر که سر کشته از داغ شد
شاه دین گفت چون شهید ابی غم از او
مرهم زخم شهیدان بجز از خنجر نیست

پنجه قاتل خویشتن خضاب
روی کرد سر بابا اند کربلا شاه

وله ایضاً

بی کفن کشتن چه بینی ثواب
گرچه خواهم بنشستی روی برابر
تن همه در آتشم بی دلاب
تو جدا از خویش چه قاسم
این تمکن ریزدی دیها کباب
هر که را بیند سکینه که تو
حلم باشد چنین عاصی نقاب
زنگ از خون خود گلگون نما
تا نپوشد جمال افتاب
تا رجا با ناخن عم در غش

وله ایضاً

انجا اهل دل که تو از تو شکیب
کو بیش احتمال امکن ز بعد
ما جمله دیده دره انگشت بر
خون من دیده زند بداز اشک جان
بر گاه قاصد فهم و بر سو کتب
بیمار ما نشود با بجشر به
خزان انار ما بر سرخ روی
سر با گوش کن بعزا دحسین
خوابند با او ز آتش غم بی در
چشم ز بند تر کش تیر بلا کربلا
صبح ان دگر افتاد روی و عکس
عیش آتش باد ساقی حوض کوثر است
مرد چشم گرفته شو باحی
شمر آتش دد جهان زد رهوای
غرق اند سرخ کرد
دوا اکبر از تیر بیکا بلا

وله ایضاً

نحو التاء

گر کسی سر شنیده بر فتار است
رشک خلد بهشت از اه بال قاسم
عاشقی کار سر نسب کربلا است
کف ز جهد شب ما سحر از داغ حسین
هم چنانچه هیچ نکفتم که صد چند این است
عرش افرین خوانم و این نیست بلند
با کبود تن نکند بیجه که با شاه هیر است
فاطمه ز غم بر سر نعش قاسم
من از این با نکردم که من این دین است
بعد این شعر ز نو نسیم که مکن

وله ایضاً

بیهان خورم از اکر جهان خرم
عالمی کرده قلم همه خنجر کرند
خنده زخم که هر [illegible] از او است
دشاه شهید از آن لب شهادت کرم است

خانمان پسر زهرا بوتراب
ماه روی یار خون بی مهتاب
چه نپندارم که بینم جز خواب
ناخن را خون سکینه خضاب
تشنه سکینه آب آن در سر اب
تا بکی در جامه ات بوی کباب
ساز کن سر باما مانند رباب
رفتی وصل همرا در دل کرد زر کبیب
آن که بکند بنود طاق عیب
کاند منا جان از دیده در جیب
عیسی اگر به بستر غم باشد طبیب
خلو خوچه بگفته شعله دل فریب
نی نوا جز نی پیکان زو بدی در آب
خوش شو ساقی بریزد قطره زان می
کاکتنی زو اول غرق ملک در آب
اندابی گیرد او فتد خود در آب
باش از این داغ عظمی دانش
یا منتو که منا کوش بر سر شهین است
انکه دو خوانند چشم من و پروین است
که بلند از نظر دم کوته بهر است
ابکه سر بچه از خود دم رنگین است
زخم دهد لبکه سخن شیرین است
که بهشت اگر هم خواه حور العین است
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از او است
که دم مگر زنده کند کاین دم از او است

کرد د رکوی

دل در گوشه‌ها ماند همه در رمضان آمد
سجده بر مقتل شاه شهیدان اولی‌تر
ای خسرو شهیدان بر شه کشتگانت
فتح و زینب از غم از خود خبر ندارد
قصد بکشتنت کشتن یاد شهیدان
در کربلای عشق اگر صادق آمدی
ملک خیل بکوبت شب تا سحر نشسته
فزونتر از زینب زهرا بخون نشسته
زینب از ماتم بی جانش نیست
بوستان عیش او باشد حسین
از غم قاسم دلی دارد خراب
گنج داغ اصغرش در دل بود
عارفان کو ولیش ماتم خانه را
گفتا شه دین جا بلا دم و گداز است
در ملک عشق شهید کند نماز
از درد و طمع خنجر و ناز است بخنجر
لذت بکند زینب بکشد پای علی اکبر
اسرار تو با کس نتوان گفت بجز نی
سود شرب نی فانوس عزایش
ای زینب بی تاب که افکنده بر تابت
از چشم سکینه شکر خوار و زده کلش
ای منظر حق عرش خدا فرش در تو است
خم خوانده حدیثی از مردم چشم است
سر نیزه توای زغمش از مژه بکشا
محرم آمد غم یار ناله بگشاده است

بارد بکشم درمان هم از او ست
کز بر ادهم را نیست ایراد تن خم
ز فلک ملک داغ حسین عمین بند
نکبه بر شاد نوا عزا کن سر نا

وله ایضاً

هوس ملک شهی گدای یار مهر تا نت
عزمی در باید تا بر کشد عنانت
در ره دلی چو من در آستانت میزند
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
رخ نکوتر از ماه باشد شبانت
دل به نظر کن عاشق بخون نشسته
ای گلبن شهادت بر بیکسان نظر کن
خیر نشسته در بلا دست کاو مهرت
زینب پس از تو ابشه جا در زن بخون
سر ز کرد دلرا به ماتمش باز

وله ایضاً

تن عیش اگر بستانش نیست
صانع آن کشور که سلطانش نیست
تو دارد که پایانش نیست
شاه خوانند اگر نانش نیست
از غم اکبر چه نقش نقش کر
گفتمش ز صبر عباس جو
نیست سامانی اسیر از ابشام
روی کن نیز یار درد عزایش

وله ایضاً

ناز دو که مرا بر داوری و نیاز است
و زما بیچارگی و عجز و نیاز است
رخسار محمود کف پای ایاز است
باد و بگویم که او محرم راز است
زنکو بلا پر ز خمها شهادت
از طره پر خون علی اکبر نسیم
ای شاه شهیدان من بر چشم خدا بین
جبر و ملا همه در کوی شهادت

وله ایضاً

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت
کاخ که شد دل منزل و مأوای خرابت
باز نکند آفت ایام خرابت
پیدا نکار اگر بلند جنابت
ای اصغر تشنه لب خنجر زبان
آن دل تشنه ز غمش با که نشان
این مرغ خانه بر لب [illegible]
قطره بن تو بود و صد کوثر

وله ایضاً

بنا قصر امل سست و سخن بنیادست
ای باقی شاه ماتم لب الست در ازل

اینجا از سر سویدا بنی آدم از اوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
خوش بهری تنها فدای جانت
از غم بماند انگشت در دهانت
تا بکند نسیمی بر ز بوستانت
بیکا غمزه برد زابروی چو کمانت
بکند تا بمیر بر جا استانت
بنشد نگاه دارد از فتنه زمانت
جان ندارد هر که جانانش نیست
صورتی دارد و لی جانش نیست
گفت معروف فرمانش نیست
نیک آنکس که سامانش نیست
زانکه پیش از صبر درمانش نیست
المنة لله که در میکده باز است
این می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
از قبله ابروی تو در عین نماز است
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
اندیشه امروز و فردای لحاظت
پیدا از این شیوه که مست است شرابت
تا با چه تدبیر کند [illegible] ثوابت
تا غول بیابان نفریبد بسرابت
بیا باده که ایام عمر برباد است

جز غم حسین
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
بکربلای غمش اختیار صبر بنه
هوش باش دلا کز بلا شب دوشین
چه بار حسبت مقام قدس بود
خسد سر بازم و بنر ای چرخ
امشب حق خبر بدر تاب و تب است
حلقه خون زده موی علی اکبر
خون اکبر شب کشته [illegible]
جبریل [illegible] رسید
مرغ روح [illegible] خورد سر از تن کی
سکینه اکبر دلم چون است
بیاد لعل پر از خون و چشم میگون
ز من اگر نه خون [illegible] چه عجب
چگونه خون دل از غم برخ نیفشانی
شنید کوه این غم [illegible] سکونی
کفت صغرا [illegible] از غم دالبست
بر من مرکز [illegible] زفراق
قتل [illegible] نظر اکند [illegible] زخ او
دل بیچاره من شربت عناب [illegible]
حضرت سجاد را بند محبت [illegible]
کفنش کربلا [illegible] خانه
زاد بن یاد [illegible] کو بفغان تیغ [illegible]
از غم [illegible] مکو [illegible] حال [illegible]
[illegible] در غم سلطان دین
زینب [illegible] سر آب

زهره زنان تعلق بدبرد ز اسیر جم
که بر من و تو در اخیر نکشاده است
سرش غالم غنیم زده شا چه باده است
نذانیم که از [illegible] مکیم افتاده

بیا تو از دل پر خون غم علی اکبر
بعهد قاسم فاز چرخ مجو
که ابلند شا با صد نشین
[illegible] وصل خون تو [illegible]

وله ایضاً

امشب قدر [illegible] خلوت است
هر که در حلقه [illegible]
[illegible]
با سلیمان [illegible] مورم

تو الله کوه [illegible] عزا
یوسف مکر [illegible] افتاد است
کرنه خون با خدا [illegible] حسین آمد
[illegible] شهادت [illegible] اکبر است

وله ایضاً

[illegible] چشم نشسته در خون
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مبادا مرد چشم نشسته در خون
بشد [illegible] آفتاب طلعت تو
زمین [illegible] لب [illegible] کشائی
[illegible] عباس [illegible]

وله ایضاً

ماتم [illegible] برون
عکس خود [illegible] مشکین
[illegible]
کرده [illegible] خوش [illegible]

روز [illegible] از زلف علی اکبر
احباب [illegible] شام
کو [illegible] اکبر [illegible]
دلم [illegible] ناله عزا [illegible]

وله ایضاً

[illegible] صد [illegible]
کز قبل [illegible] رضا است
[illegible]

ذره جانا کر کشته [illegible]
روز از [illegible] جان [illegible]
شه شهیدان چرخ [illegible] یزید

وله ایضاً

چو غرق [illegible] تشنه [illegible]
مرغ دلش از آتش [illegible] شده

که این [illegible] زیر [illegible]
که این معجزه [illegible]
نشیمن [illegible] کنج [illegible]
بیا بلبل [illegible]
[illegible] لطف سخن [illegible]
یا رب [illegible]
[illegible]
زاهد [illegible]
تاج [illegible] شهید [illegible]
زاغ [illegible]
ببین در طلب [illegible]
اگر طلوع کند [illegible]
سخن بکو که کلامت لطف [illegible]
[illegible] هم چو [illegible]
چه [illegible] طلب [illegible] گنج [illegible]
[illegible] چه مشکل [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
[illegible] مبارک [illegible]
[illegible] ناله [illegible]
سلسله [illegible] حلقه دام [illegible]
تا نشد [illegible] دل [illegible] جان
عهد فراموش کند [illegible]
زهره [illegible]
زاه [illegible] مشغل ماتم [illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]

بر زوار کبھو خود طناب ازچه بست بارش / ماه غم نبسکه ... خون

اشکش در مجر عزا دز خویش الیست همه / مکش از تار لنه ... منجر

برعارض او پرده معراج نقاب بست / از تشنگی لعل حضرت اکبر لب

وله ایضاً

از او پیر که انگشت نما بهر تو نیست / برین بر زخم دل کشتنگا کربلا

من وخیال کسی خیال بیرون است / کنار دیده عباس هر نشتر لبان

بیا چشم دهان تو مست و میگون نیست / نواشتما موزون اکبر تا سر

که با مدار برق تو فال همو نیست / هر بند غم و احسنکم وسر تا ز

وله ایضاً

قتل شعر بسیت قیامت روز ما / ازبس نشته کربلا به حسین اسکند

شاه صد دو یوسف مصر غلام / از حسرت رخساره موی اکبر

آهو حرام زچه گرفتار بدام است / دم سکده کرب و بلا همه اقع کو

در دجگر زینب همه کام شام است / تا تن سر سربک شاه شهید

وله ایضاً

پیغام آشنا نفس روح پرور ماست / زینت تیغ کفن زناد بدن حسین

وزد اگر چراغ بنا منور شد شفت / باغ بهشت واهل عزا راست کربلا

پا آمد که دیده مشتاق بر دراست / لیلا نعش حضرت قاسم بسوز گشت

وی نو با مدام کم ز روز محشر است / یا قوت لب از خون کشته فام شد

وله ایضاً

آن کیست کش سر پیوند بر خاطر نیست / عرق دخو و منظور نظر بالای

که حرا بر آتش نظر ظاهر نیست / عقل کو دخون تو آخون خدای قاصر از

شب وصل من معشوق آخر نیست / هر موی تو سکا من دل بخم او

جا صبر است ولیکن چکند قادر نیست / کشته مضمون خون بخیه قاسم ز غمش

زبان خندیم که دم حاضر نیست / شهیدان شهنشاه سر بار هست

وله ایضاً

آن شاه که بود مرغ بهشتی صد بیت

بر نعش حسینش همه باد دیده گریان

چون آل پیمبر بود این زینب دلخون

آن سکینه همه خون زد کس گرد و نیست

خواهش سینه زینب مپرس از زینب

خیال داد جان گردش آن داد بر تن بکفت

بر تیغ بقاسم زود ساقی عشق

حشر بصبح تو خونین کفن رخ تو نما

زداغ عارض گلگون اکبر و قاسم

دیده زغم خواب بچشم تو حرام است

دکرب بلا جامه اش از خون شده گلگون

دبستان بلا وچه بود عابد بیمار

آن درد که ناصح عزا چاره ندارد

شو مصیبتم تشنه برسراست زشته

باد صبا پیغام شهیدان بنالد کو

شنیدنها شرداه دل بس بیماریست

کار و فا زمعرکه قاسم نجیم کاه

شهها که به توام لب کوثر بید خیال

تاز زداغ شاه شهیدان و زندگی

آن کشته دل از داغ غم صابر نیست

مرحله که دید آن تو ببند در خون لبست

غم سلطان شهیدان شد معشوق دلم

دل زداغ علی اصغر بفغان و دانگ

گفتم کشته اکبر غم دل فاش کنم

صبر من از دل رخانم واکبر نا کام رفت

دردانه قاسم توخون خضاب است کفنش

عشق که بمهر توان قصه بخون است بسته

عالم همه تر که دیده سرتا زسر آب است

زمین سر که از داو دل او چون است

که اندر و حرا رسید چون کان مست

زلب بد تو کوی که در دو جیحون نیست

برعشق تو گفتن نظم موزون نیست

زهر چه تو کوی ارادت افزون است

دامنش همیشه از خون دیده گلگون نیست

زنیر بلا بر من که از لب که دام است

صبح همه ذرات جهان بر چه شام است

دشبنشسته غم خون دلش باده و جام است

هر نو دو انغاک دو صد عنبر فام است

از هر چه دو سخن دو خوش تر است

من در دن مبا جمع دم جا دیگر است

صحرا و زباغ زندگانی کوی اکبر است

این غم که می زنم زغمت دو محشر است

معشوق خوب که چه محتاج زیور است

هیهات از این خیالها بر سر است لب

آن نظر بانو ندانکه دلش ناظر نیست

کانچه می نکرم من بر کری ظاهر نیست

یکسر شو ندانم که تو راذاکر نیست

کرا زادست بکی کشته شود نادر نیست

همچنان کاینو مصر بر تو قاصر نیست

هر که دل دارم زد بلا از دلش آرام رفت

کیسوی اکبر نه مجنون حلقه دام بلاست
جز قد اکبر که او رشته بنام بلاست
کلبه سر ماز شد محفل شاه عزا
پیکر خونین کفن غلطان بر زمین زخون است
اشک زینب ... که طوفان نوح
عطر کوسف زهرا بجگر عزا
چشم ... زین ... خون
نی نوائی ... که نوا
... بلا خون شد دلم
... کم از ... شهدا
سرها شهید همه ... سر
خون دل ... غم تو ... بهشتی
در خوار داغ سوز همه شبها
سر چه ... هر حسین است
اگر تو ... عرش برین است
از بن ... زغم بکوشه ماتم
داغ ... کربلا ... دم
عاشق صادق ز زخم ... نمیرد
جز بره بلا عشق تو ...
زخم ... دل خون ...
عمر ... تماشا نعش اکبر
... لشکر کوفی
... عشق ...
برگ اکبر و اصغر به بین که هر دو
جهانا همه سود ... ندارند

بازنبا خدا ... کرد زاین
... کبست ... بنام
برده صبر ... خون حسین
مشعله ... و آتش داغ

وله ایضاً

این تو ... بر رفتار آمده است
باز بینم ... عالم ... آمده است
کر ... همند ... آمده است
من ... چشم ... آمده است
زاهی ناله کر ... زخم ... آمده است
آفتاب ... اکبر
تو خون ناکیسو ... ز مو ...
دامن ... داغ ...
... کریم یکسر
شکر کن ... این غزل ...

وله ایضاً

... در ... تماشا
انجا که تو ... بر ... تماشا
کر ... است
تا ... عشق ...
اکبر ... زاده ...
کیسوی تو ... دام درد
... خون ... مجلس
مادر زینب ... بختم

وله ایضاً

... ناله ...
کوشه ... نشین
هم ... نقش ...
زهر ... ماه ...
سوخت ... زن ... تو شاه
غرق خون افتاد در غم اکبر
... آسمان شهادت
... لشکر ...

وله ایضاً

مرا ... بیر ... صحرا
که ... عرش ... تماشا
... نام ... داغ
... که باده ...
... نشسته ...
که هر ... جان
... نماید روی
... وصال حسین باز ...
... اکبر
... قاسم
بوستان شهید ... سرو
هاده ... آستان ...

برد از رخ ... تمام رفت
خرمن خاصان ... رفت
محفل زینب غم ... شام رفت
... آمده
دوستان ... آمده
... آمده
... آمده
... آمده
بر من ... آمده
ماراای ... تمام است
ای ... است
در مجلس ... تمام است
... است
... است
کر تو ... است
بدر ... است
... روز ... ...
... است
... است
قرین ... هر جا که ...
کر ... غوغا
... حلوای
نور ... دانا است
اگر چه ... بلند بالای
... نیست

کربلا پر خطر می بینمت
کز زمین عرش اکبری پیدا ز چه بود
شهپر جبریل را آغشته خون
غیرت خلد است و چون ماتم کده
بر گلوی اصغر نا خورده شیر
کرده آسر باز از نخل عزا
جلوهٔ حسن ازل مظهر شاه شهداست
خنجر شمر بود در کف هم جلادی
بر کشن نیشتر خنجر شمر از سندی
نی نواپرداز شد از سوز نوا در کنی
هم پسمانت حضرت چو کشته حسین
دگر امروز مکر فلک کرب و بلاست
آه خنجر بر ز حلق کرده شاه قدس
داغ اکبر به دل شیر خدا کوه درد
دشمن باز پی محفل زینب سوی شام
بر خلق جهان عیش باز حرام است
دگر ز بلا جامه از خون شده گلگون
در بند بلا از چه بود عابد بیمار
آن دگر که ناصح جز چاره ندارد
ای دل عزای شاه شهیدانت آرزوست
در بند کفر و کرده لب شاه دین
آن چرخ دنج شهیدان نبرده
سر نکرده کوی مجنون عشق دوست
بر ما ز آفتاب محبت نکشته
قامت اکبر بپا کرده قیامت

غرقه در خون تا کمر می بینمت
نقش اکبر را به بر می بینمت
هر سحر چاک جگر می بینمت
خون باران تو سر گو می بینمت
نالهٔ کبری تا به بر می بینمت

گنج توحید و از خون حسین
جمله عیش عروس قاسمی
خون چه غم که از اشک نبی
آب جوی و بر آل علی
نالهٔ دختر خیر البشر

وله ایضاً

کز سر تا قدمش آینه ذات خداست
هر کجا داد سر شاه شهیدان انجاست
زین کشته خونش که خون خداست
بند بند تن آن کشته جفای
نقش دل رجیباست ندر قادر خونچکاد از تیر

دشت شهادت درین بادیه پیموده
تن عریان شه تشنه لب از تیغ
نیست تن حسین
خویش تیر بلا کرده
باسر بریده شه عزا آسر باز

وله ایضاً

شمع قندیل عزا خانهٔ خدا است
لاله خونین ز داغ فاطمه زهراست

ماتم زینب کشته
جگر بند غرقه بخون

وله ایضاً

قتل دین زاده بقیام است
شاهد یوسف مصر غلام است
آهوی حرم از چه گرفتار بدام است
آن درد دل زینب و هنگامهٔ شام است

لب تشنه بکنار لب دریا حسین است
دختر رخسار علی اکبر
در میکدهٔ کرب و بلا ساقی کوثر
سر بریده بر نیزه شاه شهیدان

وله ایضاً

زنار بریده و ایمانت آرزوست
وانگه صف شکنی مردانت آرزوست
دامن سوی آن کشته میدانت آرزوست
شهد ز جبرئیل و مگسانت آرزوست

ای عرش لا فی هسر کربلا
خون نبست نقش انا الحق بکربلا
زخمی شده کربلا عشق
باز ذرهٔ بر چو رسید کربلا

وله ایضاً

مخزن یاقوت تر می بینمت
کاخ عرش دادگر می بینمت
دامن جان پر گهر می بینمت
آتشی اندر جگر می بینمت
از ملال تا بر بشر می بینمت
میوهٔ چینی بی ثمر می بینمت
کاولین منزل او قتلگه کرب و بلاست
اختفا عاشق بی برگ و نواست
مو بمو وجود همه تن بکابلاست
کآتش تشنگی او که خنجر در پاست
فلک کرد شهر عزا به سرو پاست
کمر از افغان ملک در عرش بپاست
قطره خون حسین است که در بادیه پاست
وین همه در ماتم شاه شهداست
گر به پاش ابر عزا باده همه ذرات
از تیر بلا پرس که از اب کدام است
صبح ذرات جهان تیره چه شام است
در شیشهٔ غم خون دلش بادهٔ جام است
هر ذرهٔ آن خاک دو صد عنبر فام است
از جان بر و ثنا همه جانانت آرزوست
موی تو و تاج ملک و سلطانت آرزوست
و آنکه قرب موسی عمرانت آرزوست
بر درد نارسیدهٔ درمانت آرزوست
گر دل به حضرت سلطانت آرزوست
سر بر آرد چو قیامت قامت

لعل تو از ناوک بلا به تبسم
عمر نبود آنکه غیر زخم بلا بود
طوبی و جنت کجا و قامت اکبر
چشم مسافر به بزم نعش خود سفید
پیش غم سوختن کوه ... معالی همه نیست
گفت شاه شهیدا ... بلا ...
لب به وصل خدا وقف شهیدان بلاست
دست من سا بلا زن از جهان
خوش شاه شهیدان خوش خدا باشد
گفت صغرا به جز اکبر بکسم کانکه بعبا
جز دل من که ز خون قند کند
قند که کند و باده کشان الست
همه نوا آتش نشنید بو خود خدای
کوی اسغر ... عزا عیسی است
آشیان خ گل که ز ترتیب ... گلستان
روح القدس کرانه ... عجب
بو از آن غلام شهید کربلاست
جز لامکان ز داغ تو ای نور کربلا
بر تو خون عرش رساند نسیم
ذکر بلا ... اشاره نیست
آنانکه سر شاه شهیدان سپرده اند
آدل ... باش که دیوانه غمش
سر باد غم شد دهن زنده چرا
شها تو ئی که بلا کو هر خزانه تواست
زکیسوان ... خاهند و

ومن نبود تبسم که معجز از کرامت
بل که عمر ایستاده لم ...
این همه وصفش کرم کنند بقامت
عمر ... شود با قامت

گفت بجز یاد ... در دخنجر
هر که بخون سرخ روی خود فرش دید
عرصه محشر شود تمام پر از خون
نوحه سر باز را ... همیشه

وله ایضا

باد ... اکر ... همه نیست
... عمر جنان باغ این همه نیست
فرصت ... این همه نیست
[illegible]

جو ... غمش چشم ملک ای اکبر
ز ... گفت ... شاه شهید
شهدا همه خون ... رحمت کشته
از جهان بکند ... سرباز

وله ایضا

... عاشق کشتن ... کجا ...
... کم ... است
... ملک ... است
[illegible]

در ... لمعه انوار حسین
سر دفتر ... بود خود حسین
در شاه شهیدان عشق ... کعبه
... غم و اکبر ... نیست

وله ایضا

الحال بلبل ... دوستان تو
ملاحت ... ملک ... زان تواست
... کم ... مکان تواست
بو ... طره عنبرفشان تواست

زخم ... تیر ... خضر دید
هر زخم ز چشمه کوثر دهد نشان
بر اسمان کشود ... بچشم جهان
سر باز را ... منبر ... غم

وله ایضا

اعجاز ... بسیار چاره نیست
جو راه کنج ... همه کس آشکاره نیست

سلطان کربلا ... خوش است
با چشم خون ... حسین ... ابروی

وله ایضا

رو امنظر چشم ... نشانه ... است
... عجب ... دام ... دانه

دلم که بار که خاص کبریا ماشد
بگلستان شهید ... شکفت ... ترا

هر نفسی رود هزار ندامت
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
کر برود در حساب گاه قیامت
کو تو بپسندی سعادت است و سلامت
خاص ... و بلا دادجا این همه نیست
... بنگر ای سروان این همه نیست
خوش ... زمان کرد ... این همه نیست
کرده ... این همه نیست
زانکه غمگین جهان کند این همه نیست
آنسیم سحر ... بار کجاست
آتش طور کجا و ... کجاست
نکتها ولی ... اسرار ... کجاست
لی ... کو شکر فت ابروی ... کجاست
فکر معقول ... کجاست
هر صبح دم نسیم گل از بوستان تواست
کفنا که آب چشمه کوثر دهان تواست
اوراق ... ز دهن نشان تواست
هر ماه ما دید چون ابروان تو
سعد ... زلف ... مهمان تواست
بحر ... عشق که هیچ کس کناره نیست
د کار خضر ... استخاره نیست
هر ... جلوه آن ماه پاره نیست
... کم از سنگ خاره نیست
کرم ... خانه تواست
اگر ... عاشقان تواست

در خزانهٔ مهر تو نشانهٔ تواست
دل از تو می‌طلبد کو وصال هر خدامی

دل صفای خاک آستانه‌ات نیست
بکو بحر شهید بر اعتش یاد

وله ایضاً

سر تسلیم نهادیم بحکم رایت
نیست اندیشه‌ام آخر بنظر باید تو

کس نکرد منت الله اگر کفن تو شست
دیده زینب و نعش کر شیر تر ز نی

مکره بر دنابر و سود دیت
چشم حق بحیه کار ایدش از درد بی خدا

هم درا توان دید مکر همتا عنبر است
خفته در کفن شهادت بستان تن تاکی

وله ایضاً

منم کو شه خرابات خانقاه بستند
سر ایست مغانت سر حسین شهید

نوای من بسحر کاه غلغل خوش است
بناج کنم نه بدر شهید کرد نرا

ولی کدا در ده و پادشاه من است
حسین چه خند بر ستمش از دل راست

فرامشند جمشید تکیه‌گاه من است
مراد دولت جهان کنج غمش غم

وله ایضاً

مجنون عشق از ازل امیر نمک است
آئین دل و همه عشق اکبر است

دیده داکر اشک واعو رسانیست
بحر باخدا بجون شاه دین سفینه رانده

ما را اگر غم فراهم چه حالت است
از جو اما تمش نتوانیم کرد ثابت

بی سر تمکینم که مقام خجالت است
غیر از غمش هر آنچه که عمر ضایع بیست

سعی بی حضور تو کردم بجا کسی لنست
سر باغ علم غم شادی حسین

وله ایضاً

خود دید و لعب بنیر از تو گزیده است
دیدم به هو اینکه بر روی بر جون نوای ماه

از مشک دایرهٔ سیم کشیده است
کر نیاتو بر سنگ بیل امد عزا اش

انکس سخن کفتن شیرین نشنیده است
تسمل از تیر جفا طاهرا جرشد

پیدا که هر کس از این میوه نچیده است
اخر خدا کر تو نه خود خون خدایی

همزاده محبت نچشیده است بکسی که
شر بکمال بغم خانه ماتم باز

وله ایضاً

خدا را سبب یکی کنج دو حرم وصال
مرا بکرب و بلا کو نه بخت یار کرد

همیشه تو سر انما ای سرباز چه
آشهنشاه شهید استر دل درباست

کر جه بی کفنی در غم تو درست
مو مشکین در خون زینت ز نور

نقش رخسار تو در پیمبر قلب سید است
سر روشن شاه شهید بدن سرباز

چو بیر کشان بلا شاه من است باده
نمرد از غزا اش بکو ماتم او

ز پادشاه و کدا فارغم بکرب بلا
ازان زمان که زجای بلا او مستم

نشین بکو شه سر با زد عزای حسین
لب خویشتن از غم اکبر ملال نست

عذر اکر بلا زرشد انغم جسی
بامد به دجله خون سفت این کمر

کز داغ او بد که رضوان هم خون
آنور حق معنا باحق بمهر نوا ست

آکشته کل خون از عرش جکیدنست
بالای نو دید حق بین که ز خون را

کلسو تو بر خون شد خورشید و اجمالت
الا هیش از داغ غم خسرو دینست

از نخل شهادت بجز از میوه قاسم
ما در رخ تو غیر خدا هیچ نه بینیم

جرخ الاعلی کشته ز هر سمتند

که این مفرج در خزانهٔ تواست
که توسن فلکی رام تازیانه لشت

که شعر جاشنی سخن ترانهٔ نواست فقط
تاچه اندکند دل جهان آرایت

سخن شد از دیدهٔ مهر افزایت نتوان
که تحمل نکند صورت جان افزایت

خیز تا سر نماند خجل از بالایت
تابد بینا و یعقوب تو در روایت

دعای پیر مغان ورد صبح‌گاه من است
که خاک کوی شهید دیر کلاه منکست

جز این خیال ندارد خدا گواه من است
رسید از درد و بر سم من راست

اگر ثواب نکرده همه گناه من است
اسلام و دین لیلی قید ضلالت است

این ره که بر گرفت سجاده دلالت است
ما را همیشه دل از غم خوانست خون

جز سر عشق هر چه بکو بطالت است
علی که ره بحق بنماید خجالت است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندید است
داکر دید نبازم چراجا دیده است

فرها بدانی که جرا سنگ برید است
دل نیست که در بی جمن کیتر ظلیل است

درد روی تو جون نی دل انکه نه دید است
خون جکر از دیدهٔ احباب جکید است

قتل آنان که روا داشت که صد خنجر شد

تا لب تو غمش سیر شد ای سرور دین
رفت اکبر چو سوی معرکه زینب گفتش

شور محشر چو ز خلد برین منتظرانند
شمر شاه شهیدان ز نهیب کشتند شام

نو خنجر شه دین کی بامان می آید
در دو دست و سر تشنه لب و مژه خوانش

مبتلا اکبر ما و لیلا رم بهنگام
عشق و ادب ره اکبر از چیست که گرنیست

نه بست دو حلقه زنجیر اسیران سر باز
در دو دست و ز اکبر شه دین صبر کند

چه خواد کند سر روان دو ره دو دست
او بهیش کسی نبود و من ز دو دش

بسر نعش شهید شوم ار کباب احت
شه دین گفت محبی و عطا تو بود

کرچه دایم که سر میرود اند پابت
کردو صد بار شود کشته برای شه

گفت با خسر دین و شهادت عباس
آنشه دین سر بسر نازنین بچا ند تو است

آنشب که شب قتل شه کرب و بلا بود
در کوشش ما تم ز غم شاه شهیدان

مپراشد از چشمه سکان ز خالف
خون از ظلم و جفا کشته اکبر شد

سر باز و محروم کند دم دشت عزایش
قاسم از معرکه در حجله اگر باز آید

داد خانه بسجد که شاه حسین

سر وادر سوی تو خماند همند
دیر باید و عجب بود همه خوبان عدمند

که اگر قسمت زیبا بنماید چند
ما بهم کل غار و غم دشت زده بهمند

آنشه تشنه غرق خون جگر چون کشته
شو با زخم هر سو تو زنجیر بلی است

با دیگر کسو اهل حرم روی نما
تا که سر کن ز دو حرم شه دین بازم

ولـه ایضاً

آنده عاشق که ز معشوق قبا می آید
که همی جدا ز نظر خلق نهان ملک اید

پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
شاه هند شه بجنت ز صبر از لطف

کربلا کسو عشق او و نوشا بست
آه زینب زد بفلک ناله شه محجب

ولـه ایضاً

تشنه جانی ندهم و شاه معین کذرد
شو اگر که کس هتر از این لب کذرد

نیم ز آنشه و اگر خیمه هین کذرد
باشد خبر که تو از سر زینب کذرد

تسمیه آن کربلا به عارض مینور خیل
آنچه حسین کشته جسم و عرش خداست

ابن خسرو دین و نوسر نعش عباس
کوفه نابه سپهر با اسیر زینب

ولـه ایضاً

سر تسلیم ز شاه شهید بود
هم چادر من بهر وفا تو بود

سر من با تو نباشد بقا تو بود
ذرّه ز همه عضا شهید است تسلیم

دست رکوی بلند در شهید تیو
دخو شه لب تشنه بر ار عنا

ولـه ایضاً

دشت بلا عرق بی بلا بود
خبر امین که عرش خدا بود

خضر که ز هر زلال دادو آب بقا بود
با لب همه زخم شه همت مشک خطا بود

از نالد روح ازباب که قدس
بشکسته از سنگ بلا شیشه عرش شد

کشته شد شمشیر بلا آخر چند
کر بنجه قاتل شد چو سینه اش ساغر جان

ولـه ایضاً

کار دو لشکر از کشتن آزاد
تا دو دیده عاشق جانباز است

هست از بزم کل و خون عروس
آه دل از سنگ شکستن خانه عزا

خلق اند هوس است که دریای غم غرقند
تا نکو که اسیران کمند تو کمند

نا شناخت بکویند دهان بند
که اسیران بلا بار کشان ستم اند

آن نه عشق اگر از دل بزبان می آید
گفت هش دار که تیر مرا نشان می

دیده بر هم زنیر و سنان می آید
آتش کرد و دود از سران می آید

انکه از جو ملامت بفغان می آید
پاسر چیده با آهو چمن میگذرد

حیف باشد که چنین کشته بزمین گذرد
آفتاب است که ز برج برین می گذرد

وای بر حال اگر کار چنین می گذرد
جلوه جلوه که ز جای بقای تو بود

که نه از ذره معلق بهوا تو بود
خادر که بامید دوا تو بود

هیچ کس نیست که محتاج بجا تو بود
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

در حیل شیون و افغان عزا بود
شاه که دلش آینه ذات خدا بود

آنشه که بجو در همه لب دریز خدا بود
خون دل او بود نه از زنده جدا بود

ماتم کده شاه شهیدا بود
پیشش ای کبوتر که بر پش باز آید

کین قفس بشکنند مرغ پرواز آید

داغ

بر دل کوه نهی سنگ بلا وا زاید
در دشت ز رزمگه زده خیمه بند شد
انکه مجنون من است از همه ممتاز آید
گر تو سر ما زدی شاه شهید بگذشت

وله ایضاً

گر چه صبحش نظری بر همه آفاق آید
از شکسته جان تو زبان آمدنش مطلب
که خداوند از آن شیر خدا وا آمد
تکلیف جان مردان بلا آشنا دین
سر اگر راه دوش مشتاق آسا آمد
بی تو گر باد صبا جانب زینب گذرد
تو گر و بر دل اگر جفت و فراق آید
هر کس سر زجان داد در غم اکبر نکند

وله ایضاً

که اگر ز دهن قافله دل کل برود
دل خانه بود زر و وداع زینب
مگر آنکس که به شهر بکه غافل برود
تا رشید زینب چو علی اکبر دیده شد
کس عجب دارم از آنجا بساحل برود
زینب از در شاه شهید خفت
پیش چشم که از قد و شمایل برود
هر که هست سر در ره شاه شهید
پر ز برد نه هوا ز سر فن برود
نعش صغر از شهد در سر بار

وله ایضاً

دل که با خود که باد ستانم برود
در زین لب ز دیده تر روشن
پنهانی مانده تو از ستانم برود
زینب کبری ز شتم زد زود
بر سینه باد تو تا بر زبانم برود
کشتن ز چرخ باغبان خاک بوستان
وانیز توانم بادل ستانم برود
آسمان سکان با خاک بر بین
گرچه سالها ز من هم روانم برود
زاجه خونین از رفتن جان از بدن کفن

وله ایضاً

تا جای هر صبا ر روی نکو بود
خونین بخشر چه اکبر قدم زند کفن
هر که رنگ روی و بو گفتگو بود
از داغ اکبر آب خون کربلا بین
نام گرد دز آه در جستجو بود
آه سکینه سر از دلش زغم
نی چو تو با دامن پاکیزه رو بود
کمتر گره بکیسوی خونین زنن

وله ایضاً

داغ قاسم که جهان سوز فتاده است اگر
از شهد آشر لب تشنه بجا نمانده است
اکبر از شور حور بر سر مشتاق آید
ماتم زندگان از رخ او زرد شود
بلبل شاه شهید شود دلدار تو
اکبر اغل کلستان شهادت با تو
گر فراق کشد بوصالت بدهم جان
گفتم آدم قاسم غم از دل برون
از پی قافله کرب و بلا اشکم بین
کیست شهر عزا کر نگر نبه حسین
اینجا غرق خون کشتی شاه شهید
عجب کر برود قافله صبر و شکیب
برد کوی شهادت شد از خون کلگون
با محفل زغم آه و فغانم زینب برود
دکان و کشتکان اکبر مرا شد دلستان
از زیر چرخ و از زانجم نو زخمش فزون
از خنجر جلاد تو بر گل شد بنای دو
دنیا سرچه کفنم ز خون ماتم بگل
گو غرابت یار ذکر غم گفتار من
بار سر ساده بن ز غرا د خون خوشم مبتلا
در زین و نو خونین اکبر شاغشته رو بود
جبر عند بلبل گلستان ماتمش
زینب نعش و نتواند گرفت چشم
دو فلک عشق با اکبر سکینه گفت
سر نعد داغ غمش از سکینه گیر باز

هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
هیچ شک نیست که منظور بلاغ از آید
جان رفته است اگر بر قالب مشتاق آید
پیش از آنش بکشد هر که تریاق آید
روز زیبا تو دیبا چه او زراق آید
هم چنان نیست که آتش بر حراق آید
مردان نیست که در حلقه عشاق آید
اینجا جان گرفته است اگر مشکل برود
گر تحمل کند این رو ز کر محمل برود
هم چنین چشمی که حواش بمقابل برود
قتل صحرا نظر است اگر قاتل برود
چون بیابان سر راه تو بی دل برود
حیف کین عمر گرانمایه بباطل برود
آسان با هستی جان کارجانم برود
بی نو که نشینی زلو بر سینه ای برود
چون محمد در آتشم کز سر جانم برود
کز عشقت ای همه روان روح روانم برود
کاش سوز فغان از زمین تا آسمانم برود
من چو عشق خویشتن دیگه جانم برود
تا علی اکبر مرا تا بر زبانم برود
هر که بکند دم چشمی بر او بود
بعد از هزار سال که خاک شود
چون ناله که بسی بجاهی فرو رود
بکذ تا کنار و بر مشک بو بود
زد بنکوان همه چیز نکو بود

زینب از زین اکبر همی ز اندیشه بر آید
پیکر چون بدرش ز خون خدا با سینه
زلف مشکین پسرش چو در آغوش تو خسبد
زینب عالم اکبر چه بیا چه نعیب
من ابرو تو در دیده دریا از نیزه
چشم ز نشوان دو کرد و تو نیز بیند
جا خوری باده خونین کفنا خواهند بود
می کشان زاهد که پیر مغان حسین نشست
رنگ کرد و بلا زان همه از خون خدا شد
جوی خون کشته روان در غمش از عرش مجید
لب ابرو تشنه کز خون آلوده است
تا به جوال علی ساغر شکر انداز زدند
باده نوشان بلا زین پیمان حسین
بلبل آشفته هم خون گشت ز داغ قاسم
غنچه هفتاد و دو بن باد به بستان حسین
علی اکبر ز مقتل بجان کشت روان
شاه دین را که عشقش همه جام در افتاد
از پی مینا بلا کو به اتو بنگر
همه خیمه‌ها ساحر خانه وحدت در خون
هست ظاهر همه شکوه اصحاب حسین
زیر شمشیر غمش واصل حق گشت حسین
غیب طره اکبر چه بجو زینب بید
تا که شد زینب ز جفا شام خراب منزل
که صبا بدامان پریشان آمد
همه اکبر بلا سوی شهر صبا

بجنب بازو بدار آن دگری چو نو در آید
تا که مالک چه فرزند بزاید
قمر از غالب که بر آند نوشاید
بحر تو از همه دارم کرم همچنان بید
ماه نو هر که ...
تا ... که بر گل نسرین آید

رخ مه تو پر خون بد قصر شهیدان
... این زخمی دبنود
ز نوا چه شهید شهادت بخشانی
از بسی شهادت که ز تیغ بلا دید
... زد بدار بار غم
دل سبز تا زه همه خون در ماتم ...

وله ایضاً

سر خاک ره پیر مغان خواهد بود
که ز بار نگار با جهان خواهد بود
تا که ز خون که از دیده روان خواهد بود
شاهد ... نظر خواهد بود

زلزل ... شاه شهیدان خواهم
گر خدا ... این نکته بظاهر کفر است
چشم بین ... بسوز غم ...
... بجو ... ناز

وله ایضاً

گل آدم بسر شفته به پیمانه زدند
تا سر زلف عروس چمن شانه زدند
... حقیقت ره افسانه زدند
... باده ...

گفت جبریل که مستانه ماتم او
شمع جد کشته و زینب ... سوزد
... علی اکبر ... کون بین
... که ... غم شد ... عجب

وله ایضاً

عارف از خنده ... طمع افتاد
کز کجا سر غمش در دهن عالم افتاد
هر که شد کشته او ... افتاد
زین ماتم سبب او غم ... افتاد
آه کز جفا برو ... در دام افتاد

خو شاه شهیدان نقش انا الحق چو بست
هیچ ... دار ز جام بلا ...
جلوه ... شهادت که همه خون ...
... تشنه شود ... بلا
دل عرش ... ماتم کده ...

وله ایضاً

مگر از کاکل پر دوش شهیدان آمد
بلقیس ... سلیمان آمد

برد برق ... جامه پر خون حسین
صبح چون جلوه گر از مشرق عاشورا شد

دولت روز زیبا نو بدید بکشاید
وین نشان که تو دادی همه غمها برزد آید
بشنو ... شکر ... انگشت ...
هر که از دو تحمل نکند عقل نباید
انکه از رو همه عالم ... نشاید
در دجله خون دیده ز ... کشاید
تا ز ... نام و نشان خواهد ماند
ما همانیم که بودیم و همان خواهیم بود
سر این نکته همان است او همان خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگر آخر خواب بود
زلف معشوق بدست دگر آن خواهد بود
دو دیگ ... خوار زدند
با من منشین باده مستانه زدند
آتش اگر بر خرمن پروانه زدند
... دم ... دانه زدند
قرعه فال بنام من دیوانه زدند
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد
... ز عهد ازل حاصل ... افتاد
... فروغ رخ ساقی ... افتاد
انکه در دایره گردش ایام افتاد
این گدا ... انعام افتاد
صبح سر تا ز ... شام افتاد
همچو پیراهن یوسف که ز کنعان آمد
هاتفی گفت که زینب ز حجاز آمد

شکن از طرف کمر با یمان آمد
بر لاله عباس آسمان آمد

دو با شور و نوا بلبل زار
از غم عارض لاله گون علی اکبر

وله ایضاً

کمر شکسته که نوع پیر آید
مگر ز مقتل [illegible] آید
نظر بکن که [illegible] نظر آید
کمر فاطمه [illegible] آید

بقتلگاه چه جستجو کشته اکبر
بگو ز خیمه [illegible]
نشان چنانچه [illegible] کشته [illegible]
تو [illegible] شهدا [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

ز غم دوح [illegible]
[illegible] تیغ اکبر [illegible]
ز غم [illegible]
[illegible] ماتم [illegible]

[illegible]
[illegible] افغان سر
[illegible]
[illegible] ز تیغ [illegible] شاه مظلوم

وله ایضاً

سر کشتن لب [illegible] تشنگان باشد
[illegible]
[illegible] بسمل [illegible] باشد
[illegible] منبر [illegible] پیمبر خوان باشد

شب لب تشنه [illegible]
[illegible] شمار [illegible]
بگو کربلا [illegible]
[illegible] ماتم اکبر

وله ایضاً

هیچ [illegible] حلقه زنجیر [illegible]
[illegible]
[illegible] ناله [illegible]

[illegible] زینب کفنا
فاطمه [illegible] شهدا [illegible]
[illegible] ماتم [illegible]

[illegible] زینب [illegible]
[illegible] حسین
همچو بلبل ز غم عارض گلگون
بلا بکرب و بلای نظر آید
[illegible] خون ز جام اکبر
[illegible] حسین
[illegible]
[illegible] کربلا [illegible]
اکبر رفتار تو زینب دل بر کند
[illegible] کربلا
[illegible] عباس [illegible]
[illegible]

[illegible] ناله عشاق ز مرغان آمد
[illegible] سمن و سنبل [illegible] آمد
[illegible] ز غم بر سر افغان آمد
[illegible] که چنین دل [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خون [illegible] کند
[illegible] کند
[illegible] کند
[illegible] محشر [illegible] کند
[illegible] علی [illegible]
[illegible]
[illegible] تا ثیر نبود
[illegible]

زینب از جان داد اکبر چون از بالا کوه شد
انکه از دم منع از لب خون قاسم کرده
انکه از این حسین در طشت هم قصه کرد
لاله رویند خون آلود ز مستان غم نو
ور لبشان عزا مانده ز سبزان از دل بیش
باغ خلد شهید اختر چرخ بر بستند
وقف بهشت تشنه روز ازل بود
نهال قد اکبر نگر ز جور و ستم
نعمت زینب و اهل مدینه را بنگر
زجام مهر تشنه کشت شور سر ناز
العطش که جام بلا در کشیده اند
بود کفن زیر پای معراج مصطفی است
این اهو که صید عرش خون خدنگ کند
لب تشنگان کرب و بلا آب زنده کی
بر لوح قاسم اکبر ز خال و خط عرش
از سرو ابروان همه بر اسمان غم
طفلان فاطمه بی کشتن بکو بلا
سر نیزه و بفلک کربلا نگر باز
صورت اکبر بود مثال محمد
حسن شهیدان کمال دیده ز اکبر
محجر بلاست تشنه کامی اکبر
چهره اکبر نگر بفلک عشق
عرش از آن کشتن کوی شهیدان
چشم دو عالم ز کشتن علی اکبر
دل دارد این مرغ بیگانه آشیان باشد

وله ایضا

با مکس این به پسند با عسل راسر سوشد | از دغا زد در زینب کاه ندارد بهم
گل ز دخوب رنگی بینش یوسف بی فروش شد | آتش خون کفن کعبه مقصود جانانه
عجب کان کند نفس تا بر کهای بحر شد | اخون بسته زان آتش داغ حسین زان

وله ایضا

در غنچه برآورده بلبلان مستند | عقد شهدا ز دل آه بر این
علی الخصوص که پیرایه برآورده بستند | از گلشن منکر آباده غم شهدا
کسر هاچمن بیش قامتش نستند | بر عرش سیه شفق فرش دعوت قاسم
که مد بره بر بدند باز سر کستند | کشته شد حسین چه زین جهان عرش از دل

وله ایضا

امان مگر ز رحمت خدا آفریده اند | هر بلبل به تلبیت نبی با هزار زخم
پیر اکبر بر قد انان بریده اند | صفت صغر زند انبه پیکان کربلا
بکستر سایه طوبی خزنده اند | عرش افرین ستاره اهل بیت
از لولو چشمه کوثر مکیده اند | داغ حسین بر دل هر ذره نگر
بر لب خود چه دام عزا تنیده اند | وان نقطه های خانه چه خورده بدهان
بالا سر راست هدا کشیده اند | بالا خلد و طوبی چون ارغوان نشان
دکو دیکی بجو جگر بریده اند | تر کشته اکبر ست مگر زخون

وله ایضا

ماه فرو ماند از جمال محمد | خرقه اکبر به بوستان محمد
در نظر ند با کمال محمد | گیسوی اکبر بجو نافه آزاد
امد مجموع در زلال محمد | بر سر نعش حسین کشته اکبر
نور خوش هست جوی حال محمد | فرش ره کربلا جنت فردوس است
تا ابد بوستان نهال محمد | خم شد قد علی به ماتم اکبر
خواب گرد از خیال محمد | ای سر باز در فضای دو عالم

وله ایضا

هر که شیر نی فرو مست بر رو بحر شد
هر دم نامی پدید بیا نصیحت نو شد
هر که مقصود تو با نقش دل رند نکو شد
هم چنان پخته هر چه اتش بسوز دل باشد
هم دیده اسعد باچه بلبله خرد گلستان شد
جهانا جو اشد یار بعیش بنشستند
نسیم گل به شنیدند بو به لب بشکستند
زبسکه عارف غم بر قص برجستند
خبر ندارد از ایشان که در جهان دم
که عارفان همه از نسل غم عشق مستند
از جان و مونس دل لب نو دیده اند
شیرین لبان که شیر شکر فریده اند
کاین حوریان لب باد دنیا خزیده اند
وین روح بین بر تن عالم رسیده اند
وین خطها سبز شیرین کشیده اند
سر بلند کاخ لب شوخی بریده اند
کاشفته گان حسن گریبان دریده اند
مرداچه جا خاک رنخ در خون طپیده اند
سر نیزه وید با عندال محمد
لیلة الاسری شب وصال محمد
رونق با بیت مبین جمال محمد
بو که قبولش کند بلال محمد
هم چو بید بر نحو هلال محمد
عشق محمد لبس آل محمد است
سر خانان ندارد هر که او زالخوف جان باشد

دم جانی حسن

دم عیسا نفس با غمن شهید بلا کفنا
بحر شاه شهیدن اکو شهید تشنه لب
لا اختر دلنکن از جبیش نازان
صبا دم بوی جوی کربلا کیمیا
سرو دلبند سرنا ذن اکبر
نکو بلا بربلا چون تشنه کامان بود
خوی مکن یوز اتجسب عباس
او جوی توا مادان ضعفت بی نشان
اکر بانکیا شد نقطه پرکار جهان
بیما او بابار ه ادادن اکارا
مردان اره کودهر قاسم
جرخ کا افغا رحم جانشین کان
شمر جون خنجر سلطا دین خونکشد
زبر خنجر شادین دلن نثار
دعا خسرو تشنکان انبیا
داند اندلار کو دنور کربلا
عیسی او نسین از این زمان
اهو جو مرتبه بلا ار اشارت شد
خوار اما جه خو کشته شاه کفن
بر قلب صبر سکون ذا
کاهید دل بس از غم او زینب
اه دل در زینب اتش بی دود
شو از اکبر مدد بدین عقبی
کوه مهر خدا شد لسان عرش
کرد دل و ایمانم اکبر

بماکر جسم خاک کار بلا
کرچه دل جان آه شوق
رو از زمین کا افغا
مبا کمترا زمو مژکان

زخم سنان مقتدی راه کعبه شهادت
سر اتشیم کشا اقلید بوابلا او زاست
بلکه جان جهرا از غم شوق
شیر کبر از شمشیر عدو روی

ولـه ايضـا

مرغ جان اکی عشق بی جان
قطره جکر از کرد
جشم بینا از جلد
نقطه سانزم محنت قرار
تاکی کو نرکس سیر مرد
هر کش بی عشق تن بس
جون سفر زنده

شاه کون منا بر کربلا خانمان
ز قصه من جون مرد
اتش خوش باشد جسم
عباس ار لحد شهید کربلا
عبا الله کرد او
زین شهد خون
از کشتو قطره

ولـه ايضـا

نالنه بکشند خو بکر کشند
شاه کون تلقاسی کو کشند
بیزار شنابیکا خنجر کشند
رحمت جلیل انداه ندا ازند

از غم شاه مدارد
قد سنا عرش زمین
افتاب خیمه شهان
تا کی فرما محشر شاه

ولـه ايضـا

ملکون جنیع شان
بر غیرش خدا شد فنا
اهل دل سو ناکشتان شد

در جشم کور غسل کی
هرغا شکی خار
شمر زجانا ناله ای غم

ولـه ايضـا

صحبتی باز دواهم معد
خنزکه تا بر کنم دامن
دود دل باید در مطالع

کشتند سلیما کربلا
جون جرید ملت حز بندانا
شاه شهید لسب واشد

بدر راه ن طلب باشد
خسرو تشنه تشنکان لب تشنه
که نا وقت داد سر از شکن سنان
که جهرا وان خونش نهم
اکر بیکم در جشم مکلم هم جنان با
بر لبستا عزا داد جو شعشان
از تیغ ظلم کو قبا داد تاجان
باغ تو مانم کو نون دل
زین جها حرف با صفا بلابلان
وا بود ابد بلاتا مهمان برو
سر جنه سرو او بازوی شیرا
در دو فلکا کربلا خو شهید بود
زلفو تش سو مو جعجم
جبر اید دین جهر شهر کشد
خیمه ما تم یعنی شهیر کشند
ناله شاه خنجر علی اکبر کشند
از تن زلف کرد دست مهجر کشند
کین جان کو تا دامحشر کشند
زا و خود دل اهو وشان
جبر امیش سو تابو کشاد
از شاه تو بغضان مصل افشان
در شکر شیر دهان زهر جشان
خادم ابو انسو مجمره عود
مرغ جمر کبشیر نمود
جو جرکاها ان بر محمود
و بخور لولو منقود

اکبر غم طلب زشه کربلا کند
در دست زینب سکینه مکو مکن
خون دل کرب و بلا جان بکربلا
آشنا کو شهیدان نگاه کن
سر نازکوش بخط عزای او
دل از غم اکبر دبیر از پای در افتاد
مرغ دلم از عرش کرب و بلا شد
از بار غمش عرضه هر کو کمر بردم
از جام بلا آل علی درد کشانند
سرمایه خوش انکس ز صهبای شهیدان
تا غم تشنه لب فرات دادند
یافت درد خوجه دلم مشعل
محرم بزم عزاخانه جبرئیل شد
چه عجب از غم اکبر شد از بانو خلد
جان فدای غم ان کشته که در ماتم او
کیست عجب بند کی شاه شهید
شاه لب طلب جام ازمامی کرد
دل پر از غم کنج عزایش خواست
عقده دل همه حل بود و کشود
کفنش کی زصفا جا بلا خورده
فیض جان بخشی اکر شاه شهیدان
شاه جان داد که فنا جا ستانان
در باخود دانش جان باز
کلستان مصطفی پر زخون کشته
شاه کوشه عادت عشق بر بلا

اناکه خاک را بنظر کیمیا کنند
باشد که از خرابی غمش دوا کنند
خیر هاش برای رضا خدا کنند
اهل معامله نظر با اشنا کنند

تا قوت لعل قانو اشک چشمان
جوی خون ها خون خدا جز خدای
شد دیده خون بلا آشنا کفن
دکر که شهیدان زکر به نقش که

وله ایضاً

پیر اسیر عشق جوان بیر افتاد
آدینه نظر کن که بیاد کر افتاد
عاجز این قرعه بنام دکر افتاد
باز در کشتان که هر بر افتاد

بس چشمه خونم زد از چشم
در کربلا صحرای غم آهو زهرا
از خون شهیدان صف کرب و بلا بود
از روی صفا هر که بد بسته

وله ایضاً

از غم دو وزیر فرد و جام دادند
باده از جام زصفا تم دادند
ان شب که این تازه برایم دادند
اجر صبر کران شاخ نباتم دادند
از کمند غم ایام نجاتم دادند
هاره کشتم چندان در جامم دادند

دیدم از طره اکبر ابر خونین
از بر غمش از صاعقه عزا
کفت زینب فلک نخ اسیر
ای دل از رو شهیدان
کنج این غم اکر هست بکف عجب نیست
هر که ناز صفت خورد غم شاه شهید

وله ایضاً

انچه خود دشت از بلا تمنامی کرد
انکه بر منم نظر حل معمامی کرد
کفتن روز که ان کنند مسیحامی کرد
دیگران هم بکنند مسیحا کرد

کوهر بحر که صد بود عرش
دانه ازجام بلا اند رشت
کر چه دل کفتند عشق حسین
دلبر با اکر غنچه خوش

وله ایضاً

در سینه کی آخر امد دوستان
عندلیبان پر از چه بیش هر آمد
کس نداند دوستی کشتار

بانا اکبر انکه خونچه نخل ارغوان
لعل کا حضرت زهرا از خون یاقوت فام
سرای عشق زیر اما بر زد کری

انانکه بود کر کوشه چشمی بما کنند
هر کس نخست کار بتصور چرا کنند
تا ان زمان که پرده بر افتد چها کنند
اوقات خود زهر تو صرف دعا کنند
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
ان راز کرد دل به نهفتنم در افتاد
خون ناف نبیه دلم بر جکر افتاد
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
باطینت اصلی چکند بد کهر افتاد
از جام عزا درد و جهان بیخبر افتاد
اندر ظلمت شب اب حیاتم دادند
شربت مرک زجام سکراتم دادند
مکر از خوجه قند صبر و ثباتم دادند
که دل اخبار از جلوه ذاتم دادند
مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند
کفت از سند غم و در نجاتم دادند
هو ماتم کنجشر دنیامی کرد
طلب از کم تشنه کان لب دریامی کرد
واندران اینه صد نقش تماشامی کرد
عیش ان بو که اسرار و هویدامی کرد
ور خواطر از این نکته تماشامی کرد
یار اند کسی بینم یار از احمد شد
خون که از شاخ کل بابهار از احمد شد
تا النفس جوز سوی با دیار از احمد شد
شناسان چه راحال افتاد یار از احمد شد

اکبر و عباس

اکبر و عباس و قاسم غرق خون در کربلا
آه خدا وندا ببین تن‌ها کعبه جان کوی تو بود
چشم بی نور آدم کوکب غم می‌افشاند
غیر روح القدس من ماتم شهید آشاه
هر طرف مرغ دل بال عزا باز نمود
همچو باز مرا چشم شفاعت سوی تو است
نیست داغ اکبر گوهر تنها جان ندارد
خسرو دین از خون دل جز لوح جان نشان نیست
اکبر بنا گفتا بی قاسم چه کشی
از شرح روی اکبر اسرار عشق بشنو
از جا کنیز لیلی چشم حسین بین
مادر شیر بند پیر جان دادن ز غم
چون شاه دین معرکه کربلا رود
شاه شهید سر بدرود وفای او
عشق مجروح تو کرد تیر ریش از قضاست
آه نور حق دعا شود مستجاب
سر باز روی به کعبه کوی [illegible]
شه دین الغفار کشتگان کرد
ز داغ شاه دین از خویش ترسم
دلم مبادا خون گشت و غم نیست
هزاران جوی خون از خون اکبر
قاسم از خون به خیمه خضاب زد
اکبر ار کرم عباس کشتن عجب نیست
کاسه‌ای کرم که کرد از غم تو دل چیست
ای جوان هر زمان خون شهید چون شد

کس پیدا به دهان سوز ز انبوه جستند | نکو گفت که باز آن بر اند دو کار ما همت

وله ایضاً

تا دست تن سلسله موی تو [illegible] | دل که از تیر بلا نوز جان بسمل شد
ور نه در کس [illegible] که سرگردان کوی تو بود | به غلط کما صبح شد فتنه کرده
داغ هم شان طره گیسوی تو بود | عجب که دل بسته دام غم تو نیست

وله ایضاً

جلوه لب جانانه میل جهان ندارد | جشید گفتا مکوز خویشم ز بند صیت
با من خبر ندارم یا او نشان ندارد | طور [illegible] حلق شد دفتر عرایض
پیدا زندگانی دو جهان ندارد | در اشام ما کلثوم ملتم غم
کین شوخ سر برید بند زبان ندارد | از کین ماتم او در طرف گلستان
مست و در جوی کسی کان گمان ندارد | زرد [illegible] ماتم او

وله ایضاً

خصم حریف که تیر خطا [illegible] | عاشق حسین [illegible] لسان
سپاه سر کرد [illegible] | [illegible]
خون [illegible] چشم [illegible] | [illegible]
الا در امقا که ذکر شمار [illegible] | باغ حسین روح القدس تشنه سرش

وله ایضاً

دل از نما بر گرد از ما همان کرد | فلک با زینب رفته بار نیست
جان الطف ها بسکران کرد | زدن تیر عابد بیمار کشتم
صدا کربه بربط فغان کرد | صبا بوی [illegible] اکبر او [illegible]
غمش از چشمه چشم روان کرد | قد سر باز [illegible] ماتم او

وله ایضاً

چه نو الکن که عمر است شتابی دارد | روی اکبر زلف طره خون الود
تاسیمی [illegible] زده بلب دارم | جان به کف حضرت عباس [illegible]
رشته سهم [illegible] دارد | [illegible]

از کهن برگ دو رز کار انزا چسید
دو دل حلقه ها قصه گیسوی تو بود
یا که مشتاق کاشانه ابروی تو بود
فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
که کشاد دگر [illegible] بود زهی گو تو بود
کز جهان [illegible] دار [illegible] تو بود
هر کس که این ندارد حقا که [illegible] ندارد
در دل که این معما شرح و بیان ندارد
اسرار [illegible] فروکش کین کوه ندارد
با [illegible] غنچه [illegible] ندارد
[illegible] کس اند جهان ندارد
بشنو که پیر [illegible] زبان ندارد
مجنون ز استانه لیلی کجا رود
قاری [illegible] کجا رود
این پای بلا [illegible] که در چشم مار رود
[illegible] اشنا رود
[illegible] اگر خار جا رود
خدا یا که این [illegible] توان کرد
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
زد در اشتباه قصد جان کرد
کمان از داغ آن ابرو کمان کرد
آن که از سنبل غالیه [illegible] دارد
افلاکی اگر [illegible] حجابی دارد
فرصتش باد که خوش فکر و ثوابی دارد
[illegible] مستی و مکر میل کبابی دارد

نیست سره از نور اثر و سیلی از رشته دین
جان نثر اکبر ای از بلا اورد
بکاخ عرش چه مضطرب عزا حسین شد
بلا خلیل غائب نور اعلا غم بین
نکهر ادو دلش سو سبب الشهدا
بر بلا دلم غم صدا ای میزند
راست زلف بلند حسین در عزا
آه دل از داغ عباس علی
ساغر جام بلا بعنی حسین
بر سر خوان غمش شکر باز زد
گفت تیز باسر جه مرا کار افتاد
رخ چمن بهار رعنا علی اکبر بر سر
آتش تشنه ام خون زد لحیم عزا
ای نکو کز چه مرا شهنشاه شهید
حالم گرم که بیمار عزا شد عجب
بقتلگاه چه اکبر یک سو مونس شد
گذشت اگر از طفلان کربلا خون عجب
بگو گرد بلا هم شد فرش راشد
وجود ما نما نرسد ز خنده دل
براه تعزیه شو مفلس غمش مریاز
مطرب چیره تا غم — بر تار جان توان زد
بر که کشهید ان کرم تجنی نوای دل
آه گیسو اکبر — بر خوزه هر غم تو
از زخم سینه خود — پیکان تیر بر کش
در کوی ماتم نو — چاک سینه جان

آغوش احمد که در جوابی زد
جسته ام غم که در بما او بند
کر دم بنا غم از تو انسان آورد
بی سر نه بجب او در وا وند
زر و جوهر در بر خند او

وله ایضا

زجای مغان پر خون دل اشراب بده
تیز رو بکاسه ما تیشن نوا
عابد کر او بسوز ملائک دد
نجوبها نشنه کام آمن

کم بو ستانی زبان را ز نها آورد
چه مرغ نغمه سرایانه خوش برای
گلبن رو بر در شاه کربلا اورد
وصال خوش هدا هر چو جان آورد
حلقه ماتم سرای می زنند
زیر خنجر دست پا ای می زنند
بی خطا خطا می زنند
تشنه کامان را صدا ای می زند
عشق و هر یک صلا ای می زنند
پرده بکشا ز دیده که دیوار افتاد
پرده را ز کار برای طره طراز افتاد
اگر ز با ملک تو نیز رفتار افتاد
بر پیکان ز چاپش کردش پرکار افتاد
بر لش آتش از عابد بیمار افتاد
جز به مسئله وصل مدرس شد
فدای عارض نسرین چشم نرگس شد
اگر علم بی خبر افتاد و عقل محبس شد
اگر کنج قصر هشتن شو مجالس شد
چو اگر حال از این راه رفت مفلس
شعر ای نجو اگر تا او — زطلعی گرانوا
جامی مغانم — هم با مغان توان زد
بر چشم شهیدان تیر — از ابرو کمان توان زد
بر لب نظاره کذار — ابرو ان توان زد
عشق او داد اول — بر نقد جان نو

وله ایضا

مطرب ماتم نوای میزند
بر رفتن هر نوا ای می زند
هر نغمه جا بلا نوای می زند

بالای دست بپا دار رخسار
در بین هر مو کان دار بلا
چشم خاتم زینب در جوش هست

وله ایضا

راه ماه خلق بر سر ناز افتاد
خم زلفش بدید یک دم در رفتار افتاد
با آنکه خون کرد تا بر نوا افتاد
بهما دشت کرب غم جان افتاد

چون قصه شهیدان بنگر نقش حسینه
شد بنا بشکل بجای از غم او
از خون جگر ماتم زینب بنگر تو است
نقطه عشق اگر نیست حسین

وله ایضا

ستاره بدخشنده ماه بطلبر شد
کمان ابروی یار بش بیرهن شد
گدا شهر نظر کن که مهر مجلس شد
لب دولت و او کیمیای مس شد

بکند شهیدان در جهان با رب
فاطمه بخلد بر یاد نرگس اکبر
دلا ز چشم حسین خلق عشق میرسد
غم بمجلس سلطان دین نظاره نما

وله ایضا

دانه زن که هم — بر سازان توان زد
کلبا سر بلند — بر آسمان توان زد
گر ره تو ما هم — کالبد وان توان زد
باکه بوسه چند شد — بر ادهان توان زد
ماتم درای هند — کاتش در آن توان زد

بالای بر نه نوای — در نی نوابیان
پیر مغان مستان — شاه شهید آمد
اگر گوشه نماید — ابرو بر خون زنند
شاه نابره گذار — چشم بگریه بگفتا
دو کربلا عشق — حبابا ختن جه باشد

خون [illegible]

خون خندد و من در خنده بینم نوحه گر کن
ای دل شکنج جان کن زان چو نانمش
آن شب که قتیل تشنه کرب و بلا بود
از ما روح القدس از بارگه قدس
بشکسته شد از سنگ جفا شیشه عرش
کشته شد شمشیر خدا بی خبر که
گر پنجه قاسم چو شاخه مرجان
کف سام ز زینب شه در غم بی نظیر
چرخ چو یزید ز جفا بنموده
من نعش تو نظر بی نتوانم کنم
عجب ز دل بو که نیست بنا ابد
چشم از نعش تو ای کشته پیکان جفا
چشم باز بر نعش علی اکبر بر خون
دل زینب تشنه مثل شه تشنه جگر
چشم زینب بود این با بر شاه شهدا
روی زینب بود این با که ز ناخن مه نو
خم شد پشت فلک با که قد زینب را
دل سر باز بی زینب و هنگامه شام
در کرب و بلا گشته شد از ستم کر
در گوشه هادز بی عهد نخستین
تنها نشود دست جفا و ستم تیغ
بر آل علی بنگر و در شام نظر کن
سر نا تو ز این صفت نوحه سر کن
بستر شاه شهید فلک گوی باد
غرق به خون آمد گر چه نشد غرا

چو جمع شد کوی بیابان معلی توان زد
شد باکه کوی خبر که مبا توان زد
خاصیتی داد شراب حدث نشه
سر بازان اکر مکان در کوی کربلا

وله ایضاً

در خیل شه افغان و عزا بود ملک
ساکن دلش اهنه ذات نما بود
جا کرد وجود همه لب بزن خلا بود
خوید نشر بو نه خورنده حنا بود
دیگر بی ماتم ز غم شاه شهدا
سیراب شد چشمه پیکان مخالف
خون شد از خنجر جو کشیدن
باز سر هم دگر زد دست عزا

وله ایضاً

بکند گرفتار و بند تو اسیر
از زمین خسر خوبان تو [illegible]
تا در ماتم [illegible]
بر [illegible]
عابد کفن نعش علی اکبر
گر چه در خیل عزا بود [illegible]
قاسم که کشته [illegible]
منع غم مکن ماتم اکبر [illegible]

وله ایضاً

همه خون کشت [illegible]
ابن [illegible]
رو خو [illegible]
چو کمان آمد از تیر گلو اصغر
جان زینب بود این [illegible]
موی زینب بود [illegible]
دست زینب [illegible]
تن زینب بود این [illegible]

وله ایضاً

فرزند علی بود و چشمان [illegible]
بکذ ز اکبر به خالق اکبر
در ماتم او دهلا همه بر سر
زنجیر بکردند همه از مو معنبر
بسمل لب تشنه ز پیکان مخالف
آنکس که کر بست [illegible]
از گردش ایام و جفا بستن قاسم
وین ظلم نگر که ستم و دائم پیکان

وله ایضاً

خفتن [illegible] یکبست بر سر [illegible]
چشمه چشمه موج می زند [illegible]
زاد آب دل خویشتن جان زینب بنگر
ای غم سلطان دین به پناه [illegible]

ساقی حکم ما این زمان توان زد
خاصه صفا بر کشتگان توان زد
ذرات جهان غرق بلا بود
جبرئیل امین نوحه گر عرش علا بود
خضر که ز لال داو آب بقا بود
یا سر از زخم همه مشک خطا بود
ماتم کده ماتم شاه شهدا بود
مادر اشهر غریبم در این ملک اسیر
از سر ز تو در پا دل من زنجیر
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
چه جوانی که از دست بی دلبر
برای خواجه کم عاشق بنوبند دیدیر
گر نه بند بود فا چشم بصیر
جا کرده است خلیلی عزا [illegible]
مشک دگر خون شد نام از بدر
آمده حضرت زهرا در جا [illegible]
با ابن عابد بیمار در او کرده اثر
ناله هر شام کند تا صبح محشر
سیراب شد خنجر از چشمه [illegible]
با او بنود خصم بود خصم [illegible]
دم جا کند خون جگر ساقی کوثر
پستان اجل داده ز کین شیر با صغر
بار روی سفید [illegible] محشر
بی نتواند که رفت بر سر آتش [illegible]
گر تو در ما [illegible] ما بتو امیدوار

چو سلطان کهف ... بردان باز غازی
کر بکشی جا که ... ز بنهان

هست ... از زینب ... ام
تیغ ... اکر ... تیغ نوا ... است

وله ایضاً

دو جا پرورد محبت ...
صبح دو بیم باید ستر کربا بران
تا بر ... از سر زحمت خوار ...
هر ... دفتر معر فتنه کرده قیست
... زحسا رو برفت ز ازشمار

... خوجا بلا ... غیرو
ناله ... رو قیامت ...
خبر بشنو در ... از قد ...
... از غمش ابر ... بارکرن
از غم اکبر زجا ... شد ستر نافعان

حرف — وله ایضاً — الزاء

چهر ... کار ساینده
... کس ... دولت ... کرشمه ناز
کرم ... راد ... از شب و ... ان
کر غم ... بن نیست راز
... زاشک ...

غبار آوه شهاد برخ زخوی ست
زخم خون و ضو ... هر خون ... کرن ... نیست
بقتل ... اکبر ستر شاهد حسین
کشند ... رسوی ... جهت ... قاسم
عرو ... قاسم ... شاه ... عزا ... ابن

وله ایضاً

بنو روح کند این باد مشک
من ... تو وکن ... کرا ...
ازدامن ... دیدادم ... تیغ
عباس ... کشته ... از ...

صبح شهادت ... وصال ... مردوست
یا نقد ... بکو شهادت ... روشه
قاسم دو ... خواهد ... ست ... بلا
ابر فیض ... بر کشته ... با

حرف — وله ایضاً — السین

امشب ... بوقت ... ندیس
برد ... بکشتن ... عروس
بید ... باش ... نرد ... عروس ... بس

قاسم به ... کف ... آن جان
نرد ... ستر ... کیسو ... نیست
کرد ... فاطمه ترسبند ... فلله

وله ایضاً

هر ... هوس ... کار ... تیر ...
زخنجر ... تشنه ... بکفت

سر بعزادارم بر اصحاب نو
کفت ... بلا ... با سر نیزه
داغ غمش از ... روبنه سر ... زبان
خفته شه کربلا ... در آغوش باز
کیسو ... غم ... زد زیی
زاده غم ... مشعله بر فروز
... قامتش ... در خنان ... بن
در غم زینب ... دو سر کنیم
... ابر ... سنگر
بر ... تیغ ... شاه دین ... راز
دلا ... ارد ... بنالد ... کنانی
شه شهید ... رخ از پر ... کان نتابد
... شهادت عزای اکبر ... ستان
در ... غم ... دیده اکبر
... اکبر کد ... سنگر
... شاه دین نسیم بلا ... کشته ...
کفنا شه شهید شاهنشه بلا
کند ... بهر کرد ... کاه عشق
... عشق ... از بلا
... بسلسله ... غابد ...
کفنا ... قاسم غم عروس
کی ... زلب شاهد بلا
شبها ... تم ... تشنه تا سحر
سر ... عزا ... ببین
شب ... خون ... فند زخون

اشر ... از نشاط کرم روز ... بار
... تلخ نوشته ... کوار
فخر بود بنده ... را داغ خداوند کار
خلوه بی ... غیبت سفر ... انتظار
کر بنماید ... طلعت خورشید وار
ناله موزون و مرغ ... خوش ...
نکینه ... بام ... تا دکر ... کهبار
... کرد نماند از سوار
دامن ... بر سر مجلس ببار
کر ... خاک کوی ... ناز
... عشقش ... ست نماز
... غیر عشق ... میان
... از عشق ... ناز
... سر ... ناز
فغان ... ناله سر باز
... صحرای ... خبر
... سوزان و کل برز
... بود عروس ... جهیز
... کشته ... بود ... کو ... مرز
... که ... ستر ... کرز
عشاق ... ز ... کنار رو کوش
... علاج ... کابوس
... بعشکبوس
... ابلق ... کور
... آمد ای ... از خوصله بیش

هرنه

عم شاه دین در جهان کی کند
روز بر ما چو محرم پرده مستور شود
شمر رابع نوا گفت که باز از جور
لشکر ظلم بغارت چه سبک دست شدند
شهربانو بنجاب تشنه لب بکفند
ای سر باز بیا نام اکبر شاه شهید
در کربلا چه تن و فرش راه با
شاه کز چهره آن صف که برپا بود
امروز زنده ام بولای تو یا حسین
در خدا بین کالبد حضرت حسین
سر باز و تربت شاه شهید کن
خسرو دین پر تیر و تن طنازش
زیر خنجر همه ذرات او چون سر در
لب اکبر ز لب تیغ لبالب ز خون
کشته جان بود در شب چه زلال
سر با کجا و غم شاهنشه دین
تشنه دل از داغ تو سر و جان
تو ندا از سر جان کرکس تیغ بلا
بر گل دامن ز همه چشم پر از خون
بسمل تو چه در کوی بلا موج بر
عاشق صادق یکرنگ خداوند الحسین است
خون دیده نرگس چمن از غم اکبر
زخم اکبر به بین و پیکانش
اصغر تشنه را بکرب و بلا
قامت اکبر را چو بنید

جمه سلطنت فرا دکروش
جوشن زاید خیمه بیا و بر جو
کاز ز ادنوان کفت که بر از جو
کفت بنیب ز ز سر لسود ل ریش
این منم یا تو کز غم صحرا در

شاه لب تشنه ز بعلمدارش گفت
گفت عباس که با شمر را بیعت نیست
شکند اکر بر جهره الاسود دست
یارب القوم چه هند ز جفا نکار
فاطمه کیسو و لب قاسم ز جفت

وله ایضا

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد باش
کو کوه نام افتو سیا باش
فردا بر سر صبح یا امام اکوا
خواستند جامه و خواستند با

الطاف الهی جنات و سر او رشت
خون حسین کشته در بای رحمت است
ای دل [illegible] گلستان کشته
[illegible] خواندنش

وله ایضا

کسر ... ولاف
مرغ عاشوب اکبر زیدل لواز
بنجن باز بی باش چشم ناز
بنا خدمت بکند ترکند لغرا

باز به بود در شهر [illegible]
دل بلا انوا ند غم اکبر تو شد
غرق در خون تن عباس علمدار
مرغ روح من و [illegible] عرب

وله ایضا

هر که سودا تو دارد چه غم از آتش
سر آن وصل دارد که نیاغم جانش
نیست بوستان که هر گونه بر باد خزان
نوا بار گرفتن همه شهر عباس
مژه بر هم زن که گر نزیر تیر سنانش

چشم بر بود دارم با لاله زار
گفتم از دو جو علی اکبر
نشنو نالد اینگر کسی در غم اکبر
قمر باد در غم نشد بار
با بزرگیش ادبر کذرد [illegible]

وله ایضا

ز نیما از دهان خندانش
تا بلا کشته محمد جانانش
باغبان بهشت و بارانش

سو جان ساقی کوثر
در روز تو دایر پیکان
قد طوبی بر فکند از پا

من کشته توام با شمر مکن غریب نیش
لشت ز زینم و بنویکم بر سر پیش
کردم از طبیعت سنگ به نیش
از این جمع غنچه هند لها پریش
مشک سینه مجروح نمک بر دل
الله بر ز برخ من پیکان خو
بیچ کر رحم ظل اله باش
کو این بلاکش ما پر گناه باش
یارب کلب ایشان کنا باش
کو ز اهد ماند و کو شیخ زاهد با
از جا بوس بر در آن بارگاه
کنشت کنی اگر نه بیند زش
اکنونه نوا کر بو شد از ش
از اکنون کر بکشته بکنا انداز
هم چنان طمع فراموش مکند پرواز
صحو اتفاق ندار کر بکاه دراز
نگوا تو طلبند لب زبیم دکر انش
باز بینیم که دوما بر ند دل کر انش
کر نه همه نماید سر و دلنشانش
آنکه در عشق ملک آبکشند خواش
عجب از باد عنابر تن مره روانش
که همه وقت بنو دش چمن سرو
زانکه لعل دندانش
شهد بر دو آتش لبانش
سر چه ببر و کند ز لبانش

هم خادم شوند غلامانش / چاه خوی همه یوسف زهرا
منصطش کشته باب جوانش / عرش آئینه خدا نماست
از خم زلف هم چو چوگانش / تا کربلا زین عزا سربازست

ولـه ایضاً

بی دل کمانم که نصیحت کند نبول / زینب بکربه گفت نصیحت مرا چه سود
پروانه را چه حاصل پروانه از جهت / اکبر چه یافت با لذت جانبازی که گفت
بسیار فرق باز اندیشه باشد / از رق بفرق قاسم کشید تیغ جفا
بالست اگر بجای تو من بود در سرم / باز سر در عزای شهنشاه دین حسین

ولـه ایضاً

نبود بیمار انش بستر که شوم / سکینه با اکبر که در تجرب مفرما
دو خواب نکرده زانتظار تو دو شم / قسم بمو تو آفتاب برج امامت
شمائل تو بید یکی نه عقل ماند / هر از غم بد دل آزار تو عجب است
دگر نصیحتی حکایت آنکو شم / زخم بر آتش تشنگان ای سرباز

ولـه ایضاً

که من از این نمی بوم نشده / درس عشقم همه مدرک و همان در است
که از دست کشته پرورده ام / خون من گوهر گنجینه وحدت امید
نکنم عیب کزان رنگ رنا می شوم / نی نوا براز خون زنو عشقت شکسته

ولـه ایضاً

در خواب با مغان نور خدا بینم / سر خورده ولا زنسا جلوه گر است
او همی خانه و من خانه خدا بینم / طایر روشن تشنه خون آلود
این هم از غیرت از لطف شما بینم / پر در کوی شهادت شد از خون گلگون
انکه من مسلکی چون ... بینم / تو جامه حسین از طره پر خون

ولـه ایضاً

سر از دیده ... محرم / بگو که بی تو شوم با کفنش همدم
جواب / جواب داد با قاسم که کل ...

گر شوی خلد بگذرد اکبر
بر لبش جبرئیل خضر عزاست
کوی خورشید بخون بنگر
انکه در بحر قلزم است غرق
سکینه منع می نکن اندیشه ملول
شاه شهید شعله شمع شهادت است
حبیب کشته شد هست خیال وصل
باده خونش فاطمه اند سینه کفن
مگر بلا از غم دمی نهان نشد بخروشم
چه از دبیر خون جوش شهدان
تو دو ورق نهان هر پاس نمود
خون بموج خون گوهر محیط شهدان
حکایت غم زینب بگوش جان چه شنیدم
شاه گفت شهید گشته تیغ اوسم
جذبه عشق کشاند بسوی قتلگهم
عجب نیست شاخ گلم اندر خون
گر بجو جان ز خیابان زده کار من
کو چه سر با غم زده بخاک دین
عرش را فرش در کربلا بینم
جا نشسته من و پر نور صفا
آتش تشنه بان اهل عزا هشت
خوش شهید خون خدا شهید
رو چه با شوی خدم حسین
عروس قاسم گفت ...
گر تو ز غم ... بر کرد ...

نیست الا چه زنخدانش
بتماشاییان حیرانش
گر ملامت کنند نازانش
چه تفاوت کند ز نازانش
من گوش را استماع ندارم بهو
جادو دلم برفت که حیران شود عقل
بیچاره در هلاکت خویشتن عجب دل
در و نه شرار اشک شود بو مصیبت
هر انجمن بکرم که در عشق بپوشم
که من قرار ندارم که دیدار تو بپوشم
که از روی تو موی تو لب نفروشم
که من در ملامت کنند چمن بخروشم
اگر مرا بنیاب بفکر و شمع بکوشم
بارها گفته ام و بار دگر می گویم
انچه استاد ازل گفت بگو می گویم
گوهر یار رضا نظر می جویم
مست شب آیم وقت سحر و می بویم
نکنم عیب که من مشک ختن می بویم
و عجب بین که چه نور رخ جانی بینم
قبله صاحب محراب دعا می بینم
بالکه گویم که در این پرده چها می بینم
انچه من هر سحر از باد صبا می بینم
که من او را ز محبان خدا می بینم
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
نه زد شاهد گل جلوه دگر ...

بکوی رحمت لطف دسبو نشیند
بکوی کربلا حسرت دچون کد زکردم
نی فیض ایماغر خون کوزدن اشک خون باردم
سن میر ازمن شهها کاندن بکا ارتقا
چه بلا کاشد بنش تیر شمر اعظم
سرا عالم امکان اندکدر غزا دند
خون زینب جکرندن غم کفن برلدنما بلم
کوه غم ابار دل ازغم شاه کربلا ست
نعش حسین بکربلا دوش شاه غم فزا
کفت کربلا آتش جاغزا تورا شهیدلر
باد در وجود من و تو بنشتر بلا زند
داده ن حسین ترک ره شود بلا
بکرنیشتر کفت باخدا
بعد کزتو قد خاک بازان
نوا نشنیدن لب جو شمشیر است
خاک کشته شد شاه بلا بیند
بند بکنفس اسماء در بحیره صبح
شد سو فلک الا اکبر شهر کلا
بین صف کربلا عارض بلا
جلوه در کهی درخو الطاف نیست
باده کرا زوفا دوزینب غا
خاد کوی غمت رلحد اوند راست
اعظم سلطان چو بتورو
بردن خو ملکوحسین ازهو شم
کشته چو شمع غزا روشن دل برا

مراجا کر تو هر نظر لجا ببند
تهم زمین بی خمش ازکرمه تو کرد
عنبمت بهش ازرنه جا سبر کرم
هما ابر دکلشن من زبربر
سر هر موغش زدا بر رجا نشتر کردم
مکاد در هر محاسن اکر سر
بعد دانش هر کیم کند ادران خود
لب زخواب فو فام من زداغ او
مهند چو لفت کر بلا عشق او
عشاقرح بن در خوض بد
حد خوا از سوز مند زینب دل
مثل کرد اشاعم من النبر

ولـه ایضـا

مرن نهر تو ناقد بر محمل
رابر بیش دلان بس واشعر مشکل
کرجه شخص دشتر مشکل
چون بر کر درک دورد مقا صلم
کرد ام بر ورد
زرد و ماهی کسو عم د
نا توان عاجز بهی کشت بر شاه بغش
جا نوابدا جا داد جانش امتحان
جا شه هر جا کرد زخون
بلحش شر نکو درة شاه کربلا

ولـه ایضـا

کوه غم دانش نبدغم تو
هر فراز تو کذ تشنه تر
تو بر این با جا دو نظر
بر افشا کر امشب نا خبر
زاده لی همایجان جون
کفن به شمع جا ندیست وفا نعش
شد وداع من زینب این شب قتیل
زبا بو حسن کشتا ای شر

ولـه ایضـا

مکتب طلوع سحر قیامت
انجاز ان شاه برعالم حرام
تا شب دور تشرا صبح لشکر
کرنکشتدم دبنواز غلام
نهر بهدستا جا بر جوا سلام
برد قصد کر جز تو بلا
شمع خدا جز رخ ماه نیست
ماوغم ما نم ازهر عالم
اکر سو کربلا داغ حسین کشید
زتو جهر نار شو نار کشتر

ولـه ایضـا

مهر پرز دخو مهر خونم خول
کفت شاه شهد کرنیلا دلم ملاست

ولـه ایضـا

لب جانان پر زیاقوت شکر کردم
من فلک انجا با نهاد سر کردم
بر بیکا عز جان ازاین ما تم سیر کردم
زداغش غرق در خون جگر کردم
زخونش ماند ام این داستانم
با فراد دوستان لب کرشتر بر دلم
بادل کهم جانا وروطن ارمن
ازطر تو بکش ازطرسلا
تا زمید دست صید نکنی
کر نهر فارق واز
کرند چه در صبح امید
بلب کر داغوش شاهد شکر
کجا تیر بلا کوبیا کر من سپر کردم
اکر جا ب سوتا بد امنش بدام
اکر چه خشب تیر دستار سورم
اکر خوان بود شمع زبان بر
ما چنین بد خونش خورام
ما بهفتد کرتو درا بیام
علتش سترا هیچ نا نظام
کربکند لقا ور مکند لحرا
شاه ما حاضر اکر تو نداد
بار جانانب بانتو دل بکار
کرچه ازاتش دلچو خم شود
تومرا این کرد این کا بجا

شاخ سنبل زهمه معنی همه خوش
طاعت عشق و وضو خفتن خون ز ...
دور از این پرده پرخون کفن
مضطر غم گر از این ساز از دست ...
عاشق من کف از داغ شد ...
بکه گویم زغم طایر باغ ...
گوش من خوش شد گل کشت گلستان
من که از داغ غمش کوکب اشکم ...
لیکن چهره ز خون با ...
... سر از ما ...
... اکرم ... ده ...
تا شوبر ... در ... شهید
کس بجو علی اکبر در ... پر از خون
شر ... تو و فوج ملک خادم کویم
ما شاه شهید است و جان ... در
خا جان ... از مایم او ساخته دل
کف ... ابجنی در ماتم
ای غم خسرو دین سر به ... تو ما
در ... بلا جز تو که تاب ... دل
دل ... ز غم تو زکجا تا بکجا
اشک ... شب قتل بود در ...
تو کلها شهید انه ... اید
عرش کو ... دخود درگاه ...
از غم ... جز خون جگر
آدل آخون ... کوه ... بلا ... کل

هندوی ... ان ...
گر ... عشق ... کران ...
پرده بر ... ان ... نوام

ازازل ... عشق ... کفن
بدرکون ... مکان ... وجود داد
... آدم ... خورد

وله ایضاً

فاش ... که ... از کفن خون دلشادم
کز دامن ... که ... افتاد
هر ... کوی ... برفت از یادم
باز آ ... کیمیه ... طالم

خسرو عشق تو حضرت شاه ...
جا من خلد ... بود و ماتم او
در بستان عزا جز الف قد ...
تا دل از جمله ... قاسم ... آگاهی شد

وله ایضاً

گر درد ... کن ... نکارم
چو شمع ... دم بگنجا بسپارم
... در ... که از باد ... ام
داد قراری و ... برد ... قرارم

از ... مژگان و خط ... دو ...
از ... بید ... خون ... ز ...
شد کشته شه شهید ... دم ...
... هفت ... آشنا شهید ...

وله ایضاً

تا خبر از او ... خبر ... از ...
کرد و جو ... کشت ... منش ...
کر نه من در غم افسانه ... ان
که بغیر از تو ... نکر بود در ...
منکر ... از در تو باشم مژه بر ...

او و جو همه سر کرم ... افشانم
زخم هر تا ... دل ... خون افشانم
راه دل در غم ... صد ...
آتش ... جگر ... سوز ... غم ...
لب ... تو ... من از آن ما

وله ایضاً

امشب آن کرد خوار ... چشم
سنگ که ... نکر ... نسیم
باد ... تحمل کند ... کریم
در ما خو نکرد ... یدا ...
کنج ... النشستن ... دو ...

چشم ... همه شب خوابم بندد
دل زغم ... و غم ... ادبر تاب
بو خون دل ... کوی شهادت
ناصحی مخور خون ... تو ...
آی ... شهید ... نظر بر ما

تا ... کرکر ... می نوشم
نا ... با ... بجو نفروشم
حکم ... پیر مغان ... نوشم
شعر ... برد و وقت نماز ... هوشم
... عشقم ... از هر دو جهان آزادم
ادا ... در این ... خرابات ...
حکم ... در یاد ... استادم
هر ... از تو غمی آید ... بنیادم
ور این ... دم ... بکند بنیادم
بر لوح ... نگار ... بنگارم
نقد ... ر ... از ... بسپارم
از موج ... کم ... کنارم
گر آنکه کند ... غم تو ... کم
دیگر ... غمش ... جان بسپارم
با ... نرمن ... از ... صنم
برکند ... از او ... بر ...
... اگر ما ... سوز بی ... کفنم
کر مکرر ... وفا تو ... کرد ... ز ...
بیم اگر شور ... جهان ... فکنم
این ... که ... نام لب ... برد
خواب ... رضوان که ... اهل ...
امشب آن کرد ... خواب ... بار
گر بگویم همه ... لب ... قدیم
هر کو ... این تو ... کناهی ...
جان بکف ... بنمایم ... تسلیم

مرد از خاک الحذر کن ای برخرد
عجب از کشته نباید در خیمه دو دست
دختر کفنا زینب مجنون زاران
ای شمر بی مروت منعم زگریه عمدا
باسنان بکو شد از گریه سکینه
صبح قیامت آمد از شام ماتم
سرها بادل پر خود غم شد
هر لاله کرد بهار روز زن
با باد سحر لاله عباس کفت
نیلی آب بنفشه از غم جامه جان
سرها دیدیم کلستان بنگر
اکبر [illegible] خون حسین [illegible]
کرچه دل [illegible] سرو [illegible]
باشد [illegible] کوش [illegible] افغان [illegible]
جابر کف سود داغ [illegible] هست
سرنا بمکری سر از ره اکبر
تا شود کربلا داد [illegible] مکان
کر پیر مرغ دل از [illegible] حسین
مرغ غمش جا ما ست [illegible] فکند
هر چه سرها ز شد مست [illegible]
چه نشان [illegible] کشور خون
شاه عشق با اکبر [illegible] شود
تا [illegible] رسد چرخ زمان
کفت [illegible] از صحبت پیمان شکنان
از لعل [illegible] شیرین دهنان

کرتو با اعظا [illegible] رحمی
عابد [illegible] چه [illegible]
انکشت [illegible] خون [illegible] جان داد
تو [illegible] بازند که غمش آلوده

وله ایضاً

کرسنت [illegible] رو داغ [illegible]
تا بر سر بند محمل بر و بارا
از کشتکه دور ماند چو سار روزه
عرکس [illegible] نباشد [illegible] لبان اکبر
چو فاطمه جدا کفتا بر نعش قاسم
کرد و بخوردن بلبشه غم زین بو همیشه

وله ایضاً

در دل بود داغ ز داغ [illegible]
بند شود زخم جید مرجان
نرگس شد [illegible]
در مکا خونین کفن کردند
از [illegible] اکبر و زرد و قاسم
از [illegible] سکلوی اصغر

وله ایضاً

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
دشو [illegible]
هر جا که عباس شد [illegible]
مرغ طایر [illegible] عرش آشیان
باز نشیمن کنند بر [illegible]
کر بکند مرغ ما بال [illegible] جهان
[illegible] کرو بلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] طاهر [illegible]
[illegible]
اصغر [illegible]

وله ایضاً

شاه [illegible] شمشاد قد اختر [illegible]
کف [illegible] چراغ [illegible]
رود [illegible] داغ [illegible] شو
هر که بر قتلکه کرو بلا باشد
در صف کرب و بلا [illegible] حسین
کر تو را خواهی [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] عهد [illegible]

وله ایضاً

دکر از هر دو جهانش [illegible]
پیش تسبیح [illegible]
بکند تا بکریم [illegible]
داکر [illegible] قطع [illegible]
[illegible]
کریا جبر در قیامت چشم کنه کاران
با کسی نتوان کفت [illegible] کناران
از کریه بلبلان رخ کل خونین
تا [illegible] سنبل نسرین
کرد [illegible] باغ [illegible]
[illegible]
با [illegible] کفت که سر [illegible]
[illegible] اکبر [illegible]
ترسم نتوانم کر شکن [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کوه [illegible] سر و بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابر بلا [illegible]

تا که شد کربلا سر شور زن چه
در درد تو شاه کشته بود همین
کف نقابان و وفا تا مظهر حیا
ای چرخ آخر تو با خون سر شسته
ای قاسم ای چه ز تو خو چنانم
کلکون تو را چهره چه از سر شد
در کربلا دین با تو چه داد
با شاه محبت اهل نازکرده
هر زخم لشکر بر پیکر شد دین
هزار تو ای اکبر اندر عزا
خلق در عزا عزا از صد آسمی
در یک تا در شد و آتش از
ابراهیم اندر کر در یاور
جا سلطان دین که تو شد و دون
کرم کن تا ز اندر ماتم شاه شهید
تو شهید محبت که ما غالب
حسن بلا شهیدان جان
فلک در زمین از نبات
لامکو نکس آه او اعز اتش
بکو بزم عزایش نکو بود سر باز
آه شادین اکر تو ز سر کنی
حرم که کرفته در کا شهادت
مقتدی بستر کرد با پات افکنه
سبز قد تو در نظر شو منه
برآهم نشین که نکو
جها انساب خوارد تکسابی

بسته میلا پا تو را وفای تو | شد بنان تو را زخم و تیر
کشته شد و رسیع در تو شد | آسمه مخمل کشتها آستین خرا
که شد دعوت خون تو شد | زحمت آتش دل تا که خضیب

وله ایضاً

این همه وصف که تو در شرح | کعبه خویش تن آخون
نیست حد حسن رای و تو از حد | بسر خود کلاه نور ریزد

وله ایضاً

شاه شهید ازل جان نثار | هر که کرد تیغ ابرو جانان
بر سر حضرت چشمه باز کرد | شمع روحشد در محفل عزا

وله ایضاً البناء

محشر عظما بپا از روی عشق | کشته بحر عزا الخضر با لخدا
دشتها شاد دین | آه ادم خیمه ماتم زد
شاه دین و اثر | خیمه چار فلک از تار ماتم
بوده سر تیغ شاه آزادگان | نی همه بر لوح جان الله سبحان

وله ایضاً

ماتم | نکوتر آنکو به سر بنا در ره
لطیف جو هر بدیع صورت | النسیم شو و بر و بود جبر
تو جانشینی که کرد اشاره | صبا تو بیت ندانم که چه مانی
که عیب گوید بفرق | زخم شد که در الله عزا

وله ایضاً

خرم صبح تو که کند | بی رزم تیغ نظر کرم کبریا
محرم و لا که تو انجا کنی | باشا بلا همه نکو گفت دین
کرد التفات با محمد کنی | اگر سوز شهادت را دگر

وله ایضاً

تو هر که با زاید خونی | کشا خود قفس

بر زند مشک کبو
کشته هلا اسا اکبر
سر وفا بیارم جانکم فدا
در کربلا با خون دلبند هشت
تو سنان کا ماد شتا
شعر مکرر ما قاسم نوشت
در کعبه وصال با خون
سلطان عاشقان کردن در
ماه زینب هر شب کباب کرده
با ناخن ساز بست ساز کرده
قطره خون حسین
ابر خو افشان بود باد
سوم شم ز اندر سوز عیسی
سوز در زیر ایمر
دامن ابر اشک تخم حاصل فردا
ز هر چه نظر ابکند شته
خلاد دولت و انکه شمع مجلس
نسیم کلشن جان ندانم که چه بوی
اگر هوا و بی بر خود
کر لوح خود را
عمرو روز انکه تو بر نظر
بهار آنکه از تو تمام اگر
خوم بین تیغ ملا سر
تو قصه آه از تو
در باد

دیگی

ترنجش کف شود ما خود از نرگس دل ماتم
زبان از زری کاریست چون در سخن آید خمها
الا ای شاه جانباز آن آشنا خو شود زینب
کمان گرد که خون کشتگان تا بر کربلا شد
نوا سر چو شهید ماتم سرای باز سخن شد
فلک بکشتن اکبر دل سکینه به خستی
بیا خواجه قاسم بجان تا به گفتا
بر روی خسر دین جبیب بکفتا داد
حسین و شهادت یزید جام وذوق و شقاوت
بکو لشا شهیدا با بر نهر افشانی
بصوت تو کسی جان داده در ره عشقش
چه اشکا دل تو بر دهانم
سکینه بر پیک زمانم اکبر رفت صبا
بکو بکشته اکبر بجو ابدا شهادت
منم عم شاه تشنه چون سر باز
رلا جانب کربلا کن نکا هی
در بر مهر بجدا دستش از تن
زتیر بلا هم چو مان لبسمل
هی داغ تا چند بر داغ زینب
زداغ حسین و زهجر اکبر
کلذا کربلا خور چه آمد جاری
کو تا سادر فته کلها باغ زهرا
کفنش شهیدا که سر باغ رضوان
پیکانشکر دین بر سینه شه دین
بر کو به نعش قاسم خون بسته تا که موی

زجوز بوار اگر دو زخ زبور شن
بعر فوش اخو خد خو بود ثر در
لب خور زهم بکشا بکابی کسان خود
الا تنک برلب کشتگان بکنا شکر را

دامعر تو بوجان از بر دل بنمائی
مراد روا زحستر فرو بسته کو یا
مکن بیکا با جبر دانسته کرا زمائی
چو یا با برشت بد کمد ربائی

سپمین بی تو تن جان خو کر زبور یار آئی
که هم چو افتا از جا خو از حله رسائی
کرکر لخ اشبر بن از از لب هم چه فرمائی
مکن جائی نخواهد تجز دکان حلوائی
مسلم طوطی در اتامت شکر خوی
باختیار و اکنون کر آئینه شکستی
چرا این دل مجروح زدی در بخستی
تو هم در آبنکر که خو نشتن بر بستی
بزن شرار آه از غم هجر من هستی
نداحقیقت که در جهان بکدمانی
ز بدن پرده ها افتاد راز ها نهانی
تو سا نشستی که آتشی بنشانی
تو مهر و کسلا وسلامت من برسانی
که هر کس را تو بکر ز خو نشتن بر همه
اشتر این عم آغم بکش چا نکه بود
شهی عرق در خون ز کا فرسیاهی
بدو سنا کرد تو آرام کلهی
بجو کلی و بر وید کسیلهی
چه بر جها سوسو زنده فلهی
که روز فنا نماند کنا هی

وله ایضا

تو شیخ نیستی کر غافلی نشسته عهد
مرا بر آتش هجران نشاند و نشستی
کز من بد بد براستی در سینه بهشت
کر عشق شوق خم علت مستی موجب ستو

شکسته زسنگ جفای کشت بود در زینب
زمن تو مهر برید ندا چه بمنت
برو زخو بیا خو بر ستی شهید بین
اسو از غم زینب شه سر باز

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

اگر خون نکر شو نون ای
حالبسته از خون فرو زند ما هی
زیند بر بجو مقل ثر کا سیاهی
عجا چه فنی زحالش چه خوا
بسو زبان شعله در مرتا بما هی
چو حال نشینان آباد نو بهار
کربلا بر فریاد بی قرار
تو مثال کلها چو کل میان در زن خار
چو بر شکوفه بار از نو بهار
با مشکل بیا تا چه در کربیان

شو تشنه چشم بکشا و سکر
سر زنین شبیه پیمبر
تو را آفلک بهار ان عشرت
نزسی که از ند زخو بر زاد
بکن تا سر باز از این مصیبت

وله ایضا

اکبر بیا کفنا زخم شهادت
عمر دکر باید تو مکلند تو
دل زار شد با کشتکان بست شو
با ابن سعد سلطاد بن کفنا کربنا

مرهم بدها را مجروح کذار
کا عمر صبر کردم الله مدد بی
در بند خوبرو هنر ز رستکار
باطل تو کرد ور برقله بکار

نالهٔ شد کربلا سر شور زن چون
درد دل تو شاه کشته بود همین
کوکب اقبال و وفا کا مظهر جا
آ چرخ احا کرتو با خون سر شته
آه قاسم از چه نوان خو حنا نه بست
کلکون تو را چهره چه از سر شد خون
در کربلا دین با تن چو دار از
تا شاه محبت اهنک ناز کرده
هر زخم لشکر بر پیکر شد دین
هر زاده اکبر اندر عزا قاسم
خلق در عزا صبا عزا زهر آسیه
در بکا دل تو شد قامتش از
ابراهیم اندر کربلا در چو
جا سلطان دین کز جو عدو زن
کرم بزار اند ماتم شاه شهید
تو شاه شهید محبت کرم غالب بوی
حسین بلا شهیدان جهانی
فلک زینب زود ز بنت چه
لا مکتو بکر آه او در اغراش
بکو بزم عزا اش بکو بود سر ناز
آه شاه دین اکر تو را سر کنی
کو لا اکر فته دکا ب شهادت
مفلس من سیر کرد پات افکنم
سبز زقد قدح در نظر شو سنند
تو زاهد نشین بکو دکن که نسا
جها آسا شب خواند بکشا

بسته بلا پاتو را وفا نی تو
کشته شد رزمتغ در تو شاه
کشد دعوت خون تو شد
شد لبنان تورا زخم تو دیگر
آتشه محمل کشتها آستین خوا
درهمه اندر دل تا کر

وله ایضا

این سوز و صفت کر تو دنیا نشسته
حسن حسن رادی و تو از جد
کمان خویش تن آخون دل
بسر خون کلاه نور بود

وله ایضا

شاه شهید از لب جانان ناز
بر سوخت زحق جسم آبا زکد
هر که کند تیغ ابر جانان جان
شمع رو هند در محفل عزا

وله ایضا

خیمه عظما با ز و عاشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کشته هجر عزا از احد تا بند
آه دل خیمه ماتم زند در
خیمه پار فلک از تار ماتم
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
لطیفه هر بدیع صورت خوبی
تو حال کشته بکر دکناره
کعبه بکو و کو بکو بغرش
نکو تر آ تو که بهر بنا دره
[illegible]
صبا تو بت نداند کجا
زخو لش در کنار اندر غزا شاه

وله ایضا

خرم صبح تو بر لب کنی
بحرو لا اکر تو انجا کنی
کرد آلقاب با تحفه کنی
دز تیغ نظر کرد کر بنا
با شاه بلا چند بکو کفت دین
اکر سوزن تر شهادت دکا اکر

وله ایضا

تو هر کبار زاند خونی تو
کشا چه بر خود دفتر

بر آزند مشک کبو سند
کشته هلال اکبر مراقب
سر وفا بیار جا بکن دا تو
در کربلا با خون دل بسته شته
تو سنکا عاد دشته
شعر مکرر ما قاسم نوشته
در کعبه و صا با خون ناز
سلطان عاشقان کردن در ناز کرده
ماه زینب هر شب کناز کرده
با ناخن ساز بست ساز کرده
قطرهٔ خون حسین کشتن دریا
ابر خو افشان بود باد
موبر شته زاند سوز و عیسی
سوز در زیر او اندر دریا
اندر ابرا شان تخم حاصل فرد
هر چه نظر انکند شته بر تو
خاک دل تو ام که شمع مجلس
نسیم کلشن جانان تمنا
اکر هوا و هبه بر خویش بکو
کر لوح خود زاهد بنویسی
عبیر و دو انکه تو بر نظر کنی
ما ز نکاه ز تو تمام اکر کنی
خو بر بیش شمع ملا سبز کنی
تو شده که تو بر بحر کنی
در با ر از آن کا و شنا

دیجی

ترنجش گفت سو ما خود از کربلا ماتم
زبان از نزی کاریت چون در سخن آید
الا ای آشنا جانباز زان آشنا خوش شو
کمان کرد که خون کشتگان تا بر کربلا شد
نوا اشر چو شهید ماتم سرای سخن شد
فلک بکشتن اکبر دو سکینه خستی
بیا خواجه قاسم بجان نامه کفنا
بر وی خستر دین جان حبیب بکفتا
حسین و شهادت یزید جام و شقاوت
بکو بشا شهیدا بابن نیر افشانی
بصوت تو کسی جان داده در ره عشق
چه اشکا درد تو پرده ها
سکینه بر پیک زماتم اکبر کرفت
بکو بکشته اکبر بجوا شها
منم غم شاه تشنه چون سر باز
دلا جانب کربلا کن نگاه هے
خشنل در ظهر بجدا دستش از تن
زتیر بلا هم چو غمان لبسمل
هے داغ تا چند بر داغ زینب
ز داغ حسین و ذهمر از اکبر
کلفا کربلا خورشید آجائے
کونا سادر کلها باغ زهرا
کفنش شهیدا کے سر باغ رضوان
بیکانسکرد بر سینه شه دین
مرکو بنعش قاسم خون تا که موت

دا معر ابرو تو جان الذبرده بنمائی
مرا دو زهستر فرو بستر کویائی
مکن بکا با جبر لسبے کرا زمائی
چو بابا برفت بدام کمند رمائی

زجو زنو ار اکرد و نے زخود
بعر و من انو خدا خو بود
لب خوز هم بکسا بکا بے کسان
لانتک بر لب لب کشتگا بکسا

ولہ ایضاً

تو شیخ نبستے کر غا نسکستے
مرا بر آتش هجران نشاند و نه نشستے
کز من بد بد بر اسیئے در ز سینہ
کر عشق شوق خم علت موجب ست

شکسته کشت جفاے زنسند تو در زینب
زمن تو مهر بر بدنا چه سر ام
بروز خو بیا خو بر سیئے شہید
لبو از غم زهستر میر باز

ولہ ایضاً

بجا هم در اصول تو تو
زیر دیدا افتاد از بجانا
مرا چو بجه تا غرقب تو تو
زبامن شب سحر نشسته

[illegible] شاد رند تو پر د شهاد
کرنت داغ بلب دم د
[illegible]
بکر باد [illegible] کند عزا

ولہ ایضاً

اکر خون نکر بے شو خون بے
خانبسته از خون فروزند ماهے
زند بر بجو عقل نر کا سیاهے
بجا چه فنی زجانش چه خواهے
بسو زبان شعله مد تا نما هے
چو حال نسستان آباد نو بهار بے
کربلا بر قربانے تراز ے
تو منانها چو کل ستان
چو بر شکوفه بار ان نو بهار ے
نامشکن بیا تا پهر دو کربیان

شو تشنه بپیم بکشا زد
سر زنین شبه بیمسکر
تو را ے فلک بهار ان عشرت
تر بے که اند زجو برادر
بکن نا سر باز از این مصیبت

سیمین تن تو تر جا خوکر زنو ر بیار ائے ها
کہ هم جوا فتا از جا خوار مله سدائی
که کر الحج آشبر بن ازاز لبهم چه فرمائی است
مکس جا ئے نخواهد زجر دگان حلوائی
مسلم طوطے در ابا من شکر نسست
باختیار و اکنون کر ایکینه شکستے
چر این دل مجروح من زد زبخستے
تو هم سینه در ابکر که خولشتن بر بستے
بزن شراره هم آز غم بجر من هستے
ندا بحقیقت که بیچ جهان بکه مانی
ز بدن پر دها افتاد راز ها هانی
تو سا نشستے کر اتشے بنشانی
تو مهرے کسبلا اسلام من برسانی
که هرکر را تو بکنر زخولشتن بر
اشتر غم آغم بکش چانکه بود
شهی عرقه در خون کافر سپاهے
بد وسنا کرده آرام کله هے
بجو کلے تو بر و بد کربلا هے
چه بر جها سو سو لب هے
که روز قیامت نماند کنا هے

ولہ ایضاً

مرهم بد نما را مجروح کذا ر ے
کا عمر صرف کردم اندامید ر ے
د بند خو بو هتر ز رستکار ے
باطل تو کرد صورت بر قبله ام نکار ے

اکبر بیا کفنا زخم شهادا
عمر دکر ساید تو مکند تو
آدل زاشد پا کشتگان
بابن سعد سلطان دین کفنا

وله ایضاً

تو قبله هستی و عشق قبله در تو
که جای نکند سوی که بی بصر
از این معانی غافل که حیف خود
نرد برابر چشم غایب از نظر
بعد نیم شب گوش ناله سحر

بگریه غمش در طرب جانانا
ز زلف و عارض اگر بیاغ
جز نقد ن نخواهد جانان کرد دل
تو که غم شد شاه حرم حیف
ز خود بیخبر هو تو ز غم سر

وله ایضاً

گفت باز اگر تو کر بنده این در که
نندو افسر شاهد کرسنا دهند شاه
بو فلک بر در باز از کوی تو
باخبر که از سر خدا اگاه

سر خوش در زلف زنجیر
یکتا تاج نیش از پنجه بر سر
کر غمش داد تو را سلطنت
داخضر ایش مثال از کف

وله ایضاً

آباد خونبار داد از غم تنها
در با صفا کدعا دل تو را
لطف اگر تو ند حکم
شمس خوام ان نابلغ

دزله کبما مساطه بخم
تو خنا از خو من ز خون چهره گلگون
خو که بیاو در کیشو
از جا بد خو سر مست ابنما

وله ایضاً

بگو فتح حسن جو عشوا کار
بر کو شود روزی شود کر روز وصالی
دخواهی نبیند چشم مجر
کاینه هیچ معنی زین جو سیر مثالی

داماغ در جو زین غم عرق
اندکه با تو یکبار روز
باید چشم تو در جمله غم
سر از این از بی نوا با تو

وله ایضاً

یار آمد که عشق کر کنند کا
یار کر زنا بد بر در تو جا
شاد کر کند از امید تو

بنکر بهجر و بر عرش تکیه دارد
کفنلو سنم با قا از جد
دماتم شهید از خون دل

سر بر دو از دو نشر دوا
ها نو نشه شهید سوی
جز عجب جفا بین نظا شد بن
بنان خون زغمش گوهر وصال
بنکو جو حسن بر روا رو بکو
شب کشته مخفی بخو چه گیسو اکبر
داد غم کرد شاه شهید را
بر غمش کرا او بر در که شاه شهیدان
جا قد قدم همت سر باز از تو
بام فاتمکده مور سلیمان غمش
بکند آهو حرم کردن
جز عزادار فرزند علی سر باز
قاسم لشد صغرا چه از ناگی
جانب تو چکار بیمار جان
سر با اسیرانم تسلیم غم جانم
لبنا شهید ابرا بر خبر صغرا
دغلی غم از خو رود کنار سر
صغرا قاسم بر رخ ها خالی
صغرا باد کفتا بکند بسوی قاسم
خواهم خیال جانا مخوب بینم
بسر دادن در هم نکند
در کربلا شفقش آدل مکن کذا
سر حلقه شهیدان
و گلبن شهیدان
دخو ز خطه روا و بهر

دوما در سعد یا دوست ساز کار
از دو بنما ما سعادتی به بری
صبا سلی و گل بجلوه کری
که بند را بخرد کس بجز بی هنر
چو بگو با چشم یا نسکری
از این کس من وا این داغ وضع بی
سحر ها نفی خواند و خواهی
پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
دست نکرد منصب صاحب جانی
کمترین تو از ماه بود تا ماهی
ظلما بترس از خطر که راهی
غمش که مرد دو جهان بی خواهی
دل بی تو بجا آمد وقت که باز آی
از دو بخو اشد پایان شکیبایی
تر سم کنی منع زین فکرت سودایی
تا حل کنم این از سلغ منایی
کفر ادر آمد خویش خود
دعشق بیا این هر دو زوا
و بی غم تو باشم یکلحظه آسایی
شد شخص نا توانم باریک هلالی
تا زین وجود کردن نالخالی
شهر بست پر ظرفا از هر طرف نگار
زین خانه آن مبا بر دامن غبار
کم غایب تمنا بو سنبل تار
هر یک کرفته جا بر باد رو یار

کبشوی اکبر و زان کرو کشا خون

سر با کربلا شد چه ز خون اکبر

آن لاله‌ها که زد در زینب شد

سر حسن دین از دم شمشیر

خون اکبر هم مشد آب سنا

اکبر یا قوت لب کشته شفق از خون

کفن زد و سوز انش اهم خویش

ببشنه نماند در شه سر باز

احوال شهید شد کرب و بلا

بیش اول بلا تو نو

جلوه حسن عشق انعشق بلا شد

کاندر مند اعزا عزیز خون

رکشن نازنینان کن کشاکوی تو با

باهل زلب تشنگی نماند جان

بگفت سکینه ز رفتن علی اکبر

زهی تو بود بر خون سراغ لب

قدا طره پرخونش علی اکبر

خون اغشته اکبر کرچه کبشو

دخش کلگون ز کلزار شهادت

نور اغنچه لب کرچه خونین

بیا ای ساقی جام شهادت

بچون عزای اکبر ای دل

بیا سر باز در کوی عزایش

کفن با اکبر سکینه شد بهشتی

ز رو جان تو در دل راست

بیست دردی ز درد صعب

خدا ز بن کشته غزال

وله ایضاً

نه تو گفتی که شهادت کفتم تا

کشتن و بلی ز از کو بحر بهشت

گر کسی تو نماند که اشر شاد است

شکر از لب و دندان که نو

روز شب کنج با من شنید

بیا موزن زینب بنا

دل تو که ندارد خبر از زینب

تیر بار ابلا بنکر بر تن با اکبر

ای خرد ببنم از غم شانه مسند

بالغ فرد و بود کاسنا عزا

وله ایضاً

خونها زخدا که خون خدا بیست

چشم امشب تن چشم

تو خواهی عشق ز بر

کا شمع بار کرشن خدا

چه صفا تو که از ذات تو خوشته

زان از این ماند

دستی شهادت صحرا

نور روشن

وله ایضاً

تو ندا چه که کربلا

کر از تو کرد بلا

لقد تنقش عن الحق

کنه هم بلا کو هم کلید بخلا

کر ز بلا کن شاه

بهر تو مرکب صفات

بلا کرب اشر کو

ز هی کنان سر بسوزد سر ناز

وله ایضاً

دل آیا با سر باما ماه تاری کوی

فرو منها از وصف سخن

باب باده عقل من فروشی

شاید ان سر کشته چون کوی

الا افتاب عرش اکبر

بشو خون ز جا شد انتقام

شهید ان عشق باز ان

بر کربلای ماتم او

وله ایضاً

این رفتار کاره شد ز من

چو ز خوان مرغ

ببسته با سر شو قربان دوست

سبز نوشت شد

دردکش شهید زین تو باد

مشکل تو در این خیمه

عیب پیمان وفا زینب

مرکز فتار کند تو چه

همچو خون گل نطره بار اطهار

بچه کا اینجا که تا

اکر گل ز خارش و بد

خون توی بچه تو شکر

برسر سلطان از لعل همای

پرده کر ز روخ مصطفی

کاشنید شهید بحر

آینا سر نوی

اکبر دل شب

اکر کلی محقق

مصطفی ماد هر قول

کر خیم کر ما و صفانی

کرچه شهید ادیکر بود بلا

تب ان با شب نامش

نرو چون تو سر و برلب

کر آباد از کجا اورد این بوی

جو بر از کل بر

بیا کر طالبی می برین

ز خون این جا جام

هوشم از سر جام

زینها این تو بها کی

مصنفہ

شد بر از کل کربلا از خون آل

کو هر کفینہ زینب کہ نو کبر باست

جلد بر اشک از کفتن ای چشم زینب

چرخ کا از زینب کباب دیدہ

دشت قتل شہیدان کرش کاشکے

چہ بش وہ خود دیدہ پر آب رخ دل

آدل اشر صدک محرو بساختم

کیسو احسن رخ لبش بینی

نے محمد انشانی تو اخواهم

لالہ زباغ شہیدان تو را نسیمے

نواہم شہ زند محبا بش

خوشا بحال تو حبرئیل عرش

سکینہ نسبتش بی ابابے

بابیش انکہ بنوازد تو ایست

الا اکبر از خون دھان

بدستنک چہ زهر تلخ باشد

عبا در پردہ حسنی بزینب

بہ تو کربلای ماتم تو

زعزا برخ چہ شد کبشو نقابے

بفضا چشم از غم بجا شام ماتم

بعز اکلشن بفغان چرخ بکر

بجفا شمر منکر بحسین و منکر

زیر چشم زینب دل سنک کافر

آسمی سر کہ دخو وچو ماہ نماے

اتش اندک خاصا خجانہ و

باغ عباس از کل بدا می بر
در از تشب تو ر و زو بری

خشت بنیاد ای چرخ در زمین
اهل شاد لب تشنہ از زهرا

ولہ ایضاً

کران ازجو شرش دشرابت
دکلستان اسکو در ادیدہ

خانہ ان از تو ویران از مکافات
کشتہ شادین رو محشر دکہ هد
تو صبا زو بکشو بخون تورا

ولہ ایضاً

شبستہ شاهد شمر شراو شبی
مزہ بکند تو شادا ر بنشینی
کہ باغبانکہ از کہ سنر چینے
هزشان بر آسمان نخستینی
زهرہ کوثر عنبر شا هبینے

اکر نیزہ شہیدان تیغ عشق نظر
چہ نیلی کفن لشاہ شہید شہید
عباس زهرہ غم نعش اکبر بکذار
غم ستہ زینب براہ شام عزا
شکستہ ابسر ما نبستہ غم اکبر

ولہ ایضاً

خداوند فضل خوثوا بے
اکر تیغ اکر شمر بخطا بے
چنانو شمہ شمر تو شرابے
اکرصد با بر سنک نقابے
سحر کا هم بکوش اید خطابے

غم اکبر جهان کہ دل نکرید
اکر ای کہ در پیش زینب
بدستان شہیدان غم قدمت
کذر بارد کہ بر تشنہ کامان
توای سربار زبا غم حسنت

ولہ ایضاً

چہ چہ بالد نکرد کنند نکرد تو
ہم نمبر دی بلبلان نماند جز عذابے
بکہ نے تواند کہ بفکند
عجب اکر نکردی کہ بکردد اسیا

زینب فروغ صبحی زشب غماند
زعطش کفنا کند آسر کم از
زغمت اکر نمبر غدا کنا کار
بدبسر انشہ تو اکرسر با

ولہ ایضاً

نقابکہ زینب تو چو شمع و شاهد

تو بعقیم علی اکبر پیش وجود

کو بمنئہ اند زنجیرش بکرند منبر

ابر و دون کہ پیش دشمن بر

دبر دنیا بے فرستے رسم عدو

آدر بعاکر شیہ بر غرابی بدے

تا سحر کہ رو هم چو آفتاب دیدے

اند پیدا کرانک نقابش بدمی

کر نہ خوان داغ ال تو تراد بدے

غنیمت ستم از رو دون بینی

بچشم فتم و باز انکہ بہ مسکینی

هزار تلخ چہ کوئے هنو شیر بینی

چنان کہ کشتہ از زہ هار دریغ

زرہ خوب لکہ دبنی و لے دیف

کہ دست تشنہ سکینہ باسیم

نکنجد جلہ اند حبابے

بان ماند کہ کنجی در خرابے

نخواهد بود بر سر و آفتابے

کہ تا باید بجوی رفتہ ابے

نخواهی بر دار دوزخ عذابے

سر انداز امشب کہ برابد آفتابے

زاشک بزمین چشمش چہ بار دار سحابے

کہ کہ بہ رہ بهتر کہ کذارند

تو بد دست خویشتن اکر مر کنجی عذابے

بسکہ نخادا و نر سکد جوابے

تو کہ اچہ ما کہ چنین خوابے

زشکر کف کہ بستم اسلام

نی نوازانی پیکان تو لبش شهد
کاکل گون سهمین بند خون
طوق گردنم از حلقه زنجیر

بزیر تیغ شد بزید نمناک
چه غم که دل شد از ناوک بلا
مرا بگو بلا عشق و جان

سکینه با اکبر به تیغ ابرو بیت
ز نافه نافه مشکین نثار گیسو
شکرفشان علی اکبرش زنند نبات
بود صبوری دل اندر فراق تو حالت
مرا که نیست برخ چشم قد سبا محرم
جواد داد باو و قاسم اگر گل چیند
بگو بمنت دل صبور نشیند
شنو حکایت عباس از تحریم
سپر کنم سر دستش ندارم فنرا
سر و عشق چه جود بد حدیث
دلا بکرب بلا رو تو بار جان
که هست روضه شاه شهید کعبه راز
حجت بگو بلا چه بار داشت
واندر آن ابر لشد و نوا با آه زار
نی بود چشمش کرسی بیعت است
دیده دین چه نثار اشک اعتراض
رفت عالم بر و بنهاد پا اعتراض
ساقی بلا بر گرد جام نیستی
نیست چو هستی عالم اسرار داشت

تو چه شیر حر که چه مطبوع کلام
بلا دیگر نکند بر بهار جای
مرغ زنی بحقیقت امروز تو

کشته تیغ غزالت بنگر زند
شهر شهزن مرده از تو
نه عجب دل سر باند داغ

هذا ولد ایضا محمد در کلام

هزار دشمنم ار سکند بصد
شهید ز شمشیر بخارد

کرم دو از دشمنان ندارم
ز ابر کرب و بلا گر چه تیر میبارد

وله وکو نرسد رهم عشق هلا ایضا

نفس اگر از با بشنوم
که آب کرب و بلا تشنگام آب

زمان زمان کنم از دو غم کرسنه
کام کرز هجرت نخوام کام

وله ایضا

بگو که بی تو شهم با کشنش | اگر تو زخم زنی بر کر دیگر

وله ایضا

وله ... ایضا

که کفت دی بلا ... کرم | که نار ز دو ... دامنش

وله ایضا

کر جان بفلک کو دوستی ساز فنا | بهتر ... حیات

وله ایضا

بچشم خلق عزیز از تماشو سر
چشم بین داغ کشتگان بار

که بر در بنهی و مسکن در
درد هنوز با اصغر انکار

وله ایضا

با وجود وصل اکبر ها و شاد | گفتمش وصل ناله و فریاد

وله ایضا

بار اگر نشست با عبا نیست اعتراض
رنجت درد که حسنا بنشسته

پادشاه کام از نواز کدا بار عار
شد چو خون لعل فام نیسی

وله ایضا

که زد اشک مشغول بخوا اشکی
فشنو و بازار و بلا گرد رو با
که بود رستگی تو چراغ از نس
بدو گفت که احباب عاشقان

وله ایضا

مرا مصیبت حال تو زندگی دارد
که چو بقتلگه عاشقان شود

وله ایضا

رود بخواب دو چشم از خیال تو
عروس بقاسم تبه پر کم
وگر تو زهر بدهی بر که دیگر مار
نند و شاهد کل جلوه دگر بند
بقلک دادن خود هر کسی کند ادا
عنان بیچم اگر میزند شمشیرم
بزیر تیغ محبت بستند الشهدا
لانت روحی فقد ظا آن نکون
ز آتش غم سلطان دین بسوز و

وله ایضا

بلبلی بر گل خوش در منقار دا
هیچ داد و درد بن بد این غم ز
کفت ما ز اجلوه معشو این کار دا
خور اند ترک او جا بلا اعتراض

وله ایضا

عارفی کو سر انداد مقام نیستی
شام معشوق حسن خو شعله

هر که با او عشق ورزد نقش [illegible]

[illegible] خبر [illegible]

کین همه نقش عجب [illegible] گردش پرگار زد

خوش بنشین با [illegible] مکن

کو زغم [illegible] شود

ذکر تسبیح در خانهٔ خمار [illegible]

خشک [illegible] گشت [illegible] از این [illegible]

[illegible] ز رفت [illegible] زنف

[illegible] از خار [illegible] بیا

[illegible] کرامت [illegible]

کربلا [illegible] شهید

[illegible] باغ [illegible]

[illegible] بی [illegible]

[illegible] خون [illegible]

[illegible] باز

[illegible] دست [illegible] قاتل

[illegible] صبر نتواند

[illegible] عشق [illegible]

کل باغ [illegible] بوید

[illegible] کربلا رو

[illegible] ماتم او

[illegible] انوار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خوش [illegible]

کربلا [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible] نقش

وله ایضاً

چشم [illegible] زین [illegible]

[illegible] مکن [illegible] جان

[illegible] ماتم [illegible]

[illegible] کرد [illegible]

خون [illegible] بیالاید

[illegible] دستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible] داشت

[illegible] منزل

[illegible] کل

[illegible]

وله ایضاً

[illegible] عاشق [illegible]

وله ایضاً

خوش بنشین [illegible] نقاش [illegible]

[illegible] عشق [illegible] مکن

وله ایضاً

وقت [illegible] اطوار

دیده [illegible] دامن صحرا و دشت

وله ایضاً

[illegible]

[illegible] شعله [illegible]

[illegible] بنماید

هزار [illegible] مجنون [illegible]

[illegible] جانان [illegible]

[illegible] کشته [illegible]

[illegible] خفته [illegible]

[illegible] کربلا [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] کشته [illegible]

[illegible] وصل [illegible]

[illegible] سودا [illegible]

[illegible] اکبر [illegible] دست [illegible]

[illegible] کبریائی

[illegible] خورشید [illegible]

هست آنکه من [illegible]

[illegible] شامی [illegible]

[illegible] بلا بار

وله ایضاً

[illegible] مست [illegible]

[illegible] دانا [illegible]

[illegible] خود [illegible]

[illegible] افشاند

[illegible] عشق

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] وصل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق

وله ایضاً

[illegible]

دو چشم [illegible]

[illegible] اکبر [illegible]

[illegible] مرغ [illegible] خنجر

[illegible] یار

من از دست [illegible]

[illegible]

[illegible] بردار

[illegible] سر

[illegible]

حسین کز او وفا کرده اثبات
هفتاد و دو تن بر بسته میثاق
دل از ماتم اکر غمکین نباشد
مکر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد
چال بخشش از هندوی زادست
بقد اکبر افغان زار خیزد
سکینه همچو غنچه بسته در دام
دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
ببارد ز کلوی کل اندام
سرنا علی که با بسم الله است
سرباز چه در مصر صفا بنشینم
سرناز علی فر خدائی دارد
سرباز خدای ذوالجلال است علی
سرباز علی ز حق کریم آمده است
سرنا محیط نه حباب است علی
آدل ز نجف کجا نسیم خوانی
سرنا نشان بی نشان است علی
از قلب علی خدا نباشد آگاه
سرباز وجود پاک احمد
سرنا سوی نجف کرت بار افتد
سرباز نشسته حسین در کرب و بلا
سرنا بلا چه تیر و خنجر کرده
سرنا نور ذات حسین
سرنا علی که نور سرمد باشد

نه از سر پنجه رد شوخ عباس
که کر شیر جفت آید از طاق
قبول داغ شادی نباشد
بلاد تو با علی اکبر ستیزد
وز آب شیرین لؤلؤ
غریب سخن مطبوع او فتاد
بلا و بالا زان بالا خیزد
لبش از تشنه کا لعل کون فام
بیا سر زین غم باشد ناکام

که با او بر تو آن است بار
همیشه خوان از مشتاق [illegible]
نکران باشد خوان [illegible]
ز حوضی او هر سو کون [illegible]
نزینب شام غم تا دکشاده است
بتر کستان تو هندو [illegible]
عجب کردی چون بر پای خیزد
مکر خنجر کشیدش از سر [illegible]
ز مینا خون دارین [illegible]

ربا عباس [illegible]

شهنشاه بلا از بیش مشتاق
ندارد سنک کوه چون در تراز
نفس را بی تو خوش خندین باشد
ز [illegible]
بریکدر خواب جاداده است
بماتم چون ز جا لیلا خیزد
که پیشش نو نشیند بزانو
اکر بنشیند اندر محفل عام
[illegible]
همه شب [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
این [illegible]
پیر جبینت [illegible]
[illegible] آمده است
آدم ز تراب بو تراب است علی
در حق علی اکر نصیری خوانی
خلاق زمین و آسمانست علی
لا حول و لا قوة الا بالله
کاین هر که خواهش بیند
مانند مسیح که در نماز افتد
تا کربلا ز نشد خون از خدا
که دامن کبریائش تر کرده
هر ذره ذات بذات حسین
که نیست خدا به بن محمد باشد

این نقطه [illegible]
نی پر شکر اندر ستکر شیخ
بر فرق اکبر [illegible] دارد
انوار ظهور لا یزال علی
در طور مخاطب کلیم آمده است
عالم همه ماهند و آب است علی
از کعبه چرا سوی دیرم خوان
در خلوت ما جو هر جا نست علی
در خلوت خاک کربلا باشد
از لیس ز فهم [illegible] بند
از تو همه هفته بید افتد
سر آشد ز خنجر بیجان بلا
از جان شهید کربلا بر کرده
لبریز خدا کو هر ذات حسین
در کرب و بلا یکی غمش صد باشد

[illegible]
[illegible]
[illegible] علی [illegible]
کوی [illegible]
در ذات علی [illegible]
حور [illegible] بهار [illegible]
سرنا علی پر ستم و جفا دارد
کرد ستم علی دست خدا بنسته
بر ذات خدا صفات ذات است
باشد نبی علی خدا بین
زکینه [illegible] دار
بشک [illegible] پا سود خوش
[illegible] نقش خوبرین انا الحق
از جلوه کربلا [illegible] اکبر
جا دارد اکر دجله [illegible] کردد
نالد [illegible] صد او عرش [illegible] از دل

خاتمه منتخبات ... قدسی

در سینهٔ بی کینهٔ شاه عجم
مقبل عشق مشتاق بلائی
کسی غیر از خدا اش خونبها نیست
بیاد قامت رعنای اکبر
که از مرغ دلش در سینه میرش
بخوناب جگر از چشم حق بین
که غیر از خنجر شاه شهیدان
نه نالد ز زخم تیر و پیکان
هلال ماه محرم بر آسمان عزا
که نیست انجم مجالت زهرا
پی زیارت آن قدسیان عالم جان
باذن حضرت حق ساکنان خاک زمین
چه سجده‌های ملائک بر در مشهد
سپهر سر امام عابد بیمار
زره چو گرد بر قامتش عیان فرمود
... شمع بزم محفل طور
فکند خاک انگشت شاه او را که نی
بارکه شان قدس نیزهٔ او شد
بر او چه مهر بر اهل مشرق خور گاه
... بگوش
... نور دیده خورد خون
در عمل سینه کوش ناله هم آمد
ز غم کشته شد سبل ... شد
نظر چو کرد سوی فلک آن سرور
... عباس شد ... مولا

هر خنجر که باز کرد پیکان نشد
هر زخم چشمه‌ای بچشم زده بشد

رباعی بطرز بابا طاهر ...

که خون او همه خون خدائی
مران دارم که در خون دیده شسته
وز آن آتش سمند اشتهانی
ز خون کشته خاکش سرشته
نشد سیراب اکبر از آب خنجر

شد از غم سوگواری بیش دیده
بشام غم چه زینب را مکانی
بلا در کربلا تا لاله کشته
بخاک کربلا بادیدهٔ تر
بذکر کربلا شاه شهیدان

اشعار بطرز مقبلی در ذکر شهادت جناب سید الشهداء

خراش ناخن غم زد بمغرب دل‌ها
شبی که بود طلوع عشق زینب عاشورا
ز آسمان بزمین آمد نوحه‌گران
بریدی بمودند باب عز باز
طواف کرد آن تیغ اکبر شد
وداع اهل حرم کرد با دل افکار
ز حلقه‌ها ذکر حضرت داود
گرفت عمران ز طور نور
بطوق بند کمر ذو الفقار دست خدا
کمند شست ز جوشن ز نور کبشو شد
بر بمود ز غم جامه‌ها خیمه
هنوز ... کشید او در ...
گرفت حضرت جبریل ... کابش
توانا برای ز صور اسرافیل
برای زینت عرش ... شد
فتاده بی‌خودانه ... بی‌کس
مراد دست اسید تو ... جزا

بکشت عشق فلک کرد دامن
سپهر زد ... پر خون ...
روایت که چو در ...
زبان عرش خدا مرغ عرش ...
چو سر ... کشته ... نظر
... جلد و چون ...
... ز ... سوت
... بهشت از عطار ...
کمان ابروی ... بغیر
چو ... شامل ...
روانه بی ... ذو الجناح از
هزار بار شده چون ...
... باد ... چون ...
بقصد ... سپاه او
گرفت از ساقی سلسبیل ...
ز دست رفت ... عباس
کسی که بود تو دست ... بند اند

شد محو نظارهٔ تجلی خدا
حسین ... شهید کربلائی
نه مانم ... شب ...
سراپا ... چشم ...
بیان خون شاه دین نوشته
بلای ... یزد ... یکسر
نمود صد پیکان ... جان
بیاد ابرو مژگان جانان
... زهره ... غم ...
نشست ... شفق آفتاب ...
نوبت ... غزال ... خدا
نوید فیض شهادت ... سید الشهداء
هوای خلوت خاص ... دانند
اساس ... شاه خیبر گیر
... دینش ...
بلطف ... شد
... ترکش او ...
بخلد ... زهرا براه کربلا ...
بنالد منصب جبریل شد جلوه گاه
گرفته سم ... از آفتاب خراج
گرفت موزهٔ خون ... شد
بکش باد سلیمان کربلا ...
بلا ز ... شهیدان ...
ز خون ... خلد ...
برید دست ... دست ... اند

کبر کرد زخون خنجر کلکون کفرسات
بر تن شکل پاره و از پر پیکان
قامت اکبر بپای کرده قیامت
لعل وی از ناوک بلا بر بستم
عرصهٔ محشر شد تمام پر از خون
آن زینب بلاکش معذور دان
جان به جمال قاسم میل جهان داد
اکبر شبیه تم را بر قلب خویشتن زن
ای شه دین بر ما کوثر مکان ...
وقت قربان شد لعبت یارم بابشد
بر سوی میدان نگر جان جهانم میرود
در کار زار گشته اکبر شد بلستان
ای کشته پیکان بانگ بر چشم
ساقی ای دار امینای عزا
تا کرد بر مرد بخت د الا ز چشم تر
[illegible] دم از شه لب تشنگان
پرتو نوار نور حید دم
ساختم نسوده دل از که زغمی
لیک مردی از غلامان علی
خانه‌اش ماتم سرای کربلا
می نمودی از ره صدق و صفا

در رونمایی که چه شیر مست
گوئی همه روح اکبر در تن است

که فلک کرب و بلا قاو بین
گفتم که زخون با لنکم دیده اکبر

ولہ ایضاً

این نه تبسم که معجز و کرامت
کر نور کو دهان زکاه قیامت

هر که بخورد وی چو تیر بشنید
زینب غم دیده زاد و زاکبر

ولہ ایضاً

سانه باشد بی دو ستان بتابد
با تن جان فشانم دکر بلا [illegible]

ولہ ایضاً

خادری باشما داد جان [illegible]
ظاهر گناه تقریر و بیان [illegible]

[illegible] وه لحد و نفر [illegible]
کو زمن کن در زند اهل [illegible]

ولہ ایضاً

و ادکر باد اشتم باد نسیما
[illegible] خ [illegible] [illegible]

در کسب نظم [illegible]

سرخوشم بیما نه ماتم سرا
دختر اختر خون بنجه جکر
حفظ شه زنعبان بر کوح جان
کشت بر نور ولایت رهبرم
دادد راهم در بهشت خرمی
نور ایمان در رو منجلی
سفرهٔ او بد مسکین و کدا
صرف اندر راه شاه کربلا

[illegible] زابنا و ربا [illegible]
[illegible] تشنگان کربلا
دارم از فیض خداوند مجید
دست حق یعنی علی مرتضی
فیض شاه دین حسین تشنه لب
بنده خاک بد رکاه خدا
آنچه سپید اگر دی از نه حلال
صبر ماتم کری کاشانه‌اش

نفس بلا نتوان که شرح سنان
تو زسم نتوانم که شکن بر شکن
سر پر از خون شاه است مقام
سینه سپر کرد [illegible]
هر نفسی من زده هزار ملامت
مشتاقی فی مسبور انجد ندامت
شاید که باز بیم دید آشنا زا
کین کیمیا هست قارون کند
زیر آنچه عمل باغ جنان این همه نیست
زانکه تمکین جهان کذران بر همه
شرح خود خویشتن دیدکه جانم
از دای شهر روان روح روانم
کاش و فرهاد از تا ایام میرود
شوخ خوش سر با ز زادو از کن
جو خون ارم ز چشم پر بکا
منصب مداح شاه شهید
گرچه بر من طبع سر شاد عطا
پادل کرد بد با من روز و شب
پیر آئین و دین مصطفی
جمله ز از جان و دل ذاکر [illegible]
مشعل غم شمع از کاشانه‌اش

نام او موسی و در طور عزا
آتش دل جان سرا از صفا
بر من و رخنه ذات بلا نجوی

از مهر و زاتمه [illegible]
باعث انشاء این خونین کلام

قد فرغ من اتمام هذا الکتاب
[illegible] ۱۲۷۵
[illegible] والسلام

الله
یا ابا عبد الله
الحسین

لک و بلد ری عهد
و ربت دو صاحب مدت اعلی حضرت قدر
قدر قضا [illegible] کیوان [illegible]
لک و شید [illegible] مشتری سعادت زهرا زهره
صولت [illegible] عطارد دبیر [illegible] جمشید جاه سکندر
غلام [illegible] شاه [illegible] ظل الله
السلطان ابن السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابو المظفر
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه [illegible] کتاب [illegible]
اقوال اشعر الشعراء [illegible] میرزا اسمعیل خان المتخلص بتبریزی [illegible]
[illegible] الخاقان میرزا محمد [illegible] العباده
[illegible] الحاج محمد ابراهیم [illegible]
العباد [illegible] محمد خلف الصدق
عالیجناب مقدس القاب آخوند

ملا حسن سلمه الله
کتبه [illegible]